

نام کتاب : گندم

نویسنده : م. مودب پور

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

به نام آفریدگاریکتا

اواخر فروردین بود. یه روز جمعه. تواتاقم که پنجره ش به باغ وامی شد، روتختم دراز کشیده بودم و داشتم فکر می کردم. صدای جیک

جیک گنجیشکا از خواب بیدارم کرده بود. هفت هشت تا گنجیشک روشاخه ها باهم دعواشون شده بود و جیک جیکشون هوا بود! رو شا

خه ها این ور و اون ور می پریدن و باهم دعوا می کردن. منم دراز کشیده بودم و بهشون نگاه می کردم.

خونه ما، یه خونه قدیمی آجری دوطبقه بود گوشه یه باغ خیلی خیلی بزرگ. یه باغ حدود بیست هزار متر!

یه گوشش خونه ما بود و سه گوشه دیگه ش خونه عموم و دو تاعمه هام. وسط این باغ بزرگم، یه خونه قدیمی دیگه بود که از بقیه خونه ها بزرگتر بود که پدر بزرگم توش زندگی می کرد. یه پدر بزرگ پیرواخوا ما بایه قلب پاک و مهربون! یه پدر بزرگ پرجذبه که همه

تو خونه از ش حساب می بردن و تا اسم آقا بزرگ می اومد، نفس همه توسینه حبس می شد!

اتاق من طبقه پایین بود که با باغ همسطح بود و یه پنجره چهارلنگه بزرگ داشت. تموم این باغ پر بود از درخت و گل و گیاه و سبزه و

چمن. هر جاشو که نگاه می کردی، یایه بوته نسترن بود و یا گل سرخ و یا درخت مو! دور تا دور شمشاد! درختای چنار و کاج و سرو قدیمی و

بزرگ! دیوارهای بلند که بالا شون آجرهای ایستاده مثلثی شکل داشت که قدیم بهشون کلاغ پر می گفتن.

از درش که وارد می شدی اول یه هشتی بود که تموم دیوارهاش از سنگ بود. اونم سنگ قدیمی. وقتی از هشتی وارد باغ می شدی،

انگار وارد یه دنیای دیگه می شدی! یه دنیای خیلی قدیمی که با دنیای بیرون صد سال فرق داشت!

تموم خونه ها و باغ، به صورت قدیمی قدیمی حفظ شده بود و پدر بزرگم با اصرار جلوی دست خوردنش رو گرفته بود! تو این باغ بزرگ

فقط سه نفر بودن که دل شون می خواست این مجموعه به همین صورت بمونه ودست نخوره! اولیش پدربزرگم بود
ودو تای دیگه م

من و کامیار.

کامیار پسر عموم بود که از من بزرگتر بود. من پسر تک خونواده بودم اما کامیار دوتا خواهر کوچیکتر از خودشم
داشت. یکی شون

تازه رفته بود دانشگاه واون یکی م کلاس اول دبستان بود. اسم یکی شون کتایون بود واون یکی کاملیا. عمه هام از پدر
و عموم، یکی

دوسال کوچیکتر بودن و یکی شون یه دختر داشت واون یکی دوتا. شوهر عمه هام هر دوشون کارمند بازنشسته
بودن واز صبح که

چشم وامی کردن، راه می افتادن تو باغ وزمین رومتر می کردن و برای تقسیم کردن وساختنش، نقشه می کشیدن
ومرتب زیر گوش

پدر و عموم می خوندن که باید زودتر این باغ رو تیکه تیکه کرد وساخت! خلاصه همه باهم متحد شده بودن علیه این
باغ بزرگ و

قشنگ. زن ها و دختر های خونواده م همینطور! همه ش گرمی زدن که این باغ وخونه های قدیمی به چه درد می خوره
و آدم جلوی

دوستاش خجالت می کشه وجرات نمی کنه یه نفر رودعوت کنه اینجا و خلاصه از این حرفا! البته این صحبت ها فقط بین
خودشون بود

وتاوقتی که پدر بزرگ تو جمع نبود! اما تا پدر بزرگم وارد می شد همه ماست هارو کیسه می کردن و جلوش جیک
نمی زدن!

پدر بزرگم خیلی پولدار بود. دوتا کارخونه و یه پاساژ و چند تا خونه قدیمی دیگه تو چند جای شهر و هفت هشت تا باغ
بزرگ توشمال

که تو یکی ش یه ویلای بزرگ ساخته بود، داشت. این فامیل، همگی سعی می کردن که هرطوری هس خودشونو تو
دل پدر بزرگم

جا کنن چون تموم این ملک واملاک وثروت، فقط به نام خود پدر بزرگم بود! همه این در واون در می زدن که شاید از
این نمده

کلاهی واسه خودشون جور کنن اما پدر بزرگم ز رنگ تر از این حرفا بود! از بین تموم این چند تا خانواده ، فقط عاشق من و کامیار بود

یعنی اول کامیار، بعدش من . برای هر کدوم از ماهام ، یکی یه ماشین خریده بود که قیمت هر کدوم پنجاه شصت ملیون بود!

خیلی م اصرار داشت که من و کامیار با دختر عمه هامون عروسی کنیم. سه چهار سالی بود که دانشگاه مون رو تموم کرده بودیم و

مثلا هر کدوم تویکی از کار خونه های پدر بزرگم ، پیش پدرامون کار می کردیم. البته اگه بخوام درست بگم، اگه کار می کردیم، هفته ا

ی دوسه روز بیشتر نبود! چون کامیار هر جوری که بود از زیر کار در می رفت و منم که دنبالش بودم . تو این فامیل همه فکر میکردن

که پدر بزرگ ، مالش به جونش بسته س اما اینطوری نبود. واقعا دست خیر داشت و کمکهایی که میکرد همیشه از طریق من و کامیار بود

و ما ازش خبر داشتیم! اما بهمون گفته بود که به هیچکس نگیم! به اخلاق بخصوصی داشت! کمتر از خودش بیرون می اومد و وقتی م می

اومد فقط تو باغ بود و با باغبونا به باغ می رسید . هیچکس حق نداشت که همینجوری وارد خونه ش بشه ! تنها من و کامیار بودیم که

اجازه داشتیم هر وقت خواستیم بریم خونه ش! بقیه باید در میزدن. اگه جواب میداد می تونستن وارد بشن اگه نه که باید بر می گشتن و یه

وقت دیگه می اومدن!

خلاصه اون روز صبح، تورخت خواب دراز کشیده بودم و داشتم گنجیشکا رونگاه می کردم که از پشت پنجره صدای کامیار امد.))

-سحرم دولت بیدار به بالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

((زود چشماتو بستم که یعنی خوابم! حس کردم که اومده جلو پنجره و استاده و داره منونگاه می کنه! یه خرده صبر کرد و بعدش گفت))

- آخیش! مثل فرشته های معصوم خوابیده! دلم نمی آد بیدارش کنم و گرنه بهش می گفتم من رفتم شمال، خدا حافظ!

زود از جام پریدم و گفتم: اومدم!

کامیار - خواب بودی، هان؟

- خواب و بیدار بودم!

کامیار - آره جون عمه ت!

- جدی می خوای بری شمال؟!

کامیار - آره

- الان همه ش بارونه ها!

کامیار - چه بهتر!

- همین الان می خوای بریم؟!

کامیار - اومدم بینم اگه می آی، برم یه ساک وردارم و بریم.

- من هنوز صبحونه نخوردم!

کامیار - عجله نکن، باید اول یه سربریم سراغ دایی جان ناپلئون.

- کی؟!

کامیار - آقا بزرگ!

- اگه آقا بزرگ بفهمه بهش می گی دایی جان ناپلئون!

کامیار - پاشوراه بیفت.

- صبحونه نخوردم که!

کامیار - پیریه لقمه غازی کن و بیا!

((تا اومدم یه چیزی بگم که صدای یه جیغ از ته باغ اومد!))

- کی بود؟!

کامیار- صدا، صدای آفرین بود! حتماً به پدر سوخته ای به قورباغه انداخته تواتاقش و ترسوندتش!

- قورباغه انداختی تواتاقش؟!

کامیار- چرا من؟!

- آخه اینجا وقتی هر دختری بایه لبخند و عشوه می گه ((پدر سوخته)) منظورش تویی؟!

کامیار- دستت درد نکنه! بعد از به عمر پسر عمویی حالا من شدم پدر سوخته؟!

- خب آره دیگه!

کامیار- پاشو کاراتوبکن بریم و اینقدر به مردم بهتون ناحق نزن!

((به دفعه صدای به جیغ دیگه از به طرف دیگه باغ اومد!))

- این یکی کی بود؟!

کامیار- چطور تو صداها رو تشخیص نمی دی؟! این صدای دلارام بود دیگه! حتماً به پدر سوخته دیگه م به قورباغه دیگه انداخته توتختخوابش!

- تو این همه قورباغه از کجا پیدای کنی؟!

کامیار- بازمی گه تو! پاشو راه بیفت دیگه!

بلند شدم و رفتم جلو پنجره و بهش گفتم: پیش آقا بزرگ میخوای بری چیکار؟

کامیار- براش خبردارم!

- چه خبری؟

کامیار- دیشب ساعت دودو و نیم بود که رفتم پشت در اتاق بابا اینا و استادم بینم چه خبره!

- مگه تومی ری پشت در اتاقشون گوش وامی ایستی؟

کامیار- خب آره! مگه تومی ری؟

-معلومه که نه! اینکار خیلی بده!

کامیار-اتفاقا خیلی م خوبه یه بار بروبین چه کیفی داره! من هروقت بی خواب میشم می رم پشت دراتاقشون گوش وامی ایستم یه تئاتری که نگو!

-واقعا که بی فرهنگی!

کامیار-اتفاقا تئاترش اقتصادی اجتماعی فرهنگی سیاسی هنریه! اولش بابام شروع می کنه و میگه ((ثری بجون تووضع اقتصادی

مردم خیلی خرابه ها! بعضی ازاین جماعت به نون شب شونم محتاجن!)) این از اقتصادی اجتماعی ش بعدمامانم میگه خدارو شکر

که مادستمون به دهنمون می رسه. بعدبابام میگه می دونی ثریا اشکال از فرهنگ مونه! تا فرهنگمون درست نشه هیچ کاری نمی شه

کرد! تا اینجاش اقتصادی اجتماعی فرهنگی! بعدمامانم می گه: آخه فرهنگ مردم رو چه جوری میشه درست کردحسنعلی خان؟ بابام

میگه بایدروش کارکرد یعنی باید دولت سیاست ش روعوض کنه تا فرهنگ مردم جا یفته! بجون تو اگه این مملکت رو یه شب بدن دست من، صبح بهشون مملکتی تحویل بدم که حظ کنن! بایداز زیردرست کرد ورفت بالا! اینم ازسیاسی ش! حالا درمدتی که بابام داره

رومسایل اقتصادی اجتماعی فرهنگی سیاسی کارمی کنه یه صدایی م میاد! انگاردارن لباساشونو درمیارن که بگیرن بخوابن! بعد

چراغ خاموش میشه وبابام میگه بجون توثریا اگه میکل آنژ الآن زنده بود وترو می دید یه مجسمه ازسنگ مرمر می تراشیدکه...

((دلمو گرفته بودم ومی خندیدم وهمونجور که اشک از چشمام می اومد گفتم: خیلی خب! بسه دیگه! نمی خوام این چیزاروبشنوم!

کامیار-دیگه چیزی نمونده که بشنوی همه روشنیدی که! خلاصه اینم ازقسمت هنری جلسه!

-بالاخره پیش آقا بزرگ میخوای بری چیکار؟

کامیار-آخه دیشب بی خوابی زده بود سرم. بلند شدم اودم اینجا، دیدم چراغت خاموشه و خوابیدی یکی دوبار آروم صدات کردم دیدم

راست راستی خوابی. رفتم دم خونه عمه اینا بینم آفرین یا دلارام بیدارن یانه. اونام خواب بودن برگشتم تو خونه و رفتم پشت در اتاق

بابا!ینا.

-خب!!

کامیار-اولش مثل همیشه بابحث اقتصادی شروع شد و بعدش اجتماعی و بابام یه گریز دودقیقه ای زده فرهنگی و یه نشست نیم دقیقه

ای تومیز گرد سیاسی و همونجور که داشت می رفت رومعضلات هنری کارکنه، به مامانم گفت که فرداشب یعنی امشب بدون اینکه

آقابزرگه خبردار بشه، همه فامیل روجمع کنه خونه ماکه درمورد فروش باغ صحبت کنن!

-خب بعدش؟!

کامیار-همین دیگه!

-دیگه چی شد؟! یعنی بعدش چی شد؟!

کامیار-بعدش دیگه زهرمار شد! در دبه جون گرفته تو که می گفتی اینکارا بدوزشته!

-اِه...! گم شو! بگود دیگه!

کامیار-بعدش دیگه بابام زده سبک میکل آنژ و لئوناردو داوینچی و ازاون وریه راست رفت طرف پیکاسو آخرشم داشت درمورد سبک

کمال الملک تحقیق می کرد که من دیگه خوابم گرفت و رفتم تواتاقم و نفهمیدم کار به کجاها کشید!

-جون من یه بار منو ببر به این بحث گوش بدم!

کامیار-بدبخت برو به میز گرد ننه بابا ی خودت گوش بده خب! اونام حتما یه همچین نشستهایی دارن دیگه! این همه راه میخوای بیای

که سخنرانی بابای منو گوش بدی؟ خب دو قدم برووبشین پای نطق بابای خودت!

داشتیم دوتایی می خندیدیم که از پشت کامیار صدای آفرین دختر عمه م اومد:

-کامیار

کامیار-سلام آفرین خانم! حالت چطوره؟

آفرین-ممنون خوبم.

کامیار-چطور صبح به این زودی اومدی این طرفا؟ باسامان کرداری؟

آفرین نگاهی به من کرد و سلام کرد که جوابش رودادم و گفت: نه باتو کاردارم.

کامیار-جونم بگو!

آفرین-اومدم قورباغه توبهت پس بدم!

کامیار-کدوم قورباغه م رو؟

آفرین-همونکه انداختی تواتاقم، شوخی قشنگی نبود! خیلی ترسیدم!

کامیار-توازیو سه سرم نمی ترسی، چه برسه به یه قورباغه! بعدشم من اینکارو نکردم.

آفرین-پس کی کرده؟

کامیار-خب معلومه خود قورباغه هه!

آفرین-آخه قورباغه هه همینجوری خودش از پنجره می پره می آد تو تختخواب من؟!

کامیار-پس من همینجوری از پنجره می پریم میآیم توتختخواب تو؟ خب قورباغه هه می پره دیگه! حالا زبون بسته رو چیکارش کردی؟

آفرین-بابام گرفت و انداختش تویه شیشه!

کامیار-!...! گناه داره زبون بسته !

آفرین که می خندید گفت: حق شه! تا اون باشه دیگه بی اجازه نیاد تواتاق دختر خانوما!

کامیار-هر کی بی اجازه بیاد تواتاق شما، می گیرین ش و میندازین ش توشیشه؟!

آفرین که باخنده داشت می رفت گفت: هر کی رو که نه! در هر صورت اگه قورباغه ت رو خواستی، بیابگیرش!

کامیار-من اصلا طاقت توشیشه موندن روندارم خیلی ممنون!

آفرین از همون دور گفت: شیشه اندازه توندارم نترس!

کامیار-وا خدا بدور! خاک تو گورم کنن که شیشه اندازه من پیدانمیشه! خیر نینن این شیشه سازا که شیشه اندازه من نمی سازن!

اینارومی گفت و آفرین رو که داشت می خندید و می رفت نگاه می کرد! منم بهش می خندیدم. توی این فامیل همه از زبون کامیار می ترسیدن و حریفش نمی شدن!

کامیار-نون به نون شون نرسه این شیشه برها که سایز منوندارن! توروحش سگ... اگه کسی بیاد تواتاق توام بادوتا عشوه، بکنی ش تو شیشه!

بعد بر گشت طرف من و به نگاه بهم کرد و گفت: به چی میخندی؟

-به تو.

کامیار-پسر برو کارا تو بکن بریم تا اون یکی نیمده بگه یه مارمولک انداختی تو تخت خوابم!

-تو این همه جک و جونور از کجا پیدامی کنی و میندازی به جون اینا؟!

کامیار-جدی باور کردی که اینا کارمنه؟

-پس کارمنه؟

کامیار-نه! من یکی که روتو قسم میخورم که اینکارا کارتونیس! تو اگه از این عرضه ها داشتی دلم نمی سوخت اما کارمنم نیس! تند لباسمو پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه و یه سلام به پدر و مادرم که داشتن صبحونه میخوردن کردم و یه لقمه گذاشتم دهنم

وازشون خدا حافظی کردم و گفتم دارم میرم شمال پدرم یه خرده غرغر کرد و منم زود از خونه اومدم بیرون و با کامیار راه

افتادیم طرف وسط باغ که خونه پدر بزرگم بود. خونه پدر بزرگم که همه جز کامیار بهش آقا بزرگه میگفتیم یه خونه قدیمی دوطبقه بود وسط که جلوش یه حوض قدیمی و بزرگ مثل استخر داشت شام و نهار و نظافت این خونه م به عهده زن مش

صفر باغبونمون بود که تاماها چشم واکرده بودیم دیده بودیم شون.

توخونه آقا بزرگه فقط چیزای قدیمی بود و کتاب! از در و دیوار کتاب بالا می رفت! خودش تویکی از اتاقا که تقریباً به تموم باغ مشرف بود و دید داشت می نشست و کتاب می خوند دور تا دور شم کتاب بود و دفتر و قلم خط و ربط قشنگی م داشت! یه سماور قدیمی م بغل دستش، از صبح تا شب قل قل می کرد و یه قوری ناصرالدین شاهی م روش بود بابهترین چایی که همه

توفامیل آرزوی خوردنش رو داشتن و بهش نمی رسیدن! آخه معلوم نبود که تو چاییش چه عطری میریزه که انقدر خوش

طعم میشه به هیچکسم چایی تعارف نمی کرد جز کامیار و من! فقط وقتی ماها میرفتیم اونجا بهمون چایی میداد یعنی تاکامیار

که تا میرسید و میرفت سر سماور و واسه خودش چایی میریخت!

خلاصه دوتایی رفتیم طرف خونه آقا بزرگه از خونه ما تا وسط باغ که خونه آقا بزرگه بود تقریباً هفتاد هشتاد قدمی می شد!

همه شم درخت و گل و گیاه! وقتی م مش صفر باغ رو آب میداد که دیگه محشر بود. یه بویی بلند میشد که آدم رو گیج میکرد بوی خاک خیس شده و عطر گل ها و سبزه و چمن تموم هوا رو پر میکرد من و کامیار عاشق این باغ بودیم واسه همین م رفته بودیم تو جبهه آقا بزرگه و نمیداشتیم که باغ دست بخوره مخصوصاً درختای میوه ش که وقتی شکوفه می کردن از عطرشون آدم گیج میشد و وقتی م میوه میدادن که دیگه هیچی!

چند دقیقه بعد رسیدیم جلو خونه شو از پله ها رفتیم بالا تو ایوان و از همونجا کامیار داد زد آقا بزرگه رو صدا کرد عادتش همین بود

کامیار - حاج مصادق! حاج مصادق!

بعد در رو واکرد و رفت تو. تا آقا بزرگه چشمش به مادوتا افتاد، به کامیار گفت:

- پسر تو یاد نگرفتی اول یه در بزننی بعدیای تو؟ شاید من لخت باشم!

کامیار - چه بهتر! من تو این فامیل همه رو لخت دیدم جز شما!

آقابزرگه که داشت میخندید گفت: زهرمار! کجادوباره دوتایی راه افتادین؟!

کامیار – داریم میریم دانشگاه!

آقابزرگه – آفرین! آفرین! از درس غافل نشین که...

یه دفعه مکثی کرد و گفت:

امروز که جمعه س! بعدشم، کره خر شماها که سه چهار ساله دانشگاهتون تموم شده!

سه تایی زدیم زیر خنده و کامیار رفت طرف سماور. آقابزرگه که سرجای همیشگی ش نشسته بودویه کتاب کهنه و قدیمی

که ورقه هاش زرد شده بود دستش بود و داشت می خورد.

کامیار استکانش رو برداشت و براش یه چایی ریخت و همونجور که میذاشت جلوش گفت:

– حاج مصادق انقدر کتاب میخونی خسته نمیشی؟ نکنه از اون عکسهای بد بد گذاشتی لای این کتابا و یواشکی دیدمیزی؟

اینکارا از شما قبیحه ها! اون دنیا پات می نویسن ها! خلاصه بهت گفته باشم نگي بهم نگفتی! جای اینکه میشینی تنهایی این

عکسارو نگاه میکنی یه روز پاشو باهم بریم واقعی شو بهت نشون بدم حظ کنی!

آقابزرگه که میخندید گفت: لال نشی تو پسر!

کامیار دوتا چایی م برای خودش و من ریخت و نشستیم بغل آقابزرگه که گفت:

باز چیکار کردی که جیغ این دخترارو در آوردی؟!

کامیار – جیغشون از شادی و خوشحالی بود! ذوق کرده بودن!

آقابزرگه – من نمی دونم توبه کی رفتی؟ نه بابات اینطوری بوده نه عموت!! این سامانم بچه س دیگه! آروم، ساکت، نجیب!

کامیار – تره به تخمش میره حسنی به بابابزرگش!

آقابزرگه-خدانکنه توبه من رفته باشی!

کامیار-حاج مصادق خان دوسه تا پرونده از شمدستم رسیده که توش پرتشویقی یه!مال دوره جوونی شماس!حالادوست داری یکی دونمونه از شاهکارهاتو روکنم!؟

آقابزرگه-لااله الاالله!اصلا شمدوتا صبح به این زودی کجاراه افتادین؟

کامیارکه داشت چایی ش رو آروم آروم می خورد گفت:مسافریم!شمال!

آقابزرگه-شمال؟؟

کامیار-با اجازه تون اومدیم دست بوس و خدا حافظی.

آقابزرگه یه نگاهی به ماکرد ولبخندی زدوگفت:جوونی،جوونی،جوونی!

اینوگفت وکتابش روورداشت وعینکش روزدوگفت:

گوش بدین این شعررو براتون بخونم ببینین چقدرقشنگه!

واعظان کاین جلوه درمحراب ومنبرمی کنند

چون به خلوت می روند آن کاردیگر می کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

گوئیا باورنمی دارند روز داوری

کاین همه قلب ودغل درکارداور می کنند

کامیار-به به!به!حاج مصادق،ازاون عکساشم بهمون نشون بده که که معنی شعروکامل بفهمیم!

آقابزرگه-پسریه دقیقه زبون به کام بگیر یه چیزی یاد بگیری وبفهمی ودستگیرت بشه!

کامیارکه چابیش تموم شده بود همونجورکه داشت یه چایی دیگه برای خودش می ریخت گفت:

-حالا شمایه دقیقه گوش کن بین چی میگم که خیلی چیزای دیگه دستگیرت بشه وبفهمی تواین خونه زیرگوشت

چه خبره!

آقابزرگه اخمهاش رفت توهم و کتابش رو گذاشت زمین و عینکش رو برداشت و گفت:

-چه خبر شده مگه؟!

کامیار-قراره امشب همه جمع شن خونه ماکه درمورد فروش باغ صحبت کنن ویه کلکی سوارکنن! گفتن که یه جوری جمع بشن که شما خبردار نشین!

آقابزرگه یه فکری کرد و سرش رو تکون داد و گفت:

-که اینطور!

دوباره یه خرده فکر کرد و گفت:

-شماها چی؟ شماهام دلتون می خواد این باغ و خونه ها همینجوری دست نخورده بمونن؟

کامیار-خب معلومه! حیف از این باغ نیس!! این درختا الان هر کدوم ارزش چند تا آدمو دارن؟ الان هر کدوم چند سالشونه؟

سی سال چهل سال پنجاه سال شایدم بیشتر! بخدا اسم فروش باغ می آدمن تنم میلرزه! وقتی فکر میکنم ممکنه یه روز یکی این درختارو قطع کنه قلبم تیرمی کشه!

آقابزرگه-درختای باغ رو خیلی دوست داری؟

کامیار-خیلی!

آقابزرگه-آفرین می دونی هر کدوم از این درختا چقدر هوار و تمیز میکنه؟ می دونی طبیعت یعنی چی؟ می دونی جون آدما بسته به جون طبیعته؟ می دونی...

کامیار-من به اوناش کار ندارم، فقط اینو میدونم که اگه این درختا نباشن من یه دقیقه م تو این باغ نمی مونم!

آقابزرگه-آفرین! پس خوب فهمیدی!

کامیار-پس چی؟؟ اگه این درختا نباشن آدم وقتی بایکی میره ته باغ چه جوری قایم بشه؟؟ من از بچگی بادرختر عمه هام می رفتیم پشت این درختا قایم می شدیم و انقدر بازی های خوب خوب می کردیم که نگو!

آقابزرگه یه نگاهی به کامیار کرد و گفت:

-تف به توی یاد پدر سوخته! تواز روی من خجالت نمی کشی؟

کامیار-مگه بازی کردن خجالت داره یه قل دوقل،جومجومک برگ خزون،لی لی لی لی حوضک!

آقابزرگه-آهان نه اینا عیبی نداره .

کامیار-آره کوچیک بودیم میرفتیم پشت درختا ازاین بازیا می کردیم.

آقابزرگه-خیلی ازاین بازیا خاطره داری نه؟

کامیار-آره!مخصوصا بعدازاین بازیا که خسته میشدیم وزن وشوهر بازی می کردیم اونش خیلی خاطره انگیز بود!

من مرده بودم ازخنده!آقابزرگه یه نگاهی بهش کرد وگفت:

-الآن که دیگه از این بازیا نمی کنین؟!

کامیار-نه بابادیگه!

آقابزرگه-خب،الحمدالله.

کامیار-آره بابا!کی دیگه حوصله داره جومجومک برگ خزون ویه قل دوقل ولی لی لی لی حوضک بازی کنه؟!همون

عروس دوماد بازی ازهمه بهتره!

آقابزرگه-ذلیل بشی پسر!آخه توچرااینطوری دراومدی؟

کامیار-...!مگه خودتون همیشه نمی گین ماها بایدبا دخترعمه هامون عروسی کنیم؟!

آقابزرگه-خوب آره امامنظورم عروسی واقعیه!

کامیار-خب منم واقعی واقعی بازی می کنم دیگه!

آقابزرگه-توغلط می کنی پدرسوخته!

کامیار-یعنی شما میگین تمرین نکرده بریم زن بگیریم؟!

آقابزرگه-این چیزا تمرین نمی خواد!

کامیار-اتفاقا این چیزا تمرین می خواد آدم باید قبل ازعروسی اخلاق همدیگرو بفهمه!مثلا من میشم داماد آفرین

میشه عروس!من شب خسته ومرده از سرکار می آم ومثلا آفرین درخونه رو برام وامیکنه!خب!بایدقبلا تمرین کنم

که بدونم این جور وقتا چی باید به زنم بگم دیگه!

آقابزرگه یه نگاهی بهش کرد و بعد رو کرده من و گفت:

-تو ام از این بازی می کنی؟!

کامیار-نه بابا!! این طفلک تو بازی همیشه میشه ساقدوش من!

آقابزرگه-همین فردا میدم تموم درختار و قطع کنن که دیگه از این بازی نکنی! فعلا لازم نکرده برین شمال!

کامیار-نری شمال؟

آقابزرگه-نه مگه نمیگی امشب جلسه س خونتون؟

کامیار-چرا!!

آقابزرگه-پس شما دو تا حتما باید تو این جلسه باشین! حالا من بلند شین برین پی کارتون که کاردارم.

من و کامیار چایی مون رو خورده نخورده بلند شدیم و خدا حافظی کردیم که دم در کامیار برگشت و بهش گفت:

-حاج مصادق! راسته که اگه تو این دنیا کار بدی بکنیم تموم تن و بدنمون اون دنیا باید جواب پس بدن؟

آقابزرگه-آره بابا جون اون دنیا تک تک اعضاء بدن مونو مواخذه می کنن و...

بعديه نگاهی از زیر عینک ش به کامیار کرد و گفت:

واسه چی می پرسی؟

کامیار-می خوام بگم که حواس تون باشه که یه جفت چشم تابه اندازه می تونن سوال جواب پس بدن! انقدر از این

عکس مکسای بدنذار اون لای کتاب و نگاه کن!

اینو گفت و در رفت، رفت بیرون! تا من اومدم برم بیرون که لنگه کفش آقابزرگه جای کامیار خورد و تومن!

آقابزرگه-آخ!! پس برو کنار دیگه! طوریت شد؟!

-نه آقابزرگ، طوریم نشد! خدا حافظ!

کامیار بیرون داشت می خندید!

-خجالت بکش کامیار

کامیار-چرا؟

-این حرفاچیه به آقابزرگه میزنی؟

کامیار-بجون توعکس میذاره لای کتاباش وهی نگاه میکنه!

-دروغ میگی!

کامیار-میگم بجون تو!

-ازاون عکسا؟

کامیار-نه!فکر نکنم عکس مامان بزرگه س آخه این دوتا همدیگرو خیلی دوست داشتن!

-حالاچیکار کنیم؟

کامیار-چی رو؟

-شمال رودیگه!

کامیار-بذار امشب بگذره بعد میریم شایدفردارفتیم.

-پس بذار برم ساکم روبذارم خونه!

کامیار-فعلا بیابریم یه سر خونه ما ببینیم چه خبره.

-تومطمئنی جلسه امشب؟

کامیار-بیابریم خونه ما معلوم میشه.

دوتایی راه افتادیم طرف خونه کامیاراینا ازوسط باغ که رد می شدیم گوجه سبزا که به درخت بودآدمو وسوسه می کرد

عطر شکوفه درختای گیللاس وزردآلو همه جاپیچیده بود!

-واقعا حیفه این باغ دست بخوره!

کامیار-نمیذارم کسی دست بهش بزنه خیالت راحت باشه.

دوتایی از وسط درختا و گل ها رد میشدیم فقط بهشون نگاه می کردیم ازهر جای این باغ خاطره داشتیم!هم من هم کامیار

خلاصه یه خرده بعد رسیدیم دم خونه کامیار اینا که یه گوشه دیگه باغ بود دوتایی رفتیم تو که دیدیم خواهر کوچیکه کامیار

که اسمش کتایون بود داره گریه میکنه!

کامیار-چته باز شیونت هواس بچه؟؟

کتایون-درسام مونده داداش!

کامیار-توامسال چندمی؟

کتایون-اول داداش.

کامیار-اول دانشگاه؟

کتایون-نه داداش!اول دبستان!

کامیار-تواول دبستانی؟این بابای ما،سرپیری تروپس نمینداخت نمیشد؟کواون یکیمون؟

کتایون-کی داداش؟

کامیار-مگه ننه بابامون سه تابچه ندارن؟

کتایون-چرا داداش

کامیار-خب یکی که منم،یکی م تویی،اون یکی مون کو؟

کتایون-کاملیارومیگی؟

کامیار-مگه تو کاملیانیستی؟

کتایون که دیگه گریه ش یادش رفته بود و داشت می خندید گفت:

نه داداش من کتایونم

کامیار-خب،ولش کن حالا من چیکار باید برات بکنم؟

کتایون - یه خرده کمکم کنین.

کامیار - میخوای جات برم مدرسه؟

کتایون غش و ریشه رفت و گفت:

خانم معلم مون تو کلاس راه تون نمیده!

کامیار - خانم معلمتون پیره یا جوون؟

کتایون - جوون جوونه! انقدر هم خوشگله که نگو!

کامیار - باشه از فردا نمی خواد تو بری مدرسه من خودم جات میرم! فعلا کاردارم باشه از فردا کلاس رو شروع میکنم.

کتایون که از خنده اشک از چشمش می اومد گفت:

داداش هیچ کی بهم دیکته نمیگه!

کامیار - چه بهتر - برخدار و شکر کن حالام که آموزش و پرورش یه کار خوب کرده و دیکته رو از برنامه تحصیلی حذف کرده توناراحتی؟؟؟

کتایون - تو خونه رومیگم داداش!

کامیار - اهان خب حالامن چیکار کنم؟

کتایون - اگه دیکته ننویسم فردا خانم معلم دعوا میکنه!

کامیار - تومطمئنی خانم معلمت جوونه و خوشگل؟

کتایون - آره داداش!

کامیار - خب پس عیبی نداره میگه چوب معلم گله - هرکی نخوره خله

کتایون - تر خدا داداش یه دیکته بهم بگو!

کامیار - برو کتابت رو واکن از روش بنویس!

کتایون با تعجب گفت:

از رو کتاب دیکته بنویسم؟

کامیار-خب آره! مگه چیه؟ تازه همه شم بیست میشی! منکه بچه بودم آ، تموم دیکته هامو از رو کتاب مینوشتم تازه همون سال اولم تو دانشگاه قبول شدم!

زدم توپهلوش و گفتم:

-اینا چیه یادبچه میدی؟ داری بدآموزی میکنی؟

کامیار-توبی خودی جوش نزن! این بچه رو که میبینی از صبح تا شب، انقدر از توماهواره چیزای خوب خوب یادمیگیره که دوتا چیز بدم من یادش بدم توش اثری نداره!

بعد داد زد:

-کاملیا! کاملیا!

کتایون-خونه نیستش بادوستش رفته بیرون!

کامیار-عجب شری گیر کردیم آ! بیاراون کتابت روببینم!

کتایون زود کتابش رو داد دست کامیار و خودش دفترش رو وا کرد و آماده نوشتن شد

کامیار-بهت دیکته میگم اما تندتند بنویسی ها!

کتایون-چشم داداش!

من و کامیار همونجا جلوی کتایون رو دو تا مبل نشستیم که کامیار گفت: یه دقیقه ای دیکته شو می گم و میریم حالا بذار دیکته تموم شه بهت میگم چه برنامه ای واسه خودمون جور کردم

همونجور که داشت اینارو به من میگفت کتاب کتایون رو وا کرد و تایه نگاه بهش انداخت گفت:

-آ.....! اینارو چرا سروته چاپ کردن؟

دوباره کتایون غش کرد از خنده و گفت:

-داداش کتابو سروته گرفتین!

-آ...! خب، بنویس. از کجاش بگم؟

کتایون-از همه جاش! همه جاش خوندم.

کامیار-خب بنویس مامان بادم دارد نه!نه!نویس!نویس!بنویس مامان آرزوی بادم دارد!

-چراچرت و پرت می گی پسر!

کامیار-آخه بادم انقدر گرون شده که فقط میشه مامان آرزوش رو داشته باشه!

من وکتایون مرده بودیم ازخنده!

کامیار-بنویس بابانان داد نه نه اینم بنویس باباومامان هردونان داد!آخه حقوق بابا نرسید،مامان هم مجبوری رفت سرکار کمک بابا کردتبابا نان داد.

-بابا زودتر بگو تموم شه دیگه!

کامیار- خب بنویس سارا ودارا باهم به مدرسه می روند نه نه بنویس بنویس!سارا ودارا غلط می کنن باهم به مدرسه بر ند بنویس ساراوداراهر کدام تنهایی به مدرسه می روند اگر تورا همدیگرو دیدن نه به هم سلام می کنن و نه چیزی!سارا

ازاین ور خیابون به مدرسه میرود ودارا از اون ور خیابون!

من وکتایون دلمونو گرفته بودیم فقط می خندیدیم

کامیار-نوشتی؟خب بنویس سارا ودارا دوستان خوبی برای همدیگر هستند نه!نه!اینم بنویس ساراودارا خیلی

بیجا کردن که اصلا اسم همدیگرو ببرن.چه برسه به دوستی!اینا چیه یاداین بچه ها می دن!

-بابابگو بریم دیر شد.

کامیار-بچه بنویس زودتر دیگه.آهان این خوبه بنویس سارا ودارا درخانه به مادرشان کمک میکنند نوشتی؟

خب.بنویس سارا ودارا درروز های تعطیل باهم به گردش می روند نه نه نه!زبونم لال!زبونم لال!خدایا

توبه توبه!نمی دونم کی به این سارا ودارا اجازه داد که باهم ازاین کارا بکنن؟همین کارارو می کنن که به درس و مشق شون نمی رسن دیگه!ازمان ما یه اکبر بود ویه زهر!کاری م باکار همدیگه نداشتن واز صبح تا شب توخونه بودن ودرس می خوندن ازگردش مردشم خبری نبود انگاریه اشتباهی توسیستم آموزشی شده اینکه زندگی سارا ودارا نیس!زندگی مایکل جکسون رو ورداشتن کردن الگو تو کتاب فارسی اول دبستان.

اصلا ولش کن!دیگه م حق نداری این طرفای کتاب رو بخونی لای اینجا هارو واکنی پدرت رو در می آرم بذار

ازاین طرف بهت دیکته بگم!

آهان بنویس آن مرد امد

بعدباخنده برگشت طرف منو نگاه کردوگفت:مگه دیگه مردی م مونده که بیاد؟!

-بابا کلک ش روبکن بریم دیگه!

کامیار-بنویس آن مردداس دارد.نه!نه!چی داری می نویسی؟! الان می ریزن اینجا و همه مونو می گیرن!آن

مرد که داس دارد کمونیست است!بنویس آن مردبیل دارد!آن مرد کلنگ دارد!آن مرداصلا ایرانی نیس!یه

افغانی است که اینجا کار می کند وپول هایش را می فرستد افغانستان!البته حالا که پول افغانستان شده دلار

آن مردبیل وکلنگش راورمی دارد ومی رود افغانستان هربیل که به زمین بزند ده دلار می گیرد که اگر یک ماه آنجا کار کند می تواند یه آپارتمان دراینجا بخرد!

-کامیازظهر شدآخه!

کامیار-من چیکارکنم؟تقصیراین وامونده س کتاب فارسی نیس که!مجله جوانان روورداشتن دادن دست بچه ها جای کتاب فارسی!اصلا این کتاب چرااینقدرکهنه س؟مال چه تاریخیه؟

صفحه اول کتاب واکرد ویه نگاهی انداخت وگفت:

-آتیش به جون گرفته این که مال سال پنجاه وچهاره!اینو ازکجا آوردی؟!

کتابون که می خندید گفت:ازتوچمدون بابا پیداش کردم!

کامیار-پس چرا دادیش به من که بهت دیکته بگم؟!اینکه مال شماها نیس؟

کتابون-می دونم داداش اما این درساش بهتر چاپ شده!

کامیار-ورپریده چاپش بهتره یاقرطی بازیش؟تروخدانگاه کن!این یه الف بچه چطورنیم ساعت دوتا آدم بزرگ رو مچل کرده؟!

-بالاخره هرچی باشه خواهر توتئه دیگه!

کامیار-بلندشودختر کتاب خودتو بیار ببینم!

تاکتیون که همش می خندید از جاش بلند شد مادر کامیارم او مد تواتاق. دوتایی بهش سلام کردیم که گفت:

– دارین چیکار میکنین؟

کامیار – بابا بگیر یه دیکته به این بچه بگو آخه! ما کار داریم باید ببریم! کار خونه دیر شد!

مادر کامیار با دست زد تو صورتش واو مد جلو و گفت:

– وای خدامر گم بده! بلندشین شماها برین، من خودم بهش دیکته می گم!

اما بلند شدیم مادرش یه فکری کرد و گفت:

کامیار! امروز جمعه س!

کامیار – کار، جمعه و شنبه نداره! ما رفتیم خدا حافظ.

تا او مدیم راه بیفتیم مادرش گفت:

– حداقل بگو ظهر ناهار چی درست کنم به خدایگه عسلم به هیچی نمی رسه!

کامیار – خورش بادمجون درست کن.

مادر کامیار – پریروز خوردیم که!

کامیار – فسنجون درست کن.

مادر کامیار – بابات دوست نداره!

کامیار – خوب حلیم بادمجون درست کن!

مادر کامیار – ...! بادمجون ندارم! تو چرا بند کردی به غذاهایی که آخرش جون داره؟؟

کامیار – طبع من اینطوره! فقط اینجور غذاها رو دوست دارم!

مادر کامیار – یه غذای دیگه نمی تونی بگی؟

کامیار – چرا! کوفته دست به گردن!

مامانش همونجوری مات شدبش! من وکتایون غش کردیم ازخنده! دست شوکشیدم وبردمش بیرون که مامانش گفت:

شب جایی نرین آ! مهمون داریم.

دوتایی ازخونه کامیاراينا اومدیم بیرون ورفتیم طرف باغ.

–خب حالا چیکارکنیم؟

کامیار–چی رو؟

–الآن رودیگه! تاشب که مهمونیه چیکارکنیم؟

کامیار–بهترساکت روبذارخونه وبیاتابهت بگم تامنوداری غم نداشته باش بروزود برگرد.

راه افتادم طرف خونمون امانی دونم چرا عوض اینکه ازوسط باغ برم که نزدیکتره بی اختیاررفتم خونه عمه کوچیکم که اون گوشه ازباغ بود که گوشه روبروش خونه مابود.

تاوسطای راه که رفتم پشیمون شدم واومدم ازهمون جا میون بربرزنم طرف خونه خودمون اما نمی دونم چرا پام پیش نمی رفت!

چشمم به خونه عمه م بود فقط ازاونجایی که من واستاده بودم طبقه دوم خونشون دیده می شد وطبقه اول که هم کف باغ بود پشت شمشاداقایم شده بودودیده نمی شد یه دفعه دلم ریخت پائین! پشت شمشاد! اتاق گندم بود! گندم!

چندباراین اسم روتودلم گفتم هربار که می گفتم یه جوری می شدم! اومدم ازهمونجا برگردم وبرم خونمون اما یه چیزی نمی داشت! انگار یکی منو داشت به زورمی برد طرف خونه گندم اینا!

مابچه های فامیل توخونه ها اتاق هایی روواسه خودمون ورداشته بودیم که همشون هم کف باغ بودنیه پنجره بزرگ داشتن که توباغ وامی شد! یعنی اولش تموم دخترعمه هام اتاق های طبقه بالا رو برای خودشون ورداشته بودن اماازبس کامیار از آب وهوای طبقه پائین براشون حرف زد وازش تعریف کرد همه شون اتاقاشونو عوض کردند! انگارخیلی م از این کار راضی بودن!

خلاصه راه افتادم طرف خونشون ویه خرده بعدرسیدم پشت شمشادا ازبالاشون که چیزی دیده نمی شد! یه خرده بادست لاشون روواکردم. نمی دونم چرااینکارومی کردم امدست خودم نبود! بی اختیارکشیده شده بودم اونجا وخودم نمی دونستم دنبال چی اومدم! ازلالی شمشادام چیزی معلوم نبود!

یه دفعه از خودم خجالت کشیدم و راه افتادم که برم خونمون امادو قدم بیشتر نرفته بودم که یه دفعه صدای گندم رواز تو اتاق شنیدم. داشت آواز می خوند دیگه پاهام حرکت نکرد! نمی تونستم قدم از قدم بردارم! هرچی سعی می کردم که از جلو خونشون رد بشم، نمی تونستم! تا حالا سابقه نداشت که یه همچین احساسی داشته باشم! نمی دونم امروز چه م شده بود!

بالاخره نتونستم جلو خودمو بگیرم. برگشتم و شمشاد رو دور زدم و از روبروی خونشون رفتم جلو. سعی می کردم که آرام آرام برم که صدای پام بلند نشه.

در خونشون بسته بود و کسی م جلو پنجره ها نبود. منم یواش رفتم طرف اتاق گندم!

دو قدم بیشتر با پنجره اتاقش فاصله نداشتم هم دلم میخواست برم جلو و هم دلم نمی خواست برم! با خودم گفتم نکنه لباس تنش نباشه! اگه اینجوری یه دفعه برم و جیغ بکشه چی میشه؟ اصلا اگه جیغ م نکشه خودم چی؟؟ خودم از خودم خجالت نمی کشم؟ از انسانیت و جوونم ردی بدوره که یه همچین کاری رو بکنم. از اون گذشته من اصلا آدمی نبودم که اهل اینکار باشم! حالا که کامیار روبگی یه چیزی ولی من تا حالا از این کارانکرده بودم! راستش خیلی م می ترسیدم! برعکس کامیار که اصلا ترس حالش نبود من خیلی از آبروریزی می ترسیدم!

تو همین فکر بودم که دیدم جلو پنجره اتاق گندم و استادم و دارم بهش نگاه می کنم! جلوی آینه و استاده بود و پشتش به من بود داشت موهاشو شونه می کرد و آواز می خوند تازگی موهاشو کوتاه کرده بود از این مدلای جدید که دخترا موهاشونو تاسر شونه هاشون می زنن! خوشبختانه لباس تنش بود. یه شلوار جین با یه تی شرت خوش رنگ.

برعکس عمه و شوهر عمه م که قدشون نسبتا کوتاه بود گندم قد بلندی داشت و خیلی م خوش اندام بود. یعنی همیشه ورزش می کرد. بیشترم شنا. هفته ای سه روز می رفت استخر. شناسخیلی عالی بود. گاه گذاری م که تابستون آب استخر وسط باغ روعوض می کردیم و تا چند روزی تمیز بود و ماها همگی می رفتیم توش شنا از همه مون بهتر شنای کرد تازه کلاس ژیمناستیک م می رفت برای همین م اندام خیلی قشنگی داشت. تا اون لحظه اصلا به این چیزافکر نکرده بودم. یعنی هروقت گندم رومی دیدم فقط یه دختر عمه رومی دیدم که از بچه گی باهم بزرگ شدیم امانی دونم چرا امروز دیگه دختر عمه رونمی دیدم فقط گندم رومیدیدم یه دختر بیست و یه ساله به اسم گندم! تا حالا به اسمشم اینجوری دقت نکرده بودم گندم! چه اسم قشنگی! سعی کردم که چهره ش رو تو ذهنم مجسم کنم اما انگار همه چیز از یادم رفته بود! انگار تموم خاطراتم پاک شده بود و برای اولین بار بود که داشتم این دختر رو می دیدم!

چشم و ابروش چه رنگی بود؟ صورتش چه جوری بود؟ قشنگ بود یا نه؟ فقط این یادم اومد که هر جاکه مادرم اینا جمع می شدن صحبت از این بود که گندم از همه دختر عمه هام و دخترای فامیل خوشگل تره! دلم می خواست همین الان برگردم طرف من که حداقل یه بار صورتش رو ببینم درست مثل اینکه برای اولین باره که به این دختر برخوردم هرچی به ذهنم فشار می آوردم که حداقل یه خرده از صورتش یادم بیاد نمی شد یه دفعه از خودم خجالت کشیدم! و استاده بودم پشت پنجره

ش وداشتم دزدکی نگاهش می کردم خداخدا کردم که کسی منو ندیده باشه! اومدم همونجوری که اومده بودم برگردم که پام رفت رو یه تیکه چوب وقرچی صداداد! درجاخشم زد! یه دفعه از صدای چوب گندم برگشت طرف پنجره! دیگه نتونست از جام تکون بخورم هر لحظه منتظر بودم که یاجیغ بزنه ویا باعصبانیت باهام برخورد کنه قدرت هیچ کاری نداشتم حتی نمی تونستم حرف بزنم اونم انگار همینجوری شده بود! فقط همونجور که شونه تودستش بود و دستش وسط هوا مونده بود داشت منو نگاه می کرد حتی اونم نتونسته بود که کاملاً به طرف من برگرده فقط صورتش طرف من بود دوتایی مثل مجسمه ها و استاده بودیم و همدیگه رو نگاه می کردیم نمی دونم چقدر طول کشید که یه دفعه از پشت سرم صدای کامیار اومد!

کامیار- سامان! سامان!

تا صدای کامیار بلند شد وبی اختیار دوئی دم واز جلودر خونشون اومدم بیرون و خواستم برم طرف خونمون که رفتم توشیکم کامیار اونقدر هول شده بودم که نمی دونستم باید چی بگم وچیکار کنم! قلبم مثل چی میزد تموم تنم داغ شده بود کامیار داشت نگاهم می کرد که بیشتر هول شدم وزود گفتم:

- اومدم ساکم رو بذارم!

کامیاریه نگاهی به ساک که هنوز تودستم بود کرد و آروم گفت:

ساک روبذاری خونه عمه اینا؟

- نه نه و نه خودمون!

کامیار-!... شماها اسباب کشی کردین و اومدین خونه عمه اینا؟ کی؟ چطور اینقدر بی خبر؟ حداقل می گفتین ماهام می اومدیم کمک!

فقط نگاهش کردم که گفت:

حالا گیرم به سلامتی و مبارکی اسباب کشی کردین و تغییر مکان دادین اولاً که منزل نومبارک! ایشاله که براتون اومد داشته باشه! ولی چرا هنوز ساک دسته؟

یه نگاه به ساک کردم و گفتم:

- الان میذارمش!

کامیار- ببین می گم آدرس خونه جدیدتونو به منم بده. یه وقت باهات کار داشتم دیگه نرم خونه قبلی تون! راستی بینم خونه جدید رو با وسایل خریدین؟

-گم شو!چی داری میگی؟

کامیار-می گم وقتی این خونه رو خریدین وسایل توش روهم باخونه خریدین؟

-کدوم وسایل رو؟ اصلا چی میگی تو؟

کامیار-می خوام بدونم دختر عمه مونم روخونه بود که شما معامله ش کردین؟

-باز شروع کردی؟

کامیار-مرتیکه! من شروع کردم یاتو؟ ازپیش من رفتی که سک وامونده ت روبذاری وییای نیم ساعته منو کاشتی وسط باغ رفتم دم خونتون مادرت می گه ازوقتی باتورفته دیگه برنگشته خونه اومدم اینجا که میبینم شما هراسون داری می دوئی و فرار می کنی! حالا من شروع کردم؟ کجابودی؟

-هیچی به جون تو!

کامیار-به جون دوتا عمه هات! راستش روبگو اینجا چیکار میکردی؟

راه افتادم طرف خونه خودمون که کامیار دنبالم دوئید ودستم گرفت وگفت:

-اومده بودی اینجاوزده بودی به گندمزار عمه؟ بالاخره فصل درووخرمن کوبی رسید؟!

-چی؟

کامیار-رفته بودی گندم دروکنی؟ پس داس ت کو؟

-گم شو!شکر خداهمه می دونن که من اهل این چیزا نیستم!

کامیار-پس حتما مادرت فرستاده ت دنبال آرد گندم واسه حلوا! خدابه داد عمه برسه! آن مرد آمد! آن مرد باچیز آمد! یعنی آن مرد باداس آمد!

-!...!هییس.

کامیار-چیه؟ می ترسی صدامونو گندم خانم بشنوه؟

-چرا داد میزنی پسر؟ بیا بریم این ورتا بهت بگم.

کامیار-آفرین چشم اگه قراره راستش روبهم بگی هرجایی بخوای باهات می آم بیا بریم بیایسر خوب
وراستگو و درستکارو درست کردار و صادق که الحق به همون بابابزرگت رفتی! حاج مصادق صداقت پیشه صدوق زاده
مصدق نیای صدق کیا!

دوتایی باهم رفتیم بیست متراون طرف تر و رویه نیمکت نشستیم. کمی آروم شده بودم. کامیار دوتا سیگار از توجیبش
درآور د و روشن کرد و یکی شوداد به منو گفت:

-بین! آروم آروم و شمرده هر اتفاقی که افتاده برام بگو هرچی جزئیات روبهتر بگی بارگناهات سبکتر می شه
و وجدانت آسوده تر بگو پسر عمو جان! بگو عزیزم! بگو و خودت رو خالی کن می دونم الآن چه حالی داری! تحت
فشاری! بریز بیرون و خودتو راحت کن.

-گم شو!

کامیار-نمی خوای بگی؟

-چیزی نیس که بگم!

کامیار-بین میدونی که من رو این چیزا حساسم تا نفهمم تو کجا بودی که انقدر رنگ و روت پریده و هول شدی و لکن
نیستم!

اگه با زبون خوش گفتی که هیچی اگه نگفتی همین الان میرم تحقیقات محل! اونوقت گندش درمیآد ها! خودت مثل
آدم همه رو برام بگو!

-به جون تو کامیار اصلا دست خودم نبود!

کامیار-کاملا احساسات رودرک می کنم منو شریک درد خودت بدون این کار اصلا دست خود آدم نیس!

-به جون تو اصلا نفهمیدم چی شد که اینکارو کردم!

کامیار-اصلا خودتوناراحت نکن من خودم حاضرم برات شهادت بدم که تودراون لحظه هیچ اختیاری از خودت
نداشتی!

دیگه هرکی ندونه من میدونم توچه ببویی هستی! احتمالا یکی تحریکت کرده!

-آره بجون تو! ولی تواز کجا می دونی؟

کامیار-دفعه اولم که نیس. تجربه دارم دیگه!

-ببین انگاریکی بزور منومی کشوند اونجا!

کامیار-خب!خیلی خوبه این!اگه شکایتی چیزی کردن میشه گفت که یه نفر ترو بزور وادار به اینکار کرده جرم میآد پائین

-چه جرمی می آد پائین؟مگه اینکارجرمه؟

کامیار-بابا حالا که اینجا خودمونیم وکس دیگه ای نیس.این کارجرمه دیگه!

-نخیرهیچم جرم نیس ممکنه کار بدی باشه اما جرم نیس!

کامیار-ببینم تومطمئنی؟

-آره که مطمئنم هیچ قانونی نمیگه که اینکارجرمه!

کامیار-جون من راست میگی!؟

-آره به جون تو!

کامیار-ببینم تو میتونی دقیقا بگی که طبق کدوم بند یاتبصره یاماده ازقانونه که جرم نبودن اینکارو ثابت و تایید میکنه؟

-اصلا توهیچ قانونی این مسئله نیومده که بخواد جرم باشه یا نباشه؟

کامیار-ترو خدا؟پس من بیخودی انقدر تاحالا می ترسیدم!

-اگه فکرمی کنی که من دارم بهت دروغ می گم بروازیه وکیل پیرس!

کامیار-نه!من حرف ترو قبول دارم تو آدمی نیستی که بیخودی چیزی رو بگی ازاون گذشته توهم رفیقمی وهم پسر عموم دیگه دلت واسه من ازوکیل که بیشترمی سوزه!مگه نه؟

-خب آره معلومه!

کامیار-اصلا من تاحالاازتو دروغ نشنیدم که این دومیش باشه!

-من اصلا ازدروغ بدم می آد

کامیار-می دونم میشناسمت!

-اما کامیار برای اینکه بهت دروغ نگفته باشم ته دلم یه خرده می ترسم!

کامیار- ترس واسه چی؟ حالام که قانونم پشت مونه!

-آخه می ترسم یکی دیده باشه تم!

کامیار-!..!مگه کسی اونجا بود؟

-نه! فکر نکنم!

کامیار-خب اول حواست رو جمع می کردی واین ورواون ور رو نگاه می کردی بعد!

-نگاه کردم کسی نبود اما...

کامیار-وسواسی شدی به دلت بدنیا!

-اگه کسی دیده باشه چی؟

کامیار-خب اونوقت یه شاهد همس! کاریه خرده مشکل میشه البته تواین روز وروزگار میشه شاهد بپول خرید پس پول برای چی خوبه! واسه همین وقتا دیگه اما من یه چیزی برام خیلی عجیبه هرچی م میخوام به خودم بقبولونم نمیتونم!

-چی رو؟

کامیار-اینکه تواین بیست وپنج دقیقه توجه جوری ازپیش من رفتی وامدی اینجا ومحل روبررسی کردی وکشیک طرف روکشیدی وبی سروصدا کارتو کردی واومدی بیرون!! بچون تو هرچی به خودم فشار می آرم که اینو بفهمم نمی تونم!

-خب کاری نداشت که!

کامیار-واسه من که خیلی عجیبه! من با تموم زرنگی م توکمتر ازیک دو ساعت نمی تونم تموم کارایی که تودرعرض بیست دقیقه کردی، بکنم! واقعا عجیبه! جداحیرت آورده! اونم از آدمی مثل تو انقدرشل ووارفته! جدا باید بهت تبریک گفت! منو باش تبریک چیه؟ باید بهت نشان افتخار داد!

-گم شو توام! دیگه اینم کاره که آدم انقدر طولش بده؟!

کامیار-بابادست مریزاد تو چه طوریه شبه انقدر متحول شدی؟ نکنه راه جدیدی پیدا کردی؟ جون من اگه به سیستم جدیدی برخوردی به منم یاد بده!

-سیستم جدیدچی؟

کامیار-همین کاری که کردی و توقانونم نوشته که جرم نیس دیگه!

-همین که رفتم دزدکی ازپنجره گندم رونگاه کردم؟!

یه آن ساکت شدویه خرده منو نگاه کرد وبعدگفت:

-توازیپیش من اومدی اینجا فقط دزدکی از پنجره گندم رونگاه کردی؟!

-خب،آره.

کامیار-بروگم شو!داری سربه سرم میذاری؟

-نه بجون تو!

کامیار-یعنی توازوقتی که ازمن جداشدی فقط انقدررسیدی که بیای اینجا وبری پشت پنجره و دزدکی گندم رونگاه کنی؟

-آره!

کامیار-تو کتاب قانونم هی می گشتی که بفهمی این نگاهی که دزدکی کردی جرمه یا جرم نیس؟!

-آره دیگه!

کامیار-پس انقدر ترست واسه چی بود؟!

-برای همین که یه نفر یه دفعه منو ندیده باشه!

همینطوری مات منو نگاه کرد ویه خرده بعد گفت:

-خاک برسرت کنن سامان!تودوساعته وقت منو تلف کردی واسه یه نگاه دزدکی؟

-یه نگاه که نبود!

یه دفعه خندید وگفت:

کامیار-خب اینو بگودیگه!پس یه نگاه کوچولونبوده؟!ای شیطون!!حالا زودتر بگو دیگه چی بوده؟

–یکی دودقیقه همینجوری واستاده بودم ونگاهش می کردم!

خنده از رولش رفت و دوباره مات شدبهم ویه خرده بعدگفت:

–یکی دودقیقه فقط نگاهش می کردی؟

–آره!

کامیار –چیز عجیبی توش دیده بودی که بهش مات شده بودی؟

–یعنی چه چیز عجیبی؟

کامیار –مثلا لباس تنش نبود واین چیز!!

–نه!لباس تنش بود!یه شلوار جین ویه تی شرت!خیلی م بهش می اومد!

کامیار –خب توپس چی رو واستاده بودی ونگاه می کردی؟

–خود گندم رو دیگه!

کامیار –بذار ببینم خوب حالیم شده یانه!تویکی دودقیقه پشت پنجره عمه اینا واستاده بودی و فقط گندم رو نگاه می

کردی درسته؟

–آره!

کامیار –فقط م همین؟

–آره.

کامیار –بعد گندم چیکار می کرد؟

–اولش متوجه نبود.بعد من از خودم خجالت کشیدم و او دم برم که یه چوب خشک زیر پام صدا کرد و متوجه شد!سرشو بر گردوند طرف من و اونم نگاهم کرد!بعد همینجوری دوتایی همدیگرو نگاه می کردیم!بعدیه دفعه صدای تو بلند شد!و منم ترسیدم و فرار کردم!

کامیار –یعنی در واقع من بی موقع سر رسیدم!

–آره بابا دیگه!

کامیار- یعنی درواقع میشه گفت که من مزاحم نگاه کردنتون شدم؟!

-آره! نمی شدیه خرده دیرتر می اومدی؟!

کامیار- چرا، میشد. الانم که طوری نشده میشه جبران کرد.

-جون من؟ چه طوری؟

کامیار- تویه دقیقه همین جا بشین تا من برگردم!

-باشه اما زود بیا!

کامیار- یه دقیقه ای می آم!

ازرونیمکت بلند شدورفت یه خرده جلوتر وازپای یه درخت یه قلوه سنگ برداشت واومد طرف من که فهمیدم چه خیا لی داره ودررفتم طرف خونمون اونم دنبالم کرد حالا من هی میدوئیدم واونم پشت سرم!

-چراهمچین می کنی دیوونه؟!

کامیار- صبرکن وقتی بااین قلوه سنگ زدم سر توشیکوندم می فهمی چراهمچین می کنم دوساعته منو نشوندی اونجاود لمو خوش کردی که چی؟ که رفتی دزدکی یه نگاه به گندم کردی؟ من تاسر ترو نشکونم این جیگرم خنک نمی شه واستا

وگر نه بگیرمت زنده ت نمیذارم!

همونجور که می خندیدم و می دوئیدم گفتم:

-سنگ رو بذار تا واستم.

کامیار- واستا پدرسگ دیوونه خل شل وول! می گم واستا!

به خداداشت جدی می گفت انقدر از دستم عصبانی بود که اگه بهم می رسید یه بلایی سرم می آورد.

-کامیار به جون تو یه اتفاق بدی می افته ها!! از این شوخیانکن!

کامیار- یه اتفاق بدمی افته؟ بدبخت اگه دستم بهت برسه که زنده ت نمیذارم! واستا می گم!

می خندیدم و می دوئیدم رسیدم وسط باغ که از سروصدای ما آفرین و دلارام دوتا دخترای اون یکی عمه م پیداشون شد و همونطوری واستادن و مات به مادوتا نگاه کردن! زودرفتم طرفشون و واستادم! تا کامیار اونا رو دید سنگ روانداخت زمین

واونم واستاد و از همونجا گفت:

-سامان جون بسه دیگه! خسته شدم. اصلا تو بردی!

بعد آروم اومد جلو و تابه آفرین و دلارام رسید گفت:

-به به این غنچه های گل سرخ کی داشتن که من نفهمیدم؟!

هر دو خندیدن و بهش سلام کردن.

کامیار-سلام به روی ماهتون کجا این وقت صبحی؟

آفرین-داریم میریم به گوشه باغ درس بخونیم.

کامیار-آفرین به شماها من همیشه گفتم که تو زندگی هیچی مثل درس نیس آفرین! حالا می خواین چی بخونین؟

دلارام-ادبیات

کامیار-به به فصل بهار و باغ پر از گل و درس ادبیات! چقدر شاعرانه!

آفرین-شماها داشتن چیکار می کردین؟

کامیار-داشتیم هفت سنگ بازی می کردیم یعنی فعلا داشتیم بایه سنگش بازی می کردیم حالا دیگه ولش کن!

آفرین-نه بیاین باهم بازی کنیم ماهام هفت سنگ خیلی دوست داریم.

کامیار-!...! بازی چیه؟ گم شه هفت سنگ!

دلارام-خیلی خوبه که!

کامیار-اصلا م خوب نیس! چیه اون بازی پرسروصدا!

آفرین-پس چی کار کنیم؟

کامیار همونجور که وسط آفرین و دلارام واستاده بود دستشونو گرفت و آروم آروم با خودشون برد و بهشون گفت:

-می ریم زیردرختای گوجه یه پتوپهن می کنیم ومی شینیم بعدش یه خرده ادبیات می خونیم ویه خرده گوجه می خوریم یه گوجه هایی به درختاس انقدر!

بادستش یه چیزی اندازه یه پرتغال رونشون دادوگفت:

-بعدش خودم براتون هم ازادبیات معاصر می گم وهم ازادبیات کلاسیک!

آفرین-مگه بلدی؟

کامیار-آره که بلام همچین ازادبیات انگلیس می آم توادبیات فرانسه که اصلا خودتونم حالتون نشه!

دلارام -ادبیات عربم بلدی کامیار؟

کامیار-اونو که فوت آیم!ازکجاش می خوای برات بگم؟ادبیات عراق رومیخوای یا شام رو؟عرب روبگم یاعجم رو؟

اصلا براتون ازهمون عربستان شروع می کنم می گم تانزدیکیای لبنان!خوبه؟

آفرین ودلارام همونجور که می خندیدن باهاش می رفتن که کامیاربرگشت طرف منو گفت:

-شازده پسرکه نمیدونی بدون ازپنجره دزدکی نگاه کردن توخونه مردم خودش یه نوع جرمه.برویه فکردیگه واسه خودت بکن!

بعددوباره راه افتادن که دلارام گفت:

-مگه سامان نمی آد؟

کامیار-نه!اون فقط ادبیات کهن روبلده!هنوز داره نثر هفتصدهشتصد سال پیش روبررسی می کنه!حالا خیلی مونده تا به درس مابرسه!بعدشم اون تاچند دقیقه دیگه باید یه درس دیگه روشروع کنه!

آفرین ودلارام زدن زیرخنده ورفتن.واستاده بودم ونگاهشون می کردم که کم رفتن طرف آخرباغ وپشت درختا گم شدن !اومدم دوتا فحش به اون کامیاربدم که منو تنها گذاشت که ازپشت صدای پاشنیدم!تابرگشتم دیدم گندم داره می آد طرفم نفسم بند اومد!اومدم ازاین ور برم طرف خونمون که دیدم خیلی بدمیشه!همه ش می ترسیدم که جریان نیم ساعت پیش روبه روم بیاره!نمی دونستم چی جوابشویدم!ازش خجالت می کشیدم!

یه خرده بعد رسیدبهم وسلام کرد

-سلام

گندم - کامیار اینا کجارتفتن؟ چرا صبر نکردن منم پیام؟ منو که دید!

تازه فهمیدم منظور کامیار که گفت تا چند دقیقه دیگه باید به درس دیگه رو شروع کنه چیه!

-رفتن درس بخون.

گندم - درس بخون؟

-نه گوجه بخورن!

گندم - گوجه بخورن؟ این وقت صبح؟

-نمی دونم رفتن هم درس بخون هم گوجه بخورن!

گندم - چرا توباهاشون نرفتی؟

شونه هامو انداختم بالا که پشتش رو بهم کرد و رفت طرف یه بوته گل رز. همون لباس تنش بود که دیدم موهاش خرمایی خوش رنگ بود تا نزدیک شونه ش. حرکاتش خیلی ظریف بود وقتی از کنارم رد شد یه عطر خوشبویی به مشامم خورد که یه حال عجیبی بهم دست داد!

دولا شد و یه گل سرخ کند و برگشت طرف منو و گفت:

انگار امشب خونه کامیار اینا دعوت شدیم. مامانش همین الان تلفن کرد خونمون.

سر موتکون دادم.

گندم - خیلی پسر بانمک و بامزه ایه نه؟

-آره، خیلی.

گندم - تمام دوستانم عاشقشن همش به من میگن که یه روز باهاش آشناشون کنم!

یه دفعه تودلم نسبت به کامیار احساس حسادت کردم.

گندم - هر جایی پامیذاره همه روشاد می کنه و می خندونه آفرین و دلارام عاشق شن البته آفرین بیشتر یعنی یه خیالاییم براش داره!

سرمودوباره تکون دادم. احساسی که توام ایجاد شده بود قوی تر شد! از خودم بدم اومد! داشتم به کامیار حسادت می کردم! وقتی متوجه این حس شدم از خودم متنفر شدم! یه دفعه صورت کامیار رو تو ذهنم مجسم کردم تا چهره ش

جلونظرم اومد همه اون احساس از بین رفت. یه حال خوبی توخودم دیدم کامیارازبرادر برای من برادرتر بود برای همینم گفتم:

-کامیارواقعا خوش تیپ و خوش قیافه س! تاحالا دختری روندیدم که کامیاررودیده باشه وعاشقش نشده باشه!

گندم-امایه خرده شیطونه!

-نه! کامیار خیلی پسر خوبیه!! اگه بشناسیش می فهمی من چی میگم دلی که کامیارداره هیچکس نداره این پسر انقدربامعرفه و خوبه که من افتخارمی کنم که باهاش فامیلم!

گندم-انگارخیلی دوشش داری؟

-خیلی! تونمی دونی اون چه جور آدمیه یه انسان واقعی نگاه به این شوخی هاش نکن توتوموم زندگی م کسی رومثل کامیار ندیدم واقعا باگذشت وفداکاره !

گندم-یعنی انقدردوشش داری که توام براش همینجوری باشی؟

-آره

یه خرده نگاهم کردوگفت:

-خوش به حالتون! چقدرخوبه که دونفرباهم اینجوری باشن!

-مرسی.

گندم-راستی حال آقا بزرگه چطوره؟

-خوبه.

گندم-شماها هرروز می بینیش؟

-تقریبا

رفت نشست رویه نیمکت که یه خرده اون طرف تر بود منم همونجا واستاده بودم ونگاهش می کردم چطورتاحالا متوجه نشده بودم که گندم انقدر خوشگل وقشنگه!

گندم-چراواستادی؟!

-چیکارکنم؟

گندم-خب بیابشین!

-کاردارم بایدبرم.

شونه هاشوانداخت بالا منم زیرلب یه خداحافظی کردم وازاون ور رفتم طرف خونمون یه خرده که راه رفتم برگشتم ونگاهش کردم اون بلندشده بود وداشت می رفت طرف خونشون سرم روانداختم پائین وررفتم وتارسیدم به خونه دیگه در نزدم که ازتوراهرو وارد خونه بشم ازهمون پنجره اتاقم پریدم توو خودمو انداختم روتخت نمیدونستم باید چیکارکنم

احساس کردم که گندم از کامیار خوشش میاد کاشکی امروز کامیارمنو دم خونه گندم اینا ندیده بود! حالا اگه اونم از گندم خوشش اومده باشه چی؟؟ اگر اینطوری باشه حتما به خاطر من صداشودرنمی آره وهیچی نمیگه حتما همینطوره! من کامیاررو می شناسم اگه بفهمه من از چیزی خوشم میآد امکان نداره طرف اون چیز بره! همیشه همین کاررو کرده! بلندشدم ویه نوار گذاشتم ودوباره دراز کشیدم روتخت. انقدر از خودم بدم اومده بود که نگو! چراباید حتی برای یه ثانیه م که شده یه همچین احساسی نسبت به کامیار پیداکنم دیگه اصلا نمی خواستم به گندم فکرکنم! کامیاربرام خیلی عزیز بود درتموم مدت عمرم برام مثل یه پناهگاه بود چندین باربه خاطر اشتباهاتی که من کرده بودم، اون تنبیه شده بود! وقتی خیلی کوچیک بودیم ومن با توپ یه شیشه روشیکونده بودم وفرار کرده بودم، اون جریان روبه گردن گرفته بود وکتک خورده بود! وقتی ازدرخت زردآلو رفته بودم بالا وشاخه ش شیکسته بود اون گردن گرفته بودوتنبیه شده بود! حالا ممکنه که این خاطرات خیلی بی اهمیت باشه اما درزمان خودش وقتی کوچیک بودیم وهرکدوم ازای کارارو می کردیم وقراری شد که تنبیه مون کنن واقعا برامون وحشتناک بود!

یه دفعه انگار که تو خواب ازیه جای بلند افتاده باشم پائین دلم یه جوری شد ویه احساس خیلی خیلی عجیب توم ایجادشد

یادم افتاد که کلاس دوم راهنمایی بودیم یه روز که برف اومده بود کامیارباگوله برف زده بود توصورت دخترهمسایمونو وفرار کرده بود پدرومادرش اومدن درخونمون شکایت! کامیارکه اصلا گم شده بود! آقابزرگه وقتی جریان روشنید خیلی عصبانی شد وبرای اینکه کامیاردیگه ازاین کارانکنه ومثلا تربیتش کرده باشه یه ترکه ازدرخت کند وگذاشت لای برف! می خواست وقتی کامیاربرگشت حسابی کتکش بزنه! اون روزوقتی فهمیدم که قراره چه بلایی سر اون بیچاره بیاد براش خیلی نگران شدم! آخه آقابزرگه هیچ وقت کسی روتنبیه نمی کرد اماوقتی می کردب جوری می کرد!

یادمه خیلی محکم رفتم وجلو آقابزرگه واستادم وگفتم: آقابزرگ! گلوله برف رومن زدم! حالا که یادش می افتم چه قدرخنده م می گیره!

اون روز به نگاهی به من کرد که هیچ وقت یادم نمیره! نگاهی همراه با تعجب و ناباوری!

ترکه رواز لای برف در آورد و به من گفت ه دستامو بیارم بالا منم همین کار رو کردم! اما چقدر ترسیده بودم خدای دونه خلاصه همون جور که دستام بالا بود آقا بزرگه تو چشما و صورتش هم مهربونی بود وهم عصبانیت! آروم بهم گفت می دونم کارتون بوده اما حالا که به خاطر رفیقت می خوای فداکاری کنی مردونه فداکاری کن!

چهار تا ترکه گذاشت کف دست من هر کدام رو که می زد و بلند می کرد جاش خون از کف دستم می زد بیرون!

ترکه هارو خوردم و با اینکه از ترس بغض تو گلویم جمع شده بود و از درد می خواستم نعره بزنم نه گریه کردم و نه نعره زدم و نه دستمو کشیدم عقب!

وقتی تنبیه تموم شد آقا بزرگه که اشک تو چشماش جمع شده بود به نگاهی به من کرد و به لبخندی بهم زد و رفت! حالا چقدر سرزنش از همه شنیدم بماند به ساعت بعدش که کامیار برگشت خونه و جریان رو فهمید دوئید خونه ما پیش من!

دستامو گرفت و نگاه کرد و گفت: چرا اینکارو کردی؟ چرا نگفتی که کار من بوده؟! بهش گفتم: به خاطر گلوله برف که نبود!

سرچیز دیگه بود! وقتی اینو بهش گفتم به خنده ای کرد و به دفعه اشک از چشماش اومد پائین و گفت: پپه! تو هیچ وقت نمی تونی به دروغ حسابی بگی. بعد به دفعه دولا شد و کف دستامو ماچ کرد!

اون لحظه چنان احساسی داشتم که حاضر نبودم با دنیا عوضش کنم حاضر بودم صد تا ترکه دیگه بخورم اما این احساس رو داشته باشم!

یادآوری این خاطرات برام خیلی قشنگ بود! به دفعه دلم برای کامیار تنگ شد! او دم بلندشم برم ته باغ که دیدم گندم پشت پنجره و استاده و داره منو نگاه می کنه! درجا خشکم زد!

اینجا چیکار میکنی؟

بدون حرف به پاکت رو گرفت جلوم

-این چیه؟

گندم-توفرزانه رومیشناسی؟

-نه!

گندم-همون دوستم که باباش دکتره!

–نه، نمی شناسم!

گندم –همونکه اکثرامی اومد اینجا خونه ما!

–آهان!خب!

گندم –این نامه رواون داده.

–برای چی؟

گندم –بگیربخونش خودت می فهمی.

نامه روازش گرفتم وگفتم:

توش چی نوشته؟

گندم –یه شعر!

–شعر؟؟

سرشوتکون داد

–برای چی شعر؟

گندم –باشعرراحت تر میشه حرف زد.

–چه حرفی؟

گندم –حرفای قشنگ از زندگی،عشق!

–عشق؟!به من؟!

گندم –آره...اولش نمی خواستم بهت بدمش اما دیدم اینکار درست نیست!اگه ازش گرفتم بایدبدمش به تو!خیلی وقته که ازم اینو خواسته یعنی قبلش شماره تلفنت روازم گرفت اماچندبارکه بهت زنگ زده روش نشده باهات حرف بزنه وتلفن رو قطع کرده اینه که این دفعه برات نامه نوشته!

–پس خجالتی م هس!

گندم –شاید!

نامه روبر گردوندم بهش و گفتم:

–من از اینکارا خوشم نمی آد توام اشتباه کردی که اینکارو قبول کردی بگیر!

یه نگاهی بهم کرد و نامه رو گرفت و گفت:

–برام خیلی عجیبه!

–چی؟!

گندم –تو این دوروزمونه ویه همچین پسری!

–خب هرکسی یه جوهره دیگه! تازه فرزانه م مثل دخترای دیگه نیس! مگه نگفتی که خجالت کشیده که تلفنی باهام حرف بزنه؟ پس اونم باجو خودش همراه نیس!

یه دفعه زدن خنده

–خنده ت برای چیه؟

گندم –هیچی!

–اگه نگه جداناراحت میشم!

گندم –ناراحت نشو بهت می گم میدونی چرا اینکارو کرده؟

نگاهش کردم

گندم –آخه خبرداره که توجه جوراخلاقی داری! برای همینم این کلک روزدکه مثلا توفکر کنی که اون یه دختر محجوب و خجالتیه!

اینو گفت و دوباره شروع کرد به خندیدن وقتی می خندید و سرش رو می گرفت بالا و موهاش می ریخت عقب به قدری خوشگل ترمی شد که اصلا دلم نمی خواست چشم ازش بردارم اما یه دفعه به خودم اومدم و اخمهامو کردم توهم و گفتم:

–خب، دیگه برو.

یه دفعه خنده ش قطع شد و صورتش گل انداخت و گفت:

-خدا حافظ.

تا برگشت که بره گفتم:

-از این به بعدم اینجوری نیایش پنجره اتاقم!

واستاد و به نگاهی بهم کرد و گفت:

-این به اون در.

بعد خندید و رفت.

دوباره رفتم روتختم و دراز کشیدم. نوار تموم شده بود! احوصله نداشتم بلند شم برم و اون طرفش رو بذارم. چشمامو بستم و به جیک جیک گنجیشکا گوش کردم اما وقتی کامیار نبود اگر هیچی قشنگ نبود گاهی آدم طوری از کسی مهربونی و صفا و دوستی و محبت می بیند که دیگه نمی تونه دل ازش بکنه! تموم بدی های دنیارو به خوبی اون میبخشه! تموم زشتی های دنیارو به قشنگی اون درمی کنه! از تموم دورنگی آدمها به خاطر یکرنگی اون میگذره! به خاطر همینم میشه که اون آدم براش دیگه فقط یه دوست یا یه فامیل نیس! براش میشه ایده آل! براش میشه یه سمبل!

چشمامو بسته بودم و داشتم به این چیزا فکر میکردم و لذت می بردم که احساس کردم یه سایه افتاد و صورتم تا چشمامو وا کردم دیدم کامیار جلو پنجره و استاده و داره منو نگاه میکنه! بهش خندیدم که گفت:

-مادر برات بمیره! کسی نبود یه دقیقه بیاد پیش تو بخوابه که تنها نباشی!؟

-گم شو یکی می شنوه زشته!

کامیار - غصه نخوری آ! الان خودم می آم پیشت می خوابم!

با خنده از جام بلند شدم و از پنجره پریدم بیرون و گفتم:

-گوجه هاتونو خوردین!؟

کامیار - نه بجون تو اصلا وقت نشد! انقدر این دوتا طفل معصوم تو ادبیات ضعف داشتن که وقت نشد طرف گوجه م بریم همه ش داشتم روضه شون کار می کردم که یه خرده تقویت بشه! یعنی میدونی پایه ضعیفه! اصلا به ادبیات انگلیس و فرانسه نرسیدیم که! تو همون ادبیات عرب موندیم انقدر پدرسگ گسترده س که نمیشه ردش کرد!

-حالا بالاخره ضعف شون جبران شد؟

کامیار-کمتر از پنج جلسه امکان نداره بشه کاری براشون کرد! آگه یکی بودن، بایکی دو جلسه سروه قضیه روهم می آوردم اما وامونده دوتان وهر دوشونم تشنه فراگیری! همون پنج جلسه خوب گفتم!

خنده م گرفت ویه دفعه صورتش روماچ کردم که گفت:

-بی شرف رذل بی حیا این چه کاری بود که کردی؟! وحشی! حداقل اول ازم اجازه بگیر!

-خب حالا اجازه میدی؟

کامیار-گم شو بروته صف! مرتیکه تاتار! حالا این ماچ واسه چی بود؟

-واسه دلتنگی!

کامیار-خدا عوضش روبرات توبهشت حواله حوری ها بکنه! خیلی ممنون راستی کلاس توچه جوری گذشت؟ راندمان شد؟

-آره، یعنی نه! ولش کن اصلا!

کامیار-چه کلاس مبهمی رو گذروندی! آره نه ولش کن این دیگه چه جور جوابیه؟

-آخه منکه خیالی ندارم براش!

کامیار-پس دوساعت پیش پشت پنجره ش چیکار میکردی؟ داشتی میزان جرم دزدکی نگاه کردن روطبق قانون اساسی می سنجیدی؟

-نه خودمم نمی دونم همین جوری رفتم اونجا.

کامیار-بچه جون همین گندم رو بچسب که ازهر نظر برای تو خوبه. بالاخره که باید سروسامون بگیری چه کسی بهتر از گندم؟ هم خوشگله وهم دیده شناخته! تروهم که دوست داره! دیگه چی می خوای؟

-تواز کجایم دونی؟

کامیار-خبر اتواین باغ زودپخش می شه اینادر دودل شون پیش همدیگه س!

-راست می گی؟

کامیار-بجون تو امروز داشت دلارام می گفت.

خندیدم و گفتم:

-حتمالاً وقتی داشتی زندگینامه هشام عرب رو براشون می گفتی!

کامیار-نه! موقعی که داشتم زندگینامه قطام عرب رو براشون بازسازی می کردم! بیابیریم واستادی چرت و پرت می گی!

دوتایی باخنده و شوخی راه افتادیم طرف گاراژ که ماشینمون اون تو بود دیگه دلم راحت شده بود. همیشه از کامیار درمو رد گندم می پرسیدم. دلم می خواست مطمئن مطمئن بشم که چشم کامیار دنبالش نیس!

وقتی دوتایی سواری ماشین کامیار شدیم ازش پرسیدم:

-کامیار توهیچ کدوم از دختر عمه هارو دوست نداری؟

کامیار-نه.

-پس تو کی رو دوست داری؟

کامیار-من تو رو دوست دارم که فکر نمی کنم بابات بذاره باهم عروسی کنیم.

-گم شو حالا وقت شوخی کردنه؟

کامیار-پس وقت شوخی کردن کی یه؟ تو یه ساعتی واسه من معلوم کن که من شوخی کنم ساعت 2 تا 4 خوبه؟

-دارم جدی باهات حرف می زنم!

کامیار-اصلاً من آدمی که تو بخوای باهام جدی صحبت کنی؟! تو تا حالا یه کلمه حرف حسابی از دهن من شنیدی؟!

-برو بابا نخواستیم روشن کن بریم! حالا کجا میخوای بریم؟

کامیار-وقتی جایی قراره بامن بیای سوال نکن بذار بریم! اگه بد بود اون وقت اعتراض کن.

ماشین رو روشن کرد و از گاراژ اومدیم بیرون وقتی مش صفر داشت در گاراژ رو پشت سرمون می بست کامیار بهش گفت:

-های مش صفر!

مش صفر-بله آقا!

کامیار-اگه کسی پرسید این دوتا کجارتن چی میگی؟

مش صفر که می خندید گفت:

–چی بایدبگم آقا؟

کامیار–میگی آقا کامیار و آقاسامان تازگاراژاومدن بیرون یه پیرزن رودیدن که یه عالمه باردستشه اونام سوارش کردن وبردنش برسوونش خونه ش ملتفت شدی؟

مش صفر–بله آقا!

کامیار–آفرین یادت نره که جاسوسی بی جاسوسی!

مش صفر–آخه آقا ما سختمونه که دروغ بگیم!

کامیار–چطورموقعی که زنبیل کلفت این خونه بغلی روبراش تاتوی خونه شون میبری وبه کوب خانم میگی پاهام درد میکنه وجون دوتا قدم راه رفتن روندارم سخت نیست که دروغ بگی!

مش صفر که یه دفعه رنگش پرید گفت:

–!..چرا داد میزنی آقا کامیار!

کامیار–خب جوابم روبده دیگه!

مش صفر –ترو خدا دادنزن الان این ضعیفه میشنوه ویه الم شنگه به پامیکنه!چشم چشم هرچی شتابگین منم همونو میگم خوبه؟!

کامیار–آفرین حالا دیدی دروغ گفتن زیادم سخت نیست!!!

اینوگفت وپاش رو گذاشت رو گاز وحرکت کردیم.

–کامیارتواین چیزارواز کجا می فهمی؟!

کامیار–تو این باغ اگه یه نفر آب بخوره آنی خبرش به من میرسه!

–غلط کردی خیلی چیزا م هس که ازش بی خبری!

کامیار–چه چیزایی؟مثلا اون نامه که گندم دادبخت!

–!...!تواز کجا میدونی؟

کامیار- حالا خودت مثل آدم جریان رو برام تعریف کن! ببینم جریان اون نامه چی بود!!!!!!

خندیدم و جریان نامه رو بهش گفتم که گفت:

-خب خره چرا نامه رو بهش پس دادی؟!

-از اینکارا بدم میآد!

کامیار- جدی؟؟؟؟ یعنی از اینکارا از طریق نامه بدت می آد؟ از طریق دیگه بی میل نیستی؟؟

-گم شو! بالاخره کجاداری میری؟

کامیار- بشین و حرف نزن! الآن دیگه میرسیم!

تقریباً نزدیک ساعت ۸ بود که برگشتیم خونه و مستقیم رفتیم خونه ی کامیار! اینا نزدیک خونه ی کامیار رسیدیم صدای نوار و کف زدن رو شنیدیم معلوم شد که همه ی مهمونا اونجا جمعی! دروازه رو کردیم و رفتیم تو و از راهرو که رد شدیم و رسیدیم به مهمونخونه که مادر کامیار اومد جلو و به خنده باهامون دعوا کرد و بعد هولمون داد طرف مهمونخونه تا در مهمونخونه رو وا کردیم و دفعه همه ساکت شدن و برگشتن طرف ما! و چپ چپ بهمون نگاه کردن که کامیار و من سلام کردیم همه ی سری بهمون تکیه دادن که کاملیا خواهر کامیار از جاش بلند شد و اومد طرف ما و تارسید به سلامی کرد و آروم گفت:

-داداش حواست باشه اوضاع خرابه !

اینو گفت و رفت اروم به کامیار گفتم:

-هی بهت می گم بلند شو کامیار هی میگی زوده! دیدی حالا الآن به چیزی بهمون میگن اینا!

کامیار به نگاهی به من کرد و گفت:

-بیابریم نترس!

دوتایی راه افتادیم وسط مهمونخونه که تابه مبل ها رسیدیم پدر کامیار که خیلی عصبانی بود گفت:

-معلوم هس تا حالا کجایی؟

کامیار همونجور که روی مبل می نشست خیلی آروم گفت:

-معلومیش که معلومه باید مواظب مهمونی به شما باشم که لونه!

یه دفعه گوشای همه تیز شد عباس آقا شوهر عمه ی بزرگم که دیرباز نشسته بود گفت:

- کامیار خان لونه یعنی چی؟

کامیار- یعنی این که دایی جان ناپلئون خبردار نشه! که اینجا مهمونی گرفتن واونو دعوت نکردن!

یک دفعه همه باهم گفتن:

- دایی جان ناپلئون؟

کامیار خیلی آروم یه خیار برداشت بایه زیردستی و گذاشت روپاش و گفت:

- حاج مصادق خان رومیگم آقابزرگ رو که میشناسین!

تا اینو گفت همه از جاشون نیم خیز شدن که بلندشن.

کامیار- نترسین بشینین درسته دیراومدیم اما باهربدبختی بود درستش کردیم!

همه یه نفسی کشیدن و دوباره نشستن و عباس آقادر حالی که یه چاقو گرفته بود جلوی کامیار باخنده گفت:

- بگیر کامیار جون پوست بکن گлот تازه بشه! بینم جریان آقابزرگ چیه عزیزم!

کامیار چاقوروازش گرفت و گفت:

- ماتقریبا یه ساعت پیش رسیدیم خونه تا پامونو گذاشتیم توباغ که حاج مصادق خان صدامون کرد

اینو گفت و شروع کرد به پوست کندن خیار حالا اینا که دورتادور کامیار نشسته بودن دل تودلشون نبود و کامیارم داشت آروم آروم خیار پوست می کند خونه های ماها همه دوطبقه ی آجری بود و خیلی خیلی قدیمی اتاقای بزرگ باسقف های بلند و گچ کاری شده! مهمونخونه یه سالن خیلی بزرگ بود که از دو قسمت تشکیل شده بود یه قسمت این طرف و یه قسمت اون طرف و وسطش مثل یه پارتیشن نرده های آهنی خیلی قشنگی بود که تقریبا دو قسمت روازهم جدامی کرد اما از هر طرف میشد طرف دیگر و دید بین این نرده ها روهم از این گیاه های رونده پیچیده بودن که سالن رو خیلی قشنگ کرده بود خونه ی اونای دیگه م همینطور بود همه دوطبقه مثل هم واقعا قشنگ بودن هرکدوم یه گوشه ی این باغ بزرگ و باصفا و پرگل و گیاه و درخت امان نمی دونستم که اینا چرا میخوان یه کاری بکنن که آقابزرگ همه رو بفروشه خلاصه همونجور که کامیار خیارش رو پوست می کند و همه منتظر بودن که بقیه ی ماجرا رو بفهمن پدرم بلند شد و به نمک دون از رومیز برداشت و رفت طرف کامیار و داد بهش و بعد باخنده گفت:

- عمو جون آقابزرگه چیکارتون داشتن؟؟؟

کامیار نمکدون رو از پدرم گرفت و باخنده گفت:

-باما کارداشتن باشماها کارداشتن !!!

یک دفعه رنگ از صورت پدرم پرید و آروم برگشت سر جاش .

اونجایی که ماها بودیم این قسمت مهمونخونه بود که مثلا بزرگترها نشسته بودن و جوون های فامیل رفته بودن اون یکی قسمت! همیشه همین طور بود وقتی یه مهمونی می گرفتن بزرگتر این طرف میشستن و ماها میرفتیم اون طرف نرده ها!

عموم که پدر کامیار باشه وقتی اینو شنید گفت:

-باما کارداشتن؟ یعنی چی درست حرف بزنی.

کامیار-درست درست نمی تونم حرف بزنم یعنی همه چی رونمی تونم بگم.

پدر کامیار-یعنی چی؟

کامیار-یعنی بعضی چیزا رونمی تونم بگم.

کامیار-باید کلمه به کلمه شو بگی.

کامیار که خیار رو درست گذاشته بود تودهنش برگشت یه نگاهی به پدرش کرد و بعد یه نگاهی به پدرمن که پدرم بهش گفت:

-آره عموجون هر چی آقا بزرگه گفتن باید شما به مابگی.

کامیار خیار رو از تودهنش در آورد و گفت:

-آخه اینکار زشته!

یه دفعه همه شروع کردن باهم حرف زدن و هر کدوم یه چیزی می گفتن و کامیارم مرتب سرش رومی چرخوند طرف کسی که حرف میزد!

عمه بزرگم-بگو عمه! چی ش زشته!!

عمه کوچیکم-زشت اون که به مانگی!

عباس آقا- بگو کامیار جون! مطمئن باش حرف از اینجاییرون نمیره!

مادرم- بگو کامیار جون از هیچی م نترس!

پدر گندم که اونم باز نشسته بود گفت:

-بابا بذارین بچه حرفشوبزنه آخه!

کامیار که خیار درسته هنوز دستش بود برگشت طرف یه خانم و آقا که ماها تاحالا ندیده بودیمشونو و دفعه اولی بود که تومهمونی شرکت میکردن البته بی سابقه نبود! هر کدوم از ماها گاهی یه فامیل یه یه دوست رو باخودمون به مهمونی اون یکی می بردیم خلاصه کامیار یه اشاره ای به اونا کرد و گفت:

-جلومهمونا بگم زشت نیس؟!

عباس آقا- نه کامیار جون! اینا که غریبه نیستن! آقای فتحی ن با خانم شون! از اقوام من! راحت حرفت روبزن!

کامیار خیارش رودوباره نمک زد و درسته گذاشت تودهنش و شروع کرد به خوردن! صدا از صدا در نمی اومد از همونجا که واستاده بودم گندم و آفرین و دلارام و کاملیا و کتایون و یه دختر دیگه رو که هم سن و سال گندم اینا بود می دیدم که اونام ساکت و بی صدا داشتن از پشت نرده ها این طرف رونگاه می کردن یعنی چشم همه شون به به کامیار بود که پشت به اونا نشسته بود.

بالاخره کامیار همونجور که داشت بقیه رونگاه میکرد خیارش رو قورت داد که پدرش گفت:

-بالاخره میگی آقا بزرگ چی گفتن یانه؟!

کامیار سرشو تکون داد و گفت:

-حاج ممصادق تو ایوون خونه ش واستاده بود که مارسیدیم اشاره کرد به ما که بریم خونه ش! من و سامانم رفتیم طرف خونه ش! از پله هارفتیم بالا تو ایوون! بعد رفتیم تو خونه! دیدیم سرجای همیشگی ش نشسته!

کامیار اینارو آروم آروم می گفت و اونای دیگه م هی سرشون رو تکون تکون می دادن و می گفتن خب!!!

کامیار- رفتیم جلوش نشستیم! یه نگاهی به مادونفر کرد و گفت: این کره خرا کجان؟!

یه لحظه سکوت کامل برقرار شد و یه دفعه گندم اینا از اون طرف مهمونخونه زدن زیر خنده! حالا نخند کی بخند! خود من که این طرف داشتم از خنده می ترکیدم! اما به زور جلوخودمو گرفته بودم. کامیار که جدی جدی داشت به عمو و بابا و عمه هام نگاه می کرد اونام یه خرده خودشونو جمع و جور کردن و بعد شروع کردن به زور خندیدن که عموم گفت:

-آقابزرگ حتما شهادت رومی گفتن!

کامیار-نه اتفاقا شما چهار تارومی گفتن یعنی شما وعمو وعمه جون بزرگه وعمه جون کوچیکه!بخشین ها!

پدرکامیار-ا...!کره خر معلوم هس چی داری میگی؟!

کامیار-من چیکار کنم باباجون؟!

پدرکامیار-آخه این چه حرفیه که تومیزی؟!

کامیار-به من چه مربوطه؟!حاج مصادق اینو گفت!

پدرکامیار-هرحرفی روکه نباید گفت!

کامیار-منم که نمی خواستم بگم!شما به زور مجبورم کردین!

یه دفعه همه شروع کردن به رفع ورجوع کردن وهرکی یه چیزی می گفت.

عباس آقا-عیبی نداره بابا!آقابزرگ شوخی می فرماین!

عمه کوچیکه-الهی قربون آقابزرگ برم من!چقدر بانمکن!

پدرم-آقابزرگ گاهی ازاین شوخی ها میکنن!

عمه بزرگه-خدا نگهدارش باشه آقابزرگ روازبس که دوست مون داره باهامون اینطوری شوخی می کنه!

اینا همینطوری داشتن هرکدوم یه چیزی می گفتن که پدرکامیارگفت:

-بالاخره تو چی گفتی؟؟

کامیار-هیچی!واسه هرکدوم یه بهانه آوردم.یکی روگفتم رفته خرید،اون یکی روگفتم رفته گردش،اون یکی روگفتم

توخونه س!خلاصه یه جوری درستش کردم دیگه!

دوباره همه شروع کردن به حرف زدن وشکرخداروکردن!

پدرم-خب،شکرخدا به خیر گذشته!

عمه کوچیکه-الحمدالله!

عمه بزرگه-آفرین به این بچه!

عباس آقا-واقعا آفرین به موقع به دادمون رسیده!

کامیار-حالا تا گندش درنیومده زودتر بحث روشروع کنیم بره پی کارش!

پدرگندم-راست میگه!

عموم دوسه تاسرفه کرد وهمه ساکت شدن ویه خرده بعد گفت:

-شماها چه نظری درمورد این باغ دارین؟هرکی نظر خودشوبگه!

اول همه ساکت شدن که پدرم گفت:

-خان داداش شما خودتون چی میگین؟

پدرکامیار-واله چی بگم؟بالاخره یه سرمایه ای اینجا افتاده که خیلی م زیاده بایدیه فکری براش کرد دیگه!شما چی میگین؟

پدرم-به نظر منم همینطوره! می شه این سرمایه بلااستفاده،تبدیل بشه به یه چیزی که بشه ازش استفاده کرد!

عمه بزرگه-آره بابا آخه این همه زمین به چه درد می خوره؟

عمه کوچیکه -اونم این همه درخت!ازصبح باید جارو دستم باشه واین برگ هارو جارو کنم!ازاین ور جارو میکنی یه ساعت دیگه یه کوت برگ میریزه زمین!

پدرکامیار- پس شماها همه موافقین؟

همه شروع کردن به تصدیق کردن.

عباس آقا-فقط باید عجله کرد اگه شهرداری بوبیره که قراره یه درخت قطع بشه جلو کارو میگیره!

پدرگندم-اونم راه داره این همه باغ روچه جوری ساختن باپول دیگه!پول باشه همه چی جور میشه!مگه نه جناب فتحی؟

آقای فتحی که داشت هندونه میذاشت دهنش گفت:

-پول بی زبون رو روی مرده بذاری بلندمیشه برات آواز میخونه دیگه چهارتا درخت که جای خودداره!

پدرکامیار-پس فقط میمونه ترتیب تقسیم!

پدرم-اونم که مسئله ای نیس.طبق قانون وراثت پسردوتا دختر یکی.

عمه هام یک دفعه ساکت شدن که عباس آقاگفت:

-خب بعله دیگه از قدیم همینطوری بوده.

عمه هامم مجبوری تایید کردن که پدر کامیار گفت:

-سرمایه،سرمایه چی میشه؟؟؟؟

آقای فتحی-اون بامن !

پدرم-شمانقشه رو آماده کردین؟؟؟

آقای فتحی-نقشه کاری نداره که،

پدر گندم-بابایه اتاق کاهگلی که نمیخوایم بسازیم صحبت یه برج سی چهل طبقه س!

آقای فتحی-اونش بامن!اصلا نگران نباشین

پدرم-پس دیگه مشکلی نمی مونه که!

پدر کامیار-بهتره شبونه اره بذاریم پای درختا آفتاب نزده کارتمومه!

کامیار که تاحالا ساکت نشسته بود واونا رونگاه میکرد یه دفعه گفت:

-چی چی اره بذاریم پای درختا؟مگه حاج مصادق کره؟صدا اره تواین باغ بلندبشه باتفنگ دولولش اره و اره کش
رو یکی میکنه!!!!!!

یه دفعه همه ساکت شدن که عباس آقاگفت:

-این بچه راست میگه انگار عقل این از همه ی ما بیشتره !

کامیار-شماهمچین اینجا نشستین ودارین اموال رو تقسیم می کنین که انگار حاج مصادق مرده طرف حی وحاضره
دست به یه شاخه ی درختش بزنین از ارث محرومتون میکنه .

تااینو گفت رنگ همه پرید یه خرده بعدعمه بزرگم گفت:

نمی کردن شما ببینین که تمدن ما ایرانی ها چقدر ارزش داشته که این خارجیا برای یه کوزه ی قدیمی ش انقدر دلار می دن دزدن اینا وفروختنشون بافروختن خاک ایران چه فرقی داره!!!!!!باخیانت به وطن چه فرقی داره!

خیلی عصبانی شده بودم و نتونستم حرف بزنم وساکت شدم که پدرم گفت:

-مگه اینایی رو که گفتی ما بردیم فروختیم بروبین کدوم بی شرفه بی ناموسی فروخته!

-باشه حداقل بذارین اون چیزایی رو که برامون مونده حفظ کنیم یکیش همین باغ وساختموناش تو این باغ چند نسل زندگی کردن به دنیاومدن ومردن اینم یه چیز تاریخی شده دیگه!

دوباره ساکت شدم به آن احساس کردم که یه نفر بغل دستم واستاده!برگشتم طرفش که دیدم گندمه!کنارم واستاده بودو داشت بایه حالت عجیب نگاهم میکرد!اصلا یادم رفت که داشتم چی می گفتم!فقط چشمم به گندم بود!چطور تاحالا انقدر قشنگی رو تو گندم ندیده بودم!همونجور که سرم طرف گندم بود کامیار باپاش زدبه پام!تا بر گشتم طرفش گفت:

-داشتید درمورد میراث فرهنگی می فرمودید!ادامه بدید لطفا!

-هان!؟

کامیار-مرض می گم اول بحث میراث فرهنگی روتوموم کن،بعد بر سر به طبیعت زنده!

نگاهش کردم که یه چیز دیگه زیر لبی گفت وبعد روش رو کرد به بقیه وگفت:

-ببینین!این درختا شناسنامه ماهاس!این گل و گیاه شجره نامه ماهاس.این خاک شرف ماهاس.ما باید باچنگ و دندون از اینا محافظت کنیم!نابایدا اجازه بدیم که حتی یه وجب شم دست بخوره!دارم بهتون می گم!من یکی که صد در صد با قطع کردن یه شاخه از این درختا مخالفم چه برسه به اینکه بخواین تموم درختا ی اینجارو شبونه قطع کنین!به خدا!اگه دست یکی اره یاتیشه ببینم من میدونم واو!اصلا از همین امشب شروع میکنم تو این باغ نگهبانی دادن اصلا این دختر عمه هامم صدامی کنم که باهم تاصبح لای این درختا کشیک بدیم!کشیک مام از نصفه شب شروع میشه تاسر آفتاب!وای به حال اون کسی که که نصفه شب به بعد توباغ پیداش بشه!خونش پای خودش!از همین آلآن من و این پسره سامان و این دختر عمه هام حامی این باغ ودرختاشیم!تا آخرین قطره خون مونم پاش واستادیم!دارم بهتون میگم آ!هیچ شوخی یم در کار نیس!حواس تونو جمع کنین!دیگه صحبت،صحبت خون خونریزیه!

اینارو گفت وساکت شد که از پشت سرمون یکی شروع کرد نچ نچ کردنتا من و کامیار برگشتیم و پشت سرمون رونگاه کردیم دیدیم آفرین ودلارام واوون دختره پشت سرمون واستادن واوون دختره نچ نچ می کنه وسرشون تکون میده!وقتی دید ماههداریم بهش نگاه می کنیم به کامیار گفت:

-شما واقعا می خواین به خاطر چندتا درخت آدم بکشین!؟

کامیار-من گه می خورم بذارم بخاطر تموم درختای دنیام یه قطره خون از دماغ کسی بیاد!

دختره باتعجب به کامیار نگاه کرد و گفت:

-مگه نگفتین اگه اره دست کسی ببینم

کامیار-نه نه نه! من درختای جوون ونهال هارو گفتم! این درختا که دیگه همه پیر شدن وامروز فرداس که ریشه شون کرم بذاره اصلا می دونین چیه؟ باید ازهمین امشب هر کدوم ازماها یه تبرورداریم وبیفتیم به جون این درختا! صبح نشده باید این باغ روصاف ومسطح تحویل بدیم! اصلا وظیفه هر ایرانی اصیله که درختای کهن رواز بیخ وبن دربیاره شما اگه کمی دقت بفرمائین تواین چندساله شکرخداشکرخدا ما ایرانی ها وظیفه مونو به خوبی انجام دادیم! باحداکثر قدرت وتوانمون افتادیم به جون این مملکت وباسعی وکوشش رسوندیمش به اینجا! ببخشین اسم شماچیه؟ چطور من تاحالا افتخارزیارت شمارونداشتم!

-من نگین هستم!

کامیار-به به چه اسم قشنگی! خوش به سعادت اون انگشتی که شما نگین ش باشین! اجازه بدین من الان می آم خدمتتون وتز کلی م رو درمورد طبیعت براتون شرح می دم!

اینو گفت واومد بلندبشه بره که دستش روگرفتم ونذاشتم بلندشه وبهش چپ چپ نگاه کردم که گفت:

- اصلا چرا شماپشت من واستادین؟ زشته به خدا! تشریف بیارین اینجا بشینین تامن تکلیف این باغ رومعلوم کنم سامان بلند شو برویه جای دیگه بشین ببینم!

همه ساکت شده بودن وکامیاررو نگاه می کردن! نگین همونطور که ازپشت مبل کامیار می اومد جلوگفت:

-پس تکلیف آقابزرگ چی میشه؟!

کامیاراونش بامن شما! اینجا بشین تابته بگم! خودم هرجوی شده راضی ش می کنم به شرطی که شمامرتب بامن ارتباط داشته باشین وبه کمک همدیگه مشکل روحل کنیم پاشوسامان! مگه نمی بینن خانم سرپاواستادن؟

مجبوری ازجام بلندشدم ونگین یه تشکرازم کرد ونشست رومبل وگفت:

-اگه راضی نشدن چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

کامیار-خب می کشیمش! اصلا باهمون اره ها وتبرا تیکه تیکه ش می کنیم! یعنی میدونین چیه؟ عمر واسه پیرمرد 70 سال واسه پیرزن 60 سال کافیه! این حاج مصادق نزدیک ده سالم اضافه براستاندارد جهان عمل کرده! تازگی هام چند تا گردوته باغ کاشته واون دفعه به من میگفت منتظرم گردوی اینارونوبرکنم! شماغافلین که گردو چندسال طول

می کشه تابه بار بشینه! حداقل هفت سال! ببخشین فضولی می کنم آ! اما شمام دراین معامله ذینفع ین؟ یعنی اگه این درختا قطع بشه واسه شما استفاده ای داره؟

نگین که می خندید و چشم از کامیار و رنمی داشت گفت :

-من دختر آقای فتحی هستم!

کامیار-!...! شما دختر عمرو عاصین؟

نگین-بله؟!

کامیار-مگه همون آقای فتحی رونمی گین که نقش عمرو عاص روداشت؟

نگین-نخیر ما با ایشون نسبتی نداریم پدر من توکار برج سازی هستن!

کامیار-آهان! که اینطور! حتما قراره ایشون این برج روبسازن؟

نگین-اگه مشکل اینجا حل بشه.

کامیار-حتما حل میشه چرا حل نشه اصلا بهتره ماجوونا کاری به کار این چیزانداشته باشیم من میگم اصلا چگونه

تمام درختای این باغ رو حواله بدین به بابای شما! یعنی بسپریمش دست ایشون! ایشون خودش می دونه با این درختا باید چیکار کرد بهتره ماجوونا بلندشیم بریم اون طرف سالن و بقیه بحث طبیعت زنده رودنبال کنیم چگونه؟ پاشین! پاشین بریم که اصلا نباید توکار بزرگتر اذخالت کرد پاشین دیگه!

اینو که گفت اول خودش بلند شد و بعد دست نگین رو گرفت و بلند کرد و به منم یه اشاره کرد که بلندشم و خلاصه همگی روراه انداخت طرف اون قسمت سالن و لحظه آخر خودش برگشت طرف عمواینا و آقای فتحی و گفت:

-این درختا دست شما سپرده خودتون یه کاریش بکنین!

بعد برگشت طرف ما و گفت:

تاشما برین پشت اون نرده ها منم به این مش صفر بگم برامون چهار تا چایی بیاره که گلو مون تازه بشه، باشه؟

اینو گفت و درحالی که بلند بلند مش صفر رو صدامی کرد از در مهمونخونه رفت بیرون. آفرین و دلارام و نگین و کاملیا راه افتادن که برن اون قسمت مهمونخونه منم رفتم بغل گندم و بهش گفتم:

-مگه تونمی آی؟

همونجور که راه افتاد و شروع کرد به خندیدن .

-چرامی خندی؟

گندم - از حرفا و کارای این کامیار. میگه درختا رو حواله بدیم به آقای فتحی!

منم شروع کردم به خندیدن که چند قدم اون طرف ترواستاد و برگشت تو چشمای من نگاه کرد و گفت:

-امروز برای چی اومده بودی پشت پنجره اتاقم؟

سرمو انداختم پائین و گفتم:

-بیخشین کاربدی کردم خیلی ناراحت شدی؟

گندم - نه

-خب بیا بریم پیش بقیه.

گندم - می خوام جوابم بدمی.

-نمی دونم چی بگم!

دوباره بهم نگاه کرد و راه افتاد و دوتایی رفتیم پیش بقیه تا رسیدیم پشت نرده ها و خواستیم بشینیم که کامیار پیداش شد و گفت:

-چرا اومدین اینجا؟

-خودت گفتی بیایم اینجا!

کامیار - نه بابا اینجا چیه آدم خفه خون میگیره! بریم بیرون تو هوای آزاد! حیف نیس یه همچین هوایی رو آدم ول کنه و بچپه توخونه؟ بلندشین یاله!

تا اومدم یه چیزی بهش بگم که یه چشمک بهم زد و هیچی نگفتم. دوباره همگی راه افتادیم طرف درمهمونخونه که کتابیون خواهر کوچیکه کامیارم دنبالمون راه افتاد تا کامیار کتابیون رو دید گفت:

-تو دیگه کجا میآی بچه؟

کتابیون - داداش من به طبیعت خیلی علاقه دارم می خوام حرفای شمارو درموردش گوش بدم.

کامیار-!...!توام به طبیعت علاقه مند شدی؟

کتایون-آره داداش خیلی!

کامیار-بیا بریم که خدا آخر وعاقبت مارو باتوبه خیر کنه که ماشاله هزار ماشاله علاقه به فراگیریت خیلی زیاده!

خلاصه همگی باخنده از مهمونخونه اومدیم بیرون و از جلوخونه رد شدیم و رفتیم طرف باغ که آروم به کامیار گفتم:

-جریان چیه؟

کامیار-هیچی نگو که مش صفر رو فرستادم دنبال آقابزرگ!

-راست میگویی؟؟؟؟؟؟

کامیار-آره اما صداشودرنیار!

همگی بدون حرف شروع کردیم لای درختا قدم زدن. هوا عالی بودمش صفر یکی دوساعت قبلش باغ رو آبپاشی کرده

بود و بوی خاک نمزده بلند شده بود و هوا تاریک شده بود و چراغای باغ روشن بود یواش یواش رفتیم طرف وسط باغ

و یه جایی رو دوتا نیمکت روبروی هم نشستیم که نگین یه نفس عمیق کشید و گفت:

-واقعا حیفه یه همچین جایی از بین بره!

کامیار رفت کنارش و استادو گفت:

-از اول تاریخ تاهمین الان آدمها به خاطر زمین و آب و خاکشون باهم دیگه جنگ کردن و کشتن و کشته شدن!

نگین-شمام میخواین همینکارو بکنین؟

کامیار فقط نگاهش کرد.

کتایون-داداش منم این باغ رو خیلی دوست دارم.

کامیار بهش خندید و رفت بغلش کرد و دست کشید به موهاش و گفت:

کتی!افکرمیکنی روچندتا از این درختا عکس قلب تیر خورده س. و روچندتا شون عکس دوتا قلب کنار هم؟

کتایون-ده تاداداش.

کامیار دوباره بهش خندید و گفت:

– نه بیشتر.

کتایون – بیست تا!

کامیار دوباره سر شو تکنون داد.

کتایون – خودت بگودا داش!

کامیار – روهمه شون!

کتایون روهمه شون؟؟؟؟

کامیار – آره روهمه شون!

کتایون – مگه میشه داداش!

کامیار – چرانمیشه؟

کتایون – آخه خیلی زیاده! کی میتونه این همه قلب رودرختا بکشه؟؟؟؟

کامیار – خودم! نصف بیشترش رو خودم کشیدم بقیه شم کسای دیگه!

تا اینو گفت آفرین و دلارام و گندم و کاملیا باخنده همدیگرو نگاه کردن و کاملیا گفت:

– من تاحالا نکشیدم داداش!

کامیار – توام یه روزی می کشی! یعنی همه مون یه روزی رویه تنهی درخت میکشیم گاهی دوتا قلب پیش هم گاهی یه

دونه تنها و تیر خورده من که این طوری بودم!

کتایون – داداش تعریف کن ببینم! چند تا قلب تاحالا کشیدی؟

کامیار – دختر تو چقدر کنجکاوی؟؟

کتایون – ترو خدا داداش بگو

کامیار برگشت و به بقیه نگاه کرد که همه فقط داشتن تودهنش رونگاه میکردن یه خرده صبر کرد و بعد گفت:

– همه ش رو که نمی شه گفت اما اولیش روبرات میگم.

بعد بلند شد و راه افتاد و ماهام همگی دنبالش راه افتادیم به بیست متری که رفتیم لای درختا جلوی به درخت بزرگ
وقدیمی واستادواز توجیش فندکش رودر آورد و روشن کرد و دستش رو گرفت بالا و به جایی از تنه درخت رو روشن
کرد و به همه نشون داد و گفت:

-این دوتا قلب رو نگاه کنین!

همه سرهامونو بلند کردیم و رفتیم جلو تر و دوتا قلبی رو که کامیار نشون میداد نگاه کردیم مثل این بود که به جا زخم
شده باشه و دوباره گوشت نو آورده باشن! فقط رنگش فرق میکرد مثل اینکه بامازیک سیاه و کج و معوج دوتا قلب
توهم کشیده باشن.

کامیار- تازه کلاس پنجم رو تموم کرده بودم همین روبروی درباغ به خرده بالاتر به خونه ای بود که الان دیگه نیس
چند سال پیش خرابش کردن و جاش این ساختمون جدید رو ساختن ولی قبل از اینکه خرابش کنن توش به خونواده
ای زندگی میکردن که به دختر کوچولو داشتن اون دختر کوچولو اسمش مریم بود وقتی من کلاس دوم بودم اون
کلاس اول بود وقتی من رفتم کلاس سوم اون رفت کلاس دوم و همینجوری تا من رفتم کلاس پنجم و اون رفت چهارم
!

بعد برگشت طرف من.

کامیار- یادت اومد سامان؟

بهش خندیدم و سرمو تکیه دادم که گفت:

-آره خلاصه من و این سامان همیشه تابستونا با این مریم بازی می کردیم لی لی بازی هفت سنگ بالا بلندی وسطی
خلاصه وقتی بچه ها جمع می شدن به گردان میشدیم و باهم بازی میکردیم راه مدرسه هامونم یکی بود وقت مدرسه
باهم از توی خیابون رد می شدیم و موقع برگشتنم باهم از به خیابون تابستونام که صبح و ظهر و عصر بازی به راه بود یا
دمه آخرای همون تابستون بود به روز صبح که از خواب بلند شدم نمی دونم چرا به دفعه دلم برای مریم تنگ شد
زود دست و صورتم رو شستم و صبحونه خورده نخورده از باغ زدم بیرون نکته ی جالب قضیه این بود که تارسیدم
بیرون دیدم بچه هادارن تو خیابون بازی میکنن اما مریم جلودر خونشون واستاده و داره به درباغ نگاه میکنه تا چشمش
بهش افتاد و به جوری شدم رفتم جلو و اونم اومد جلو تا بهش رسیدم گفتم: چرا بچه ها بازی نمی کنی؟ اونم خیلی
راحت گفت: تو که نباشی دوست ندارم باقیه بازی کنم!

همین دوتا جمله که از زبون به دختر و پسر باسادگی دراومد کافی بود که مهر و محبت و عشق رو تو دلمون روشن کنه!

بعد از بازی وقتی برگشتم خونه اولین کاری که کردم این بود که با چاقو دوتا قلب اینجا کندم! البته اون موقع قدم شاید
به متری نیم بیشتر نبود. حالا این درخته اینقدر رشد کرده و رفته بالا! اون موقع همون پائینش قلبا رو کندم!

خلاصه، روزای آخر تابستون مثل برق و باد می اومدن و می رفتن که یه روز صبح که رفتم باهاش بازی کنم دیدم چشماش گریه ایه ازش پرسیدم چی شده؟ فکرمی کردم کسی اذیتش کرده اما فهمیدم که تا چند روز دیگه قراره از اونجا اسباب کشی کنن و برن! برای اولین بار معنی جدایی رو اون موقع فهمیدم!

چه نقشه ها که نکشیدم! یه تخته درست کردم که توش چندتا میخ کوبیده بودم که وقتی کامیون اومد بذارم زیر لاستیک ش که پنجر بشه! و نتونه اثاث مریم اینارو ببره! یه قوطی رنگ از توگاراژور داشته بودم که بپاشم روشیشه کامیون که راننده هه نتونه جلوشو ببینه! یه سگ از توخیابون گیر آورده بودم و باطناب بسته بودمش جلوخونه مریم اینا! که وقتی کامیون اسباب کشی اومد بندازم به جون راننده هه! خلاصه هزارویک نقشه کشیده بودم که جلوی رفتن مریم رو بگیرم

اونم بهم اعتماد کرده بود و دلش قرص شده بود که من می تونم جلورفتنش رو بگیرم منم مرتب بهش قول میدادم و از این چیزا!

هر بار که می اومدم و به این دوتا قلب نگاه می کردم اراده م قوی تر میشد تا اینکه یه روز مونده به اسباب کشی شون بازور و کتک و پس گردنی منو وورداشتن و بردن شمال! اصلا وقت نشد که برای آخرین بار مریم رو ببینم چه برسه به اینکه جلورفتن اونو بگیرم!

اینجای حرفاش که رسید یه نفس بلند کشید و یه نگاهی به دوتا قلب کرد و گفت:

-وقتی از شمال برگشتیم خونه مریم اینا خالی بود. از بچه ها که پرسیدم معلوم شد فردای همون روز از اون خونه رفتن فقط مریم یه چیزی برام باقی گذاشته بود یه یادگاری! یه پیغام! یه سرزنش!

بچه ها دستم رو گرفتن و بردن جلوخونه مریم اینا روتنه یه درخت یه چیزی بهم نشون دادن می دونین چی بود؟ عکس یه قلب! یه قلب تیرخورده! یادمه همون موقع پریدم و از دیوارشون رفتم بالا و پریدم تو حیاط خونه شون! خونه خالی بود و همه چیز به هم ریخته پشت درحیاط شون نشستم و گریه کردم!

وقتی برگشتم تو باغ خودمون اومدم زیر همین درخت وزیر این دوتا قلب یه قلب تیرخورده کشیدم!

دیگه از اون به بعد یادم نمی آد که چندتا قلب صحیح و سالم کشیدم و چندتا تیرخورده!

این آخریا انقدر دستم روون شده بود که تا چاقورو میذاشتم و خود چاقو برام دوسه تا قلب می کشید!

اینو گفت و برگشت باخنده منو نگاه کرد که داشتم بهش می خندیدم!

کتابیون-داداش منم می تونم یه روزی رو این درختا قلب بکشم؟

کامیار باخنده نشست جلو کتابیون و گفت:

-آره عزیزم اما به شرطی که نه اون قلبا و نه این درختا رو به گند نکشی! این چیزا تازمانی قشنگن که به کثافت کشیده نشده باشن!

وبعد صورتش روماچ کرد و بلند شد و به نگین که ساکت داشت نگاهش می کرد گفت:

-فکر کنم وقت رفتن شماس نگین خانم!

نگین-چطور مگه؟

کامیار-آخه یه آدم پست بی شرف به آقابزرگه خبر داده که علیه باغش دارن توطئه می کنن! اوناهاش! اونم آقابزرگ که داره میره به کانون فتنه!

همگی برگشتیم طرف جایی رو که کامیارنشون میداد نگاه کردیم آقابزرگه داشت باعصاش جلومیرفت و مش صفرم دنبالش! یه دفعه همه به طرف خونه کامیارینا دوئیدن فقط من و کامیار و گندم همونجا و استادیم! برگشتم طرف درختی که کامیارروش قلب کشیده بود و گفتم:

چقدر خوبه که خاطرات روتنه این درختا می مونن!

کامیار-اینکه خاطرات این ارتفاع از درختاس اگه بتونی ازهر کدوم از این درختا بالا بری خیلی قلبای دیگه روهم می بینی که توش خاطرات نسل های قدیمی ما خونه کرده!

دوتا قلب باخط عمو! یه قلب بایه تیر باخط بابا! دوتا قلب دیگه که خیلی م ظریف کنده شده باسنجاق سرعمه!

باتعجب بهش نگاه کردم و خندیدم و گفتم:

-راست میگی کامیار؟!

کامیار-اینکه چیزی نیس! من مطمئنم که اگه بتونیم یه خرده بیشتر از درختا بریم بالا قلبای خیلی پیری روهم میبینیم که یاباچاقوی آقابزرگ تودرخت کنده شدن یا با سنجاق سر خانم بزرگ خدایا مرز عشقه دیگه! همیشه بوده و همیشه م هس!

اینو گفت و یه خنده ای به من و گندم کرد و راه افتاد طرف خونشون!

دوتایی و استادیم و رفتن کامیارو نگاه کردیم که گندم گفت:

-توان دختر یادت هس؟

–آره یادمه!

گندم-چه شکلی بود؟ خوشگل بود؟

–تواون سن وسال معلوم نمی شه یه دختر قشنگ هست یانه!

گندم-چرامعلوم میشه!

–منکه متوجه نمی شم!

برگشت طرف من وروبروم واستاد وتوچشمام نگاه کردوگفت:

–توام تاحالا رودرختا قلب کشیدی؟

–نه!

گندم-جدی میگی؟!

سرمو تکون دادم وگفتم:

–آره.

گندم-یعنی تاحالا یه دونه م نکشیدی؟

–نه یعنی میدونی این کارا به نظرم بچه بازیه مسخره س!

گندم-هیچم بچه بازی نیس!

–یعنی هرکه عاشق شدباید یه چاقوورداره بره درختاروزخمی کنه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

گندم-این زخمی کردن درختا نیس!به ثبت رسوندن یه احساسه،یه خاطره س،یه هیجانه،یه بلوغه!

–خب آدم می تونه اینارو یه جوردیگه درذهن وروحش ثبت کنه!

گندم-تویی احساسی تو هر چیزی رو فقط از جنبه منطقی ش نگاه می کنی!

–نه اصلا اینطوری نیس.فقط شاید...

گندم-شایدچی؟

–نمی دونم!

گندم–اصلا تو تاحالا عاشق شدی؟

–نمی دونم شاید!

گندم–پس شدی!

–می دونی دبیرستان که بودم یه دختره بود که مسیرش بامن یکی بود. همیشه توراها مدرسه می دیدمش! صبحا که با کامیار می رفتیم مدرسه اونم از همون مسیر می اومد و هی به من نگاه می کرد منم نگاهش می کردم بعد از چند وقت متوجه شدم که بهش یه احساسی دارم. حالا نمی دونم عادت بود یا عشق! آخه دختر خیلی قشنگی بود وقتی به آدم نگاه می کرد یه جور خاصی بود که انگار...

گندم–خیلی خب! کافیه! نمی خواد انقدر مفصل برام توضیح بدی.

–ولی خودت ازم پرسیدی!

گندم–من فقط پرسیدم که تاحالا عاشق شدی یا نه؟ همین!

–خب منم داشتم می گفتم دیگه!

گندم–تو میتونستی یک کلمه بگی آره یا نه!

–آخه خودمم نمی دونم آره یا نه!

گندم–دیگه بدتر! حتما برای عشق تون دوتا قلبم رو درختا کندی؟

–نه من اصلا بلد نیستم رو کاغذ سفید بامدادیه قلب درست حسابی بکشم چه برسه روتنه درخت اونم با چاقو!

گندم–واقعاً که سامان بهتره هرچه زودتر بری و کندن قلب رو درخت رو با چاقو یادگیری! اینطوری حداقل میشه باهات حرف زد!

–چرا عصبانی میشی؟

گندم–من اصلا عصبانی نیستم!

–پس چرا داری داد میزنی؟

گندم–تو ام داری داد میزنی!

-خیلی خب! بهتره منطقی باشیم! ببین گندم! به نظر من اگه یه پسر بلد نباشه روی تنه درخت با چاقو قلب بکنه، این دلیل هیچی نمی تونه باشه از نظر منطقم درست نیس!

گندم - گوش کن سامان! من اصلا از هرچی منطق و آدم منطقیه بدم می آد! فهمیدی؟

اینو گفت و با عصبانیت برگشت و رفت! دوسه قدم که ازم دور شد برگشت و گفت:

-پسره شیر برنج شل!

یه دفعه زدن گیره و دوئید و رفت! مونده بودم چرا همچین کرد خیلی عصبانی شدم! دفعه اولی نبود که ماها از این حرفا بهم می زدیم تو جمع تو مهمونی ها تو باغ وسط بازی ها خلاصه گاه گذاری سربه سر هم می گذاشتیم و از این حرفا بهم میزدیم! اما از امروز صبح به بعد که دید و احساسم نسبت به گندم، عوض شده بود این حرفش خیلی ناراحتم کرد خودشم این دفعه این حرفا رویه جور دیگه زد! همیشه وقتی از این چیزا بهم دیگه می گفتیم بعدش می خندیدیم و شوخی می کردیم اما این دفعه با گریه گذاشت و رفت!

یه دفعه متوجه شدم که سرو صدا از طرف خونه کامیارا اینا بالا گرفت خواستم برم اونجا ببینم چه خبره اما حوصله شونداشتم راه افتادم طرف خونه خودمون و تار رسیدم از پنجره پریدم تو اتاقم و رفتم تو رختخوابم!

از دست گندم خیلی عصبانی بودم که اون حرفا رو بهم زده اما یه احساس خوبی بهش داشتم که از احساس امروز صبح بهتر و بیشتر بود!

یه دفعه نمی دونم چرا خندیدم و تودلم یه حال عجیبی حس کردم شاید عشق همین بود! یعنی عاشق شده بودم؟! عاشق گندم چه اسم قشنگی!

کم کم برگشتم به خاطراتم! یاده موقع هایی افتادم که من و کامیارا با گندم و آفرین و دلارام و کاملیا بازی می کردیم یادمه موقع یارکشی همیشه گندم می اومد با من! یادمه همیشه وقتی گرگم به هوا بازی می کردیم و گندم مثلا گرگ می شد با اینکه می تونست منو بزنه اینکارو نمیکرد و بقیه رومیزد!

تو این فکر ا بودم که صدای پدرم و مادرم روشنیدم که داشتن می اومدن خونه و با عصبانیت باهمدیگه حرف می زدن!

تار رسیدن به پنجره اتاق من پدرم صدا کرد:

-سامان!

-بله.

پدرم - خوابیدی؟

-نه بیدارم...

پدرم-پس چرا چراغ اتاقت خاموشه؟!

-همینطوری دراز کشیدم!

پدرم-تونفهمیدی آقا بزرگ رو کی خبر کرده؟

-نه! مگه چی شده؟

پدرم-شماها کجا بودین؟

-با کامیار اینا تو باغ بودیم طوری شده؟

پدرم-نه بگیر بخواب.

اینو گفتم وبامادر اومدن تو خونه. حوصله نداشتم درمورد این چیزا فکر کنم دوباره برگشتم به خاطراتم و هر لحظه رو که با گندم بودم آوردم تو مغزم!

به هر کدوم که فکر میکردم یه چیز تازه دستگیرم میشد! همیشه گندم یه جوری خواسته بود که خودشوبه من نزدیک کنه اما من متوجه نشده بودم! عجب آدمی م من! انگار حرفهایی که بهم زده‌امش درست بوده.

دوباره خنده م گرفت! یه خنده ای که یه حالت ذوق توش بود! واقعا گندم حق داشت که بهم بگه شیر برنج شل! از حرصش این حرف رو بهم زد! احتمالا بعد از این همه سال وقتی امروز صبح دیده که یواشکی رفتم جلو پنجره ش و نگاهش می کنم با خودش گفته که اخلاقم عوض شده و به قول معروف مرد شدم و حتما میرم جلو و باهاش صحبت می کنم. بعدشم وقتی امروز چندبار خواست سر حرف رو باهام واکنه من احمق صحبت رو عوض کردم عجب خری م من!

تو این فکر بودم که انگاریه دفعه چشمم گرم شد و خوابم برد! یه وقت بایه صدا از خواب پریدم!

کامیار-اهالی باغ آسوده بخوابید، باغ درامن و امان است آهای جونورا! انجینانلولینا! داروغه بیدار است! آهای دختر خانما

آقا پسرا آهسته بیائید! پدر و مادر هنوز هشیار است!

ساعت من رنگاه کردم یه خرده از دوازده نصفه شب گذشته بود! نفهمیدم چطور خوابم برده!

کامیار-آهای! دختر عمه ها! پسر عمه ها! دختر خاله ها! پسر خاله ها! دختر دایی آ! پسر دایی آ! پاورچین و آهسته بیائید باغ
هنوز

نسبتا بیدار است!

رسیدم در پنجره اتاق من که پدرم سرشو از طبقه بالا کرد بیرون و گفت:

-پسر مگه تو خواب نداری؟ نصفه شبی ول کن برو دیگه!

کامیار-سلام عمو جون.

پدرم-تو این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟!

کامیار-امشب نوبت کیشیک منه! حاج مصادق بهم گفته امشب تو باغ کیشیک بکشم! بعد از نصفه شب هر کی رو تو باغ
دیدم اسمش رو بنویسم و صبح بدم بهش که تنبیه ش کنه! شام زودتر برو بگیر بخواب تا اسمتو ننوشتم آ!

پدرم به چیزی زیر لب گفت و سرشو کرد تو و پنجره رو بست!

پریدم و از اتاق رفتم بیرون.

کامیار-کجایی تو؟

-خوابیده بودم.

کامیار-پس چرا نیومدی خونه ما! نمی دونی چه خبر بود!

-حوصله نداشتم.

کامیار-گندم کجارت؟

-رفت خونشون.

کامیار-خب، چه خبر؟

-هیچی.

کامیار-چشمات میگن داری دروغ میگی! بگو ببینم چی شده!

-بیابریم وسط درختا تابعت بگم.

کامیار-نکنه باز یه جاواستادی و دزدکی گندم رو دیدزدی و حالا دنبال مفاد قانونی ش میگردی؟!

-گم شو! بیابریم یکی می شنوه!

دوتایی باهم رفتیم وسطای باغ و یه جاکه تاریک تربود واستادیم وباخنده گفتم:

-کامیارمن الآن واقعا احتیاج به کمک دارم!

کامیار-پسرجون توکی کمک خواستی ومن دریغ کردم؟! فقط جون مادرت دنبال ماده و تبصره و بندو این چیزانگرد و بی خودی ترس تودل ماننداز!

-نه به جون تو! این دفعه دیگه ازاین خبرا نیس!

کامیار-آفرین! حالا بگو ببینم چه کمکی لازم داری تا در اسرع وقت انواع واقسام خدمات رو ارائه بدم!

-می خوام یکی رو پیداکنم که توعشق وعاشقی واین چیزاوارد باشه!

یه نگاهی به من کرد وگفت:

-واقعا خاک برسرت کنن سامان! من اینجا بغل دستت واستادم اون وقت تو دنبال یه نفر میگردی که تواین چیزا وارد باشه؟! حالا اگه بایه پاره آجر بزنم توسرت حق ته یانه؟

-!...می دونم منظورم به خودته دیگه! اما بدون شوخی ولوس بازی آ!

کامیار-خب حالا شد یه حرفی! بگو ببینم چی شده!

خندیدم وگفتم:

-امشب میدونی گندم بهم چی گفت؟

کامیار-انگار موضوع جدی یه!

-آره! پس چی؟!!!!

کامیار که حسابی شنگول شده بود باخنده گفت:

-انگار دنیا به کامت داره میگرده! بگو ببینم چی گفت بهت؟!

-بهم گفت شیربرنج شل! اونقدر از دستم عصبانی شده بود که نگو!

یه نگاهی بهم کرد و خنده رولباش خشک شد و گفت:

-باین حساب بهتره جای گشتن دنبال یه متخصص در امور عشق و عاشقی دنبال یه متخصص در امور طناب و ریسمان

بگردی که هرچه زودتر خودتو دار بزنی بدبخت!

-یعنی چی؟!

کامیار-آخه اینم چیزیه که انقدر باعث خوشحالی آدم بشه؟! نه! من می خوام بدون اصلا تو آدمی؟! دختره درنخستین مکالمه عاشقانه بهت گفته شیربرنج شل اونوقت تو جشن گرفتی؟! واله خجالت داره سامان! اگه یه دختره من یه همچین حرفی بزنه بی معطلی یه گلوله تو شقیقه خودم شلیک میکنم اون وقت تو این حرف روشنیدی و داری اینجا پایکوبی می کنی؟

-صبر کن بذار بگم چه جوری گفت آخه!

کامیار-چه جوری گفتنش دیگه چه فرقی داره همون کلمه اولش برای خودکشی کافیه چه برسه به کلمه دومش!

-آخه لحن گفتن فرق می کنه!

کامیار-حتی اگه بابهترین لحن هاهم این حرف به یه پسر گفته بشه باز نتیجه ای جز خودکشی نداره یاله معطل نکن تا آبروی ما پسرارو نبردی حداقل اینقدر همت داشته باش و آبرو و حیثیت همونوع خودت رو بخر! یاله!

-باز شروع کردی اصلا برگرد برو خونتون.

کامیار-خیلی خب بابا! بگو بینم لحن کلام چه جوری بوده.

-گندم چون خیلی عصبانی بود این حرف روبه من زد!

کامیار-حق داره واله!

-یعنی از این حرفش فهمیدم که اونم منو دوست داره! یعنی به طور غیر مستقیم بهم گفت که منو دوست داره!

کامیار-بهتر نیس که جای این همه جون کندن و تفسیر های مختلف رو بررسی کردن و آخرش به یه نتیجه نیم بند غیر مستقیم رسیدن اون زبون صاحب مرده ت رویه ت کتون بدی و حرفت رو مستقیم بزنی؟!

-!...! گوش کن حالا می دونی ازم چی خواسته؟

کامیار-یه جو عرضه!

-یه قلب یعنی دو تا قلب!

کامیار-واسه آدم مریض دنبال قلب میگرده؟

-نه! بهم گفته تایاد نگیرم روتنه درخت قلب بکشم باهام حرف نمی زنه!

یه نگاهی به من کردو گفت:

-چه شرایط سهلی کاشکی ازاین شرطا ازمن می خواستن به جون تو، دقیقه ای دو تا قلب مثبت کاری شده تحویل شون میدادم حالا چی شد که یه همچین چیزی ازت خواست؟

-همه ش تقصیر توئه دیگه! ازتو مهمونی همه رو ورداشتی بردی زیر یه درخت و خاطرات ده پونزده سال پیشت رو نشون بدی؟!

کامیار-خاطرات من به شماها چیکارداره؟!

-هیچی دیگه! ازم پرسید تاحالا قلب رو درخت کشیدی منم گفتم نه! گفت اصلا تاحالا عاشق شدی؟ منم یه فکری کردم و گفتم نمی دونم بعد گفتم یه دختری بود که توراه مدرسه میدیدمش شاید عاشق اون شده باشم تا اینو گفتم عصبانی شدو گفت حتما براش رو تنه درخت قلبم کندی؟! منم گفتم رو کاغذ سفیدم بلد نیستم قلب بکشم چه برسه رو درخت! اونم گفت تایاد نگرفتی نیاطرف من!

کامیار-خب کاربدی کردی این حرف رو بهش زدی!

-کدوم حرف رو؟

کامیار-همون که بهش گفتی شاید عاشق شده باشی به دخترا که نباید ازاین چیزا گفت خره! هر وقت یه دختر باناز وادا ازت پرسید عزیزم تاحالا عاشق شدی؟ باید مثل نوار ضبط شده فقط بگی نه تو اولین و آخرین عشق منی! اگه بازم گفت عزیزم واقعا ازهیچ دختری خوشتر نیومده؟ دوباره باید بگی نه تو اولین و آخرین عشق منی اگه یه دختر گفت عزیزم اگه کسی تو زندگیت بوده به من بگو بازم بلا فاصله میگی نه! تو اولین و آخرین عشق منی!

-حالا باید چیکار کنم؟

کامیار-چی رو؟

-قلبا رو دیگه!

کامیار-چاقوداری؟

-تو اتاقم دارم.

کامیار-پیروردار بیار.

رفتم طرف خونمون واز پنجره رفتم تو ویه چاقوی کوچولو وورداشتم و برگشتم پیش کامیار که گفت:

-بیا. همین درخت خوبه. یاله بکن معطل نکن!

-بی تربیت.

کامیار-قلبا رومیگم!

رفتم جلودرخت و با چاقو شروع کردم به کند کاری که یه خرده بعد کامیار یه نگاه بهش کرد و گفت:

-مرده شور اون عشقت رو باین قلب کشیدنت رو بیره! اینم قلبه کشیدی؟! ببینم تو تاحالا یه قلب دیدی که مکعب مستطیل باشه؟!

یه نگاهی به قلبی که کشیده بودم کردم و گفتم:

-آخه این کارا یعنی چی؟!

کامیار-با احساس بکش الاغ داری این قلب رو برای دختری که دوستش داری میکشی! واسه معلمت که نمی کشی نمره بهت بده نگاه کن! خیال میکنه سر جلسه امتحان علوم نشسته! واسه قلبش بطن و دهلیز چپ و راست رو کشیده! خب یه بار کی سر خرگ آئورت و سیاهرگ ششی رو هم بکش که نمره رو کامل بگیری!

-آخه تاحالا از این کارا نکردم اونم توتاریکی!

کامیار-بدبخت اینکارا رو فقط باید توتاریکی کرد روز روشن که نمیشه بری وسط باغ، جلوی باباونه دختر، براش قلب بکشی!

-جون من کامیار بیا توجای من بکش!

کامیار-به به! قلب اونم اول عشق و عاشقی بدبخت تقلبت رو بگیرن دیگه تجدیدی م نداره؟ یه ضرب ردی؟

-آخه من بلد نیستم!

کامیار-میخواستی اون موقع ها جای درس خوندن بیای از این کارا بکنی. که حالا دنبال تقلب و این چیزان باشی!

-جون سامان یه دونه برام بکش.

کامیار-بده به من اون چاقورو بدبخت خرا لاغ گاوفهم! بروکنار ببینم!

چاقوروازم گرفت وگفت:

-اگه یه دفعه فرداخانم معلم گفت بیاجلوروی خودم بکش چه غلطی می کنی گیرم این دفعه من برات کشیدم؟

-بابا آخه من اصلا تواین خط ها نیستم!خودم که نیستم هیچی بابام نبوده!

کامیار-بابای تو تواین خط آنبوده؟پس بیا ازدوتا ازاین درختا بریم بالا تا بهت نشون بدم!

-غلط کردی اصلا بابام تواین برنامه هانیس!گاهی وقتا که مثلا سرشام یاناهاار نشستیم ومی خواد منو نصیحت کنه

ازپاکی دوران جوونی ش برام میگه ومامانمم تصدیق میکنه!

کامیار-همون فقط مامانت باید تصدیق کنه اتفاقا چند وقت پیش بالای یه درخت دوتا قلب پیدا کردم که مهر وامضای

بابای توپاش بود!عجیب اینکه قلبا روهم وارونه کشیده!حالا نمی دونم موقع کشیدن به درخت آویزونش کرده بودن

یا خودش انحرافی چیزى داشته!

-!...این چرت وپرتا چیه میگی؟دوتا قلب بکش کاروتوموم کن دیگه!

کامیار-مگه به این شلی هاس؟

-خیلی خب شل که نیس هیچی خیلی م کار سختیه!حالا می کشی؟

کامیار-اول بگو ببینم چه نوع قلبی می خوای؟

-ازهمین قلبا دیگه!دوتا بکش بره پی کارش دیگه!

کامیار-اولا اگه این قلبا روبکشی دیگه نمی ره پی کارش!تازه اول شه!یعنی به محض اینکه دست صاحب قلب دوم رو

بگیری ویاری اینجا وقلبا روبهش نشون بدی تازه بدبختی ت شروع میشه!عین یه سند محضریه!دیگه نمیشه

زدزیرش چون به ثبت رسیده دیگه باید کاروزندگیت روبذاری کنارو برسی به این دوتا قلب که خشک نشن آب به

موقع،کودبه موقع،وجین به موقع،هرس به موقع!باید صبح به صبح بیای ورگ های منتهی به قلب رو خوب پاک مرتب

آمپر خونش روچک کنی که کم نباشه!اگه یه دفعه دیدی خونس کمه وزود باید ازتوجیگرت خون بریزی توش که

یه دفعه قلبا گیرپاژنکنن!فشار خون ساعت به ساعت!میزان قندخون نیم ساعت به نیم ساعت!میزان ضربان دقیقه به

دقیقه! شما رش تعداد گلبول قرمز ثانیه به ثانیه!

-بده به من اون چاقورو اصلانمی خواد بکشی!

کامیار-تقصیر منه که دارم راهنماییت میکنم!

-من که فقط می خوام دوتا قلب بکشم خودتو بگو که چه جوری به این همه قلب می رسی؟؟؟؟؟

کامیار-من تموم قلبایی رو که کشیدم کنترات دادم به بیمارستان که خودشون کاراشو بکنن!

-بابابکش بریم ساعت 1بعدازنصفه شبه!

کامیار-خب حالا چه قلبی می خوای؟

-مگه چند نوع قلب داریم؟

کامیار-خیلی!قلب بادیواره نازک!قلب بادیواره کلفت!قلب با دریچه میترا!گشاد!قلب بادیچه میترا!تنگ!قلب چروکیده!قلب صاف واتو خورده!قلب چاک چاک!قلب سالم!

پسر کجای کاری هرکدوم ازاین نشون دهنده به نوعشقه!قلب سنگدل داریم باعشق خاموش شده!قلب نازک باعشق بی دوام!اصلا تونوع عشقت روبگو من خودم اتوماتیک برات میکشم!عشق آتشین می خوای یا عشق به خاکسترنشسته؟ عشق تند می خوای یا عشق آروم؟عشق خونین می خوای یا عشق ملایم؟؟

-بابادیر شد!

کامیار-من که منتظر توام!بگو بکشم دیگه!

-دوتا قلب بکش که مبلغ عشق باشه همین!

کامیار-قلب تبلیغاتی می خوای؟بگیربرادر این چاقورو من کارتبلیغاتی نمی کنم سفارشت روببر جای دیگه بده!

اومدم به چیزی بهش بگم که به مرتبه ازته باغ ازخونه گندم اینا سروصدابلندشد!

دوتایی به خرده گوش دادیم که کامیار گفت:

-دارن تئاتر اقتصادی فرهنگی اجتماعی سیاسی بازی می کنن یادعواس؟؟؟

-انگاردعواس!

کامیار-خونه عمه اینا ازاین خبرانبودکه!بیابیریم ببینیم چی شده!

–من نمی ام زشته! توام نرو به ماچه مربوطه! حتما به اختلاف خوناد گیه!

کامیار –تواین باغ هراتفاقی بیفته به من مربوطه. تومی خوی نیایی نیا من که رفتم!

–!...! صبر کن او مدم

دوتایی از لای درختا آروم آروم رفتیم طرف خونه گندم اینا و تا رسیدیم که صدای شیکستن به شیشه بلند شد و پشت سرش به شیشه دیگه!

دوتایی رفتیم پشت شمشادای جلو خونشون قایم شدیم که صدای گندم بلند شد:

–دزد! دروغگوها! چطوری دلتون او مدم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

اینارومی گفت وجیغ می کشید و گریه میکرد همچین نعره می کشید و حرف می زد که مایه آن فکر کردیم خونشون دزد او مده!

گندم –چرا اینکارو کردین؟ چرا؟؟؟؟

گندم اینارو با گریه و داد وجیغ می گفت و عمه م و شوهر عمه م هی آروم قربون صدقه ش می رفتن!

گندم –حالا من چیکار کنم؟ تکلیف من چیه؟ دزد!!!!!!

من و کامیار به نگاهی بهم کردیم که به دفعه شیشه پنجره شکست و به صدلی از توخونه افتاد بیرون!

کامیار –تو که می خواستی قلب بکشی خب خبر مرگت به خرده زودتر اقدام میکردی که این دختره رو انقدر نچزونی!

–حالا وقت شوخیه؟ بذار ببینم سرچی اینطوری دعواشون شده!

کامیار –این هر چی هس به دعوی معمولی نیس! می گم بیابیم تو!

–آخه یعنی درسته که مداخلت بکنیم؟؟؟؟

کامیار –یعنی همینجوری همین گوشه بشینیم؟

–نمی دونم!

به لحظه صداها قطع شد و به دفعه صدای شیون و گریه وزاری عمه م و شوهر عمه م بلند شد و باز صدای شکستن لیوان و بشقاب و این چیزا او مدم!

کامیار-تونمی آی نیا منکه رفتم تو!

اینوگفت وپرید وازروشمشاداردشد ورفت پشت درخونه گندم اینا وشروع کرد به درزدن وعمه وشوهرعمه م
روصداکردن!

کامیار-عمه آقای منو چهری گندم!

کامیاربلند بلند صداشون می کرد ومحکم می کوید به در که یه دفعه صدای آقای منوچهری بلندشد !!!!!

-کامیار!بیاتو!کمک!کمک!

تاکامیارصدای آقای منوچهری روشنید دیگه معطل نکرد وازاون طرف پنجره ای که شیشه ش شکسته بودپرید
توخونه ومنم دنبالش!تارسیدیم توخونه دیدیم تمام اسباب واثاثیه شکسته ودرب و داغون شده وعمه م یه گوشه
غش کرده وافتاده!دوئیدم طرف آشپزخونه که سروصدای گندم وآقای منوچهری ازاونجای اومد.تارسیدیم دیدیم
آقای منوچهری چاقوی آشپزخونه رو ورداشته وانگارمی خواد گندم روبکشه وگندم دستای آقای منوچهری روگرفته
وداره از خودش دفاع میکنه!یه آن هردومون خشک مون زد که بافریاد آقای منوچهری یه تگون خوردیم!

آقای منوچهری-چراواستادین؟بیاین کمک دیگه!

اینوکه گفت دوتایی پریدیم طرف شون!کامیاررفت طرف آقای منوچهری ومنم رفتم طرف گندم که کامیاربه حالت
فریاد گفت:

-بیایم کمک که دختره روباقوبکشی!؟

آقای منوچهری که هم داشت گریه میکرد وهم فریاد میکشیدگفت:

-داره خودشومیکشه!داره خودشومیکشه!

یه آن تازه مامتوجه شدیم که چاقودست گندمه!امادیگه دیر شده بود چون امیاردستای آقای منوچهری رو ازدستای
گندم جداکرده بود ومنم حواسم به آقای منوچهری بود فقط خدارحم کرد که من وکامیار هردوباهم در یک لحظه
پریدیم طرف گندم که چاقوروبرده بالا وداشت می آورد پائین طرف شکمش!دقیقا درلحظه ای دستای مارسید به
گندم که چاقواومد پایین ولبه ش گرفت به بازوی من!

یه دفعه خون مثل فواره پرید رو هوا!

کامیار-کشتی سامان روبی انصاف!

اینو گفت و چاقورو از تودستای گندم کشید بیرون و او مد طرف من!

کامیار- کجات خورده؟

- مواظب اون باش!

کامیار- میگم کجات خورده؟

- بازومه چیزی نیس!

برگشتم و به گندم که مات شده بود به بازوی من نگاه کردم از بازوم همینجوری داشت خون میرفت اونم دستاشو گرفته بود جلودهنش فقط به بازوی من نگاه میکرد!

کامیار پرید و به دستمال ورداشت و پیچید دور بازوی من و محکم گره زد و بعد برگشت طرف آقای منوچهری و گندم و با فریاد گفت:

- این چه بساطی درست کردین؟؟؟؟؟

آقای منوچهری دستش رو گذاشت رو قلبش و نشست رویه صندلی و تا او مد حرف بزنه که گندم از تو آشپزخونه فرار کرد بیرون!

آقای منوچهری م که اینو دید با حالت نیمه غش فقط گفت:

- بگیرینش! نذارین بره! می خواد یه بلایی سر خودش بیاره! بگیرینش!!!

اینو که گفت دوئیدم دنبال گندم! یه دستم به بازوم بود و می دوئیدم دنبالش! کامیارم دنبال من می دوئید تارسید بهم بازوم رو گرفت و گفت:

- بیابریم بیمارستان!

- گندم! بریم دنبال گندم!

کامیار- ولش کن پدرسگ چاقوکش رو! الان باید به این زخم برسیم!

- نه! تو بیا کاریت نباشه!

کامیار- خون ریزی داره الاغ!

- چیزی نیس بیابته می گم!

دوتایی زدیم ازخونه بیرون! تارفتیم توباغ دیدیم همه اهل خونه ها بالباس خواب دارن می آن طرف خونه گندم اینا تا مار رودیدن یعنی وضع منو بااون لباس خونی وبازوی بسته دیدن یه جیغ کشیدن!

کامیار که زیر بغل منو گرفته بود ودوتایی داشتیم می دوئیدیم تااونا رودید نتونست خودشونگه داره وگفت:

-وای خدای مهربون چقدر آدم بالباس خواب چه صحنه هیجان انگیزی حیف که وقت ندارم وگرنه...

خنده م گرفته بود ازحرفاش!

-حالام ول نمی کنی بدو!

کامیار-وقت روکه تلف نکردم درحال دوئیدن گفتم! حیف بود سرراه یه نگاهی م به اینانکنیم!

دوتایی همونطور که می دوئیدیم زدیم زیر خنده که یه دفعه ازیه طرف دیگه باغ چشم مادرم افتادبه من وتادید لباسم خونی غش کرد!

کامیار-چه حادثه شومی! فقط سه تامجروح داشتیم!

-بدو کامیار! کجارت گندم!

کامیار-اوناهاش داره میره ازباغ بیرون!

-توبدو ماشینویار!

کامیاررفت طرف گاراژو منم ازدرباغ رفتم بیرون ودوئیدم دنبال گندم! وسط خیابون رسیدم بهش وچ دستش رو گرفتم وکشیدم!

-واستابیینم!

گندم-ولم کن!

-می گم واستا!

تا خواست دستشو ازتودستم دریاره که مچ دستش رویه فشاردادم که ازدرد جیغ کشید ونشست روزمین!

-چراهمچین می کنی دختر؟! این چه دیوونه بازیه؟!

گندم که داشت گریه می کرد آروم گفت:

-ولم کن سامان! بذار برم!

-آخه چرا؟ کجا بری؟

گندم-نمی دونم توقف بذار برم خواهش می کنم سامان!

-یعنی چی؟ آخه چی شده؟

گندم-فقط بذار برم!

-چرا آبروریزی می کنی؟ پاشو ببینم!

بلند شد وواستاد ویه نگاهی توچشمام کرد وبعد یه نگاهی به بازوم کردودوباره زد زیر گریه توهمین موقع کامیارم با ماشینش رسید وجلومون ترمز کرد واومد پائین وگفت:

-دختره دیوونه ببین چه بلایی سر این بچه آوردی؟!

-ولش کن کامیار

کامیار-سوارشین ببینم!

گندم-من نمی آم.

کامیار-میگم سوارشودختر! الان زخم این بچه ناسورمیشه!

درعقب ماشین روواکرد وگندم رونشوندیم توماشین وکامیارپرید پشت فرمون ومنم اون طرف سوارشدم که مش صفر رسید بهمون وگفت:

-چی شده آقا کجامیرین؟؟؟؟

کامیار-مش صفر این دفعه واقعا داریم میریم که کمک کنیم! خداحافظ.

اینوگفت وباسرعت حرکت کرد ده دقیقه بعد جلو بیمارستان زدروترمز وپیاده شد منم ازاون ورپیاده شدم ودرعقب ماشین روواکردم ودست گندم روگرفتم وخواستم پیاده ش کنم که گفت:

-ولم کن سامان! شما برین من همینجا هستم!

-نمی شه توام باید بیای.

کامیار-بازبون خوش بیاپاین اگه یه موزسر این بچه کم بشه من می دونم وشماها بیاپاین بهت می گم!

خلاصه سه تایی راه افتادیم طرف اورژانس بیمارستان ورفتم تو تایه پرستارچشمش به لباس من افتاد دوئید جلوومنو برد توبخش جراحی وپانسما و دکترروخبر کرد تادکتربرسه پرستارباکامیار لباس منو درآوردن که پرستار گفت:

-چی شده این؟

کامیار-هیچی بابا بازی می کردیم سراسباب بازی رفت توبازوی این!

پرستار-بازی این وقت شب؟!

کامیار-بازی وقت و بی وقت نداره که! آدم بازیش که گرفت باید بازی کنه!

پرستارخنده ای کرد وشروع کرد به شستن بازوم کامیاربه نگاهی به من کرد ویه دستی به موهام کشید وگفت:

-درد داره؟

-نه

کامیار-بمیرم برات که چقدرخرمظلومی!

بعد یه سلقمه زد به گندم که پهلوی ماواستاده بود وداشت به من نگاه می کرد وگفت:

-بازی بچه قلوه کن شده!می بینی؟

گندم دوباره زد زیر گریه به کامیاراشاره کردم که کاریش نداشته باشه توهمین موقع دکتراومدوسلام کرد وماهام جوابش رودادیم ویه نگاهی به زخم من کردوگفت:

-پرستارگفت بازی می کردین سراسباب بازی رفته توبازوی این اقا!درسته؟

کامیار-آره دکترجون سرش وامونده خیلی تیز بود!

دکتر خنده ای کرد وگفت:

-حتما اسباب بازی خطرناکی بوده؟

کامیار-بعله.

دکتر-حالا اسباب بازی چی بوده؟

کامیار-کارد آشپزخونه!

دکتر-کی باهاش بازی میکردی؟

کامیار-یه لات چاقوکش بی تجربه تازه کار.

دکتر-امان ازاین تازه کارا.

کامیار-که هرچی می کشیم ازدست اینا میکشیم دکترجون کارت روبکن! بچه ازدست رفت!

دکتر-نگران نباشین چیز مهمی نیس!

کامیار-می خوام جاش روبازوش نمونه دکترجون!

دکتر-نمی مونه عمقی فرورفته. خودزخم کوچیکه.

کامیاربرگشت یه نگاه به گندم کردوگفت:

-پس دکترجون انگارخدارحم کرده اگه این زخم طرف سینه بود!

دکتر-اگه بود دیگه کاری ازدست کسی برنمی اومد.

کامیار-تف به گور پدرهرچی چاقوکش ناشی!

خلاصه دکترشروع کرد به بخیه زدن بازوم ووقتی تموم شد پانسماں کرد وبرام یه نسخه نوشت وداد دست کامیارو

رفت اومدم ازتخت پیام پایین که نداشت وگفت:

-یه دقیقه صبرکن من این دستورالعمل دواهارو ازاین خانم پرستار بگیرم وبیام.

-دستورش روکه دکترتونسخه نوشته حتما!

کامیار-باشه،یه باردیگه بپرسیم ضررنداره که!

-خب برو ازخوددکترپیرس.

کامیار-دکتر سرش شلوغه مزاحمش نشم بهتره همین خانم پرستار میگه می ره پی کارش دیگه! تویه دقیقه بخواب تا من برگردم.

داشت اینارو میگفت که همون خانم پرستار اومد طرف ما وتا رسید گفت:

-شکر خدابه خیر گذشت!

کامیار-آره الحمدالله خدا خیلی بهش رحم کرد ببخشین خانم پرستار این نسخه رو کجا باید بیچم؟

پرستار-هر داروخانه که باشه!

کامیار-آخه ماتو این محله غریبیم نمی شه شمایه تک پا لطف کنین ویاین به مادواخونه رونشون بدین؟

پرستار-آخه من الان شیفتم!

کامیار-خب ماها صبر می کنیم هروقت شیفتتون تموم شد تشریف بیارین.

پرستار-پس مریضتون چی میشه؟

کامیار-گور بابای مریضمونم کرده، فعلا که حالش خوبه!

خنده م گرفت خانم پرستارم خندید و گفت:

-آخه شیفت من صبح ساعت 9 تموم میشه!

کامیار-خب بشه دیگه چیزی به صبح نمونده که الان ساعت 2 بعد از نصفه شبه تاجشم بهم بز نیم شده 9 صبح این یه

خرده روهم صبر میکنیم چه عیبی داره؟

اودم یه چیزی بهش بگم واز جام بلند بشم که به زور منو خوابوند روتخت و گفت:

-بخواب! تو مجروحی مثلاً!

-بذار بریم خونه اخه!

کامیار-می دونی چقدر خون ازت رفته؟ بخواب بذار مغز استخونت حداقل نیم لیتر خون تولید کنه بچه!

-مغز استخون من تولید کنه یا مال تو؟

کامیار-بیخشین خانم پرستار این بچه جراحتش عفونی شده داره هذیون می‌گه می‌دونین حالا که فکر میکنم می‌بینم
یه نفر باید تا چند وقت از این مجروح پرستاری کنه! چه کسی م بهتر از شما؟ اجازه میدین ادرس بدم خدمت تون تشریف
بیارین منزل وزیر بال و پرمارو بگیرین؟

توهمین موقع نگهبان بیمارستان اومد تو قسمت اورژانس و بلند گفت:

-بیخشین آقا این بنز جدید مال شماس؟

کامیار-با اجازه تون امری بود؟

نگهبان-لطفا تشریف بیارین جابجاش کنین ماشین می‌خواد از تو پارک بیاد بیرون.

تا اینو گفت از جام بلندشدم و گفتم:

-برو حساب بیمارستان رو بکن بریم خونه دیر شد!

مجبوری رفت طرف صندوق و منم از پرستار که می‌خندید تشکر کردم و با گندم راه افتادیم طرف در که یه خرده بعدم
کامیار اومد و سه تایی از بیمارستان رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم یه خرده بعد که رفتیم به گندم
گفتم:

-چی بود جریان؟

کامیار-چیزی نبود! یه دعوای ساده ی خونوادگی بود که منجر به یه قتل و یه نقص عضو شد!

-بذار ببینم چی شده کامیار!

گندم سرش رو برگردوند طرف شیشه و یه خرده بیرون رو نگاه کرد و بعد گفت:

-سیگار دارین؟

من و کامیار یه دفعه برگشتیم طرفش!

کامیار-سیگار نداریم اما منقل بازغال خوب موجوده بیارم خدمت تون؟؟

یه خرده ساکت شد و بعد گفت:

-طرف خونه نرین! من دیگه اونجا نمی‌آم!

-آخه برای چی؟؟؟؟

بازم هیچی نگفت کامیار بهم اشاره کرد که ولش کنم منم دیگه چیزی نگفتم

چند دقیقه بعد رسیدیم جلودرباغ وواستادیم که یه دفعه گفت:

–حمال مگه بهت نگفتم اینجانی!

ن وکامیار شو که شدیم تاحالا سابقه نداشت گندم باکسی اینطوری حرف بز نه! اصلا شخصیت گندم اینطوری نبود!

کامیار-به من میگی حمال؟؟؟

گندم-به جفت تون میگم!

کامیار-تو غلط میکنی برو پایین بینم مرده شور تو واو ننه بابات روبیرن پایین بچه تربیت کردنشون!

تا اینو گفت گندم درماشین رووا کرد وپیاده شد منم پیاده شدم. تاخواست بره اون طرف خیابون، رسیدم بهش ودستش رو گرفتم وگفتم:

–این چه طرز حرف زدنه گندم؟ ازتوبعیده!

گندم-تو ام برو بمیر.

یه نگاهی بهش کردم وگفتم:

–تو همون گندمی؟؟

گندم-من هیچکی نیستم! می فهمی؟؟

به زور می خواست دستش روازتو دستم دریاره!

گندم-ولم کن! می گم ولم کن!

–ولت کنم کجا بری؟

گندم-به تو مربوط نیس!

–داری عصبانیم می کنی آ !

گندم-عصبانی شی چه غلطی می کنی ؟

-تو چرا اینطوری شدی؟؟؟

گندم- به تو چه؟

-بیابریم خونه زشته آبرو جلو همسایه ها برامون نداشتی تو!

گندم- من اصلا آبرو ندارم!

-یه باردیگه این مزخرفا ازدهنت دربیاد هرچی دیدی ازچشم خودت دیدی فهمیدی؟

گندم- گم شو کثافت!

تا اینو گفت همچین بازوش رو فشار دادم که جیغ کشید و نشست روزمین!

یه لحظه به خودم اومدم و بهش گفتم:

-بلند شو بریم تو اگه مشکلی برات پیش اومده بازبون خوش بگو تا یه فکری براش بکنیم پاشو بریم!

بلند شد و همونجور که بادرست دیگه ش بازوش رو گرفته بود گفت:

-احمق دستم شیکست!

-تقصیر خودته! بیابریم تو!

گندم- اگه نذاری برم جیغ می کشم!

-داری دیگه از شور بدرش می کنی بیابریم!

اینو گفتم و دستش رو کشیدم ببرم خونه که شروع کرد جیغ کشیدن و کمک خواستن منم یه سیلی محکم زدم تو صورتش! کامیارم از ماشین پرید پایین اصلا مونده بودیم این گندم که هیچ وقت کوچکترین حرف بدی ازدهنش بیرون نمی اومد چرا اینطوری شده!

کامیار به اشاره بهم کرد که جلو خودمو بگیرم اونقدر عصبانی بودم که نفهمیدم چیکار کردم اصلا دست خودم نبود از دست خودم عصبانی بودم!

برگشتم به گندم که صورتش رو تودستاش گرفته بود و آرام گریه میکرد نگاه کردم از خودم بدم اومد!

کامیار دو تا سیگار روشن کرد و یکی ش روداد به من. تکیه م رودادم به ماشین و چشمم رو بستم. نمی دونم چقدر به همون حالت موندم که کامیار بازوم رو گرفت چشمامو وا کردم بهم اشاره کرد که برم طرف گندم.

برگشتم و خونه های روبرو رونگاه کردم یکی دوتا پنجره وا شده بود و چندتا از همسایه ها داشتن ماهارونگاه میکردن
سیگارم روانداختم زمین ورفتم طرف گندم که همونجوری واستاده بود آروم نازش کردم یه دفعه صورتش روبرگر
دو ند اونقدر توچشماس کینه ونفرت بود که یه آن جاخوردم!

گندم-چیه؟! بازم میخوای بزنی؟ بیابزن!

-معذرت می خوام گندم اصلا دست خودم نبود!

اشک هاشوپاک کرد اومد یه چیزی بهم بگه که یه دفعه چشمش افتاد به بازوم که پانسمان شده بود حرفش روخورد
و حالت صورتش عوض شد! دیگه ازاون نفرت وکینه یه خرده پیش تو صورتش خبری نبود دستش روگرفتم وگفتم:

-اگه دلت نمی خوادبریم خونه،خب نمی ریم بگو کجایم خوای بریم.

گندم-برام فرقی نمی کنه.

-پس بیاسوارماشین شو.

درماشین روبراش وا کردم ونشست تو ومنم رفتم جلونشستم.

کامیار-من برم یه سرخونه بزوم ویام.جایی نرین آ.

ده دقیقه بعدبرگشت وموبایل منو بهم داد ونشست پشت فرمون وگفت:

-کجالدت می خوادبریم گندم؟

یه نگاهی بهش کردم قیافه ش خیلی عوض شده بود یه اشاره بهش کردم که سرش روبرام تگون داد وماشین
رو روشن کرد وراه افتاد پیچیدتو کوچه پس کوچه وبعدش یه گوشه واستاد وبرگشت طرف گندم وگفت:

-اینوکی بتو گفته؟

گندم سرشوانداخت پایین وهیچی نگفت.

-چی شده کامیار؟ چی روکی به گندم گفته؟

کامیار-یه کثافت آشغالی به گندم گفته که بچه عمه اینانیس!

-یعنی چی بچه عمه اینانیس!

کامیاریه نگاه چپ چپ به من کرد که تازه متوجه منظورش شدم و برگشتم و به گندم نگاه کردم همونجور تو چشمای من نگاه کرد و گلوله گلوله اشک از چشماش اومد پاییین حتی یه مژده نمی زد فقط تند تند قطره های اشک بود که از چشماش می اوریخت روضورتش! داشتم دق می کردم!

- یعنی چی این حرفا؟ این مسخره بازیچه؟ کدوم کثافتی یه همچین حرفی زده؟ تو چرا باور کردی؟ چقدر ساده ای تو؟ اینا همه ش روغه! کی اینارو به تو گفته؟ برگرد خونه بینم کامیار! این دری وریاچه دیگه!

تا اینارو گفتم گندم آروم دستش رو برد زیر بلوزش و یه کاغذ زرد و کهنه رو در آورد و گرفت جلوم چشمن تو چشماش بود امدستم رفت طرف کاغذ ازش گرفتم اما هنوز داشتم به چشماش که یه برق عجیب غریب توش پیدا شده و بود نگاه می کردم یه حالت عجیبی پیدا کرده بود! یه حالت ترسناک!

کامیار کاغذ رو از دستم گرفت و از ماشین پیاده شد و رفت جلوی چراغای ماشین و وازش کرد منم پیاده شدم و رفتم پیشش.

تو کاغذ نوشته شده بود: اینجانب قدرت... فرزند خود عزت را واگذار کردم سرپرستی نامبرده از این به بعد با خانواده... است و اینجانب هیچگونه حقی نسبت به بچه ندارم.

بعدش نوشته بود امضا و اثر انگشت!

سرمواز رو کاغذ بلند کردم و به کامیار که داشت از توپاکت سیگارش دو تاسیگار در می آورد نگاه کردم و گفتم:

- این یعنی چی؟ اینکه دلیل...

نداشت حرفم روتوموم کنم و سیگار رو روشن کرد و داد دست من و گفت:

- شلوغش نکن سامان!

- این حرفا که درست نیست کامیار؟ مگه نه؟

فندکش رو زد و سیگار خودشم روشن کرد و یه پک محکم زد و دودش رو تو سینه ش نگی داشت. دلم می خواست همین الان با منطق همیشگی ش ثابت کنه که همه ی این حرفا دروغه! دلم می خواست با اون آرامش مطمئن ش بهم نشون بده که اینا همه ش دروغه! دلم می خواست همین الان شوخی رو شروع کنه و همه مونو بخندونه و بهمون بگه که همه این حرفا دروغه! اما فقط جلوم ماشین و استاده بود و سیگار ش رومی کشید وقتی دید دارم نگاهش می کنم گفت:

- سیگار تو رو بکش! واسه سرطان خوبه!

یه آن احساس کردم که بازوم درد می کنه تاالآن متوجه دردش نشده بودم خواستم برم یه گوشه بشینم که آروم به گفت:

– مواظب رفتارت باش سامان! گندم داره نگاهمون می کنه عکس العمل بدی نشون ندی

– کامیار! یعنی اینا همه راسته؟

کامیار – نمی دونم اماوقتی یه خرده پیش رفتم خونه، عمه و آقای منوچهری خیلی ترسیده بودن!

– خب یعنی چی؟

کامیار – یعنی اینکه یه چیزایی حتما هس!

– یعنی گندم دختر اونا نیس!

کامیار – مگه برای توفرقی می کنه؟

– نه!

برگشت توماشین رونگاه کرد و گفت:

– اما برای اون طفل معصوم خیلی فرق می کنه! بی خودنیس که یه دفعه داغون شده!

– حالا باید چیکار کنیم؟

کامیار – هیچی! خیلی از کارا هس که فقط زمان انجامش می ده فعلا بیابریم پیشش اون الان خیلی به کمک احتیاج داره!

– به کمک ما؟!!

کامیار – نه! به کمک خدا! بیابریم تو!

سیگارامونو انداختیم دورورفتیم توماشین. گندم فقط به دهن مانگاه می کرد یه خرده سکوت کردیم و کامیار گفت:

– ببین گندم جون این یه ورق کاغذ چیزی رونشون نمیده...

گندم – خودشون گفتن!

– خودکیا گفتن؟

گندم-مامانم و...!

یه دفعه حرفش رو خورد و گفت:

-اونا

کامیار-اونا کی ن؟

گندم-همون دوتا!

-کدوم دوتا؟

گندم-دیگه نمی تون بگم مامان و بابام! چون اونا پدر و مادر من نیستن!

من و کامیار یه نگاهی به همدیگه کردیم که کامیار گفت:

-یعنی اونا صدات کردن و بهت گفتن تو بچه مانیستی و بعدشم این رودادن دستت؟

یه دفعه زدن گریه همچین گریه می کرد که تموم بدن ماها می لرزید یه گریه ای که آدم فکر نمی کرد اصلا تمومی داشته باشه! امایه دفعه قطع شد! اصلا حالت طبیعی نداشت شروع کرد اشک هاشوپاک کردن و خندیدن و گفت:

-بچه ها ببخشین اگه حرف بدی بهتون زدم! اصلا دست خودم نیس! نمی دونم چه جوری برتون بگم! مثل اینکه رو هوا!

انگار از یه جای بلندی ولم کردن پایین! نمی دونم چی باید بگم! نمی دونم چیکار باید بکنم! شماها کمکم می کنید مگه نه؟؟

هر چند که دیگه پسردایی هام نیستین اما بالاخره یه موقع که با همدیگه هم بازی بودیم! مگه نه؟ این همه سال با هم بودیم دیگه! وسطی بازی می کردیم آ با هم استخر می رفتیم با هم گرگم به هوا بازی می کردیم یاد تونه که؟ آره؟ آره؟ امروز صبح یادته سامان اومده بودی پشت پنجره اتاقم! داشتی نگاهم میکردی! یادته؟

یه دفعه جیغ کشید و گفت:

-یادته کثافت یانه؟؟؟؟

از همون صندلی که جلونشسته بودم دستش رو گرفتم و گفتم:

معلومه که یادمه. این حرفا...

گندم-امشب م یادته؟ دوتایی داشتیم حرف می زدیم آره؟ آره؟

-اونم یادمه!چرا باید یادم نباشه؟آخرشم بهم گفתי شیربرنج شل!

گندم-غلط کردم!غلط کردم!دیگه نمی گم!دیگه نمی گم!

داشت مثل بید می لرزید!نفساش به شماره افتاده بود!اصلا صدادرست از تو گلو ش در نمی اومد!دست منو وسط دستاش محکم گرفته بود وول نمی کرد!همچین دستش می لرزید که اصلا نمی تونستم نگه ش دارم!بریده بریده حرف می زد ورنگش شده بود مثل گچ دیوار!انگار که یه روح دیده باشه داشت از ترس سخته می کرد!

-چیزی نیس گندم طوری نشده به خدا الان مامیریم...

گندم-نه ترین!ترو خدا!ترو خدا!من هیچ جایی روندارم برم!کجا برم؟چیکار کنم؟ترو خدا تنهام نذارین!

-گندم!!گندم!!

یه دفعه کامیار سرم داد کشید وگفت:

-بلندشو برو پیش دیگه الاغ!

بعدشم از ماشین پیاده شد ودر ماشین رومحکم کوبید به هم منم از لای صندلی پریدم ورفتم عقب!

فصل دوم

چند دقیقه بعد کامیار در ماشین رووا کرد وگفت:

-خیلی خب!بسه دیگه!چه خبره بابا؟گفتم فقط یه خرده دلداریش بده!

دیگه گندم نسبتا آروم شده بود تا کامیار سوار ماشین شد گفت:

-آروم شدی دختر عمه جون؟

گندم-منکه دیگه دختر عمه شماها نیستم!

کامیار-این حرفا چیه ناسلامتی ماها آدمیم!اینکه نمی شه یه دفعه یه تیکه کاغذ بدن دست آدم وبعدهش همه چی باطل بشه!

ویه عده به مرتبه باهم غریبه و نامحرم بشن! بابا این کاغذاروما خودمون درست کردیم این قوانین وقاعده ها رو خودمون ساختیم قرار نیست که همین کاغذ که درست شده دست خودمون پدر خودمون رودریارن ماها به خداهمه مون یکی هستیم! ریشه همه مون ازیه جاس! فقط توبازی روزگار وقتی یارکشی میکردیم هرکدوم افتادیم تو یه دسته! بازی که تموم بشه دوباره همه مون میشیم یکی بازیای خودمون که یادت هس؟! وقتی یارکشی میکردیم هرکدوم میرفتیم تویه دسته! باهم رقابت میکردیم همدیگرو می زدیم باهمدیگه بدمی شدیم! اما بازی که تموم میشد دسته هابهم می خورد و دوباره همه باهم خوب می شدیم و دوباره می شدیم پسردایی و دختردایی و دخترعمه همدیگه! اگه قرار باشه که یه برگ کاغذ یه دفعه این طوری همه چیزو خراب کنه که دیگه سنگ روسنگ بند نمی شه! مثلاً فردا پس فردا از تو صندوقچه ی بابای من یه تیکه کاغذ پیداشه و معلوم کنه مثلاً من مسلمون نبودم و یه دین دیگه داشتم باید شماها بریزین سرم و تیکه تیکه م کنین؟! اگه پس فردا مامانم بغچه ش روواکنه و یه بنچاق دریاره وبه من بگه که مثلاً جای آقا بزرگه استالین بابا بزرگ من بوده و توشلوغ پلوسی انقلاب روسیه منو آوردن ایران دیگه من میشم یه روس کمونیست؟! اگه یه هفته دیگه عمه بزرگه منو صدا کنه یه گوشه وبگه عمه جون بگیر این شجره نامه مال توئه منم بینم که راست میگه واسم وفامیل و مشخصات من خورده تویه ورق پاره پوره و نشون می ده که من یکی از نوادگان آتیلام باید بگیرن منو اعدام کنن؟

گندم-اگه یه همچین چیزی بشه تودیکه می تونی بگی یه روس یایه هون هستی!

کامیار-اما واقعاً یه روس یایکی از مردم قبایل هون که نیستیم! یه ایرانییم! هرکسی همونی که پرورش داده شده! بذار برات بهتر بگم اگه همین فردا دانشمندا بخوان اسم موجودات رو عوض کنن و مثلاً به ادما بگن گاو وبه گاو ابگن آدم ماها همه گاومی شیم و از همون موقع باید شیرمون رو بدوشن؟! توالان خبرداری که بین ما ایرانیا چقدرمون از نوادگان عربائیم؟ خود مونم خبر نداریم اون وقتی که عرباحمله کردن به ایران وزن ها و دخترای ایرانی روبه اسارت بردن تو عربستان و کنیز شون کردن و از شون بچه دار شدن وبه خاطر آبروریزی زدن زیرش وبچه هارو به امان خداول کردن اون بچه ها چی شدن؟ هیچی! اونام رفتن زن گرفتن و شوهر کردن وبچه دار شدن وبچه ها شونم همین کاررو کردن تارسیده به امروز! اگه یکی راه بیفته و تحقیق کنه یه دفعه دیدی همین سامان مظلوم و ساکت از خاندان عبیداله بن زیاده! پس بگیریم همین الان بکشیمش! قبل از حمله اعراب به ایران همه اجداد ما زرتشتی بودن ماها بچه های همونائیم اما همه مون مسلمون شدیم خب حالا عربا بیان وبگن نخیر شماها هیچکدوم مسلمون نیستین؟! اینکه نمی شه! آدما همون که خودشون می خوان باشن باور آدما س که می سازدشون!

گندم سرشو گرفت تودستش و یه خرده بعد گفت:

-بریم بیرون حالت خفگی دارم!

سه تایی از ماشین اومدیم پایین و رفتیم تویپاده رو گندم به یه درخت تکیه داد و گفت:

-خواهش می کنم یه سیگار بهم بدین!

کامیار پاکت سیگارش رو در آورد و گرفت جلوش ویکی ور داشت و کامیار بر اش روشن کرد چندتا پک زد که به سرفه افتاد و سیگار رو انداخت دور و گفت:

-تاحالا فکر میکردم که سیگار آدم رو اروم میکنه!

کامیار-چیزی که آدم رو اروم میکنه عقل آدمه!

گندم-شماها اگه جای من بودین چیکار میکردین؟

کامیار- نمی دونم اما حداقل سعی می کردم که خوب فکر کنم.

گندم-خوب فکر کردن یعنی چی؟ یعنی اینکه تموم این اتفاقی رو که افتاده فراموش کنم و اصلا دیگه بهش فکر نکنم؟ یعنی انگار نه انگار که چیزی شده؟

کامیار-نه! تودیگه نمی تونی چیزی رو فراموش کنی الان دیگه یه سوال پیش اومده یه سوالی که باید بر اش یه جواب پیدا کرد حرفی که نباید گفته می شده گفته شده حالا دیگه اگه خودتم بخوای نمی تونی دنبالش نباشی!

گندم-پس چیکار باید بکنم؟

کامیار-باید وقتی به جواب رسیدی قبولش کنی مثل بعضیا نباشی که وقتی جواب رو نفهمیدن و بر اشون مسلم شد که جواب درسته بازم قبولش نمی کنن و دنبال یه جوابی می گردن که باب طبع شون باشه! حالا مهم نیس که درست باشه یا نه! بر اشون مهم اینه که خودشون اونو بپسندن!

گندم-به من بگین الان رو باید چیکار کنم؟ من الان نمی دونم باید چیکار کرد!

کامیار-هیچی! مگه تو گناهی کردی که باید حتما کاری بکنی؟ توفعلا بیشتر از هر چیزی به استراحت و آرامش احتیاج داری!

گندم-استراحت و آرامش تو کجا؟؟؟

کامیار-خونه خودت!

گندم-اونجا که دیگه خونه من نیس!

کامیار-اتفاقا تو الان بیشتر از هر کسی توان خونه سهم داری!! اگه مسئله حقیقت داشته باشه و توبچه اونا نباشی، اونا باید جواب خیلی چیزا رو بهت پس بدن یه خونواده ازت گرفتن باید جاش یه خونواده خیلی بهتری بهت داده باشن و این حق توئه! حق تم باید تمام و کمال بگیری!

یه لحظه به کامیار نگاه کرد وبعد گفت:

–توبه اینا که میگی ایمان داری؟ یعنی درای بهم راست میگی!

کامیار-چرا باید بهت دروغ بگم؟

گندم-بهت زیاد اعتماد ندارم!

برگشت طرف من و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

–سامان! اینایی که بهم گفت درسته؟

–آره گندم جون همه ش درسته!

گندم-تو! تو خودت یاد گرفتی رودرخت قلب بکنی؟

–نه!

گندم-چرا؟

–چون به این کار اعتقاد نداشتم همین امشب قبل از دعوای شما ها به کامیار گفته بودم که جای من دوتا قلب رودرخت بکنه!

گندم-چرا؟

–چون توازم خواسته بودی. باین که به اینکار اعتقادی نداشتم به خاطر تواز کامیار خواستم که اینکارو بکنه.

گندم-می خواستی برای خودم و خودت قلب بکنی؟

–من نه، کامیار قرار بود بکنه!

گندم-بالاخره کند؟

–نه می خواست بکنه که از طرف خونه شماسر و صدا بلند شد.

کامیار-بابا! نقدر بکن بکن نکنین الان یکی بشنوه چی فکر میکنه؟

تا کامیار اینو گفت گندم خندید و بهم گفت:

–چون دوستم داشتی می خواستی اینکاروبکنی؟

–آره!

گندم-الان چی؟

–الان برام همونطوره مثل قبل ازاین جریان!

گندم-هیچ فرقی برات نکردم من دیگه دخترعمه ت نیستم آ !

–اون وقتشم به چشم یه دخترعمه بهت نگاه نمی کردم من همین امروز صبح بی اختیارکشیده شدم طرف خونه شما! اونجا اومدم به خاطر عمه نبود به خاطر توبود توبرای من همون دختری!گندم!نه عزت یا هرچیز دیگه ای که باشه!

گندم-چرا عزت نه؟

کامیار-به خاطر این که سامان ترو بانام گندم باورکرده نه عزت!

نگاهم کرد وخندید یه دفعه چشمش افتاد به بازوم وگفت:

–بازوت چی شده؟؟؟؟!

بعدیه لحظه مکث کرد ویه دفعه صورتش روگرفت تو دستاش وشروع کرد به گریه کردن رفتم جلوش وروسریش روکه ازسرش افتاده بود درست کردم و بهش گفتم:

–گریه نکن دیگه!چیزی نشده که!

سرش روبلند کرد وگفت:

–به خدادست خودم نبود!اصلا نفهمیدم چی شد!

–خودتو ناراحت نکن همه چی درست میشه!

نازش کردم واشک هاشو ازتوصورتش پاک کردم یه دفعه دستمو گرفت وماچ کرد وگفت:

–بگوبه خدادوستم داری!

–به خدادوستت دارم گندم!

یه دفعه حالتش عوض شد دوباره مثل نیم ساعت پیش شد رنگش پرید و نفس هاش کوتاه شده دستاش شروع کرد به لرزیدن ترس دوباره نشست تو چشماش! همچنین نفس نفس می زد که انگار یه کیلومتر راه رودئیده دستاشو گرفتم تو دستم اما آرام نمی شد!

-گندم! گندم! آرام باش!

گندم- تر خدا تنهام ندارین! می ترسم! کجا برم الان؟ کجا برم؟ هیچکس ندارم هیچکس ندارم خدا یا چیکار کنم؟ خدا یا چیکار کنم؟

تندوتند اینارومی گفت و می لرزید بایه دستش بلوز منو گرفته بود و بایه دستش بلوز کامیارو! مثل بچه ای که مثلا می خوان پدر و مادرش می خوان توتاریکی ولش کنن و برن، چسبیده بود به من و کامیارو ولمون نمی کرد!

-گندم جون آرام باش! داری خودتو داغون می کنی!

گندم- باشه باشه هرکاری بگی می کنم فقط شما هانرین!

-ماجایی نمی ریم هر جا خواستیم بریم باهم می ریم!

اصلا آرام نمی شد همچنین می لرزید که از لرزش دستاش من و کامیارم داشتیم می لرزیدیم!

کامیار آرام بلوزش رو از چنگ گندم در آورد و رفت طرف ماشین! تا اینکارو کرد گندم با اون یکی دستش م چنگ زد به بازوی من درست همونجا که زخمی بود درد تو دلم پیچید اما به روم نیاوردم همچنین منو گرفته بود که تکون نمی تونستم بخورم دودستی چسبیده بود به منو و هی کامیار به کامیاری گفت:

-نرو کثافت! مگه به تونمی گم نرو!

-گندم! آرام باش!

گندم- داره میره حمال!

-کامیار! کجاداری میری آخه؟

کامیار- جایی نمی رم گندم جون! شما هام بیاین اینجا! بیاین دم ماشین!

یه دفعه گندم همونجور که چنگ زده بود به بازو و لباسای من حرکت کرد به طرف ماشین و منم با خودش کشوند از درد داشتم می مردم اما صدام در نمی اومد تا اومد از روی جدول لبه ی خیابون رد بشه پاش گرفت به جدول و افتاد منم بایه دست سالم و یه دست زخمی به زور رو هوا گرفتمش! نزدیک بود جفت مون با سر بخوریم زمین اما هر جوری بود نگه ش داشتم! کامیار پرید طرف من که با عصبانیت سرش داد کشیدم و گفتم:

-آخه کجاداری میری؟

کامیار-بیاین شماها بشینین توماشین!

دوتایی بردیم ونشوندیمش روصندلی عقب ماشین امامگه منو ول میکرد!

گندم-توام بشین سامان! توام بشین!

-باشه گندم جون! منم می شینم نترس!

دوتایی نشستیم توماشین وکامیاررفت ودرصندوق عقب ماشین روواکرد ویه خرده بعدبست وبرگشت ونشست پشت ماشین ویه بطری کوچولوداد به من وگفت:

-یه قلپ بهش بده بخوره!

یه نگاهی به بطری کردم وگفتم:

-اذیت نمی شه؟

کامیار-ازاینی که هس بدتر نمی شه! بده بهش!

دربطری روواکردم وگرفتم جلوگندم وگفتم:

-بیا گندم جون یه خرده بخور.

صورتش روآورد جلو منظورش این بودکه من با دست خودم بهش بدم بخوره!

دستاشو ازبازو و لباس من ول نمی کرد دودستی منو چسبیده بود طفل معصوم فکر میکرد اگه یه لحظه منو ول کنه فرار می کنیم! بغض گلومو گرفته بود! برگشتم ویه نگاهی به کامیارکردم که دیدم وضع اون بدتر ازمنه! بهم اشاره کرد که منم بطری روبردم جلوو گذاشتم به لبش. اونم یه قلپ خورد وتامزهش روفهمید سرشو کشیدکناروگفت:

-این چیه؟ این چیه؟

-چیزی نیس گندم جون، نترس!

گندم-من نمی خورم.

کامیار-بخور آرومت می کنه.

گندم-نه نمی خورم!

کامیار-ببین منم می خورم.

بطری روازمن گرفت ودوتا قلب خورد ودوباره داد دست من وگفت:

-توام بگیر زهرمارکن دیگه!

-الآن؟!

کامیار-نخیر! اجازه بدین نیم ساعت دیگه ماست وخیارحاضر بشه بعد خب الآن دیگه!

ازش گرفتم ودوتا قلب م من خوردم راست می گفت کامیار!واقعا بهش احتیاج داشتم!

تاته معده م روسوزوند کامیارازتوداشپورت یه بسته شکلات درآورد ووازش کرد ویه دونه داد به من ویه دونم خودش خورد وبقیه ش روگرفت طرف گندم وگفت:

-دیدى ماهام خوردیم؟حالا توبخور!

بطری روگرفتم جلو دهنش واوونم دوتا قلب خورد ویه مرتبه سرش روتکون داد!

گندم-خیلی بدمزه س!

کامیار-دواتلخه دیگه!بیا یه دونه شکلات بذاردهنت.

شکلات روگرفت جلوش اما بازم دستاشو ازمن ول نمی کرد خودم یه دونه شکلات ورداشتم وگذاشتم دهنش وقتی خورد حالت صورتش که ازمزه تلخ توهم رفته بود درست شد.

کامیار-یه خرده دیگه م بهش بده.

یه قلب دیگه م بایه شکلات بهش دادم وکامیارماشین روروشن کرد.تا صدای ماشین بلند شد گندم منو چسبید وبه کامیارگفت:

-کجا می خوای بریم؟!

کامیار-هیچ جا نترس!

-کامیار،بریم یه بیمارستانی چیزی!

گندم-من بیمارستان نمی آم!من بیمارستان نمی آم!

-گندم جون می خوایم یه قرصی چیزی برات بگیریم که آروم بشی!

یه دفعه شروع کرد به داد زدن و گفت:

کثافتا می خواین یه جوری ازشرم راحت بشین؟!

-نه گندم جون!

گندم-من جایی نمی آم!می فهمین؟

کامیار-باشه!دادنزن!هیچ جانی ریم آن آن!

اینو گفت وماشین روخاموش کرد تاماشین خاموش شد یه خرده آروم ترشد.

کامیاردوتا سیگار درآورد وروشن کرد ویکی ش روداد به من وگفت:

-بگیر!وضع توانگاراازاینم بدتره!

سیگاررو ازش گرفتم ویه پک زدم ویه خرده آروم شدم وبرگشتم به گندم نگاه کردم که بااون چشمای ترس خورده ش یه دقیقه منو نگاه می کرد ویه دقیقه کامیار رو!همچین دودستی منو گرفته بود که انگار دزد گرفته!

کامیار-گندم جون اون بازوش روول کن زخمی اون آخه!

بهش اشاره کردم که کاریش نداشته باشه هرچند که گندم به این چیزا گوش نمی کرد یعنی اصلا تویه حال و هوای دیگه بود!

خلاصه انقدرطول کشید که سیگارمون تموم شد سیگارکه تموم شد دستای گندم شل شد انگاربهش اثر کرده بود لرزش دستاش کم کم افتاد وبازووبلوزم روول کرد که من یه نفس بلند کشیدم وبازوم رونگاه کردم دوباره اززخمم خون زده بود بیرون وازیانسمانم ردشده بود!

تازه انگارگندم به خودش اومده بود!یه نگاهی به دستش که خون خالی بود کردودوباره زد زیر گریه!

کامیار-ببینم زخم تو!حتما بخیه هاش واشده!

-نه،چیزی نیس چندتادستمال بده ،دستش خونی شده!

کامیارچندتا دستال کاغذی ازجلوماشین درآورد و داد به من ومنم دست گندم روگرفتم وشروع کردم به پاک کردن خون کف دستش وآروم آروم بهش گفتم:

-آخه چرادراری خودتو داغون می کنی؟ آروم باش عزیزم طوری نشده به خدا!

کامیار-ببین گندم جون اگه تواینکاراروبکنی به هیچ نتیجه ای نمی رسی هیچکس م به حرفات گوش نمی کنه! باید خودتو کنترل کنی!

بایه دستمال اشک هاشوازتوصورتش پاک کردم برگشت یه نگاه به من وبعدش به کامیارکرد وگفت:

-دست خودم نیس به خدا! یه مرتبه اینجوری میشم!

کامیار-حالا که آرومی؟

گندم-آره فقط یه خرده دیگه ازاون بده بخورم.

بطری روازرو صندلی ورداشتم و دادم بهش یه خرده دیگه خرد وکامیارم یه شکلات داد بهش وگفت:

-حالا میذارى ماشین روروشن کنم؟

گندم-کجامی خوای بری؟

کامیار-خونه!

یه تبسم کرد وگفت:

-کدوم خونه؟

کامیار-خونه خودمون!خونه من،خونه تو،خونه سامان!حرفام یادت رفت؟!

برگشت واشین روروشن کرد وحرکت کردیم وچنددقیقه بعد جلوی گاراژخونه واستاد وتاخواست پیاده بشه که مش صفردر گاراژرو واکرد ودرحالیکه توصورتش غم وغصه معلوم بود اومد جلووسلام کرد ویه نگاهی توماشین انداخت ووقتی دید گندم توماشین یه مرتبه دستاشو بلندکرد طرف آسمونو گفت:

الهی شکرت!

کامیار-چی شده مش صفر؟

مش صفر-آقاچرا تلفن تون روخاموش کردین؟!جون به سر شداین پیرمرد!

کامیار-پیرمرد کیه؟؟؟

مش صفر-آقابزرگ رومی گم!

کامیار-اون که همش می‌گه سی و یکی دوسالم بیشتر نیس!

مش صفر-ا...! آقا کامیار سربه سرم نذار حال و حوصله ندارم!

کامیار-اهالی باغ کجان؟

مش صفر-جلوی خونه خانم کوچیک جمع شدن و هر کدوم یه تلفن دست شونه و دارن به شمازنگ می زنن!

کامیار-های مش صفر! شتر دیدی ندیدی آ! من و سامان تنها اومدیم فهمیدی؟

مش صفر-یعنی به بقیه نگم که گندم خانم رو بر گردوندین خونه؟

کامیار-آفرین!

مش صفر-امابه آقابزرگ نمی تونم دروغ بگم!

کامیار-خودمون داریم می ریم اونجا فقط فعلا توبه بقیه چیزی نگو برو کنار ببینم!

حرکت کردورفتیم تو گاراژ و پیاده شدیم!

کامیار-سامان! یواشکی طوری که کسی نفهمه گندم رو واردار ببر خونه آقابزرگ!

یه دفعه گندم بازوی من و دست کامیار رو گرفت و گفت:

-من فقط به شماها اعتماد دارم فقط به خاطر شما ها برگشتم اینجا!

کامیار-خیلی ممنون که به ماها اعتماد کردی اما جون هر کسی که دوست داری بازوی این بچه رو ول کن پاره پاره ش

کردی از بس چنگ زدی به بازوش!

یه دفعه گندم متوجه شد که بازم بازوی زخمی منو گرفته! تند ول کرد و گفت:

-ببخشید! ببخشید!

-چیزی نیس عیبی نداره! حالا فقط زود بیا تا کسی متوجه اومدن ماننده!

کامیار-برین زودتر از همین در عقب گاراژ برین! از لای شمشادا برین طرف خونه آقابزرگ! کسی نمی بیندتون!

دست گندم رو گرفتم و از در پشتی گاراژ رفتیم طرف خونه آقابزرگ و از پله ها بالا رفتیم و آروم چند تا تقه زدم به در و رفتیم تو تاجشم آقابزرگ به ماها افتاد و پیرید جلو و گندم رو بغل کرد و ز دزیر گریه! تا حالا گریه آقابزرگ رون دیده بودم!

گندم شروع کرد به گریه کردن! زار زار گریه میکرد! مونده بودم چیکار کنم! همینجوری همدیگرو بغل کرده بودن و گریه میکردن!

پیریدم از تو خونه بیرون و از بالای ایوون کامیار رو که داشت می رفت طرف خونه عمه اینا صدا کردم و بهش اشاره کردم که تند بیاد

از وسط راه دوئید طرف منو تارسید گفتم:

-کجاداری میری؟

کامیار-می رم این دختر عمه ها رویه خرده دلداری بدم!

-عجب ادم وقت شناسی هستی آ! الان که گندم اینطوری شده وقت این کاراس؟

کامیار-خب اینم دختر عمه مه اونام دختر عمه مم! استثناء که نباید قائل شد!

-بیاتوبیین چه خبره! دوتایی همینجوری دارن گریه می کنن!

کامیار-بریم ببینیم!

دوتایی رفتیم تو خونه و تا کامیار آقابزرگ و گندم رو دید که دارن گریه می کنن بایه حالت دعوا بهشون گفت:

-خبه خبه! این لوس بازیایه چی درمی آرین؟ برین یه گوشه بشینین ببینم!

آقابزرگ تاجشمش به کامیار افتاد گفت:

-کجابودی تا حالا دلم هزار راه رفت!

کامیار-اینم جای دست درد نکنه س حاج ممصادق خان؟ پدرمون دراومده تا این دختره رو آوردیم اینجا!

آقابزرگ-دست تو چگونه پسر؟؟

-خوبه آقابزرگ!

آقابزرگ-دررو ببندين وبياین تو به کسی که چیزی نگفتين؟

کامیار-نه به مش صفرم گفتم به کسی چیزی نگه.

آقابزرگ-خوب کردین بیاین بشینین.

همگی رفتیم ونشستیم وکامیار برامون چایی ریخت ویکي یه استکان گذاشت جلومون وگفت:

-بخور دخترعمه جون.این چایی نصیب هرکسی نمی شه.

گندم-کامیارازت خواهش می کنم دیگه به من نگو دخترعمه.

آقابزرگ-برای چی عزیزم؟

گندم-برای اینکه من دختر عمه اینا نیستم نوه شمام نیستم اصلا هیچکس نیستم!یه دختر سرراهی م!می فهمین سرراهی یعنی چی؟

آقابزرگ-این حرفاچیه می زنی به خدا...

گندم-ترخدا دیگه لاپوشونی نکنین!دیگه هرکی ندونه شماکه می دونین یعنی شما بهتر از هر کسی می دونین!!این بدون اجازه شما آب نمی خورن پس شما بهتر از همه این جریان رومی دونستین!

آقابزرگ لبش رو گاز گرفت و سرش روانداخت پائین!

کامیار-ترخدا آروم باش گندم جون.چشم دیگه بهت دخترعمه نمی گم فقط حالا که ارومی به مابگو که جریان چی بود تواین موضوع رواز کجا فهمیدی ؟

گندم به مخده تکیه داد وچشماشو بست وهیچی نگفت

-بین گندم جون اگه به مانگی که موضوع حل نمی شه!

یه دفعه سرم داد کشید وگفت:

-چه موضوعی قراره حل بشه؟شماها چی رومی خواين حل کنین؟این یکی دیگه چیزی نیس که بشه باپول وقدرت وپار تی بازیه آقابزرگ حلش کرد!

کامیار-توفقط بگو چه جوری یه همچین چیزی روفهمیدی!عصبانیم نشو!

-اصل شاید همه ش دروغ باشه گندم!

گندم- خواهش می کنم سامان انقدر دلداری احمقانه به من نده!

-آخه شاید تواشتباه...

گندم-بس کن سامان! احمق خودتی!

-باشه من احمق، اما نباید مابفهمیم که جریان چیه؟

گندم-خفه شو دیگه!

اینو که گفت ساکت شدم که کامیار استکان چاییش رو گذاشت تونعلیکی وگفت:

-گندم خانم، حداقل حرمت بازوی زخمی ش رونگه دار.

گندم- توام خفه شو!

کامیار-ازاینکه من وسامان خفه شیم حرفی نیس! باشه خفه میشیم! اما اگه الان دوسه ساعته دنبال شمائیم وهرچی گفتی حرف نزدیم وهرکاری کردی هیچی نگفتیم فقط به خاطر کمک به توئه دیگه قرار نیس که هرچی ازدهنت درمی آد بارمون بکنی! ناسلامتی تو دختر تحصیلکرده این مملکتی اگه توام چشمتو ببندی ودهنت روواکنی چه فرقی بین تو ویه آدم بی سواده؟ حداقل دونفر رو برای خودت نگه دار!

تاکامیار ایناروگفت یه دفعه ند زدن زریز گریه وهمونجور که گریه میکرد گفت:

-منو ازچی می ترسونی؟ ازتنهایی؟ ازبی کسی؟ فکر می کنی مثلا الان که داری بهم کمک می کنی می تونی غلطی برام بکنی؟ فکر می کنی الان که شمدونفر روبرای خودم نگه داشتم پشتم گرمه وتنها نیستم؟ بدبخت من الان ازهربی کسی بی کس ترم شماها برای من غریبه این! من شماهاروازخودم نمی دونم که! بلند شو گم شو حمال! اصلا خودم می رم!

اینو گفت وبلد شد که بره یه دفعه همه ماریختیم وگرفتیمش وکامیارگفت:

-بابا که خوردیم ما غلط کردیم به خدا! اصلا من وسامان ازتوخواهش می کنیم که تعارف روکناربزاری ویه خرده راحت تر باما صحبت کنی! چیه مثل این ادما که تازه به همدیگه رسیدن لفظ قلم حرف می زنی؟ حمال واحمق وکثافت چیه؟ به خواهرمون یه چیز ی بگو به بابامون دوسه تابگو! خلاصه یه کاری بکن که باهم نداربشیم واحساس غریبگی نکنیم!

یه دفعه آروم شد و تکیه ش رو داد به مخده و دستاش رو گرفت جلو صورتش و فقط گریه کرد. ماهام ولش کردیم وازدور ورش اومدیم کنار و گذاشتیم یه خرده گریه کنه تا آروم تر شه.

یه خرده که گذشت از توجیب شلوارش یه کاغذ درآورد و انداخت زمین! من و کامیار و آقابزرگ یه نگاهی به همدیگه کردیم و تamen خواستیم کاغذ رو وردارم کامیار بهم اشاره کرد که بشینم و دست بهش نزنم.

دوسه دقیقه طول کشید تا خود گندم به حرف اومد و گفت :

-دیشب که از سامان جدا شدم حوصله اینکه برم خونه رو نداشتم برای همینم رفتم تو باغ قدم زدم نمی دونم چقدر طول کشید بعدش رفتم طرف خونمون و رو پله های جلو ی در نشستم یه نیم ساعتی م اونجا بودم بعدش رفتم خونه.

یه خرده مکث کرد و گفت:

-اونا تواتاق خودشون بودن.

آقابزرگ-اونا کی ن؟!

کامیار-به ننه باباش می گه اونا! اسم جدید براشون گذاشته!

گندم برگشت یه نگاهی به کامیار کرد که زود کامیار گفت:

-گندم جون تو زحمت نکش! الان خودم میگم! احمال شوخی نکن خوبه؟

گندم سرش رو انداخت پایین و یه خرده بعد گفت:

-وقتی رفتم تواتا قم دیدم این کاغذ افتاده کف اتاق. اول فکر کردم سامان برام پیغامی چیزی گذاشته وقتی ورش داشتم و خوندمش یه دفعه اتاق شروع کرد دور سرم چرخیدن! سرم گیج رفت و وسط تاق خوردم زمین!

نمی دونم چقدر گذشت که یه خرده بهتر شدم اومدم کاغذ رو پاره کنم امانتونستم! دلم نمی خواست چیزایی رو که توش نوشته شده بود باور کنم اما ازشم نمی تونستم بگذرم!

بلند شدم و دوباره خوندمش بعدش یواش از اتاق رفتم بیرون و رفتم سر کمد...!

دوباره مکث کرد و یه خرده بعد گفت:

-وقتی سر کمد اون امی دونست که یه چمدون داره که همه کاغذوسندو چیزای مهمش رومیزاره اون تو. رفتم سر کمد و چمدون رو درآوردم و وازش کردم. یکی یکی کاغذارو درآوردم که چشمم افتاد به یه پاکت کهنه که درش رو چسب

زده بود و دورش نخ بسته بود! و ازش کردم که اون کاغذ رو پیدا کردم دیگه بقیه ش رو نفهمیدم چی شد انگار همونجا نشسته بودم و جیغ می کشیدم!

اینارو که گفت ساکت شد. کامیار آروم کاغذ رو برداشت و به نگاهی بهش کرد و به مرتبه از جاش بلند شد و رفت طرف در! منم با اینکه جا خورده بودم تند بلند شدم و رفتم دنبالش که به دفعه گندم مثل برق از جاش پرید و او مد طرف ما! دو قدم که برداشت پاش لیز خورد و خورد زمین و دوباره از جاش بلند شد و رسید به ما و چنگ زد به بلوز من و کامیار و همو نجور که نفس نفس می زد تند و تند گفت:

-نرین! نرین! نرین!

-کجا میری کامیار چی شده؟؟

کامیار - گندم جون تو برو پیش آقا بزرگ تا ما برگردیم.

گندم که دوباره حالش بد شده بود محکم تر چسبید به ما و باگریه و داد و فریاد گفت:

-نمی خوام! نمی خوام!

-خیلی خب! خیلی خب گندم! نمی ریم آروم باش!

دوباره شروع کرد به لرزیدن همچین نفس نفس می زد و می لرزید که آقا بزرگ ترسید و پرید طرف گندم و بغلش کرد اما گندم اعتنایی بهش نمی کرد و فقط چسبیده بود به من و کامیار!

آقا بزرگه - به کاری بکنین زنگ بزنین به به دکتر چی چیزی این الان پس می افته!

کامیار - نترسین چیزی نیس این تا حالا دوسه بار اینطوری شده.

آقا بزرگ - پس چیکار کنیم؟

کامیار - از اون شیشه دوا ی خارجی باید دوتا قاشق بهش بدی بخوره تا آروم شه!

آقا بزرگ به نگاهی به کامیار کرد و بعد انگار خودش به چیزایی به عقلش رسیده باشه پرید طرف به گنجه و از ته گنجه به بطری در آورد و به استکانم برداشت و برگشت طرف ما و تا خواست بریزه تو استکان که کامیار بطری رو از تو دستش گرفت و گفت:

-زحمت نکش حاج مصادق این بابطری می خوره!

بعد بطری رو گرفت جلو دهن گندم که اونم همونجور که بلوز مارو تو چنگش گرفته بود دوتا قلمپ ازش خورد

کامیار-آقابزرگ حداقل به چیزی بیار که پشت ش بذاره دهنش!

آقابزرگ دوئید ورفت از تو گنجه به خرده نخودچی و توت خشک و برداشت آورد و بادستای خودش ریخت تودهن گندم!

دوباره همگی برگشتیم و سر جامون نشستیم یعنی گندم نمی داشت که از جامون تگون بخوریم! اعتمادش از همه قطع شده بود فقط به مادوتا اعتماد داشت! باچشمای ترس خورده ش به دقیقه به من نگاه می کرد و به دقیقه به کامیار! درست مثل اینکه به نفر دوتا دزد رو گرفته باشه اونم من و کامیار رو گرفته بود و نمی داشت جایی بریم! ماهام ساکت نشسته بودیم و اونم وسط مون به دستش به بلوز من بود و به دستش به بلوز کامیار! آقابزرگ اون طرف تر نشسته بود و مات به این صحنه نگاه می کرد! آدم گریه ش می گرفت دختری که تاچند ساعت پیش به دختر سر زنده و شادو سالم بود توچند ساعت چقدر داغون شده بود دختری که شاید صبح همین امروز مثل خود من عاشق شده بود!

به ده دقیقه ای گذشت تاحالش کمی بهتر شد و دستاش رواز بلوز ماول کرد و تکیه ش ر روداد به مخده کامیار آروم به آقابزرگه گفت:

-حاج مصادق دیاز پامی چیزی تو خونه داری؟

آقابزرگه-آره، یعنی بدیم بهش بخوره؟

کامیار-آره دیگه!

آقابزرگه-بهتر نیس صبر کنیم تا صبح دکتری چیزی...

کامیار-این باید الان بگیره بخوابه شماون قرص روبده کاریت نباشه.

آقابزرگه بلند شد و رفت سر گنجه ش و به خرده بعد با به دونه قرص و به لیوان اب برگشت و به کامیار گفت:

-ده میلیه نصفش کنیم؟

کامیار-نه بابا همون خوبه.

آقابزرگه به سری تگون داد و رفت و نشست جلوی گندم و خواست قرص رو بذاره دهنش که گندم به مرتبه سرشو کشید کنار و باعصبانیت گفت:

-این چیه؟

کامیار-چیزی نیس گندم جون قرصه! آرومت می کنه!

قرص رو از آقابزرگ گرفتم و بردم جلودهنش به نگاه تو چشمای من کرد و بعد دهنش رو وا کرد و منم گذاشتم روزبو نش و لیوان آب رودادم بهش. خورد و دوباره تکیه ش روداد به مخده و چشماشو بست دیگه ماهام باهم دیگه حرفی نزدیم هر کدوم رفته بودیم تو خودمون و فکر می کردیم منکه دلم می خواست زودتر گندم خوابش بیره تا بتونم با کامیار حرف بزنم و بفهمم شکش به کی رفته که به مرتبه از جاش بلند شد و می خواست بره بیرون می دونستم که حتما به چیزایی فهمیده برگشتم به آقابزرگ نگاه کردم اونم داشت به کامیار نگاه می کرد فکر کنم اون توهمین فکر بود اونم دلش می خواست بدونه که کدوم آدم بی رحمی این کاغذ روانداخته تواتاق گندم! آخه کی دلش می آد که با به دختر به این قشنگی به همچین عملی بکنه!

برگشتم به صورت گندم نگاه کردم واقعا حیف از این دختر! تا قبل از این جریان چه فکرای بی خودم می کردم چقدر خوشحال بودم اون چند دقیقه ای که تورخت خوابم دراز کشیده بودم و فکر می کردم داشتم برای آینده مون نقشه می کشیدم می خواستم به کامیار بگم که با پدر و مادرم صحبت کنه که اگه بشه بریم خواستگاری گندم!

تو رویام خودمو بالباس دامادی می دیدم و اونو بالباس عروس چقدرم بهش می اومد که عروس بشه چقدر تولباس عروسی خوشگل می شد حیف! حیف! آخه کدوم بی شرفی به همچین کار کثیفی کرده؟ آخه چرا؟ این دختر که آزارش به کسی نرسیده اصلا کاری به کار کسی نداشته که یعنی کی باهاش انقدر دشمن بوده که حاضر شده بازندگی و احساس و روح این دختر بازی کنه؟! چه نفعی از این جریان می برده؟! اصلا چرا باید گندم دختر عمه م نباشه؟! یعنی خودشون بچه دار نمی شدن تا اون کاغذ چی نوشته شده بود خط کی بود؟!!

انقدر این جریان سریع اتفاق افتاده بود که وقت فکر کردن به این چیزا رو پیدا نکرده بودم و حالا تموم این سوال ها به مرتبه اومده بود تو ذهنم!

کامیار-سامان! سامان!

چشمامو وا کردم

کامیار-خوابی؟

-چی شده؟

کامیار-هییس! بلند شو!

برگشتم به صورت گندم نگاه کردم آروم خوابیده بود طفل معصوم پای چشماش کبود شده بود!

-خوابش برده؟

کامیار-آره بلند شودیگه!

-اول بذار گندم رودرست بخوابونیم بعد!

کامیار-نمی خواد! اینوالان دست بهش بزنیم بیدار میشه، ولش کن!

-پس یه پتویی چیزی بندازیم روش! سردش میشه!

کامیار-آقابزرگ میندازه. پاشو بریم.

بلندشدم وبا کامیار از تواتاق رفتیم بیرون آقابزرگ بیرون توراهرو واستاده بود تادیدمش گفتم:

-آقابزرگ یه پتوبندازین رو گندم. سرمای خوره!

یه سری تگون دادوبعدبه کامیار گفتم:

-حالا می خوای چیکار کنی؟

کامیار-اول بریم به عمه اینا خبر بدیم که دل شون شور نزنه بعدشم خدمت نویسنده این نامه برسم!

-مگه می دونی کی نامه رونوشته؟ اصلا کواون کاغذش؟

کامیار کاغذ روداد بهم وازش کردم یه دستخط کج ومعوج بود! توش فقط نوشته بود((تویه بچه سرراهی هستی))همین!

برگشتم به کامیار نگاه کردم و گفتم:

-آخه اینوکی نوشته؟

کامیار-نفهمیدی؟

-از کجا بفهمم!

کامیار-بوش کن!

-چیکار کنم؟

کامیار-بوکن! کاغذ رو بوکن! عطرش برات آشنایس!

کاغذ رو بو کردم راست می گفت! ازش بوی عطر می اومد اما خیلی کم!

– شاید عطر گندم باشه! امانه! گندم یه عطر دیگه می زنه! نمی دونم!

کامیار کاغذ روازم گرفت و گفت:

– من صاحب این عطر رو می شناسم بیابریم!

بعد برگشت طرف آقابزرگ و گفت:

– این چه داستانیه آقابزرگ؟!

آقابزرگ یه مرتبه سرمون داد کشید و گفت:

– من نمی دونم برین از خودشون پیرسین!

دوتایی سرمون روانداختیم پایین و ازخونه آقابزرگه اومدیم بیرون که گفت:

– آهای! جایی نرین! زودترم برگردین! این بچه اگه بلندشه وشماهارونیینه هول میکنه!

کامیار یه چشم گفت و بازوی منو گرفت که یه دادکشیدم!

کامیار – اه توام بااین بازوت هممش وسط دست وپاس!

– کامیار! این عطر کیه؟

کامیار – فعلا بیاتابهت بگم خودمم مطمئن نیستم!

دوتایی راه افتادیم طرف خونه عمه م همونجور که راه می رفتیم بهش گفتم:

– توشکت به کی میره؟

کامیار – همین چندساعت پیش بعدازدعوایی که آقابزرگ باعمه اینا کرد آفرین اومد پیش من مثلاً اومده بود باهام حرف بزنه!

– درمورد چی؟

کامیار – باغ! می خواست خرم کنه که برم توجیهه اونا ویه کاری بکنم که آقابزرگ راضی بشه باغ روبفروشیم.

-خب!

کامیار-می گفت اگه این باغ فروش بره پول می آد دست مامانم ومی تونیم باهاش چندتا آپارتمان شیک و ویلاوچی وچی وچی بخریم!بعدشم تکلیف ماها روشن میشه!

-تکلیف چی؟

کامیار-منم ازش همینو پرسیدم که گفت تکلیف منو وتو دیگه!

-یعنی تکلیف توومن؟

واستاد ویه نگاهی به من کرد وگفت:

-سامان،همچین می زنم تواین بازوت که نعره ت هفت اسمون بره ها!

-واسه چی؟

کامیار-می گم تکلیف من وآفرین معلوم بشه!اونوقت میگی تکلیف توومن؟

-خب آخه جمله ت یه جوری بود!فکر کردم یه نقشه هایی برای من وتو کشیدن!

کامیار-بابا این حرفا چیه میزنی؟الآن همه فکر میکنن بین من وتو یه خبرایی هس!

-آخه توگفتی تکلیف من وتو!منم فکر کردم می خوان یه کاری برای من وتو بکنن!

کامیار-بابا انقدر من وتو،من وتو نکن!می ان می گیرن سنگسارمون می کنن آ!

-اِ گم شو!

راه افتادیم

کامیار-اره خلاصه می گفت اگه اینجا فروخته بشه تکلیف من وتوام روشن می شه!

-ببین!بازم همونطوری گفتی!

کامیار-چی رو؟

-گفتی تکلیف من وتو روشن می شه!

دوباره واستاد وگفت:

-بین سامان جون اگه نظری چیزی به من داری بهت بگه که هممش خیال خام؟! من ازاوناش نیستم که تایه گوشه
باغ میون درختا کسی گیرم بیاره هول بشم وخودمو ول بدم توبغلش! دارم بهت می گم که فکرای بی خود نکنی؟
-گم شو کامیار! الان وقت شوخیه!؟

کامیار- حالا اگه چشمت بین این همه دختر منو گرفته حداقل اول به خودم بگو تازه زوده به خاکی توسرخودمون
بکنیم!

-اصلا باتونمی شه حرف زد بیابریم!

کامیار- خیلی خب قهر نکن بهت می گم!

-زود بگورسیدیم!

کامیار- بین من الان می خوام نقل قول کنم ازطرف آفرین اگه وسطش گفتم من وتومنظورم ازتوتو نیستی آ! یعنی
تکلیف من وتواین وسط روشن نخواهدشد که نخواهدشد! به چنددلیل! اول اینکه من هنوز سن وسالی ندارم ودهنم
هنوز بوی شیر میده بعدشم من از مردای دست وپاچلفتی وشیر برنج مثل توخوشم نمی آد! درد مورد علاقه ی من
ترجیحا باید یه خرده هیز و یه کمی م بی حیا باشه فهمیدی یانه؟ پس اگه وسط حرفم گفتم من وتو به دلت صابون
نزن! واون دندونای صاحب مرده تم واسه تن وبدن من تیز نکن مرتیکه کوفتی!

-الان گندم بیدارمیشه ها! ترخدازودتر بگو!

کامیار-هیچی بابا بهم گفت که اگه برم خواستگاریش زنم میشه!

-همینطوری رک بهت گفت؟

کامیار-نه، مستقیم انگفت ولی منظورم همین بود!

-آخه دقیقا چی گفت؟

کامیار-می گفت پدرومادرش منتظرن که تکلیف باغ روشن بشه وبعدش دست ماها رو بذارن تودست همدیگه!

اصلا حواسم جمع و جور نبود بی اختیار گفتم:

-دست ماها رو؟

کامیار-بی شرف پست،منو تواین تاریکی آوردی زیر درختا وهی این حرفا رو بهم می زنی که تحریک بشم؟الان جیغ می کشم که اهل محل بریزن سرت و تیکه تیکه ت کنن!

-کامیار خجالت بکش صدات میره اون طرف!

کامیار-جلوتر بیای جیغ می کشم!

خنده م گرفته بود رفته بود پشت یه درخت واستاده بود مثل این دخترای بی پناه و صداشو نازک کرده بود وهی چرت و پرت می گفت.

-کامیار! به جون توزشته الان صداتو می شنون!

کامیار-مطمئن باش قبل ازاینکه دستت به من برسه خودمو کشتم!

-واقعا که لوسی کامیار من که رفتم!

کامیار-خاک برسر شیر برنج ت کنن!وقتی من این حرفا رو می زنم تونباید بترسی ودربری باید بیای جلو!

-بیام جلو که داد بزنی؟

کامیار-خره،من وانمود می کنم که می خوام داد بزمن،مطمئن باش که هر قدم که توییای جلوتر صدای منم می آد پایین تر!

-توبالاخره بااین شوخی هات یه بلایی سر ما می آری!من رفتم!

کامیار-اگه بری جیغ می کشم!

-به درک!هر غلطی می خوای بکنی بکن!

کامیار-خره نرو،شب به این خوبی ،مهتاب به این قشنگی درختا به این گنده گی فصل بهار به این طراوت حداقل بیا یه فیلم هندی بازی کنیم!

-بیابریم دیر شد الان گندم بیدار میشه ها!خوبه حالا اقبزرگ بهت سفارش کرده ها!

ازپشت درخت اومد بیرون وگفت:

-آخه هرچی من دارم نقل قول ازطرف افرین می کنم تووصل می کنی به من وخودت!

-آخه توبد حرف می زنی منم که حواس حسابی برام نمونده!

کامیار-بابامی گفت که پدر و مادرش می خوان آفرین روبدن به من و دلارام روبه تو!فهمیدی حالا!

-جون من راست میگی؟

کامیار-آره به جون تو!

-اون وقت توچیکار کردی؟

کامیار-هیچی،ازدستش دررفتم وپریدم پشت یه درخت وبراش ایچی کی دانا ایچی کی دانا رو خوندم!

-الوس نشو بگو چی بهش گفتی؟

کامیار-آب پاکی رو ریختم رو دستش بهش گفتم که سامان عاشق گندم شده ومنم که خیال زن گرفتن ندارم!

-همینطوری رک بهش گفتی؟

کامیار-همینطوری که نه!تو که منو میشناسی!هیچ وقت خانم هارو ازخودم نمی رنجونم!درمورد توو گندم همینطوری بهش گفتم اما درمورد خودم بادست پیش کشیدم وباپایس زدم!

-مرده شور ترو ببرن کامیار!

کامیار-آخه من چه میدونستم این دختره ازاین راز باخبره؟اصلا من فکرشم نمی کردم که مثلا گندم بچه عمه اینانیس!

-حالا بیا زودتر بریم وبرگردیم الان بیدار میشه ها!

دوتایی راه افتادیم ورفتیم طرف خونه عمه اینا یه خرده که رفتیم ازدور چراغاشون معلوم شد همه جلوی خونه عمه اینا جمع شده بودن وحرف می زدن پدرومادرمن وکامیار وخواهرش واون یکی عمه م وعباس آقا وآفرین و دلارام!خلاصه همه اونجابودن همونجور که از لای درختا می رفتیم جلو یه مرتبه چشم کاملیا افتاد به ما!تامارودید به جیغ کشید و داد زد ودوئید طرف ما وتارسید وگفت:

-داداش!گندم کو!

کامیار-تو آسیاب!داره آرد میشه!

کاملیا-تر خدا کجاس داداش؟

کامیار-راستش روبهت گفتم کم کم داره آرد میشه!

تقریبا دیگه همه جمع شده بودن دوروورما و فقط چشم شون به دهن مابود!

کامیارراه افتاد طرف خونه عمه اینا و رویه نیمکت نشست چشمای عمه کوچیکم از گریه باد کرده بود و مثل خون قرمز شده بود، شوهر عمه م حال و روز درستی نداشت! دم به ساعت گریه ش می گرفت ویه هق هق می کرد و دوتا می زد تو پیشونیش و ساکت می شد و دوسه دقیقه بعد دوباره همین کارو می کرد!

کامیار ساکت به همه نگاه می کرد و هیچی نمی گفت. اونام جرات سوال کردن رو نداشتن یه خرده که گذشت آقای منو چهری با حالت التماس به کامیار گفت:

-عمو ترو خدا بهمون بگو الان کجاس! ببین! دارم پس می افتم! دلم داره از حلقم می آد بیرون!

یه دفعه زد زیر گریه و گفت:

-یه عمر جون کندم تابه این سن و سال رسوندمش که اینطوری بشه؟ داره جیگرم آتیش میگیره الو گرفتم به خدا!

دوباره زد تو پیشونیش و ساکت شد. فقط آروم شونه هاش تکون می خورد. معلوم بود که داره گریه میکنه برگشتم به عمه م نگاه کردم تموم صورتش رو با ناخن هاش خراشیده بود! انگار وقتی مانبودیم انقدر گریه وزاری کرده بود و خودشو زده بود که الان دیگه جون به تنش نمونده بود! اومدم به کامیار اشاره کنم که جریان روبگه ویه خرده خیالشونو راحت کنه که خودش شروع کرد و اروم گفت:

-فعلا جاش امنه، اما اگه یه خرده دیرتر رسیده بودیم حتما یه بلایی سر خودش آورده بود دیگه از اون گندم خبری نیس!

الآن فقط آردش مونده!

مادرم آروم اومد جلوی من و استاد و به بازوم نگاه کرد! رنگش مثل گچ دیوار شده بود! صورتش رومچ کردم که کامیا ر گفت:

-اگه سامان نپریده بود جلو اون کارد آشپزخونه الان شیکم گندم روپاره پوره کرده بود! جون گندم رو این بچه نجات داد!

چشمم افتاد به چشم پدرم یه احساس افتخار و سربلندی روتو چشماش دیدم! دست مادرم رو گرفتم و بردم طرف نیمکت و نشوندمش پیش کامیار و خودمم رفتم بغل کامیار و استادم که خودشو کشید کنار و جاداد منم بشینم و گفت:

-اون کسی که یه همچین چیزی به این دختر گفته،باید خجالت بکشه ازخودش باید شرم کنه!آدم درحق دشمن شم
یه همچین کاری نمی کنه!هرچند که مادیکه ادم نیستیم فقط دلم می خواد برین ویه نظر اون دختر رو ببینیم!تواین
چند ساعت داغون شده!شده مثل یه دیوونه!

صدای حق هق شوهر عمه م بلندترشد کامیار برگشت یه نگاهی بهش کرد وگفت:

-می خوام ازاون کسی که یه همچین چیزی به گندم گفته بپرسم که ازاین جریان چی گیرش اومد؟!چه کینه ای ازاین
طفل عصوم تودلش بود که اینطوری ازش انتقام گرفت؟آخه به ماهام می گن فامیل؟آخه به ماهام می گن قوم
وخویش؟

واله صد رحمت به غریبه!

یه دفعه عمه م بی حال شد وخورد زمین همه پریدن طرفش ویکی شروع کرد شونه هاشو مالیدن ویکی دستاشو
ماساژ دادن ویکی می زد توصورتش ویکی م بالیوان به زور می خواست آب بریزه تودهنش!امن وکامیار فقط نگاه می
کردیم هرکی باداد وفریاد یه چیزی می گفت سرکه بیاریم بگیری زیر دماغش!یکی می گفت ابغوره بیاریم!یکی می
گفت گلاب بیاریم یکی می گفت دندوناش کلید شده!یکی می گفت هول کرده!یکی می گفت شوکه شده!

خلاصه یه ربع بیست دقیقه طول کشید تاحال عمه جاومد وشروع کرد به گریه کردن.آروم اروم توبغل اون یکی عمه
م گریه می کرد که شوهرعمه م گفت:

-عمو تروخدا رحم داشته باش ببین چه حال وروزی داریم!ترو به جون پدر ومادرتی بگو الان کجاس!

کامیار-چشم می گم اما نباید چشمش به هیچکدوم ازشماها بیفته!

شوهر عمه م که گریه می کرد گفت:

-چشم چشم فقط بگو کجاس!

کامیار-خونه آقابرگه الانم باهزار مکافات خوابوندیمش.

شوهر عمه م -آخه چش شده؟چیکار می کرد؟چی می گفت:

کامیار-هیچی؛شده یه دیوونه کامل!جز من وسامان به هیچکس اعتماد نداره!نمی خواد هیچکس روبینه!

شوهر عمه م -بذار من یه دقیقه برم پیشش!

کامیار-اصلا!شماروکه هیچی!به شماها می گه بچه دزد!بابدبختی برگردوندیمش اینجا!دقیقه به دقیقه حالت عصبی
پیدا می کنه وحالش بد میشه!اما به هر جون کندنی بودارومش کردیم تافردا ببریمش پیش یه روانپزشکی چیزی که

باقرص ودوا آرومش کنه تابعد ببینیم چی میشه! هرچی بهتون می گم انگار حالی تون نمیشه! وضعیتش خیلی خرابه! کل سیستم عصبی ش ریخته به هم! ولش کنین دیگه! پدر شو دراوردین! این دختر از خانمی وقشنگی تواین باغ تک بود! داشت واسه خودش زندگی شو می کرد کاری م به کار کسی نداشت یه دفعه باید یه ادم دیوونه یه همچین بلایی سرش بیاره!

دوباره همه ساکت شدن فقط عمه و آقای منوچهری گریه می کردن. از گریه اونا مادر کامیارم به گریه افتاد.

یه ده دقیقه ای که گذشت کامیار به آقای منو چهری گفت:

-حالا این جریان واقعیت داره؟

آقای منو چهری سرشو بلند کرد و یه نگاه به کامیار انداخت و دوباره شروع کرد به گریه کردن که مادر کامیار گفت:

-بچه فقط اون نیس که آدم زاییده باشه! بچه اونه که آدم براش خون دل خورده باشه و بزرگش کرده باشه! آدم نه ماه سختی می کشه و یه بچه می زاد اما تابچه به دنیا اومد تازه اول بدبختی و سختی شه! یه بچه تا به سن وسال شماها برسه پدر و مادر بیچاره می شن! اونم تازه تواین روز و روزگار و گرنه هر ننه قمری می تونه بچه پس بندازه! بچه درست کردن که کاری نداره اصل کار بزرگ کردن و به سر انجام رسوندن بچه س!

کامیار-در هر صورت هیچ کس نباید دور و ور خونه آقا بزرگ پیدا بشه اگه چشم گندم به یک کدوم از شماها بیفته از این خونه فرار می کنه! اون وقت دیگه خودتون باید برین دنبالش! تا اینجا شو مارسوندیم باهر بدبختی بود آوردیمش اینجا و ساکتش کردیم اگه طوری بشه خودتون مسئولین!

عباس آقا-آقا بزرگ چی فرمودن؟

کامیار-درمورد چی؟

عباس آقا-درمورد این جریان دیگه!

کامیار-آهان! عرضم به خدمتتون که آقا بزرگ مثل شیر زخمی ن! قسم خورده که اگه بفهمه این کار، کار کی بوده، کل اون خونواده رواز ارث محروم می کنه! گفت حاضره تموم ثروتش رو نون بخره بده سگ بخوره اما به اون کسی که اینکارو کرده یه قرونم نرسه! حالا فعلا پاشین برین سر خونه زندگیتون تا آقا بزرگ این طرفا پیدا نشده!

اینو که کامیار گفت رنگ از صورت عباس آقا پرید و زود گفت:

-کامیار جون راست می گه! پاشین بریم که الان همه مون به استراحت احتیاج داریم.

خودشم اول از همه بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. پشت سرشم عمه بزرگم بلند شد و رفت پیش مادر گندم و بهش اصرار کرد که شب پیشش بمونه که قبول نکرد اونم خداحافظی کرد ویه خرده بهش دلداری داد و با آفرین و دلارام رفتن مادر کامیار اومد پیش عمه کوچیکم و بغلش کرد و ماچش کرد و گفت:

-به خدااگه دوسه روز صبر کنی همه چی درست میشه فقط یه خرده دندون روجیگر بذار کاری که نباید بشه شده! خراب ترش نکن! منم امشب می آم پیشت که تنها نباشی آدم تنها همنشین فکر و خیاله پاشو بریم.
بعد به مادر منم گفت:

-شمام بیا امشب خیلی حرفا هس که باید بهم بگیم.

اینو گفت وزیر بغل عمه کوچیکم رو گرفت و بلندش کرد مادر منم رفت کمکش و سه تایی رفتن توخونه آقای منو چهری م با پدرم و عموم رفتن خونه و ما موندیم من و کامیار و کاملیا و کتایون

کتایون-داداش گندم راست راستی سر راهیه؟

کامیار یه نگاهی به کتایون کرد و بعد رفت جلوش و نشست روزمین که هم قد کتایون بشه! بعد بازوهای کتایون رو گرفت و دستش و گفت:

-توکه دختر به این خوشگلی هستی چرا لب و دهن به این قشنگی و زبون به این قندی رو با این حرفا کثیف می کنی؟

کتایون-آخه اینا می گفتن!

کامیار-اونا غلط کردن!

کتایون-اصلا داداش یه بچه که سر راهی یه یعنی چی؟

کامیار-یعنی یه طفل معصومی به هزار دلیل نتونسته به حقش برسه! به همون حقی که توبهش رسیدی!

کتایون-چه حقی؟

کامیار-حق داشتن پدر و مادر. یعنی پدر و مادر مال خودتن ولی این بچه ای که می گی پدر و مادرش مال خودش نبودن حالا یا مردن یا دوستش نداشتن و دادنش به یکی دیگه!

کتایون-حالا گندم چی میشه؟

کامیار-هیچی! مثل سابق! مگه چیزی فرقی کرده؟ گندم همون گندمی که تا حالا بوده! بایه کلمه حرف مفت که نباید زندگی آدم خراب بشه!

کتایون-پس هیچی نمی شه؟

کامیار-نه که نمی شه! بین عزیزم مثلا توالان این زنجیر طلای خوشگل روانداختی گردنت خیلی م دوستش داری حالا اگه بهت بگن این زنجیر اونجایی که تو خریدیش ساخته نشده برات فرقی داره؟

کتایون-نه!

کامیار-چرا؟

کتایون-خب چون دوستش دارم!

کامیار-آفرین مهم همینکه که آدما همدیگرو دوست داشته باشن دیگه مهم نیس که کی ن وازکجا اومدن مهم اینه که آدما آدم باشن همین!

تو همین موقع کتایون پاشو نشون کامیا رداد وگفت:

-بین داداش یه دونه ازهمون زنجیری ام که خیلی دوستش دارم به پام بستم!

کامیار-توبه گور پدرت خندیدی! پدر سوخته ازالآن راه قرتی بازی رویاد گرفتی؟ برو درش بیار بینم.

کتایون-داداش این به پام باشه که طوری نمی شه شما که انقدر قشنگ قشنگ حرف می زنی چرا دهننت روباین حرفا زشت می کنی؟

کامیار-نگاه کن یه الف بچه چه جوری منو خر می کنه! کاملیا خانم مچ پاتو نشون بده بینم شما که خلخال به پات نیست؟

کاملیا خندید وگفت:

-ازترس شمانه داداش!

کامیاریه نگاهی بهش کرد و بعد دست منو گرفت وهمونجور که باخودش می برد طرف باغ گفت:

-حالا اگه دوست داشتی یه زنجیرم توبه پات ببندی ببند! این چیزا دلیل بدی ادما نیس!

یه خرده که ازشون دور شدیم برگشت ودوباره گفت:

-یه دستی م توان صورتت ببر! اینجوری که خواستگار برات پیدا نمی شه!

کتایون-داداش کاملیا همینجوریشم خوشگله!

کامیار-اره اما آرایش مال زن و دختره دیگه!

کاملیا و کتایون زدن زیر خنده و کامیارم دست منو کشید که دوباره فریادم رفت هوا!!

کامیار-اه بابا جمع کن این بازوی بیصاحب مونده ت رو! همش ولوئه این وسط!

همونجور که باهم می رفتیم گفتیم:

-چطور به دفعه ذهنت انقدر روشن شد؟

کامیار-آخه طفل معصوم دانشجوئه دیگه! از ترس منم دست به صورتش نمی زنه! یعنی ترس که نه احترام میذاره! و گر نه دخترای امروزه دیگه دختر دیروزی نیستن که باترس و کتک و این چیزا بشه باهاشون رفتار کرد یعنی این چیزا دیگه دوره ش گذشته! همون موقع هام خیلی کار اشتباهی بوده! زنم مثل مرد حق زندگی داره چطور تودوست داری مثلا فلان لباس روپوشی و فلان مدل موهاتو درست کنی؟ خب اونم همین حق روداره دیگه! تازه به آرایش کردن تو دنیای امروز که دیگه این حرفا رونداره! این ابر قدرتا سرمونو باین چیزا گرم کردن و خودشون دنیارو چاپیدن!

-ولی کار خوبی کردی.

کامیار-آره جلودوستاش خجالت می کشه بعدشم نجابت به شاخه از انسانیته! باین چیزا انسان نانجیب نمی شه!

-نه، میگن مثلا مرد تحریک نشه!

کامیار-اولا مرد جلو خودشو بگیره که بی خودی با هر چیزی تحریک نشه در ثانی مرد اگه مثل تو بی حال وشل وول باشه تموم دخترا بی شوهر می مونن که! بالاخره باید به جوری تحریکش کرد که بیاد وزن بگیره دیگه!

-حالا کجاداری میری؟

کامیار-بیا کاریت نباشه. می دونی به چی فکر می کردم؟

-به گندم

کامیار-غیر ازاون.

-نمی دونم

کامیار-داشتم فکر می کردم که تاهمین چند سال پیش وقتی بچه بودیم،یادمه مثلا هرکی می خواست یه لباسشویی یا چرخ گوشت یاهرچی بخره،همه بهش می گفتن هر ماکی می خوامی بخری بخر ژاپنی نخر!می دونی چرا؟چون جنس ژاپنی دودفعه که کار می کرد خراب می شد!حالا بین تواین چند ساله ژاپن کجا رسیده تکنولوژییش دنیاروداره فتح می کنه!همین ترکیه!تاچند سال پیش ایرانیا که می رفتن ازآلمان واون طرفا ماشین می آوردن به ترکیه که می رسیدن شیشه های ماشین رو می کشیدن بالا وازلای شیشه بسته های سیگار وشکلات براشون مینداختن بیرون که کاری به کارشون نداشته باشن یعنی ببین چقدر وحشی بودن حالابرو نگاهشون کن!راه دور چرا باید بریم؟همین دبی تاچند سال پیش چی بود حالا چی شده؟ عربایی که دست چپ وراستشون رونمی شناختن شدن مرکز تجارت جهانی!بروببین دبی چه خبره!

همین مالزی،سنگاپوروهزار تا جای دیگه!انقدر پیشرفت کردن که دهن آدم وامی مونه ،می دونی چرا؟چون خودشون رواسیر خرافات نکردن خرافات روگذاشتن کنار!عقیده های شخصی رو گذاشتن کنار!سلیقه هاشونو که صد هزار نوع بود گذاشتن کنار وچسبیدن به حقیقت وواقعیت ومنطق!

ماها می دونی اشکالمون چیه؟اینه که هممش توگذشته ایم آی وقتی بابامون پاشو میداشت توخونه صداازصدا درنمی اومد آی وقتی بابامون کمر بند رو می کشید سوراخ موش می شد یه ملیون تومن!آی اگه بابامون می گفت ماست سیاهه ما همه می گفتیم بعله ماست سیاهه!آی اگه بابامون نصفه شب می گفت الان وسط ظهره همه می گفتیم بعله شمادریست می گین آی اگه بابامون...

-بسه بابا سرموبردی!

کامیار-به جون تورااست می گم!هممش توگذشته وقديم وروزگاران سپری شده ایم!بابا زمونه عوض شده یه وقتی یه نامه ازاینجا تاکرج رو یه ماه طول می کشید تابره!الان بااینترنت یه نامه رو توچند ثانیه می فرستیم اون وردنیا!!اگه قراره عقاید وایده هامون مال دوره قدیم باشه باید تموم این چیزا رو ازتومملکت بریزیم بیرون وبعد ایده هامونو پیاده کنیم!نمی شه که مثلا کامپیوتر جلو رومون باشه اما مثلا به مردم بگیم باچرتکه کار بکنن!نمی شه خودمون باهلی کوپتر بریم این ور اون ور اون وقت به مردم بگیم باشتربرن مسافرت نمی شه تاخودمون یه خرده فشار خونمون افتاد پایین بابترین قرص ها ودوا های خارجی ببریمش بالا وبه مردم بگیم هر وقت مریض شدن شیر خشت وترنجبین بخورن!بابا تا یه قرص آنتی بیوتیک کشف بشه یادرست بشه،چندین سال پژوهش لازمه اونایی م که پژوهش می کنن خرج دارن شیکم دارن لباس می خوان حقوق می خوان!اینارو باید کی بده؟یارو ده بیست سال خرج ومخارج می کنه تایه چیزی رو کشف واختراع کنه اون وقت ما می خوایم از اختراعی برای آسایش خودمون استفاده کنیم و صنار سه شاهی بذاریم کف دستش!هزینه این پژوهش آ بااین صنار سه شاهی جور نمی شه که نمی شه !

-چراداد میزنی؟مگه من اینارو گفتم!!

نه!اما می گم که تویه وقت ازاین چیزا نگي زشته واله!همین الان اگه یه بنده خدا واکسن کزاز رو کشف نکرده بود تو نمی تونستی تایه خرده دستت اوخ شد یه آمپول بزنی که کزاز نگیری بعدشم توحق نداری چیزی روکه یکی دیگه

اختراع کرده اسمش رو عوض کنی! شما حق نداری مثلاً به کامپوتر بگی رایانه مگه این خارجیا اسم حافظ وسعدی مارو عوض می کنن! تو خوشت می آد خارجیا مثلاً به حافظ ما بگن هاری؟! تو خوشت می آد به سعدی ما بگن سندی؟

خب اونام خوششون نمی اد مارو چیزایی که از کشور اونا اومده بیرون اسم بذاریم!

-سخنرانی ت تموم شد؟

کامیار-نه ته ش مونده!

-خب تمومش کن!

کامیار-من از مسئولین که این موقعیت رو برای من فراهم کردن که بتونم باشما صحبت کنم کمال تشکر رو دارم فقط خواهش می کنم که تو این چندتا شبکه تلویزیونی بیشتر برامون بحث و گفت و گو و میز گرد و مصاحبه و مباحثه ترتیب بدن که ما آگاه تر بشیم و انقدرم برنامه های متنوع و سرگرم کننده پخش نکنن که ما از علم و دانش و آگاهی غافل نشیم چه خبره آخه؟ مگه مردم چه قدر خوشی و تفریح و سرگرمی لازم دارن؟ واله به کی به کی قسم که یه دفعه خوشی میزنه زیر دلشونا! در هر صورت من بازم از مسئولین سپاسگزاری می کنم اصلاً ماها همه از مسئولین ممنون و متشکر و سپاس گزاریم در واقع ما باید یه وکالت بلاعزل بدیم که مادام العمر سپاسگزار باشیم که خیال همه راحت بشه!

-اه بابا رسیدیم دم خونه آفرین اینا! اومدی اینجا چیکار؟

کامیار-ترو خدا بذار من دوتا دیگه تشکر از مسئولین بکنم که اگه یه وقت یادم رفت کفران نعمت نکرده باشم!

-خودتو لوس نکن! می دونی ساعت چنده؟ نزدیک صبحه!

کامیار-چه شب پرماجرای! بیا بریم تا بهت بگم!

دوتایی رفتیم طرف پنجره اتاق دلارام که این طرف خونه عمه اینا بود. چراغش روشن بود. کامیار اروم دلارام رو صدا کرد یه خرده بعد دلارام پنجره رو وا کرد و سرشو کرد بیرون که ماها رو دید.

دلارام-سلام شماها نرفتن پیش گندم؟

کامیار-نه هنوز آفرین کجاس؟

دلارام-رفت گرفت خوابید.

کامیار-تو چرا نخوابیدی؟

دلارام-خوابم نمی آد.

کامیار-حق داری واله.

یه دفعه دلارام هول شد که کامیار گفت:

-وجدانت عذابت میده هان؟

دلارام-برای چی؟

کامیار-به خاطر کاری که کردی!

دلارام-کدوم کار؟

کامیار-پست سریع واکسپرس نامه!

دلارام-کدوم نامه؟ به خدا کارمن نبوده!

کامیاریه خنده ای کرد و آروم گفت:

-چرا کار خودت بوده.

دلارام-برای چی این حرف رو میزنی؟

کامیار-برای اینکه مطمئنم که کار تو بوده!

دلارام-نصفه شبی اومدین اینجا که این چیزا رو به من بگین؟ خداحافظ!

اومد پنجره رو ببند که کامیار بازم آروم گفت:

-باشه برو بگیر بخواب. منم این کاغذ رو میدم به آقابزرگ. دیگه اون خودش میدونه چیکار کنه!

تاکامیار اینو گفت دلارام خشکش زد!

کامیار-چی شد دلارام خانم؟

دلارام-هیچی! ولی مگه کاغذ پیش توئه؟

کامیار-آره، پیش منه!

دلارام آب دهنش رو قورت داد وسات به کامیار نگاه کرد که کامیار گفت:

-اگه به آقابرگه بگم که کارتوبوده،می دونی صبح اولین کاری که کاری می کنه چیه؟

دلارام بازم هیچی نگفت

کامیار-یه تلفن می زنه به دفتر خونه ومیگه که بادفتر ودستک شون بیان اینجا ودر جا خونواده ی شماروازارث محروم می کنه!

دلارام-خونواده ی ماروبرای چی؟

کامیار-یعنی می گی این کارتونبوده؟

دلارام-نه به خدا!نه به جون مامان!

کامیار-باشه!حتما تورااست میگی.اما من فقط اومده بودم که پیرسم چرا اینکارو کردی؟برام خیلی مهم بودتواین موضوع رواز کجا فهمیدی؟همین!حالامیرم پیش آقابرگه ونامه رو میدم بهش تاخودش تکلیف همه رو روشن کنه! ولی بدون که باما دوتا بهتر میشه راه اومد تا آقابرگه!حالا برو بگیر راحت بخواب.شب بخیر خانم مارپل.

اینو گفت ودست منو گرفت که مثلا بریم.تا حرکت کردیم.یه دفعه دلارام گفت:

-صبرکنین!

کامیار-پشیمون شدی؟

دلارام-نه،یعنی کارت دارم!

کامیار-چیکارداری؟بگو که آقابرگه درانتظاره!

دلارام-نمی شه بیاین توحرف بزنینم؟اینجا خوب نیس.یه دفعه یکی پیداش میشه.

کامیار-نه همینجا خوبه.

دلارام یه خرده ساکت شد ومثل اینکه تصمیمش رو گرفته باشه گفت:

-شماها ازمن چی می خواین؟

کامیار-هیچی!فقط بگو چرا!اینکارو کردی؟

دلارام-تو آخه از کجا انقدر مطمئنی که میگی؟

کامیار-به چند دلیل اول اینکه کاغذ بوی عطر ترو میداد.

دلارام-شاید یکی دیگه م از اون عطر زده باشه! شاید اصلا بوی عطر خود گندم باشه!

کامیار-دیگه من بعد از چهل سال گدایی که شب جمعه یادم نمیره عطر، عطر تونه! دوم انقدر عجله کردی که حداقل نامه رو تویه کاغذ معمولی ننوشتی! این کاغذ مال سالنامه ای که عمو از کارخونه آورده! به هر خونواده م یکی داده بود برو مال خودتو وردار بیار ببینم!

تا کامیار اینو گفت یه مرتبه دلارام زد زیر گریه و دست کامیار رو گرفت و بالتماس گفت:

-ترو خدا به کسی نگو کامیار! من اشتباه کردم! خودمم مثل سگ پشیمونم! نمی دونم چرا اینکارو کردم! اون لحظه انقدر عصبانی بودم که نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم! اصلا همه ش تقصیر بابام بود بچون مامان انقدر داغونم که حال خودمو نمی فهمم! چون کتابیون به کسی چیزی نگو!

کامیار-آخه تو چرا اینکارو کردی؟ اگه آفرین می کرد یه چیزی، اما تو چرا؟ اصلا چه جوری جریان رو فهمیدی؟

دلارام که اشک هاشو پاک می کرد و یه لحظه ساکت شد و بعد گفت:

-بعد از مهمونی دیشب وقتی آقا بزرگه اومد و با همه دعوا کرد و ماها اومدیم خونه، بابا و مامان دیرتر برگشتن من دیدم آفرین خیلی ناراحته! پرسیدم چی شده که گفت سامان عاشق گندم شده. گفتم از کجا میدونی؟ گفت کامیار گفته! بعدش تموم حرفای ترو برام گفت. تو همین موقع بابا و مامانم برگشتن خونه بابام خیلی عصبانی بود انگار آقا بزرگه رو گندم خبر کرده بود! نمی دونم بابام از کجا فهمیده بود! تا رسید خونه پرید به مامان! مامان به زور بردش تواتاق خواب! منم یواشکی رفتم پشت در که اونا رو شنیدم!

کامیار-چی شنیدی؟

دلارام-می گفت بچه سرراهی واسه ما آدم شده!

کامیار-خب!

دلارام-می گفت به اون خواهرت بگو که اون ورقه رو که توش اسم ننه باباشو نوشتن دربیاره بهش نشون بده که بفهمه کیه! می گفت حالا واسه ما اسم سانتی مانتال براش گذاشتن! جاشه برم یواشکی برم درگوشش بگم اسمش عزت کچله! به به! چه اسمی!

کامیار-اینارو بابات گفت؟

دلارام سرشو تگون داد

کامیار-مامانت چی گفت؟

دلارام-هی می خواست ساکتش کنه! همه ش می گفت یواش عباس! بچه ها می شنون!

دوباره زد زیر گریه و گفت:

-منم اون لحظه به قدری عصبانی بودم که دیگه نفهمیدم دارم چیکار می کنم!

کامیار-توفکر نکردی داری چه بلایی سر این دختر می آری؟

دلارام-به خدا اصلا دست خودم نبود! اون لحظه ازش متنفر بودم! اگه همون موقع جلوم بود حتما می کشتمش!

کامیار-آخه چرا؟

دلارام ساکت شد و فقط گریه می کرد کامیار دست شو کشید و دوباره گفت:

-چرا؟

دلارام-چون سامان عاشقش شده بود!

اینو گفت و سرشو انداخت پایین کامیار به خرده مکث کرد و بعد آروم گفت:

-تو سامان رو دوست داری؟

یه دفعه گریه دلارام بیشتر شد و یه خرده بعد پنجره رو محکم بست من و کامیار همینجوری مات به همدیگه نگاه می

کردیم اصلا این چیزایی رو که اخر گفت انگار انگار از یه فاصله دور می شنیدم! ابرام باور کردنی نبود! هیچ فکر نمی

کردم که دلارام عاشق من باشه اونم انقدر زیاد که به خاطر من یه همچین کاری بکنه! اصلا نمی دونستم که باید توان

لحظه چه عکس العملی نشون بدم! باید باهاش صحبت می کردم و آروم می کردم یا باهاش دعوا می کردم که

چرایه همچین کاری کرده! چطور تاحالا متوجه نشده بودم که دلارام منو دوست داره؟

برگشتم به کامیار نگاه کردم اونم مات داشت منو نگاه می کرد دلارام پنجره رو بسته بود اما همون پشت تکیه شو

داده بود به پنجره و داشت گریه می کرد کامیار یه خرده صبر کرد و بعد چندتا تقه زد به شیشه که دلارام زود پنجره

روا کرد

کامیار-بیا بگیر این همون نامه س.

دلارام اشک هاشو پاک کرد و نامه رو گرفت و گفت:

-به کسی چیزی نمی گی؟

کامیار-نه برو بسوزونش که دست کسی نیفته!

دلارام نامه رو وا کرد و به نگاهی بهش کرد و به لبخند زد و گفت:

-بهم کلک زدی! کاغذش کاغذ معمولیه! کاغذ سالنامه نیس!

کامیار-تو کلک خوردی! چون ترسیده بودی هول ورت داشت که نکنه حواست پرت شده باشه و واقعا تو کاغذ سالنامه نامه رو نوشته باشی!

دلارام-چرا اینکارو می کنی؟

کامیار-چه کاری رو؟

دلارام-همینکه این نامه رو دادی به من!

کامیار-عشق مقدسه! احترام داره! الانم دیگه فرقی نمی کنه که کی اینکارو کرده! مهم ضربه ای که به اون دختر بیچاره خورده! اگر معلوم بشه کارتو بوده، دیگه چیزی عوض نمی شه! اما فقط این وسط تومی مونی و وجدانت! خدا حافظ.

دست منو کشید و دوتایی راه افتادیم که بریم لحظه آخر برگشتم و بهش نگاه کردم همونجوری تو چارچوب پنجره واستاده بود و منو نگاه می کرد برگشتم طرفش و سرمو انداختم پایین و گفتم:

-منو ببخش دلارام. اگه زودتر متوجه می شدم یا اگه خودت زودتر بهم گفته بودی الان وضع فرق می کرد.

دلارام-چی روبهت می گفتم؟

-همین مسئله رو.

دلارام-می اومدم بهت چی می گفتم؟ بهت می گفتم که دوستت دارم!

-خب آره! چه عیبی داشت؟

دلارام-هیچ فکر کردی که به دختر ایرانی با این تربیت هیچ وقت نمی تونه به یه همچین چیزی به یه پسر بگه؟ تو اصلا می دونی که تو این چندساله چه حرفایی بوده که می خواستم بهت بگم اما نتونستم؟! مادخترا همیشه باید احساس رو تو قلب مون خفه کنیم تنها جایی که تونستیم حرف دلمون رو بز نیم تو دفتر خاطرات مونه! حتی تو، خودتم به

همچین چیزی رو از یه دختر ایرانی نمی تونی قبول کنی چون تربیت توام همینجوریه! آگه یه روز می اومدم بهت می گفتم که سامان دوستت دارم بلا فاصله از من بدت می اومد پیش خودت می گفتی چه دختر جلف و بی حیا یی یه! درسته؟

-نمی دونم، شاید!

سرمو بلند کردم و توچشماش نگاه کردم اونم توچشمام نگاه کرد انگار دلارام روتازه شناختم و دیدم! دختر خوشگلی بود! باموهای مشکی بلند وچشمای سیاه ووحشی! ابروهای قشنگ وبلند!

دیگه صبر نکردم یه خداحافظ زیر لب گفتم وراه افتادم طرف کامیار که دوسه قدم اون طرف تر واستاده بود وداشت ماها رونگاه می کرد.

دوتایی چند قدم راه رفتیم و رسیدیم به درختا و رفتیم وسط شون. اونجادیگه تاریک بود و اوزدور چیزی معلوم نبود دوباره واستادم و برگشتم به پنجره اتاق دلارام نگاه کردم هنوز همونطور واستاده بود و توتاریکی رونگاه می کرد. کامیار دستمو گرفت و یه خرده برد جلو تر و رویه نیمکت نشوند خودش بغلم نشست و گفت:

-می دونی امشب به چه نتیجه ای رسیدم؟

-درمورد ماجراهای امشب؟

کامیار-آره.

-چه نتیجه ای؟

کامیار-اینکه شیر برنج تواین فصل چه بازار داغی پیدا می کنه!

-گم شو!

کامیار-به جون تو راست می گم! تو خودتم اصلا فکرشو می کردی انقدر کشته و مرده داشته باشی؟ ازبس که جلوی اینا ادا و اطوار درمیآری دخترای مردم رو هوایی کردی!

-من ادا اطوار در میارم یا تو؟

کامیار-آگه من درمیارم پس چرا اینا عاشق توشدن؟

-به جون تو خودمم نمی دونم امروز چرا همچین شدم! همه رو یه جور دیگه می بینم همین الان که داشتم به دلارام نگاه می کردم انگار برای اولین باره که دیدمش چه چشمای قشنگی داره؟ موهاش چقدر قشنگه! گندمم

همینطور! امروز صبح که رفتم دم خورشون وازپنجره نگاهش کردم انگار دفعه اول بود که چشمم بهش می افتاد! اونم خیلی خوشگله! چه اندام قشنگی داره! چه موهای...

کامیار-بی شرف تو امروز صبح چی خوردی که یهوایی انقدر چشمات وا شده؟

-به جون تو خودمم مونده م!

کامیار-فهمیدم! یابلوغ دیر رسه یادریه خلسه عرفانی چشم بصیرتت وا شده!

-شوخی نکن دارم جدی میگم!

کامیار-پاشم تازوده برم که داری به منم با یه چشم دیگه نگاه می کنی! فقط جون مادرت اگه چشم زیبا شناس ت منم یه جور دیگه می بینه زودتر به خودم بگو که تایه گند دیگه درنیومده ویه شر دیگه به پاننده دوتایی دست همدیگرو بگیریم ومثل دوتا پرنده پرواز کنیم واین باغ وادماش روول کنیم وبریم! اتفاقا بایدخودم زودتر یه فکری به حال خودم بکنم بالین بازار داغی که توپیداکردی دیر بجنبیم این دخترای ورپریده ترو از چنگم درمی آرن! پاشو پرواز کنیم بریم که الان سروکله آفرین م پیدامیشه!

-باز شوخیت شروع شد؟

توهمین موقع سروکله مش صفر از لای درختا پیدا شد یه چوب کلفت وبلند دستش گرفته بود وداشت می اومد طرف ما! آروم به کامیار گفتم:

-ساعت چنده؟

کامیار-چطور مگه؟ تازه اول شبه!

-چنده ساعت؟

کامیار-سه ونیم بعد از نصفه شب!

-همونه که مش صفر داره باچماق می آد سراغ مون! فکر کده دزد اومده توباغ!

کامیارهمونور که نشسته بود برگشت طرف مش صفر ویه نگاهی بهش کرد وگفت:

-مش صفر سحر خیز شدی؟

مش صفر-اِ شمائین آقا؟ فکر کردم دورازجون،دور از جون دزد اومده توباغ!

کامیار- خالی نبند مش صفر! اگه فکر میکردی ماها دزدیم پاتو این طرفا نمیداشتی ازدور ماها رودیدی وگفتی برم یه خودی نشون بدم.

مش صفر- آقا شما چرا امروز پيله کردی به ما؟

کامیار- بیا حالا بشین یه سیگار بکش وبعدهش برو به همه بگو دوتا دزد تو باغ بود تامنو دیدن فرار کردن!

مش صفر همونجا جلوی نیمکت مانشت وروزمین وکامیار سه تا سیگار درآورد وروشن کردویکی یه دونه دادبه ما!

مش صفر- اگه آقا بزرگ بفهمن شما سیگار می کشین محشر به پا میکنن!

کامیار- باز مارو تهدید کردی مش صفر؟ می رم وافور ومنقل وتریاکت رواز گوشه باغ درمیآرم ومیبرم میدارم جلوی حاج مصادق آ!

مش صفر یه نگاهی به کامیار کرد وگفت:

-آقا شما اینارو از کجا می فهمی؟

کامیار- کلاغه برام خبر می آره.

مش صفر- آقا یه دفعه کلاغه نره چیزی به آقا بزرگ بگه!

کامیار- نترس نمی گه! حالا تو بگو بینم تواز این جریان چی میدونی؟

مش صفر- من روحم از این جریان خبر نداشته!

کامیار- چا خان نکن مش صفر! یه عمره تو اینجایی مگه میشه این چیزا رو ندونی؟

مش صفر- به کی قسم بخورم که باور کنین؟ ما آقا فقط به کارای آقا بزرگ وباغ می رسیم به این چیزا کاری نداریم.

-مش صفر شما چند سالتونه؟

مش صفر- آقا سامان چطور یاد سن وسال مافتادی؟

کامیار- مش صفر زود بلند شو دررو این از جمعه صبح چشماش واشده وزیائی های درونی آدما رو می بینه! توام که

معلومه جوونی هات برورویی داشتی فکر کنم چشمش ترو گرفته! پاشو تاگند بالا نیومده برو خونه!

مش صفر- استغفرله آقا!

-گم شو کامیار!

مش صفر-آقاشصت بالا داریم.

-پس زیاد پیر وشکسته نشدی؟

کامیار-مش صفر تا فرصت هس فرار کن!داره دیگه دیر می شه ها!

-کامیار خجالت بکش!

کامیار-توخجالت بکش!این پیرمرد شصت وخورده ای سالشه!ازاین یکی دست وردار!تویه روزه چه ت شده؟سوپر من شم به پیرزنا کار نداره چه برسه به یه پیرمرد قاعده سن وسال مش صفر!

-میداری یه چیزی ازاین مش صفر پیرسم یانه؟

کامیار-نه که نمیدارم!این پیر مرد حکم پدری برای من داره؟ازاین یکی دست وردار!

من ومش صفر زدیم زیر خنده که گفتم:

-به جون توکارش دارم.

کامیار-بی خودکردی!حداقل اینو ول کن برو سراغ عباس آقا.هم جوون تره وهم برورودارتر!

مش صفر-آقا کامیار باز گذاشته به شوخی پاشم برم که دوسه ساعت دیگه آفتاب می اد بالا!

اینو گفت وسیگارش رو خاموش کرد وازجاش بلند شد وگفت:

-شمام پاشین برین بخواین!اینن وقته شب ادم خوب نیس زیر درختا بشینه!

کامیار-اتفاقا این وقته شب بهترین وقته که ادم زیر درخت بشینه!منتها نه باتو واین سامان!برو بگیر بخواب!

مش صفر خندید وخداحافظی کرد ورفت که کامیار به من گفت:

-پاشیم ماهام بریم دیگه.

-می دونی چی دلم می خواد؟

کامیار-نه.

-دلم می خواد بدونم الان دلارام چیکارداره میکنه!

کامیار-به توجه مربوطه؟

-آخه دلم براش سوخت کاشکی زودتر بهم گفته بود!

کامیار-ببینم!مگه دل توهواپیماس که هر کی زودتر رزروش کنه می تونه بیاد توش بشینه!؟

-نه یعنی این که اگه زودتر گفته بود کار به اینجاها نمی کشید

کامیار-پاشو بریم که دیگه داری چرت وپرت می گی.

-کامیار یعنی این جریان بالاخره چی میشه؟

کامیار-ببین حالا خودت کرم داری!من هی می خوام بلند شم برم بخوابم تونمیداری!

-کجا بری بخوابی؟باید دوتایی بریم خونه آقابزرگه!

کامیار-من سی سال نمی آم اونجا!!اون چه شبی؟شبی که توچشمات واشده؟

-لوس نشو پاشو بریم!

کامیار-برو گم شو!من بیست وخرده ای سال باآبرو زندگی کردم!امکان نداره یه شبه تموم این سابقه رو خراب کنم!

-باز شروع کردی؟

کامیار-برادر چه توقع بی جایی ازمن داری؟من اهلش نیستم!یکی دیگه رووردار برو!

-پاشو بریم به جون توصیح بیدار نمی شیم آ!

کامیار-می ام اما به شرطی که من پیش آقابزرگ بخوابم وتوام بری تویه اتاق دیگه بخوابی!

-من رفتم خداحافظ!

کامیار!خره باز جازدی؟توالان باید باخشونت مچ دستای منو بگیری وبا خودت ببری صبرکن ببینم!

فصل سوم

اون شب من و کامیار رفتیم خونه آقابرگ خوابیدیم گندم همونجا که بود هنوز خواب بود. آقابرگ یه پتو کشیده بود روش ویه متکام گذاشته بود زیر سرش من و کامیار که رسیدیم آقابرگ هنوز بیدار بود و داشت فکر می کرد ماهام رفتیم طبقه بالا و خوابیدیم.

ساعت حدود 7 صبح بود که دیدم یکی داره تکنونم میده! چشممو که وا کردم کامیار رو دیدم

کامیار- پاشو

-چی شده؟

کامیار- چیزی نشده!

-پس چی؟

کامیار- می گم پاشو دیگه دیر میشه!

از جام بلند شدم و گفتم:

-گندم هنوز خوابه؟

کامیار- هول نکن اما گندم گذاشته رفته!

-رفته؟! کجا؟!

کامیار- نمی دونیم.

از جام پریدم و رفتم طرف پله ها و رفتم طبقه پایین. آقابرگ تواتاقش نشسته بود و رفته بود تو فکر. جای گندم خالی بود!!

-رفته؟!

آقابرگ- صبح زود انگار بلند شده و رفته!

-ببخشین سلام ، حواسم پرت بود!

آقابرگ- سلام باباجون. حالا خودتو ناراحت نکن.

-شما متوجه نشدین؟!

آقابرگه-من دیشب تانزدیک 5 صبح بیدار بودم چشمم که گرم شد یه وقت فهمیدم که رفته! وامونده نمی دونم چرا هیچی نفهمیدم! خوابه و مرگ دیگه!

کامیار-حالا شمام خودتونو ناراحت نکنین. اتفاقی یه که افتاده!

آقابرگه-پیری و هزار و یک درد بی درمون!

-آخه کجا رفته؟ حالا چه جوری پیداش کنیم؟

کامیار-بالاخره یه جوری میشه دیگه!

-آخه یه دختر، تک و تنها، بی پول!

یه مرتبه کامیار یه فکری کرد و دوئید طبقه بالا ویه خرده بعد برگشت و گفت:

-زیادم بی پول نیس!

-چطور؟؟

کامیار-عابرکارت و موبایل مو باخودش برده.

آقابرگه-خب، خداروشکر. یه زنگ زود بهش بزن.

کامیار تلفن آقابرگه رو برداشت و شماره موبایلش رو گرفت ویه خرده بعد انگار موبایلش جواب داد که شروع کرد به حرف زدن.

ما فقط صدای کامیار رو می شنیدیم.

-الو گندم!

-تو کجایی الان؟

-مگه قرار نشد که باهمدیگه بریم دنبالشون؟ ماکه گفتیم باهات می آئیم!

-خب باید صبح می شد که بریم یانه؟ نصف شبی که پدر و مادر تو خیابونا نریخته بریم پیداشون کنیم!

-باشه باشه شماره کارتم رو بهت میدم اما اون موبایل رو چرادرداشتی؟

- گوش کن اون موبایل عصای دسته‌ای! روزی ده بیست نفر بامن کار دارن آخه!

- دِ اوناییکه به من زنگ میزن اگه صدای یه دختر رو بشنون باهام قهر می کنن! حداقل بیا موبایل این مرتیکه سامان رو ببر که از وقتی که از مخابرات بهش دادنش یه دونه صدای ظریف توش ثبت نشده! همه ش صداهای کلفت کلفت توش پخش شده! موبایلش از اون موبایلای خرکی اندازه یه پاره آجر! موبایل من کوچولو و ظریفه مثل همون صداها که توش پخش میشه!

- آره اینجاس! مواظب باش عابر کارتم رو گم نکنی! رمز ش چهار تا صفره.

- گوشی رونیکه دار.

تلفن روداد به من وگفت:

- می خواد باتو حرف بزنه ترو خدا یه کاری بکن اون موبایل رو پس بده!

-!...

گوشی رو ازش گرفتم

-الو گندم!

گندم-سلام

-سلام حالت خوبه؟

گندم-خوبم!

-چرا اینکارو کردی؟ چرا صبر نکردی؟

گندم-باید می رفتم سامان!

-خب باهم می رفتیم!

گندم-نه این مسئله مربوط به شماها نیس که باهاش درگیر بشین.

-توالآن کجایی؟؟

گندم-یه جا تو این شهر غبار گرفته!

-بگو کجایی تاده دقیقه دیگه خودمو بهت می رسونم.

گندم-برو دنبال زندگی ت سامان.

-این حرفا چیه؟

گندم-خیلی حرفا داشتم که بهت بزنم فکر می کردم که باهمدیگه خوشبخت می شیم!

-حالا که طوری نشده!

گندم-دیگه می خواستی چطور بشه؟

-ازت خواهش می کنم گندم!برگرد!

گندم-نمی تونم سامان بفهم!

-من پیدات می کنم!شده تموم این شهر رو بگردم می گردم وپیدات می کنم!

گندم-این موبایل یه شارژیسترننداره سامان!وقت رو تلف نکن!

-من پیدات می کنم!

گندم-می خوام ازت بشنوم!هر چند که فکر نکنم بتونی بگی!

-توهنوز منو نشناختی!

گندم-سخت تر ازقلب کندن رو درخته!اونجا حداقل تنهایی اما الآن آقابزرگم حتما اونجاس!

-دوستت دارم گندم!پیدات م می کنم حالا هر جوری که باشه!

وقتی اینو بهش گفتم یه لحظه ساکت شد وبعد گفت:

-باید ثابت کنی که دوستم داری!فقط م یه شارژموبایل فرصت داری!

-دنبال دلم می آم!احتمام پیدات می کنم!مهم نیس چقدر بگردم!

یه لحظه دوباره ساکت شد وبعد گفت:

توبه من خندیدی

ونمی دانستی

من به چه دلهره ازباغچه همسایه

سیب رادزدیدم.

باغبان ازپی من تند دوید

سیب را دست تودید

غضب آلوده به من کرد نگاه

سیب دندانزده ازدست توافتاد به خاک

سالها هست که درگوش من آرام آرام

خش خش گام توتکرار کنان

می دهد آزارم

ومن اندیشه کنان

غرق این پندارم

که چرا

خانه کوچک ما

سیب نداشت

دیگه صدایی نشنیدم!

-الو! گندم! گندم!

تلفن روقطع کرده بود یه خرده دیگه صبر کردم وبعد گوشی تلفن روآروم گذاشتم سرجاش. سرموانداختم
پائین. آقابزرگه و کامیارم، نه چیزی گفتن و نه چیزی پرسیدن منم آروم ازخونه رفتم بیرون وروپله های توایوون
نشستم.

یه خرده بعد کامیارم اومد وپیشم نشست وآروم گفت:

-واقعا دوستش داری؟

-آره.

کامیار-یعنی مطمئنی تحت تاثیر جوبه وجود آمده قرار نگرفتی؟

-آره.ازهمون لحظه که بی اختیار کشیده شدم طرف اتاقش،عاشقش شدم!الانم هرجوری باشه برش می گردونم خونه!

کامیارخندیدوگفت:

-کوه میذارم رودوشم-رخت هر جنگ می پوشم-موج اذ دریا میگیرم-شیره سنگ می دوشم.

می آرم ماه توخونه-می گیرم باد نشونه-همه خاک زمین-میشمرم دونه به دونه-اگه چشمت بگن آره-هیچکدوم کاری نداره.

برگشتم بهش نگاه کردم وگفتم:

-اما چه جوری؟

دستش روانداخت دور گردنم وصورتش روماچ کردوگفت:

-بریز بیرون ازچشمت این همه غصه رو.امیرارسلان که حاضره!شمس وزیرم که بغل دستشه!مونده دودست کفش ولباس آهنی که اونم میریم پاساژ گلستان می خریم!

-آخه ازکجا باید شروع کنیم؟

کامیار-آخرش چی بهت گفت که ساکت شدی؟

-برام یه شعر خوند.

کامیار-پس چرا ساکت واستاده بودی؟یه بشکنی یه قری دوتا برویی!

-حوصله ندارم کامیار.

کامیار-حالا چه شعری خوند؟

-ازحمید مصدق بود.

کامیار-کدومش؟

-توبه من خندیدی!

کامیار-خب خره ازرو همین شعر می تونیم پیداش کنیم دیگه!بخون ببینم!

-توبه من خندیدی

ونمی دانستی

من به چه دلهره از باغچه همسایه

سیب رادزدیدم

کامیار-خب تاهمینجایسه!باید تفسیر بشه!بقیه شو خودم بلدم!طبق این شعر معلومه که خیال داره بره دزدی کنه

یعنی ماباید بریم دم یه باغ که سیب داره!تااومد وخواست سیب بدزده دستگیرش کنیم!

پاشو باید بریم که اتفاقا قراره بیاد همین نزدیکی ها الآن نزدیک ترین سیب بهش سیب شمرونیه!پاشو معطل نکن!

بهش خندیدم.

کامیار-ولی خدابه دادش برسه تموم این باغای بزرگ رو کله گنده ها دست گذاشتن روش واسه قطع کردن

درختاوبرج سازی!اگه بفهمن یکی یه دونه سیب ازتوباغشون دزدیده تااعدامش نکنن راحت نمی شینن!

-باید دنبال دلم برم!حتما پیداش می کنم!

کامیار-ولی به نظر من دنبال عقلت بری بهتره ها!

-نه،تنبال دلم میرم واحساسم!

کامیار-منم دنبال عقلم میرم وپولم!فکر کنم من زودتر به نتیجه برسم!

-می دونی گندم این شعرو کی خوند؟

کامیار-آره،ده دقیقه پیش!

-الآن رونمی گم که!دفعه قبل رو می گم!یادته بافرین اینا یه شب جمع شده بودیم توباغ؟

کامیار-آره! چه شبایی م بود!

-یادته گندم یه مرتبه شروع کردیه شعر و خوندن؟

کامیار-نه. من وقتی با آفرین اینا جمع می شدیم تو باغ به شعر و این چیزا توجه نمی کردم! حواسم جای دیگه بود.

-گم شو! همون موقع که دلارام سر بر سرش گذاشت!

کامیار-حالا تو بگو شاید یادم اومد!

-اون شب گندم یه شعری خوند.

کامیار-همین شعر بود؟

-نه، انگاریه شعر دیگه خوند!

کامیار-خب، چه ربطی داره؟

-نمی دونم.

کامیار-اون شعرارو ولش کن. هرچی هس منظورش توهمین شعره!

-منظورش از سیب را دزدیدم چیه؟

کامیار-حتما می خواد بگه که دستش کجه!

-شوخی نکن دیگه!

کامیار-سیب مظهر چیه؟

-عشق زندگی و خیلی چیزای دیگه.

کامیار-نه یه چیز دیگه م هس اگه گفتی؟

-حو! آره! آره! رفته پیش دوستش حتما اسمش حواس!

کامیار-آدرسش روداری؟

-نه.

کامیار-آدرس دوستای دیگه ش روداری؟

-یکی شونو اره یه بار گندم رورسوندم دم خونه دوستش! انگار اسمش ژاکلین بود!

کامیار-پاشو بریم درخونه شون! آدرس حوارواز ژاکلین می گیریم!

-پاشو معطل نکن!

کامیار-بذار اول دست و صورت مونو بشوریم ویه لباس عوض کنیم بعد!

دوتایی رفتیم خونه های خودمون ویه آب به صورتمون زدیم ولباسمونو عوض کردیم وزود برگشتیم! کامیارماشینش روروشن کرد وحرکت کردیم.

یه ربع بیست دقیقه بعد جلوی خونه ی دوست گندم بودیم. من رفتم وزنگ خونشونو روزدم. اتفاقا خودژاکلین آیفن روجواب داد واومد دم در.

تامن وکامیاررو دید شناخت وسلام کردوگفت:

-اتفاقی افتاده؟

کامیار-چیز مهمی نیس! گندم یه خرده باپدرومادرش اختلاف پیدا کرده وازخونه قهر کرده! احتمالا رفته خونه ی دوستش حواخانم!

ژاکلین-شمالین اسم رواز کجافهمیدین؟!

کامیار-همینجوری دیگه! یعنی یه بار خیلی وقت پیش خودش به سامان گفته! انگار باهم خیلی صمیمی ن!

ژاکلین یه خرده فکر کرد وبعده گفت:

-گندم دوستی به این اسم نداره!

تااینو ژاکلین گفت یه مرتبه من وکامیار وادادیم! تااون لحظه خیلی خوشحال بودیم که تونستیم رد گندم رو پیداکنیم اما وقتی ژاکلین گفت که یه همچین کسی وجود نداره دوباره غم وغصه ریخت تودلم!

کامیار-پس چرا گندم یه همچین چیزی به سامان گفته؟

ژاکلین سرشو تگون داد که کامیارگفت:

-ببینن ژاکلین خانم شاید این یه رازه بین شا و گندم و دوستاش! اما فهمیدنش برای ما خیلی مهمه! گندم بارو حیه خیلی خیلی بد از خونه رفته بیرون! ممکنه براش اتفاق بدی م بیفته! خواهش می کنم اگه می تونین کمک کنین!

ژاکلین یه نگاهی به هردوی ما کرد و بعد گفت:

-متاسفم، ما اصلا یه همچین دوستی نداریم! یعنی یه همچین کسی وجود خارجی نداره!

کامیار - اما ممکنه یه رمز یا یه نشونه باشه!

ژاکلین سرشو انداخت پائین کامیار دست منو گرفت و در حالیکه می برد طرف ماشین به ژاکلین گفت:

-یادتون باشه اگه اتفاق بدی براش بیفته، شما مسئولین، خدا حافظ!

دوتایی آروم رفتیم طرف ماشین و سوار شدیم و تا کامیار خواست که ماشین رو روشن کنه ژاکلین دوئید طرف ماشین من و کامیار زود پیاده شدیم!

کامیار - می دونم براتون گفتنش سخته اما این تنها راه کمک کردن به گندمه!

ژاکلین - گندم خودش گفت که حوادوستشه؟

-نه ژاکلین خانم، ما از مفهوم یه شعر به این نتیجه رسیدیم!

یه لحظه ساکت شد و داشت فکر می کرد بعدش گفت:

-بفرمائین تو خونه تا براتون بگم!

کامیار - خیلی ممنون دیگه مزاحم نمی شیم همین جا خوبه!

دوتایی از بغل ماشین اومدیم تو پیاده رو، جلوی خونه ی ژاکلین اینا که یه خونه شیک و بزرگ بود و استادیم. انگار هنوز دودل بود که چیزی بگه یا نگه! من و کامیارم هیچی نگفتیم و گذاشتیم فکرشو بکنه! یه خرده که گذشت گفت:

-آره حق باشما هاس! ممکنه مسئله خیلی مهم باشه!

کامیار - چطور مگه؟

ژاکلین - اختلافش با پدر و مادرش خیلی زیاد بوده؟

کامیار - تقریباً!

ژاکلین - خدا کنه من اشتباه کرده باشم!

-ژاکلین خانم خواهش می کنم اگه چیزی می دونین زودتر بگین ماباید زودتر خودمونو به گندم برسونیم ممکنه هر لحظه از اونجایی که هس بره!

ژاکلین -ببینین حوا فرد خاصی نیس!یه ایده س!

-ایده؟

ژاکلین -ماها یعنی من وگندم ودوستامون خیلی درمورد این مسائل صحبت می کردیم!

کامیار -چه مسئله ای؟

ژاکلین -آدم وحو!مردوزن!معتقدبودیم که حوایه مظهره!یعنی این ایده گندم بود!

-مظهرچی؟

ژاکلین -تکامل!تکامل آدم!

من وکامیار فقط نگاهش کردیم که گفت:

-می دونم شاید براتون خنده دار باشه اما موضوع اصلی اینه که گندم معتقد بود آدم بدون حوایه چیز ناقص بوده وبااومدن حواکامل شده!گندم معتقد بود که هرچیزی بانیمه دیگه ش کامل میشه حوام یه نیمه دوم بوده!نمی دونم میفهمین یانه؟

کامیار -مثل شب وروز خوبی وبدی!زشتی وزیبایی!

ژاکلین -پروخالی!تاریک وروشن!

-زننده بودن ومردن!

یه مرتبه تامن اینو گفتم کامیار وژاکلین ساکت شدن یه خرده بعد ژاکلین گفت:

-منم ازهمین می ترسم!چون همیشه آخر بحث ها به همین مسئله می رسیدیم!گندم همیشه می گفت آخرین مرحله تواین دنیا بامردن آدم ها کامل میشه!یعنی حواکامل کننده ی آدمه!حالاتوهر مورد!

-پس این شعری که برام خوند معنیش یه پیام برای مردن بوده؟

کامیار -بااون روحیه واعصاب خرابی که داره ممکنه خودکشی کنه!

ژاکلین-آخه چی شده؟

کامیار-خود ماهام درست نمی دونیم فقط می دونیم با پدر و مادرش دعوی سختی کرده و از خونه زده بیرون! باید هرچی زودتر پیداش کنیم!

ژاکلین-می خواین منم باهاتون پیام؟

کامیار-نه ممنون یعنی نمی دونیم کجا باید بریم!

ژاکلین-شماره منو یادداشت کنین اگه مسئله ای بود شاید بتونم بهتون کمک کنم!

کامیار شماره ژاکلین رو یادداشت کرد و شماره خودش هم بهش داد و خدا حافظی و تشکر کردیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم به خرده که رفتیم کامیار ماشین رو به گوشه نگه داشت و دوتا سیگار از توپاکت درآورد و روشن شون کرد و یکی شوداده به من و گفت:

-خب، این از این! فعلاً هیچ آدرسی از گندم نداریم!

-یعنی فقط می خواسته به من بگه که خیال خودکشی داره؟

کامیار-شاید!

-حالا چیکار کنیم؟

کامیار-توبادل و احساسات که نتونستی کاری کنی، حالا بذار من با عقل و پول شاید به کارایی کردم!

-با پول چی کار می خوای بکنی؟

کامیار-تو این روز و روزگار همه به عشق و احساس پاک و این چیزا احترام میذارن! اما فقط احترام! اونم فقط زبونی و گرنه این چیزا الان به قرونم ارزش نداره

-تواشتباه می کنی!

کامیار-شعارنده، ثابت کن! همین الان راه بیفت بروازرواون کاغذی که مشخصات پدر و مادر گندم روتوش نوشته پیداش شون کن بینم!

-خب به خرده سخته اما...

کامیار-سخته؟ بنده خداغیر ممکنه! هر جابری همون دربون دم درش تابفهمه جای پول توجیبت احساس توقبت داری
یه لقد می زنه اونجات وازدرمیندازتت بیرون! الان یه کار کوچیک بخوای توهراجانجام بدی یاباید یه پارتی کت
وکلفت داشته باشی یاپول فراوون توجیبت! چندوقت پیش که همین ماشینامون رو گرفته بودیم یادته؟

-چی شو؟

کامیار-اسم منو اشتباه نوشته بودن دیگه!

-آهان!

کامیار-رفتم پیش یارو تابهبش گفتم آقا اینجاسم من اشتباه شده یه آه جگرسوز ازته دلش کشید که نزدیک
بودازگرماش تموم ماشینایی که اونجابودن آتیش بگیرن!

وقتی چشمش به اسم من که تواون کاغذ غلط نوشته شده بود افتاد یه سری برام تکون داد که انگار جواب آزمایش
سرطان عمه شودیده ودیگه م نمی شه براش کاری کرد!

وقتی برگشت توچشمای من نگاه کرد یه غصه ای توچشمش بود که انگاریه ساعت دیگه قراره خودشو وخونواده
شو دسته جمعی زنده زنده بذارن توقبر!

یه نهج نیچی برای من کردکه...

-اِ سرم رفت! بگو بالاخره چی شد؟

کامیار-هیچی! تااومد یاس وناامیدی وناکامی رومنتقل کنه به من، من پنج تاهزاری زودتر منتقل کردم بهش! انگار یه
دفعه یه دریچه تازه ای روبه زندگی جلوچشمش واشد! دیگه ازاون یاس وناامیدی چندثانیه قبل هیچ اثری نبود! کار
تو دودقیقه انجام شد واسم من تصحیح شد!

اومدم بهش بگم بابا بجای این حرفا یه کاری بکن که حواسش پرت شد ودستش روباسیگار آورد طرف
منووسیگارش چسبید به همون بازوم که زخم بود وپایین ترش روسوزوند!

-آخ سوختم بابا! حواست کجاس؟

کامیار-الهی من بمیرم! همونجام سوخت که قبلا اوخ شده بود حالا باید بریم بیمارستان سوانح سوختگی!

-سوانح سوختگی!

کامیار-نه! این الان هم اوخ شده هم سوخته! می شه اوختگی!

خندیدم و گفتم:

-بابا به کاری بکن آخه! اینهمه درفواید پول گفتمی حالا چیکار می تونی بکنی؟

کامیار-سخته اما میشه به کارایی کرد. اما حواست باشه به کلمه درمورد کارایی که می کنیم بهش چیزی نگو! اسم پدر و مادرش چی بود؟ قدرت و زیور؟

-آره اما چرا چیزی بهش نگیم؟

کامیار-باباشاید فهمیدیم که مثلا ادرش فلان بوده! نباید که بریم بهش بگیم!

-خب اگه بگیم چی میشه؟

کامیار-بینم اگه تو خودت جای اون بودی و مثلا می فهمیدی که مادرت کلفت خونه حاج اقاflan بوده خوشحال میشدی؟

-نمی دونم. یعنی اصلا هیچی بهش نگیم!!!!

کامیار-این یکی م من نمی دونم فقط دعاکن معلوم بشه که مادرش جینا لولوبریجیدا بوده که زیور صداش می کردن و با باشم کرک داگلاس بوده که تو خونه بهش می گفتن قدرت!

دوتایی زدیم زیر خنده و کامیار ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.

-کسی رو میشناسی که بتونه کاری برامون بکنه؟

کامیار-آره

-اینجاکه داریم میریم کجاس؟

کامیار-صبر کن میفهمی.

یه بیست دقیقه ای رانندگی کرد و بعد طرفای جردن به گوشه پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم و رفتیم طرف یه ساختمون خیلی شیک و با آسانسور رفتیم بالا، طبقه دهم و رفتیم طرف یه شرکت. کامیار زنگ زد و یه دختر خانم که انگار منشی شرکت بود در رو واکرد و تا کامیار رو دید سلام کرد

کامیار-خانم سلام از بنده س چطوره احوال شما؟

خانم منشی جوابشوداد و تعارف مون کرد تو که کامیار گفت:

-ایشون پسرعموی من هستن، ایشونم مینو خانم منشی شرکت هستن

من سلام کردم که مینو خانم گفت:

-فراموش کردین اسم ایشون روبه من بگین!

کامیار-آخ ببخشین ایشون بصیر هستن! یعنی ازدیشب تاحالا بصیر شدن آقای بصیر باصری!

زدم توپهلوش و گفتم:

-من سامان هستم خانم خیلی خوشبختم!

مینو-کامیار خان باهمه شوخی دارن!

کامیار-لیدا خانم کجا تشریف دارن؟

مینو-تو دفترشون هستن!

کامیار-بی زحمت یه خبر بهشون بده وبگو من اومدم!

مینو ایفون روزد وتالیداجواب داد گفت:

-کامیار خان تشریف آوردن.

لیدا-چه عجب؟!

کامیار-عجب جمال شماس!

لیدا-بفرمائین توجناب ستاره سهیل!

مینو خندید و گفت:

-بفرمائین سهیل خان!

کامیار-ستاره جون دنبالم بیا!

یه چپ چپ بهش نگاه کردم ودنبالش رفتم که یه در رو وا کرد ورفتم تو.دفتر لیداخانم یه اتاق خیلی بزرگ وشیک

وقشنگ بود بامبل واثاث خیلی مدرن یه میز بالای اتاق بود که لیداخانم داشت ازپشتش می اومد طرف ما

چندتاگلدون خیلی قشنگم دور و ور دفتر گذاشته بودن

لیدا-سلام معلوم هس کجایی؟

کامیار-دنبال مشکلات مردم!

لیدا-گم شو به منم دورغ می گی؟

کامیار-این چه طرز حرف زدن جلو پسر عمومه آخه دختر؟

لیدا-! ببخشین ترو خدا! شما حتما سامان خان هستین؟

-سلام حال شما چگونه؟

لیدا-ممنون بفرماین بشینین خواهش می کنم.

دوتایی رفتیم رومبل نشستیم ولیدام اومد رویه مبل دیگه جلومون نشست و گفت:

-دیروز سه دفعه بهت تلفن کردم نبود. دفعه سومم مادرت باهام دعوا کرد!

کامیار-راست می گی؟ خدامنو بکشه ازدست این ننه ورا حتم کنه! اصلا نمی دونم چرا این ننه من انقدر کفران نعمت می کنه! تو خونه م همینطور ه! هر چی م بابام بهش میگو زن انقدر حیف ومیل نکن گوش نمی ده! دیگه به خدا نعمت داره ازخونه مون میره وجاشو نکبت می گیره! شما به بزرگی خودتون ببخشین!

لیدا که می خندید گفت:

-موبایلم که جواب نمی داد! معلوم نیس کجا بودی وچیکار می کردی!

کامیار-بی باتری بمونه این موبایلم ایشاله شما خون خودتو کثیف نکن! ایندفعه کاری می کنم که هروقت کارم داشته درعرض دودقیقه بهم دسترسی پیدا کنی!

لیدا-موبایل ماهواره ای گرفتی؟

کامیار-گرفتم اما اونم به درد نمی خوره! اصلا کارمخبرات که می دونی چیه؟ ازاین موبایل م اون موبایلم رومی گیرم ویه خانمه زود جواب میده ومیگه مشترک مورد نظر دستش بنده! لطفا شماره گیری نفرمائین!

لیدا-پس چه جوری میشه باهات تماس گرفت؟

کامیار-خیلی ساده! بیا!

اینو گفت وازلای موهای سرش یه دونه موکند و داد به لیدا وگفت:

-بگیر. هروقت کارم داشتی اینو اتیش بزن در جاجلوت ظاهر میشم!

لیداشروع کرد به خندیدن.

کامیار-هیچی چیزای قدیمی نمی شه ما که فعلا همینطوری داریم میریم عقب چه بهتر که در ارتباطاتم ازوسایل و طرق قدیمی استفاده کنیم! فقط ازت خواهش می کنم که وقتی کارواجبی باهام د اشتی تماس بگیر. زیادی احضارم کنی کچل میشم!

لیدا-بذار بابامو صداکنم خیلی دلش برات تنگ شده!

کامیار-بگیر بشین بینم بابامو صداکنم یعنی چی؟

لیدا-آخه خیلی دلش می خواست ببیندت الان تودفترشه!

کامیار-حالا بعدامی بینمش اول بگو توباهام چیکارداشتی که زنگ زدی؟

لیدا-امشب خونمون مهمونیه جشن تولدمه!

کامیار-راست می گی مبارکه ایشاله!

لیدا-اگه گفتمی چند ساله میشم؟

کامیار-سیزده ساله!

لیدا-گم شو!

کامیار-خب چهارده ساله!

لیدا-بیست و پنج ساله میشم!

کامیار-داری دروغ میگی مثل سگ! توخیلی بهت بخوره هفده ساله!

لیدادیکه مرده بود از خنده! برگشت به من گفت:

--سامان خان خوش بحالتون که همیشه پیش کامیار هستین!

یه نگاهی به کامیار کردم وبعد گفتم:

-بله واقعا! مرتب از وجودش توخونه لذت می برم! یعنی همه اقوام لذت می برن! بنده، آفرین خانم...

تا اینو گفتم کامیار زود اومد تو حرفم و گفت:

-یعنی آفرین خانم به شما که امشب تولدتونه! یه کادوی شیک و خوشگل برات می خرم که حظ کنی!

بعد برگشت یه چپ چپ به من نگاه کرد و گفت:

-تونمی دونی لیدا چه خونواده ی خوبی داره! باباش که یه تیکه جواهره! مامانش خانم و کدبانو! از خواهرش دیگه چی برات بگم؟ بذار ببینم آره! خواهرش درست سایز توئه! امشب که رفتیم اونجا می دمش بتو، مال تو باشه!

لیدا-گم شو کامیار!

کامیار-یعنی می گم مثلا باهم آشناشون می کنم! آخه این طفلک سامان داره دربه دنبال یه دختر می گرده که خودشو بیچاره کنه!

لیدا-چه جالب! جدای خوان ازدواج کنن؟

کامیار-آره! گول قیافه ش رونخور! این عقلش اندازه یه نخود چیه!

لیدا-تویاد بگیر کامیار خان!

کامیار-دیوونگی تو خونواده ی اینا ژنتیکه، من چرا یاد بگیرم؟

لیدا-پس امشب حتما باید سامان خانم تشریف بیان!

-خیلی ممنون

لیدا-نه نه! جدی می گم! امشب حتما منتظر تون هستم! یادتون نره!

کامیار-می آیم بابا! انقدر قسم ایه نخور!

لیدا-نذاری ساعت نه ده شب بیای ها!

کامیار-نه، ساعت 2 بعد از ظهر اونجام!

بعد برگشت طرف من و گفت:

–پاشو بریم که انگار نرسیده خونه باید برگردیم خدمت لیدا خانم! پاشو بریم که حداقل وقت داشته باشیم یه لیف صابون به خودمون بزنیم!

اینو گفت و از جاش بلند شد که بهش گفتم:

– کامیار جون ما برای چی اومده بودیم اینجا؟

یه فکری کرد و گفت:

– نمی دونم!

– گندم!

لیدا – گندم؟؟

کامیار – آهان! یادم اومد!

لیدا – گندم چیه؟

کامیار – هیچی بابا ننه م می خواد حلوا درست کنه به ماگفت که سرراه یه خرده ارد گندم براش بخرم حالا این سامان اصرار می کنه که خود گندم رو بخریم و خومون تو خونه آردش کنیم که مطمئن تر باشه!

چپ چپ نگاهش کردم که نشست و گفت:

– راستی یه کاری باهات داشتم یعنی یه کاری باید برام بکنی!

لیدا – چه کاری؟

کامیار – دنبال دونفر می گردیم!

لیدا – به بابام بگم؟

کامیار – آره جریان مال حدود بیست سال پیشه! یکی از اقوام بهمون روانداخته که دونفر رو براش پیدا بکنیم!

لیدا – کی هستن این دونفر؟

کامیار – ننه باباشن!

لیدا – مگه گم شدن؟

کامیار-آره، یعنی نه! چه جوری برات بگم؟ این یارو یه دختر بدبخت و بیچاره س! هیچ کس روتو این دنیا نداره طفل معصوم خیلی م زشته و هیچ کی نمیداد درخونه شو بزنه واسه خواستگاری! اینه که یاد پدر و مادرش افتاده و می خواد پیداشون کنه که شاید اونا براش یه خواستگاری چیزی جور کنن! خیلی بدبختیه!

لیدا- تو چرا دنبال کارشی؟

کامیار- چه جوری بگم بابا؟ این دختره بدبخت توخونه ما کار می کنه! ثواب داره!

لیدا- خب مشخصاتش رو بده من بدم به بابام.

کامیار- پیر شی ایشاله! یادداشت کن نام پدر قدرت نام مادر زیور نام خانوادگی ...نوشتی؟

لیدا-آره

کامیار- صادره ازبخش 3 شهرستان ...شماره شناسنامه پدر...مادر...

لیدا- سخته اما یه کاریش می کنم!

توهمین موقع مینو برامون نسکافه آورد و بهمون تعارف کرد و رفت

کامیار- این مینو چند سالشه؟

لیدا- چطور مگه؟

کامیار- می خوام بگیرمش واسه بابا بزرگم!

لیدا- برای پدر بزرگت؟ پدر بزرگت چند سالشونه؟

کامیار- سن و سالی نداره! فقط تازه گی ها سرافتاده و هی میگه تنهام. می ترسم ازراه بدر بشه! تویه ننه بزرگ خوب و سالم نداری که هیفده هیجده سالش بیشتر نباشه؟

لیدا- گم شو کامیار!

کامیار- اگه داشته باشی ما عمده می آییم خواستگاری آ!

لیدا- مادر بزرگ هیفده هیجده ساله؟

کامیار- حالا تا بیست و دو سه م بود عیبی نداره. من بابا بزرگمو راضی می کنم!

لیدا-چه خوش اشتها!

کامیار- پس چی فکر کردی؟ الان انقدر وضع خرابه که دختر هیفده هیجده ساله رو میدن به مرد چهل پنجاه ساله!

لیدا-توام که ازاین وضع بدت نیما؟

کامیار-چرامن خوشم بیاد؟ اونا که چهل پنجاه سالشونه باید خوششون بیاد که می تونن یه دختر بیست و خرده ای سال کوچیکتر از خودشونو بگیرن من اگه بخوام طبق این فرمول عمل کنم باید برم دم زایشگاه واستم و تا یه دختر بچه رو دکتر سزارین کرد و به دنیا آورد درجاعتدش کنم!

لیدا که همه ش می خندید گفت:

-وای که چقدر عالی میشه!

کامیار-آره، فقط بچه داری میفته گردنم!

لیدا-عوضش بیست سال بعد کیف می کنی!

کامیار-ازشانس من تا پنجاه سالم بشه یه سکنه ناقص می کنم و می افتم گوشه خونه!

لیدا-بازم خوبه چون یه پرستار خوشگل داری!

کامیار-به چه دردم می خوره اون پرستار خوشگل؟ من پرستار خوشگل رو الان که سالم لازم دارم نه وقتی افلیج شدم!

لیدا-خب حالا که اینطوریه بیا بامن عروسی کن!

کامیار یه نگاهی بهش کرد و گفت:

-دوساعته منو به حرف کشوندی که صحبت روبرسونی به اینجا؟ خب ازهمون اول اینو می گفتم؟

لیدا-خب حالا گفتم! توچی میگی؟

کامیار-نه قربونت! همون برم دم زایشگاه واستم انگار بهتره!

لیدا-خیلی دلت بخواد!

کامیار-دلم که می خواد عقلم می گه نه!

لیدا-تواصلا عقلت کجا بود؟؟

کامیار-حالا اگه امروز اومده بودم اینجا واسه خواستگاریت شده بودم انیشتن آ!

لیدا-اگه می اومدی!

کامیار-حالا به دفعه م دیدی خرشدم واومدم!

لیدا-گم شو اگه بیای علومه که عاقلی!

کامیار-اگه من شوهرت بشم منو باچی میزنی؟

لیدا-ترو فقط باید باچماق زد که دل همه دخترا خنک بشه!

اینو گفت وقاشقی رو که واسه نسکافه آورده بودن، پرت کرد طرف کامیار! کامیارم بلند شد در رفت که من قاه قاه زدم زیر خنده!

کامیار-زهر مار! این خنده چه وقتی بود؟ پاشو بریم دیر میشه!

ازجام بلند شدم وازلیدا خداحافظی کردم وتاخواستیم ازدر بیایم بیرون لیدا گفت:

-کامیار شب دیر نیای ها! بابام ناراحت میشه!

کامیار-مگه امشب بابات خیالایی واسه من داره؟

لیدا-شاید!

کامیار-کورشه اون بابای هیزت که تابااون چشمش به آدم نگاه می کنه تن و بدن آدم می لرزه!

تااینو گفت بابای لیدادر اتاق بغلی که دفترش بود واکرد وهمونجور که داشت می اومد بیرون گفت:

-صدای آشنا می آد!

کامیار-وای! دیوه اومد! بوی آدمیزاد شنیده!

اول کامیار وبعدشم من سلام کردیم که باخنده گفت:

-به به باد امد وبوی عنبر آورد.

کامیار-دست شما دردکنه حالا باد اومد بوی...بر آورد؟

پدرلیدا-III دورازجون!زبونم لال!منظورم اینه که بوی مشک اومد!چطوری شما؟چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد بابا چطورن؟مامان،خواهرا؟

کامیار-خیلی ممنون سلام دارن خدمتتون

پدرلیدا-کجایی شما؟چندوقته پیدات نیس!

کامیار-گرفتارم بجون شما!

پدرلیدا-خیر انشاله!گرفتاریت چیه؟

کامیار-هیچی!افتادم دنبال دخترای مردم!یعنی افتادم دنبال کار و گرفتاری دخترای مردم!

پدرلیدا زد زری خنده وبه لیدا که اونم ازدفتارش اومده بود بیرون وپیش کامیار واستاده بود گفت:

-کامیارجونو واسه امشب دعوت کردی؟

لیدا-بعله

پدرلیدا-کامیار جون این دوست تون روبهم معرفی نمی کنی؟

کامیار-ایشون پسر عموم هستن سامان!

دوباره باهم یه سلام واحوالپرسی کردیم که پدرلیداگفت:

-به به چه جوون شادابی!یعنی چه جوونای شادابی!نمی دونستم پسر عمویی به این خوبی وبرازندگی داری شما!نکنه

بازم ازاین پسرعموها وپسرخاله ها داری وبه مانمی گی؟

کامیار-نه به جون شما!یعنی اگه فابریک وآکبند می خواین بینی وبین الله همین یه جفت روداریم!دست دوم سوم کار

کرده اگه بخواین بابام وعموم وشوهرعمه هام وبابابزرگم هستن!

پدرلیداخندید وزد پشت کامیاروگفت:

-ای شیطون!امشب باید حتما ایشونم بیاری خونه ما!

کامیارکه می خندید گفت:

-آوردنش بامن اما دختر بهش انداختن باشما!

پدرلیدا قاه قاه شروع کرد به خندیدن و گفت:

– حالا کجا داری میری؟

کامیار – با اجازه تون یه خرده کار داریم که باید بهش برسیم.

پدرلیدا – ناهار بمون پیش ما!

کامیار – خیلی ممنون دیگه شب خدمت می رسیم!

پدرلیدا – پس زود زود بیاین. منتظرم!

یه خرده دیگه تعارف کردیم وبعد از شرکت شون اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم که به کامیار گفتم:

– پدرلیدا تو ثبت کار می کنه؟

کامیار – نه.

– پس چرا اومدی پیشش؟

کامیار – خیلی جاها آشنای کت و کلفت داره دستش خیلی هاس! اوضاعشون خیلی خوبه! همین ساختمون رو که می بینی مال ایناس! تازه این یه ساختمون شه! چهارده پونزده طبقه س و توهر طبقه ده دوازده تا شرکته! فقط ماهی شصت هفتاد ملیون تومن از این ساختمون میگیره! حالا برو سربقیه ش!

– از کجا این پولارومیارن؟

کامیار – از همونجا که بقیه آوردن!

– اونوقت توام با این جور آدم نشستی و برخاست داری؟؟ می دونی یه لقمه نون چندتا آدم بدبخت تو سفره ایناس؟

همونجور که ماشین روروشن می کرد گفت:

– آره می دونم.

– پس چرا باباشون رفت و آمد می کنی؟

کامیار – برای اینکه اندازه یه سرسوزن از این لقمه نون ها رو برگردونم تو سفره همون آدمای بدبخت!

اینو گفت و حرکت کرد

-یعنی چی؟

کامیار-یعنی اینکه وقتی توزورت نمی رسه مال مردم روازحلقوم این جور آدمها بکشی بیرون بهتره باسیاست اینکارو بکنی!

-چه جوری؟

کامیار-هرچند وقت به چندوقت میرم پیش شونو باسیاست روبند شون می کنم ویه پول قلنبه ازشون میگیرم واسه یه عده آدم بدبخت!فعلا که اینا اینجا همه کارن!بازورم که پس شون بر نمی آیم!بهتره ازاین راه یه خرده ازحق مردم رو ازشون بگیرم!امشب که رفتیم اونجا بهت می گم که چه کسایی تومهمونی شون دعوت می شن!اسم شون روبشنوی عقل ازسرت می پره!

-مگه کی ن که عقل ازسر ادم پیره؟آخرش اینه که پولدارن دیگه!

کامیار-پولداریش که پولدارن اما خیلی هاشون روتودوررادیور می شناسی!

-خب چه عیبی داره؟

کامیار-عیب ش اینه که این جماعت جملات وسخنان وحرفاشون همه ش درمذمت اسراف وریخت وپاش وتجمل گرایي ودرفواید ساده زیستن وقناعت وحجب وحقاوقویشن داری ودوری ازدزدی ومال مردم خوری واین چیزاس!

-مگه این مهمونی چه جور مهمونی یه؟

کامیار-وقتی اومدی خودت می فهمی یعنی اگه ایناروبعداتوخیابون ببینی،وبتونی تشخیص شون بدی که همون مهمونای تو مهمونی ن!هرچند که اینارو توخیابون واین جور جاها نمی شه دید!اصلااینارو مردم نمی تونن ببینن!ازمابهتر ورن!

-یعنی چی؟

کامیار-یعنی اینا وقتی باهمدیگه ن یه جورن ووقتهای دیگه یه جور!تومهمونیا هرکدوم لباساتن خودشونو زناشونو وپسرا شونه که عقل از کله ت می پره اما بیرون یه لباس ساده می پوشن ونشون می دن که مثلا خیلی به ساده زیستن اعتقاد دارن!تومهمونی گیلان شون یه دقیقه خالی رومیز نمی مونه وبیرون اگه دست به دستشون بخوره سه بار آبش میکشن! حالا می آی ومیبینی!

-خیال داری این لیدا خانم روخواستگاری کنی؟

–همین لیدخانم که می بینی یه ویلا داره جنوب فرانسه!

–راستی باباش امروز یادش رفته بود صورتش رو اصلاح کنه؟ ته ریش داشت!

کامیار به نگاهی به من کرد و خندید!

وقتی رسیدیم خونه، باغ خیلی ساکت بود. ماشین روزدیم تو گاراژ دوتایی رفتیم طرف خونه آقابزرگه!

کامیار –انگار شهر درامن و امان است!

–آره، خیلی ساکته! حتما بچه هارفتن دانشگاه.

کامیار –خداکنه که وقتی مانبودیم خبری نشده باشه.

رسیدیم دم خونه آقابزرگه که کامیارداد زد.

–حاج مصادق خان! ما او مدیم.

–اول دربن کامیار

کامیار –آی به چشم

تارسید و درووا کرد و رفت تو! منم پشت سرش رفتم و داشتم کفشامو درمی آوردم که یه مرتبه کامیارداد زد و گفت:

–بیخودی مدرک جرمو مخفی نکن که خودم دیدم!

سرمو برگردوندم که دیدم آقابزرگه از جلوی چهارچوب در اتاقش معلومه! بیچاره یه بطری دستش بود و همونجا

خشکش زده بود و داشت به کامیار نگاه می کرد.

کامیار –

گر عمر سرآید چه بغدادوچه بلخ

پیمانه چوپر شود چه شیرین وچه تلخ

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی

از بلخ به غره آید از غره به بلخ

آقابزرگه-لالاله الاالله! پسر این شیشه دوامه!

کامیار-اون شیشه ی دوا ی خیلی هاس!

آقابزرگه یه چپ چپ به کامیار نگاه کرد و رفت بطری رو گذاشت تو گنجه و برگشت من و کامیارم رفتیم تواتاقش که گفت:

-چه کردین؟!

کامیار-فعلا که هیچی!

آقابزرگه-هیچ نشونه ای چیزی ازش پیدانکردین؟

کامیار-فعلا نه.

آقابزرگه-خداذلیل کنه اونی رو که این آتیش روبه پا کرد اگه بفهمم کی بوده دودمانشو به باد می دم!

کامیار-هر کی بوده الا خودش ازسگ پشیمون تره! ولش کنین.

آقابزرگه-می گم زنگ بز نیم کلانتری خبر بدیم.

کامیار-نه، لازم نیس! خودمون پیداش می کنیم فقط من می خوام یه چیزی از شما بپرسم!

آقابزرگه-چی؟

کامیار-عمه اینا برای چی گندم رو آوردن؟

آقابزرگه-چون بچه دار نمی شدن!

کامیار-دوادمون نکردن؟

آقابزرگه-چرا! چندسال ازای دکتر به اون دکتر می کردن امانشد. هرچی م من بهشون می گفتم که بچه آوردن هزار

ویک مکافات داره گوش نکردن!

کامیار-عیب از کی بود؟

آقابزرگه-چه فرقی داره! اینا همدیگه رو دوست داشتن و هیچکدوم راضی نمی شدن که ازاون یکی جداشن! این بود که

یه همچین کاری کردن!

کامیار-از کجا گندم رو آوردن؟ شما هیچ نشونه ای چیزی ندارین به مابدین؟

آقابزرگه-من چون از اولش مخالف بودم هیچ دخالتی نکردم!

کامیار-ماباید بریم از عمه اینا پرس وجو کنیم شاید...

آقابزرگه-بیخودی زحمت نکشین! اونا خودشونم نمی دونن!

کامیار-مگه میشه؟

آقابزرگه-قدیم به کار گر داشتیم اسمش فاطمه بود گندم روان براشون آورد

کامیار-حالا اون فاطمه خانم کجاس؟

آقابزرگه-مرده بیچاره.

بعد آقابزرگ بر گشت طرف من و گفت:

-به توچی گفت گندم؟

-می گفت دیگه دنبالم نگردین!

آقابزرگه-خدایا این دیگه چه مصیبتی بود سرمون اومد؟

کامیار-درست میشه به امید خدا شما که سرد و گرم چشیدین!

آقابزرگه-آدم که پیر میشه بی طاقتم میشه وقتی ادم جوونه به خاطره از زندگیش رو که می خواد مرور کنه شاید به ساعت بر اش طول بکشه! اما همین که ادم پیر شد تموم هفتاد هشتاد سال زندگی ش بر اش میشه مثل به کارتون نیم ساعته! مثل این کارتونا چیه که نشون میدن؟ پلنگ صورتی؟ اون موش و گربه هه اسمشون چیه؟

-تام و جری آقابزرگ.

آقابزرگه-آهان، همون!

کامیار-اون کارتونا به درد نمی خورن! کارتون فقط به کارتون! اونم کارتون سیندرلا! من از بچگی فقط این کارتون رودوست داشتم و نگاه می کردم.

-آره، خیلی کارتون با احساسیه!

کامیار-احساس محساس روولش کن!اون کارتونم فقط یه جاشودوست داشتم!

-حتما همون جاکه فرشته هه می آد کمک سیندرلا

کامیار-نه خره!اونجا که اول کارتون پرنده ها می رن سیندرلا رواز خواب بیدار می کنن واونم می خواددوش بگیره
وبره سر نظافت خونه!

-واقعا که کامیار!

کامیار-خب علاقه س دیگه!

آقابزرگه یه نگاهی به کامیار کرد وگفت:

-بلند شین برین به کارتون برسین!

کامیار-وقت دواخوردنتون شده؟

آقابزرگه-برو پسر این قدر سربه سر من نذار!

من وکامیارخنده مونو خوردیم وبلند شدیم که آقابزرگه گفت:

--سامان اگه دوباره گندم زنگ زد زود خودتوبرسون به من!می خوام دوکلمه باهاش حرف بزنم!

-چشم آقابزرگ

آقابزرگ-بسلامت

دوتایی ازخونه آقابزرگه اومدیم بیرون ورفتم یه جای خلون باغ نشستیم وبه کامیار گفتم:

-اگه یه دفعه خدای نکرده یه کاری بکنه چی؟

کامیار-کی؟آقابزرگه؟

-گندم رومی گم!

کامیار-اونفعلا کاری نمی کنه!

-ازکجا می دونی؟

کامیار-چون منتظر توه!اون الان دلش می خواد یکی واقعا دوستش داشته باشه اون یکی م تویی!

-منم که خیلی دوستش دارم.

کامیار-می دونم الاغ!یعنی میدونم عزیزم!چقدر خوبه که توانقدر باحساسی!

یه چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

-می دونی داشتم به چی فکر می کردم؟

کامیار-به چی؟

-می گم بریم مخابرات ازاونجا یه زنگ بزیم به گندم.شاید بتونن ردش روپیداکنن!

کامیار-فعلا زوده!

-بذار یه زنگ بهش بزیم شاید جواب بده.

کامیار-خب بزنی

موبایلمودرآوردم وشماره موبایل کامیارو گرفتم وتادوتا زنگ زد گندم جوابداد

-الو!گندم!

گندم-سلام زود دلت برام تنگ شد!

-دل من همیشه تنگه!

کامیار-خب بده یه شماره گشادتر شوبگیر!

برگشتم یه چپ چپ نگاهش کردم

گندم-کامیاره؟

-آره

گندم-بهش بگو لیداومیتراوهستی به موبایلش زنگ زدن.

-کامیار گندم میگه لیداومیتراوهستی بهت زنگ زدن!

کامیار-!!!! چیز بدی که بهشون نگفته؟

گندم-بهبش بگو بهشون گفتم خودش باهاشون تماس میگیره.

-بهبشون گفته باهاتون تماس میگیره

کامیار-!ایخود گفته!بده من اون تلفن روببینم!

-!چراهمچین می کنی؟

کامیار-بابااین ننه باباشوگم کرده من که نباید این دختراروگم کنم!

-خب بهشون زنگ بزنی!

کامیار-میداری یه دقیقه من حرف بزنی یا نه؟

کامیار-بابا بگو اون موبایل وامونده روبده به یه آژانسی چیزی بیاره بده به من!زندگیم داره ازدستم میره ها!اون وقت

منم سر میذارم به بیابون آ!

راه افتادم رفتم اون طرف تر.

گندم-چی میگه کامیار؟

-نگران ایناس که بهش زنگ میزنن!

گندم-حق داره پنج دقیقه به پنج دقیقه یکی زنگ میزنه وکامیارومیخواه!

-سیرمونی نداره دیوونه

گندم-سامان،من موبایل روخاموش می کنم!

-نه!نکن!تروخدا نکن!

گندم-پس دیگه بهم زنگ نزن!

-آخه چه جوری پیدات کنم؟

یه لحظه ساکت شد وبعدگفت:

–عشق کوتاهی بود! به کوتاهی یه صبح تاشب!

–میشه طولانی تر بشه!

گندم – که چی بشه؟ یه عشق ترحم زده؟

–نه به خدا، اینطوری نیس! تو باید به من فرصت بدی!

گندم – که چیکار کنی؟

–که نشون بدم چقدر دوستت دارم

کامیار – باباموبایل منو بهم بدین بعدش هرچی خواستین به همدیگه نشون بدین

–! کامیار بذار ببینم چی میگه

گندم – چی می گه کامیار؟

–موبایلش رومی خواد

گندم – گاهی وقتا حتی یه جمله می تونه زندگی آدم روازاین روبه اون روکنه!

–گندم! خواهش می کنم برگرد!

گندم – حیف بود اینطوری بشه!

–حداقل بگو کجایی؟!

گندم – دل من می سوزد

که قناری ها پر بستند

که پرپاک پرستوها رابشکستند

و کیوترهارا

آه کیوترهارا...

دل من درد دل شب

خواب پروانه شدن می بیند

مهر در صبح دمان داس بدست

خرمن خواب مرامی چیند

- گندم! بخدا این زندگی فقط یه بازیه! مثل یه شوخی لوس!

گندم - وای باران، باران،

شیشه پنجره را باران شست!

از دل من اما

چه کسی نقش تو را خواهد شست؟

آسمان سر بی رنگ...

من درون قفس سرد اتاقم دلتنگ

می پرد مرغ نگاهم تادور

وای باران،

باران،

پرمرغان نگاهم راشست!

- گندم! گندم!

تلفن رو قطع کرده بود یه خرده مکث کردم وبعد موبایلمو گذاشتم سر جاش که کامیار گفت:

- به جون تو همش خدا خدایم کنم که زود تر پیداش کنیم!

- توام دلت بر اش می سوزه؟

کامیار - نه، دلم واسه وبایلم میسوزه! می خوام زود تر پیداش کنیم وموبایلمو ازش بگیرم وبعدش هر جا خواست بره، بره!

- تو مثلاً آدمی!

کامیار-نمی دونم امامو بایلمو لازم دارم به خدا!

-واقعا که کامیار!

کامیار-حالا چی میگفت؟

-بازم شعر خونند.

کامیار-ترو خدا شانسن منوبیین! این دختره تا وقتی ننه باباش معلوم بودن یه خط شعرم بلد نبود! تا از خونه قهر کرد و رفت شد حافظ تمام اشعار! بیخود نیس که میگن هر کی از خونه ننه باباش قهر کنه استعدادش شکوفامیشه! ای خدا کجا برم دنبال این گیس بریده بگردم؟ وای که الان چند نفر بهم زنگ می زنن و تصدای این دختره رو می شنون ناراحت می شن و دیگه بهم زنگ نمی زنن!

-کامیار جدانا امیدم کردی ازت بیشتر از اینا انتظار داشتم!

کامیار-چه انتظاری داشتی؟

-اینکه کمک کنی گندم رو پیدا کنیم.

کامیار-مگه اینکه من این گندم رو پیدا نکنم! به جون تو اگه دست به یه خوشش برسه دونه دونه می کنم شونومی دم آسیا بان آردشون کنه!

-دیگه باهام حرف نزن!

کامیار-ای بابا حالا باید ناز این یکی رو بکشیم! خب بگوبیینم چه شعری خونند؟

-از بس حرف زدی یادم رفت!

کامیار-به به! عاشق روبیین ترو خدا! دو خط شعر نمی تونه حفظ کنه!

-آخه تو حواس نمیداری واسه ادم!

کامیار-تو عاشقی باید حواستو جمع کنی، به من چه مربوطه؟

-حالا چیکار کنم؟

کامیار-حالا خودتو ناراحت نکن! من چندتا شعر می خونم شاید فهمیدم کدوم شعر بوده!

-آخه بین این همه شعر؟

کامیار-بالاخره باید یه کاری کرد دیگه! ببین این نبود؟

دختر محلمون توی شهر ماته که

مهربون و شیرینه اما سراپا کلکه

-نه، از این شعر نبود.

کامیار-ببین این یکی نبود؟

بلا شیطون خودم-دشمن جون خودم-قربون خوشگلیات-دل داغون خودم-

-آهنگ که برام نمی خوند! از این شعرای شاعرا می خوند!

کایار-آهان ببین این نبود؟

چنین است رسم سرای درشت

گهی پشت به زین و گهی زین به پشت

-نه بابا، نه!

کامیار-این چی؟

چو فردا براید بلند آفتاب

من و گرز و میدان و افراسیاب

-مگه می خواد بره جنگ که این شعرار و بخونه!

کامیار-خب خب! ببین این یکی نبود؟

نابرده رنج گنج میسر نمی شود

مزد ان گرفت جان برادر که کار کرد

-گم شو! حالا وقت شوخی یه؟

کامیار-دارم جدی میگم اینو گوش کن!

دستم بگرفت و پابه پابرد تاشیوه راه رفتن آموخت

لبخند نهاد بر لب...

-بذار داره یادم می آد!

کامیار - خب خب!

-آهان گوش کن!

دل من می سوزد

که قناری ها پر بستند

همینو فقط یادم مونده!

کامیار - بدبخت! اگه عاشقی حداقل برو چهار خط شعر حفظ کن که اینطوری مثل خر تو گل نمونی!

-بی تربیت!

کامیار - این شعر مال حمید مصدقه!

که پرپاک پرستوها را بشکستند

و کبوترها را

آه کبوتر هارا...

و چه امید عظیمی به عبث انجامید

-آره آره! خودشه!

کامیار رفت تو فکر ویه خرده بعد گفت:

-غلط نکردم باشم این رفته ویلای کرج!

-باغ کرج؟

کامیار - آره یادته یه پرنده هه رو پیدا کردیم که بالش شیکسته بود؟

-ای وای! چرابه عقل خودم نرسید؟

کامیار-تو عقل داری که چیزی بهش برسه؟

-تو این شعرارو از کجبلدی؟

کامیار-خره، اینا ابزار کارمنه!

-بدو سوارشیم بریم تا از اونجانرفته!

دوتایی دوئیدیم طرف گاراژ و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. راه شلوغ بود و یه ساعت ونیم طول کشید که رسیدیم توجاده ی کرج و جلوی باغ آقا بزرگ واستادیم! کامیار چندتا بوق زد و یه خرده بعد نگهبان باغ اومد دم در و تامن و کامیار رو دید با تعجب در رو و اکرده. ماهام پیاده شدیم و رفتیم جلو و سلام علیک کردیم که گفت:

-آقا امروز تشریف میارن؟

کامیار-چطور مگه عباس آقا؟

عباس آقا-آخه گندم خانم اینجابودن.

-گندم؟ کی؟

کامیار آروم دستمو فشارداد که یعنی مواظب باشم و چیزی به عباس آقا نگم بعد خودش آروم گفت:

-عباس اقا گندم الان اینجاس؟

عباس اقا-نه اقا یه ربع بیست دقیقه پیش رفتن!

کامیار-باچی اومده بود؟

عباس آقا-انگار آژانس بود!

-کامیار بیا بریم شاید توراه بهش برسیم!

کامیار-فایده نداره

بعد بر گشت طرف عباس اقا و گفت:

-واقعا یه ربع بیست دقیقه س که رفته؟

عباس آقا-شاید نیم ساعت! دررو واکنم آقا؟

کامیار-نه عباس آقا کارداریم راستی گندم خانم اینجا اومده بود چیکار؟ یعنی چیکار می کرد اینجا؟

عباس آقا-واله تقریبا دوساعت پیش رسید اینجا. بوق زدن ومن دررو وا کردم آژانسه دم در واستاد و گندم خانم اومد تو.

خواستم در ویلا رو واکنم که نداشت رفت دم رودخونه رو صندلی نشست. تا چایی حاضر شد و براش بردم یه بیست دقیقه ای طول کشید راستش خودمم یه خرده ای ترسیدم!

کامیار-واسه چی؟

عباس آقا-آخه گندم خانم یه جورایی بود!

کامیار-چه جور ی؟

عباس آقا-واله چی بگم آقا!

کامیار-راحت باش! راحت حرفت رو بزن!

عباس آقا-خیلی ناراحت بودن آقا! منم خود به خدائی ش ترسیدم! آخه همینجوری نشسته بود و رودخونه رو نگاه می کرد منم چایی رو که واسشون بردم رفتم یه چند متر اون طرف تر نشستم گفتم نکنه دوراز جون دوراز جون خیالاتی به سرش باشه آدمه دیگه! جوونی و هزار تا خیال! گفتم نکنه یه مرتبه خودشونو پرت کنن تو رودخونه!

کامیار-خب، بعدش!

عباس آقا-هیچی دیگه اقا چایی رو که اصلا دست نزد فقط وقتی دید من اونجاها می پلکم بهم گفت برم سر کارم! منم رفتم اون طرف تر و بیل رو برداشتم والکی شروع کردم پای درختا رو بیل زدن! می خواستم نزدیکش باشم که اگه خانم خدانکرده خواست کاری بکنه بتونم خودمو بهش برسونم خلاصه هی من بیل می زدم و یه نگاه به خانم می کردم!

هی یه بیل می زدم و یه نگاه به خانم می کردم!

گندم خانم همونجوری زل زده بود به رودخونه چشم از آب ورنمی داشت حالا من هی بیل می زدم و حواسم به خانمه!

یه هفت هشت ده تا بیل که پای درختا زدم یه مرتبه‌ی گندم خانم از جاش بلند شد و یه نیگاه به من کرد! منم تند تند شروع کردم به بیل زدن!

وقتی دید من حواسم به کار خودمه و دارم تند تند بیل می زنم دوباره نشست سر جاش! منم یه خرده اومدم جلوتر بیل زدم!

گفتم نزدیکش باشم که اگه زبونم لال خیالاتی داشت بتونم بهش برسم!

یه ده دقیقه ای مادوباره بیل زدیم خانم همینطور چشمش به رودخونه بود یه خرده کمر راست کردم و گفتم خانم چایی تون یخ کرد! یه نیگاه به من کرد و یه نیگاه به چایی! منم برای اینکه نشون بدم سرم به کار خودمه دوباره شروع کردم پای درختا رو بیل زدن انگار نه انگار که حواسم به خانمه! یه ده دقیقه ای که بیل زدم...

کامیار- اقا! باین بیلابی که توزدی باغ آقا بزرگ رو که زیر و رو کردی!

عباس اقا- آقا من مثلاً داشتم بیل می زدم راست راستی که بیل نمی زدم! این نک بیل رو مینداختم زیر خاک و دوباره درش می آوردم! یعنی باتک بیل خاک رومالش می دادم! و روز می دادم خاک رو! آقا بزرگ می دونن. ماینجا گاه گاهی خاک رو ورز می دیم که خاک نفس بکشه این بیل رو که می مالونی به خاک خستگی خاک در میره و نفس می کشه و...

کامیار- به نظر شما می تونیم از هورمون برای بهره وری بیشتر استفاده کنیم؟

عباس آقا مات به کامیار نگاه کرد که کامیار گفت:

-بابا من گفتم جریان گندم خانم رو تعریف کن! داری واسه من اصول و مبانی کشاورزی و خاکشناسی رو بیان می کنی؟

بگو ببینم گندم بالاخره چیکار کرد؟ حتماً یه بیلم دادی دست گندم خانم که دم بده به خاک!؟

عباس اقا- نه آقا دور از جون! اصلاً گندم خانم کجابتونه یه بیل بزنه؟ این بیل جون فیل می خواد تایه کوت خاک روزیر و رو بکنه! اونم این بیل!

کامیار- عباس آقا، الهی دردوبلای این بیلت بخوره تو کاسه سر من! اصلاً امسال این بیل ترومی بریم توجشنواره و به عموم مردم معرفی ش می کنیم تا همه ببینن که این بیل باین قد و قواره ش چه بیل ارزشی ایه! اصلاً این بیلت کجاس ما همین الان بریم یه نشان لیاقت بزنیم به سینه ش!؟ بابا ولمون می کنی باین بیلت یانه؟

عباس آقا- چشم اقا

کامیار- حالا بگو ببینم بالاخره چی شد؟

عباس اقا- خانمو بگم دیگه؟

کامیار-نه!سرگذشت بیل ت رو اول برامون تموم کن بعدبرس به خانم!

عباس آقازد زیر خنده منم خندیدم که عباس اقا گفت:

-واله خانم که دید مادریم همینجوری بیل...

یه مرتبه حرفشو خورد بیچاره که کامیار گفت:

-بخدااگه یه بار دیگه اسم این وامونده روببری،درجامصادره ش می کنم ومیذارمش توماشین ومی برمش تهران!اون

وقت دیگه به جشنواره م نمی رسه که بتونی عرضه ش کنی!

دوباره عباس آقا خندید وگفت:

-چشم اقا عرضم به حضورتون که خانم گوشیش روازتوکیفش درآورد ویه تیلیفون کرد منم منم آروم آروم

خودموکشیدم طرفش وگوشاموتیز کردم فقط اینوشنیدم که حرف حرف بارون ومرغ وقفس وشستن واین

چیزاس!حالا چی بود جریان من نفهمیدم!

کامیار-اونا روخودمون می دونیم داشت باسامان صحبت می کرد!

عباس آقا-سامان خان چیز شستنی دارین بدین مامی شوریم براتون!به خانم چیکار دارین؟طفلك خیلی ناراحت بود

آخه دختر شهری که جون شست وشو ورفت وروب رونداره!اینا کار دختر دهاتی یه!

من وکامیارخندیدیم وبهش نگه کردیم که گفت:

-عرضم خدمتتون که بعدش خانم ازتوکیفش یه چیزی درآورد که مثل چاقو بود!یه خرده بهش نگاه کرد و

بعدبرگشت به من نگاه کرد!منم شروع کردم تند تند چیززدن!

کامیار-تند تند چی زدن؟

عباس آقا-همون چیز دیگه!

کامیار-چی؟

عباس آقا-همون که شماگفتین اسمشو نبرم.

کامیار-آهان بیل؟

عباس آقا-آقا،شما که خودتون اسمشو بردین!

کامیار-آخه من اسمشو بدون تعصب و عرق ملی می برم اماتوهمچین ازاین بیلت یادمیکنی که انگار تاحالا سه تا اسکار گرفته!

عباس اقا-آقا اسکار گرفتن بااین بیل که کاری نداره مثل آب خوردنه! ماتاحالا بااین بیل چهار پنج تمار کشتیم که این اسکارا پیششون مثل بچه مارمولک می مونن!

کامیار-عباس اقا مگه تواین باغم اسکارم رفت وامد داره؟

عباس اقا-آره آقا ولی کمن زبون بسته ها بی ازارم هستن ازتوسوراخ راه اب می آن توباغ.

من وکامیارزدیم زیر خنده که کامیارگفت:

-عباس اقااسکارای اینجا چه رنگی ن؟

عباس اقا-حنایی ن اقا. یعنی پشتشون حنایی وزیر شکم شون خال خال قهوه ای. خیلی هوشیارن پدرسگا! اما ازار به درختا نمی رسونن

کامیار-برواین بیلت رویار مایه نظر دیگه ببینیمش یعنی بااین چیزا که گفتی نظرم درموردش عوض شد برویارش شاید بتونیم سال دیگه بااین تیزهوشان بفرستیمش المپادریاضی! حالا چندمتری هس؟

عباس اقا-نزدیک دومتری میشه!

کامیار-قدوقامتش که خوبه استقامتش چه طوره؟

-باباکامیار کارداریم انگار آ؟ ببین گندم چی شد بالاخره.

کامیار-گندم روولش کن! فعلا سرنوشت این بیل واجب تره! یادم باشه برگشتیم تهران درمورد این بیل استثنایی بااقابزرگ صحبت کنم نباید انقدر راحت ازش بگذریم!

-واقعا که لوسی کامیار.

کامیار-مگه نمی بینی عباس اقادرموردش چه چیزایی تعریف می کنه بینم عباس اقا تاحالا توجشنواره انتخاب ملکه زیبایی شرکتش دادی؟

عباس اقاگیج ومات کامیاررو نگاه می کرد

کامیار-یه جشنواره دیگه م هس که همزمان باانتخاب دختر شایسته برگزار میشه اسمش انتخاب بیل شایسته درستان پرقدرت وهنرمند ایرانیه!می گم بیر اسمشو بنویس به امید خداکه اول میشه ویه بورسیه بهش میدن ومی فرستنش خارج واسه ادامه تحصیل چشم به هم بزنی مدرکش روگرفته وبرگشته ایران ومی شه عصای روزگار پیریت!

-کامیارول می کنی یانه؟

کامیار-خب خب

-عباس اقااون چیزی که گندم ازتوکیفش دراورد چی بود؟

عباس اقا-واله انگارسنجاج سر بود امانه!قلم تراش بود!ولی نه خدایا !انگارپیچ گوشتی بود!

کامیار-نه خدایا نه خدایا!انگارگزیلیک بود!امانه!انگاراره برقی بود!

-کامیاربذار حرف بز نه آخه!

کامیار-بالاخره چی بود عباس اقا؟

عباس اقا-نمی دونم واله چی بگم!

کامیار-خب حالا هرچی بود باهاش چیکار کرد؟

عباس اقا-هیچی گذاشت توکیفش!

کامیاریه نگاه به عباس اقاکرد وگفت:

-عباس اقاشوخی ت گرفته؟نیم ساعته تمام وسایل جعبه ابزاررواسم بردی وبعدش می گی گذاشت توکیفش؟

عباس اقا-آخه یه خرده بعد دوباره ازتوکیفش درآورد !

کامیار-خب!

عباس اقا-بعدش رفت ته باغ وشروع کرد تنه درخت روزخمی کردن !

من وکامیار نگاهی به همدیگه کردیم وبعد کامیار درحالی که دست عباس اقا روگرفت ودنبال خودش کشید بهش گفت:

-زود اون درخت رونشون بده که بستگی مستقیم بادامه حیات بیل هوشمندت داره!

دوتایی باعباس افاکه حسابی گیج شده بود رفتیم توباغ وعباس اقا بردمون دم یه درخت ویه جاشو بهمون نشون داد راست می گفت گندم سعی کرده بود یه قلب تیر خورده رو تنه درخت بکنه!

عباس اقا-اقا این یعنی چی؟ گندم خانم چه ش شده؟

کامیار-چیزی نیس عباس اقا داره واسه دانشگاهش تحقیق می کنه!

بعدباهش گفت:

-عباس اقاچایی ت تیاره؟

عباس اقا-الان حاضر ش می کنم اقا کاری نداره که!

اینو گفت ورفت طرف خونه ش وقتی دوتایی تنها شدیم به کامیار گفتم:

-یعنی این همه راه اومده این قلب رو رودرخت بکنه؟

کامیار-داره دنبال خاطراتش می گرده!

-یعنی چی؟

کامیار-یعنی از زمانی که فهمیده اینا پدر ومادر واقعی ش نیستن دلش نمی خواد زمان براش جلوبره! می خواد تو گذشته بمونه برای همین دنبال خاطراتش می گرده شایدم به پیداکردنش چیزی نمونده باشه!

-چطور؟

کامیار-آخه تواکثر خاطره هاش ماهام شرکت داشتیم مثل همون روزی که اینجابودیم وپرنده هه رو پیدا کردیم! فعلا بیا بریم تا ببینیم خدا چی می خواد

دوتایی رفتیم طرف باغ که عباس اقا رسید بهمون وگفت:

-کجا اقا؟ چایی گذاشتم!

کامیار از توجیبش چندتا اسکناس هزار تومنی دراورد و گذاشت تودست عباس اقا وگفت:

-عجله داریم عباس اقا، باشه برای دفعه بعد. چون تو و چون اون بیل هوشمند! دفعه دیگه که اومدیم یه عکس یادگاری با هاش میندازیم فقط ترو خدا زیاد ازش کار نکشین!

رفتیم سوار ماشین بشیم که عباس اقا اومد جلوتر و گفت:

– آقا کامیار اگه میشه به اقانگین اینجا سوراخ راه اب، ازاین اسکارا می ان توباغ ماخودمون می کشیمشون!

کامیار خندید و درحالی که ماشین رو روشن می کرد گفت:

– عباس اقا اونایی رو که میگی موش ن! اسکاریه جایزه س!

اینو گفت و پاشو گذاشت رو گاز و حرکت کردیم

اون روز وقتی رسیدیم خونه انقدر دوتایی خسته بودیم که یه راست رفتیم توخونه هامونو خوابیدیم. منکه برای ناهارم بیدار نشدم!

ساعت حدود شیش ونیم هفت بود که کامیار اومد پشت پنجره م و صدام کرد.

کامیار – از حال رفتی؟

بلندشدم تو جام نشستم

– آره خیلی خسته بودم

کامیار – پاشو بریم

– کجا؟

کامیار – جشن تولد لیدادیگه!

– اصلا حوصله شو ندارم

کامیار – پاشو بریم حوصله ت می آد سر جاش

– نه، تو برو

کامیار – بیازود برمی گردیم

– نه ممکنه گندم زنگ بز نه

کامیار- حالا گیرم گندم زنگ بزنه! به توجه مربوطه؟ مگه تو آسیابانی؟ برن ننه و باباش فکر باشن!

-ترو خدا سربه سرم نذار حوصله ندارم

کامیار- جدی نمی آی خوش می گذره ها!

-نه، تو برو

کامیار- ناهار خوردی؟

-نه

کامیار- حداقل بلند شو برویه چیزی بخور آهای زن عمو! زن عمو!

شروع کرد مادرم رو صدا کردن که در اتاقم واشد و مادرم اومد توونرسیده شروع کرد به غرغر کردن

کامیار- این ضعف می کنه ها! صبحونه م نخورده!

مادرم همونجور که غرغر می کرد رفت طرف آشپزخونه که کامیار بهم گفت:

-حواست باشه به کسی نگفتیم گندم فرار کرده! آقا بزرگ گفت به همه بگیریم گندم اونجاس ولی نمی خواد کسی

روبیننه حالا پاشو برو یه چیزی بخور منم شب زود برمی گردم فعلا خدا حافظ

اینو گفت و رفت منم بلند شدم و یه آبی به صورتم زدم و رفتم تو آشپزخونه مادرم هنوز داشت غر می زد یه غرمی زد

و یه سوال درمورد بازوم می کرد و یه سوال درمورد گندم!

تند ناهارم که از ظهر برام کنار گذاشته بود خوردم و برگشتم تو اتاقم و موبایلم رو برداشتم و شماره موبایل کامیار رو که

دست گندم بود گرفتم خاموش بود چند بار گرفتم ولی هردفعه گفت که موبایل خاموشه

گرفتم نشستم رومبل م و رفتم توفکر هرچی فکر می کردم کمتر می فهمیدم بالاخره بلندشدم و رفتم یه دوش بگیرم

که اعصابم کمی آروم بشه.

یه بیست دقیقه ای توحوموم بودم و بعدش اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم و رفتم تو باغ یه خرده ای تنهایی قدم زدم که

یه مرتبه افرین از پشت شمشادای پیچید جلوم جاخورد!

آفرین-سلام

-سلام

آفرین-تنهایی؟

-آره...

آفرین-کامیار کجاس؟

-رفته بیرون

آفرین-کجا؟

-همیشه کجا میره؟

یه لحظه مکث کرد وبعد گفت:

-گندم چطوره؟

-همونجوری

آفرین-آروم تر نشده؟

-آروم شده اما خیلی غمگین

آفرین-حق داره.دلارام کار خیلی بدی کرد اما باید بدونی که همه ش ازعشق بود

فقط بهش نگاه کردم

آفرین-تومیدونی عشق چیه؟

-نمی دونم

آفرین-من میدونم خیلی دردناکه

-تاحالا فکر می کردم که شیرین وباشکوهه

آفرین-آره اما اگه دوطرفه باشه می تونم یه سوالی ازت بکنم؟

-آره اما خواهش می کنم سوالی نکن که نتونم جواب بدم.

یه نگاهی به من کرد وبعد بازوم روگرفت وگفت:

–قدم بزنیم؟

دوتایی آروم راه افتادیم

آفرین-تو تاحالا عاشق شدی؟

دوباره نگاهش کردم و گفتم:

–خودت حتما بهتر میدونی؟

آفرین-مطمئنی که این عشقه؟

–نه!

آفرین-پس چی؟

–بین آفرین من شاید فقط احساس عشق کرده باشم!

آفرین-یعنی...؟

–یعنی اینکه برای به وجود اومدن این کلمه وبه وقوع پیوستن ش خیلی از مسائل منطقی و غیرمنطقی باید دخالت داشته باشن!

آفرین-مثل ساخته شدن یه ماشین!

بعدخندید

–آره!یه ماشین م باعشق ساخته میشه عشق سازنده ش!

آفرین-توهمه چیزو بافرمول های ریاضی وفیزیک وشیمی می سنجی؟

–هرچیزی فرمول خودشوداره!

آفرین-عشق م فرمول داره؟

–آره،اما فرمول خودشه!

آفرین-مسئله جالب شد!می شه بگی فرمولش چیه؟شاید در کار کمک کنه!

رسیدیم زیر یه درخت بید همونجا واستادم و نگاهش کردم هنوز بازوم تودستش بود

-ببین آفرین این چیزی نیس که من بگم وتوام یاد بگیری ودرمورد خودت اجراش کنی

آفرین-خب نگو فقط روتخته سیاه بنویسش!

-تخته سیاه این کلاس چشمای کسی یه که دوستش داری!

یه نگاه باتعجب به من کرد وگفت:

-اصلا فکر نمی کردم که این پسر ساکت ومحبوب یه همچین احساساتی داشته باشه باید ترو بهتر شناخت!

اینو گفت وبازومو کمی محکمتر تودستش گرفت آروم خودمو کمی کشیدم کنار!

-تو خودت چی؟ توچه جوری عشق روفهمیدی؟

آفرین-باحس کردنش!حسی ازمیون صدهزار تاحس!

-باچه رنگی؟

آفرین-سرخ!مثل یه گل رز!

-چه عطری؟

آفرین-عطرغم!

-حتمام باطم گس تنهایی!

آفرین-شاید!

-وحتما تموم اینام تو کامیار جمع شده؟

هیچی نگفت وفقط نگاهم کرد

-تردیدداری؟

آفرین-کامیارچی می گه؟

-قرار شد سوالی نکنی که نتونم جوابشو بدم!

آفرین-توام یه همچین سوالی ازمین کردی

-ولی تو خودتی که ازت پرسیدم ومی تونی جواب بدی!

آفرین-این بستگی داره به کامیار.

-یعنی اگه کامیار ترو دوست داشته باشه توام دوستش داری!

آروم دستش رواز بازوم جدا کردم و گفتم:

-این عشق نیس!یه معادله س!یه موازنه!تودنبال یه عشق نیستی،تودنبال یه شوهری این منطق عشقه!

اینو گفتم وراه افتادم برم که گفت:

-خارج از منطق ش چیه؟

برگشتم ونگاهش کردم

-حسی باتمام حس ها!رنگی باتمام رنگ ها!عطری باتمام عطرها!وطعمی باتمامی طعم ها!نه گس،نه شیرین،نه تلخ،نه

ترش!همه باهم ودرکنار هم!اگه اینطوری بهش نگاه کنی وبفهمی ش هیچ موقع،هیچ کدومش دلت رو نمی زنه!هر

لحظه یه کدومش رودرک کنی!

آفرین-تمام اینا باهم وهمیشه شاد؟

-تمامش باهم!شادی وغم جزء ایناس!

آفرین-واقعا فکر می کنی اینطوریه؟

-من اینطوری دیدمش!

اینو گفتم وراه افتادم طرف خونه مون که وسط راه موبایلم زنگ زد.زود روشنش کردم

-الو!

گندم-همه عمر دیر بودیم-دیر دیدیم-دیر شنیدیم-دیر گفتیم و دیر فهمیدیم!

-وامروز دیر امدیم

گندم-شاید هرگز نیامدیم!

– برای توام قلب کشیدن رودرخت سخته؟

یه لحظه مکث کرد وبعد گفت:

– پس دیر امدیم

– جواب ندادی؟

گندم-شاید، دستام تمرین ندارن!

– دلت چی؟

گندم-اونم داره تمرین می کنه!

– تنهایی؟

گندم-اگه بتونه!

یه خرده ساکت شد وبعد گفت:

– زود باش سامان داره زمان میگذره!

– چه جوری؟ باکدوم انصاف تو؟ اگه خودت جای من بودی می تونستی؟

گندم-این فریاد هاز عشقه؟

– نه از عصبانیت!

گندم-فقط؟

– و چیزهای دیگه!

گندم-که عشقم یکی از اون چیز هاس؟

– آره! آره! آره!

گندم-پس زودتر بیا نذار به دیر هابرسیم

– به کدوم نشونی؟ به نشونی یه عشقه یه روزه؟

ساکت شد

-تو باید برگردی گندم

گندم- به کجا؟

-پیش آدمایی که دوستت دارن! آدمایی که میونشون جات خالیه! آدمایی که تورو می خوان!

دوباره یه خرده ساکت شد وبعد گفت:

-تو باید برم گردونی! امانه پیش اون آدم!

-مگه این آدم چی ن؟ اینا که همه ترودوست دارن تونمی دونی مادر و پدرت چه حالی دارن تو...

نذاشت حرفم تموم بشه و گفت:

وقتی که سیم حکم کند، زرخداشود

وقتی دروغ، داور هر ماجرا شود

وقتی هوا، هوای تنفس، هوای زیست

سرپوش مرگ بر سر صدها صداشود

وقتی درانتظار یکی پاره استخوان

هنگامه زجنبش دم ها به پاشود

وقتی به بوی سفره همسایه، مغز و عقل

بی اختیار معده شود، اشتها شود

وقتی که سوسمار صفت پیش آفتاب

یک رنگ، رنگها شود و رنگها شود

وقتی که دامن شرف و نطفه گیر شوم

رجاله خیز گردد و پیتاره زاشود

بگذار در بزرگی این منجلا ب یاس

دنیای من به کوچکی انزوا شود!!

یه لحظه دیگه ساکت شد وبعد گفت:

نذار دیر ها، دیر ها شود!

-الو! گندم! الو!

دیگه صدایی نیومد دلم می خواست این موبایلمو بکوبم زمین! اعصابم ریخته بود بهم!

راه افتادم طرف خونمون واز پنجره پریدم تو اتاقمو یه نوار گذاشتم ورفتم توفکر. توفکر این شعر.

می دونستم شعر مال سیمین بهبهانی یه امانمی فهمیدم چه ربطی به گندم داره!

چندین بار تودلم خوندمش هر چی بیشتر می خوندمش کمتر ربطش رومی فهمیدم نمی دونستم این بار باید کجا برم!
کاشکی الان کامیار اینجاست! اون حتما می فهمید منظور گندم چی بوده!

بلندشدم ویه ورق کاغذ بزرگ برداشتم وشعر رو باخط درشت روش نوشتم وباپونز زدمش به دیوار جلوی تختخوابم

وبعد رفتم ررو تختم دراز کشیدم وبهش نگاه کردم صدای کامیار تو گوشم بود داشت بهم می گفت که منطقی باشم
بدون دخالت دادن احساساتم فکر کنم!

خودمو گذاشتم جای کامیار وسعی کردم بادید واحساس ومنطق وآرامش اون کار کنم.

شعر جلوی چشمم بود ومرتب می خوندمش. از اول تا آخر! دوباره از اول تا آخر! دوباره از اول تا آخر! شاید صدبار
خوندمش!

به ادما فکر کردم! به درویی ها! چاپلوسی ها!

به آدمایی فکر کردم که تواین چند وقته همه چیزشونو به پول فروختن!

به آدمایی که تواین چند وقته، هر لحظه یه رنگ عوض کردن! به آدمایی که دل و زبونشون یکی نبوده! به آدمایی که
برای گرفتن یه پست ومقام تملق صد نفر از خودشون بدتر رو گفتن!

دوباره خوندمش! صدبار دیگه! از اول تا آخر! دوباره از اول تا آخر! انگار داشت یه پرده از جلو چشمم کنار می رفت وهمه
چیز جلو چشمم روشن می شد!

داشت درمورد این آدم حرف می زد! اما این آدم که تو زندگی نقشی نداشتن! یعنی داشت ماهارو می گفت؟ یا عمه و شوهر عمه رو؟ اما اگه ماهارومی گفت یعنی می خواست بیاد اینجا؟

نه، ماهارونمی گفت. پس منظورش از این آدم کدوما بودن؟ درسته که این روزا خیلی هاینطوری شدن اما چه دخالتی تو زندگی گندم داشتن؟! حداقل به طور مستقیم دخالت نداشتن!

بلندشدم ویه سیگار روشن کردم و رفتم جلو کاغذی که که شعروروش نوشته بودم، واستادم! یعنی منظورش به کی بود؟

مغزم داشت دیگه می ترکید! اومدم کاغذ روزرودیوار پاره کنم که یه مرتبه یادم افتاد که سال اول دانشگاه که بود یه بار سربیه جریانی اسم گندم و چندتا دانشجوی دیگه رو رد کرده بودن بالا! یه نفرلوشون داده بود! چیزی نمونده بود که اخراجشون کنن و داشت کار به زندان و این چیزا می کشید که اقا بزرگ دخالت کرد و چند نفر رو دید و مسئله حل شد!

یادم اومد که گندم اینا می دونستن اون کسی که خودشیرینی کرده ولوشون داده کیه! همیشه گندم می گفت که یه روز خدمتش می رسه!

زود یه تلفن زدم به کامیار موبایلش خاموش بود یادم افتاد که موبایلش دست گندمه! شماره اون یکی موبایلش رو گرفتم چندتا زنگ زد تا و رداشت!

کامیار- الو، بفرمائین!

- الو کامیار!

کامیار- زود بگو که گرفتارم پشیمون شدم می خوام بیای؟ آدرس رویادداشت کن سه راه امین حضور، نرسیده به پل امیر بهادر، کوچه اعتماد السلطنه، منزل آقای جی جی باجی الممالک! یادداشت کردی؟

- لوس نشو کارت دارم!

کامیار- بیا اینجا کارت رو بگو! آدرس صحیح رویادداشت کن فرمانیه...

- کامیار کله ت گرمه؟

کامیار- این چیزایی که اینجا من دیدم و شنیدم و خوردم اگه توام می خوردی و می دیدی و می شنیدی خیلی جاهات آتیش می گرفت گوشی گوشی!

بعدانگار بایکی دیگه داشت حرف می زد!

کامیار-نه حاجی جون،دیگه بسه مه!ترکیدم ازبس که خوردم!مثل زهرارم می مونه وامونده چی هس این؟

-کامیار!کامیار!

کامیار-! زهرمار و کامیار!مگه نی بینی داریم تعارف تیکه پاره می کنیم؟

-خواست به من هس؟

کامیار-گوشی گوشی

دوباره بایکی دیگه شروع کرد حرف زدن!

کامیار-بابا می آم الآن!توبرو توایوون الآن منم می آم!بین!ازاین یکی درشون برو اونور بابات اینا واستادن آ!

بلندداد زدم

-کامیار!!!!!!

کامیار-مرض!پرده گوشم پاره شد!چی می گی تو؟

-چه خبره اونجا؟صدا به صدا نمی رسه!

کامیار-چیزی نیس موزیک آوردن!بگوبیینم چی شده؟

-شماره ژاکلین رومی خواستم!

کامیار-ژاکلین رومی خوای چیکار!پشو خودت تنها بیا!اینجا نقد رهس که به ژاکلین نمی رسه!فقط بیا!

-ژاکلین رو کاردارم دیوونه!

کامیار-معدنش اینجاس آ یا از عمده فروشی خرید کن که تک فروشی اصلا به صرفه نیس!

-می گی یانه!

کامیار-به درک یادداشت کن!تقصیر منه که می خوام دستت رو بذارم تودست وارد کننده ش!بنویس بدبخت گدای

یه دونه یه دونه خر!آدم اگه چیزی می خواد بخره می ره ازیه فروشگاه عمده فروش! مصرف یه سالش روتیه...

-می گی یا اون روسگم دریاد؟

کامیار- یادداشت کن بابا! گوشه گوشه!

دوباره شروع کرد بایکی حرف زدن!

کامیار- پسر عمومه! بچون تو! اسمش سامانه لیدا می شناستش! نه بابا اهل این جور جاها نیس! مرتاضه! الانم یه بادوم خرده وچله نشست! روزی یه خرما می خوره ویه بادوم! بازوش اندازه این انگشت کوچیکه منه! آره، اهل دهلی نوئه! تو خود خود هند به دنیا اومده و تحصیلاتش رو تویکی از معابد چین به اتمام رسونده و بر گشته دوباره هند! الان سه سال ونیمه که تویه معبد گوشه نشینی اختیار کرده! اما اراده ای داره ها! هزار تا دختر یه گوشه واستاده باشن، نگاشون نمی کنه! به الاغ تارک دنیایی که نگو!

- کامیار

کامیار- داشتیم بیوگرافی تو واسه این خانما می گفتیم!

- خجالت نمی کشی؟

کامیار- بده بهشون معرفیت کردم الان همه شون دارن راه می افتن بیان زیارت! می گن آدم باین خصوصیات اخلاقی حتما معجزه م میکنه!

- می گی یانه؟

کامیار- بنویست بابا! دویست و...

یادداشت کردم که گفت:

- می گم بلندشویا اینجا هم بادوم هس هم مغز بادوم وهم...

تلفن رو قطع کردم و شماره ژاکلین رو گرفتم خدایی شد که خودش تلفن رو جواب داد

- الو سلام

ژاکلین- سلام بفرمائین

- من سامان هستم پسر دایی...

ژاکلین- حالتون چه طوره؟ اتفاقا الان توفکرتون بودم! می خواستم یه زنگ بزnm خونه گندم اینا که...

- تلفن که نزدین؟

ژاکلین-هنوز نه چه طور مگه؟

-خواهش می کنم فعلا تلفن نکنین! پدرومادرش نمی دونن که ازخونه رفته!

ژاکلین-متوجه نمی شم!

-آخه گندم اومده بود خونه پدربزرگم ازاونجا گذاشته ورفته ماهام فعلا به پدرومادرش چیزی نگفتم که نگران نشن!

ژاکلین-پس هنوز برنگشته؟

-هنوز نه!

ژاکلین-شمام پیداش نکردین؟

-نه تاحالا نتونستیم!

ژاکلین-ازش خبرندارین شاید پلیس...

-نه نه فعلا لزومی نداره تاحالا چندبار تلفنی باهاش حرف زدم

ژاکلین-چی میگه؟ چرا برنمیگرده؟

-فعلا ناراحت و عصبانیه ببخشین مزاحمتون شدم یه سوالی ازتون داشتم

ژاکلین-بفرمائین خواهش می کنم

-شمایادتون می آد سال اول دانشگاه رو؟

ژاکلین-چی ش رو؟

-همون مسئله اخراج واون چیزا!

ژاکلین-آره چطور مگه؟

-یادتونه یه نفر گندم اینا رولوداده بود؟

یه کمی مکث کرد وبعد گفت:

-یادمه!

-کی بود اون؟

ژاکلین -یه دختر بود یه دانشجو

-چرا اینکارو کرد؟

ژاکلین -یه دختری بود که بدون کنکور وارد دانشگاه شده بود! هر خبری تو دانشگاه می شد گزارش می داد ماهام
بعدا فهمیدیم

-چه جور دختری بود؟

ژاکلین -از همین دختر ادیگه، می دونین که؟ ظاهرش یه جور بود باطنش یه جور دیگه! آشنای تمام پسرای دانشگاه!!!

-متوجه م اسمش چی بود؟

ژاکلین -چطور مگه؟

-فکر می کنم، البته این فقط یه فکره! شاید رفته باشه سراغ اون!

ژاکلین -سراغ اون برای چی؟

-شاید برای انتقام!

یه کمی سکوت کرد وبعد گفت:

-می دونین، پشت اون تو دانشگاه خیلی گرم بود! خبرچین بود دیگه!

-الان کجاس هنوزم همونطوره؟

ژاکلین -آره فکر کنم البته یه خرده خودشو جمع وجور کرده

-می تونین اسم وادرسش روبهم بدین؟

ژاکلین -خودم ندارم اما سعی می کنم براتون پیداش کنم!

-خیلی خیلی ممنون ژاکلین خانم

ژاکلین-پیداش که کردم بهتون زنگ می زنم

-شماره مودارین؟

ژاکلین-دارم اما اگه دوباره بگین بهتره.

شماره موبایلم روبهش دادم وازش خداحافظی کردم دوباره روتخت دراز کشیدم وهمونجور که چشمم به شعرودیوار بود رفتم توفکر.

برام خیلی عجیب بود که چرا همه چی یه مرتبه اینجوری شد؟دلم می خواست می دونستم که الان گندم کجاس وداره چیکار می کنه؟دلم می خواست که این مسئله زودتر حل بشه وگندم برگرده خونه ولی چه جوری حل بشه؟وقتی پدروما درش پدرومادرش نیستن چه جوری حل بشه؟مگه اینکه گندم بتونه باوضع فعلی ش خودشو وفق بده!خداکنه ژاکلین زو دتر زنگ بزنه!اگه بتونم به موقع خودمو برسونم بهش چه قدر خوب میشه!اما ازکجا معلوم که درست حدس زده باشم؟

شاید اشتباه کرده باشم!اگه یه همچین فکری توکله ش نباشه چی؟

توهمین فکرابودم که ازبیرون پنجره صداشنیدم بلندشدم وتوباغد رونگاه کردم که دیدم عمه وشوهر عمه م دارن می آن طرف خونه ما!خودمو زود کشیدم کنار!دلم نمی خواست باهاشون روبرو بشم ازیه طرف دلم براشون می سوخت وازطرف دیگه جرات روبرو شدن باهاشونونداشتم

یه خرده که گذشت صدای زنگ خونه مون اومد مادرم دررو براشون واکرد ویه کمی بعدمنو صداکرد بلندشدم وازاتا قم رفتم بیرون بیچاره ها تا منودیدن انگار خدادنیارو بهشون داده!یه خرده ازدست گندم عصبانی شدم که درمورد این پدرومادر اونجوری قضاوت می کنه درسته که پدرومادر واقعیش نبودن،اما شاید بیشتراز پدرومادر واقعی ش دوستش داشتن!

سلام کردم ورفتم جلو که یه مرتبه عمه م اومد جلو ومنو بغل کرد وزدزیر گریه!همچین گریه می کرد که منم گریه م گرفتم!چشمای شوهر عمه م که سرخ سرخ بود اون بیچاره م انگارهمش درحال گریه بود!

خلاصه یه خرده که آرومتر شدن همگی نشستیم ومادرم برامون چایی آورد وعمه م گفت:

-چطوره بچه م؟

-چی بگم عمه جون؟حال جسمانیاش خوبه اما روحی ش...

دوباره دوتایی شروع به گریه کردن مادرمم گریه ش گرفت!آروم بهش اشاره کردم که جلوی اینا خودشو نگه داره!

دوباره به خرده که گذشت عمه م گفت:

-عمه جون ترو جون مادرت به کاری بکن که ماها به دقیقه ببینیمش! فقط به دقیقه!

-عمه جون اگه اینکارو نکنین بهتره چشمش به شماها که می افته حالش بدتر میشه!

عمه-آخه چرا؟ آخه چرا؟

-خب فعلا که اینطوریه!

عمه-یعنی اگه مارونبینه خوشه؟

فقط نگاهش کردم که گفت:

-عیبی نداره، اون خوب و خوش باشه ماراضی هستیم اما فقط دلم از این می سوزه که...

شوهر عمه م رفت تو حرفش گفت:

-خانم صبر داشته باش به امید خدا همه چی درست میشه!

-راست می گن عمه جون! شما فقط به کمی صبر کنین و تنهاتش بذارین خودش بامسئله کنار می آد!

عمه م درحالیکه همینجور اشک از چشمش می اومد پایین گفت:

-آخه تونمی دونی ماها داریم چی می کشیم! تواین یکی دوروزه مردم وزنده شدم! آخه برم به کی بگم؟ به کی بگم که چی می کشم؟ به کی بگم که بفهمه!

سرمو انداختم پایین ومادرم بلندشد رفت بغلش وشروع کرد باهاش حرف زدن وآرومش کردن دیگه نتونستم اونجا بمونم بلند شدم واز خونه مون اومدم بیرون! هوای توباغ عالی بود! چقدر دلم می خواست که همین الان توباغ به این قشنگی وهوای به این لطیفی باگندم قدم می زدم! کاشکی اینطوری نشده بود!

به نیم ساعتی قدم زدم وفکر کردم که موبایلم زنگ زد! زود جواب دادم

-الو! بفرمائین!

ژاکلین-سلام سامان خان منم ژاکلین.

-سلام حالتون چه طوره؟ شمارو هم انداختیم توزحمت!

ژاکلین-این حرفا چیه؟ خوشحال می شم اگه بتونم کمکی بکنم! گندم بهترین دوست منه نمی دونم چرا اصلا نیومده اینجا پیش من!!

-روحیه ش اصلا مناسب نیست!

ژاکلین-خداکنه همه چی زودتر درست بشه!

-اون دختر خانم رو پیدا کردین؟

ژاکلین-آره. اگه جاشو عوض نکرده باشه آدرسش رو یادداشت کنین ولنجک...

-یعنی ممکنه که از اینجا رفته باشه؟

ژاکلین-تا پارسال که همین جابود

-چه جور دختریه؟

خندید و گفت:

-حالا خودتون برین می فهمین! به ظاهرش نگاه نکنین! با پسرا ملایم تر از دختراس!

-خداکنه به موقع برسم البته اگه درست حدس زده باشم!

ژاکلین-منو بی خبر نذارین! اصلا می خواین منم باهاتون پیام؟

-نه خیلی ممنون تاهمینجاشم خیلی کمک کردین و خیلی بهتون زحمت دادیم! ممنونم اگه تنهایی برم فکر کنم بهتر باشه!

ژاکلین-در هر صورت هر لحظه که به من احتیاجی بود خوشحال می شم که بتونم کاری انجام بدم!

-ممنون فعلا خدا نگهدار

ژاکلین-خدا حافظ، موفق باشین!

-ممنون

تلفن رو قطع کردم و رفتم طرف گاراژ و ماشین م رو روشن کردم و راه افتادم

نیم ساعت طول کشید تارسیدم به خونه شون تاماشین روپارک کردم وپیاده شدم متوجه شدم که جلوی همون خونه که ژاکلین آدرسش روبهم داده بود شلوغه! کمی رفتم جلو تر یه عده زن ومرد جلوی درخونه واستاده بودن وباهمدیگه حرف می زدن انگار اتفاقی افتاده بود! کمی ترسیدم!

بالاخره رفتم جلو وسلام کردم همه برگشتن وزل زدن به من ازیکی شون پرسیدم:

–بیخشید منزل خانم سمیه...همینجاس؟

تااینو گفتم یه دختر بیست ویکي دوساله که چادرمشکی سرش بود یه قدم اومد جلو وگفت:

–چیکارشون دارین؟

–باخودشون کاردارم

یه نگاه به من کرد وکمی رفت توفکر وبعد بااحتیاط پرسید:

–می شه پیرسم باایشون چیکاردارین؟

–مسئله خصوصیه! باید به خودشون بگم!

احساس کردم که شک کرده یا شایدم ترسیده ترس وعصبانیت توچشماش معلوم بود باحالت تردید گفت:

–شماروبجا نمی آرم!

–خودتون هستین؟ خانم سمیه...؟

برگشت طرف همسایه هاش وانگار کمی دلش قرص شد وبعد دوباره منو نگاه کرد وگفت:

–بله خودمم

آروم بهش گفتم:

–من پسر دایی گندم هستم!

تااینو گفتم یه آن احساس کردم که خیلی عصبانی شد اما یه لحظه بعد دوباره حالت صورتش عوض شد دیگه ازاون عصبانیت یه لحظه پیش خبری نبود یه مرتبه طوری که من جاخوردم بلند گفتم:

–آهان ازانجمن تشریف اوردین؟ بفرمائین توخواهش می کنم همه جزوه ها ومقالات تایپ شده حاضره بفرمائین!

فهمیدم که داره جلو همسایه هاش نقش بازی می کنه! هیچی نگفتم که از همسایه هاش عذرخواهی کرد و به تعارف به من کرد و خودش جلو جلو رفت توخونه و منم دنبالش راه افتادم

از حیاط گذشتیم و از پله ها رفتیم بالا و جلویه آپارتمان واستادیم با کلیدش در آپارتمان رو وا کرد و بعد برگشت طرف من و گفت:

-از چیزای عجیب و غریب که شوکه نمی شین؟

فقط نگاهش کردم که خندید و در آپارتمان رو وا کرد و رفت تو و کنار درواستاد و به من تعارف کرد.

آروم رفتم تو آپارتماناش راستش به لحظه ترسیدم فکر کردم نکنه به مرتبه به وصله ای چیزی به من بچسبونه! توهمین فکر بودم که گفت:

-انگار انتظار به همچین چیزی روداشتین؟

بازم با تعجب بهش نگاه کردم که با چشماش دیوارای آپارتماناش رو بهم نشون داد تازه متوجه وضع توخونه شدم بارنگ قرمز روتوموم دیوار چیز نوشته بودن! خائن! آدم فروش! خیانتکار! چاپلوس!...

به آن ماتم برد برگشتم بهش نگاه کردم که خندید و چادرش رو از سرش برداشت و انداخت رو به میل و گفت:

-بفرمائین بشینین الان چایی براتون دم می کنم!

با تعجب نگاهش کردم همونجور که می خندید رفت طرف آشپزخونه منم دوباره مشغول خوندن نوشته های رودیوار شدم ((اینجا خونه به دختر... است! اینجا آرامگاه به... است! اینجا...!))

اصلا نمی تونستم این چیزایی رو که می بینم باور کنم که از تو آشپزخونه گفت:

-شاهکار دختر عمه تونه!

-گندم؟

سمیه -آره گندم!

-اومده بود اینجا؟

سمیه -درست نیم ساعت قبل از شما!

-الان کجاس؟

سمیه-نقاشیش که تموم شد رفت!چایی م نخورد!

بایه سبد کوچیک میوه از تو آشپزخونه اومد بیرون برگشتم طرفش که یه چیزی بهش بگم که گفت:
-شما کدوم پسر دائی ش هستین؟شنیده بودم دوتا پسر دائی خوش تیپ و خوش قیافه داره!

-من سامان هستم اینا چیه رودیوار؟

سمیه-گندم اومد اینجا واومد تو خیلی خونسرد و راحت.اول یه خنده تحویل من داد وبعد از تو کیفش یه اسپری درآورد وبا همون لبخند اینارو رودیوارا نوشت ودوباره یه لبخند دیگه بهم زد وگفت که رودیوار توکوچه م چندتا یادگاری برام نوشته بعدشم یه بای بای باهام کردورفت!

-به همین سادگی؟

سمیه-ازاینم ساده تر!

-وشمام هیچی بهش نگفتین؟

رفت رویه مبل نشست وبه منم اشاره کرد که کنارش بشینم منم رویه مبل اون طرف تر نشستم خندیدوگفت:

-یه چیزی روی وجدانم سنگینی می کرد باین کارش هم خودشو راحت کرد هم منو!

-پس قبول دارین که تواون جریان...

نذاشت حرفم تموم بشه وگفت:

-ازاون جریان خیلی گذشته!

-چرااون کاروکردین؟

سمیه-به یه همچین کاری احتیاج داشتم تامشکلم حل بشه.

-حل شد؟

سمیه-شد

-به چه قیمت؟

سمیه-به هر قیمت!هدف وسیله رو توجیه می کنه!

فقط نگاهش کردم که بازم بهم خندید وازجاش بلندشد وگفت:

–برم براتون چایی بیارم.

–زحمت نکشین.

سمیه –راستی نسکافه م هس،میل دارین.

–نه همون چایی خوبه

رفت طرف آشپزخونه منم شروع کردم به خوندن نوشته ها که درشت وبزرگ روی دیوار نوشته شده بود

((مرگ برخودفروش!ازبوی گندتون همه جا متعفن شده!shits boo

از آشپزخونه بایه سینی چایی اومد بیرون ووقتی دید من دارم نوشته هارو می خونم گفت:

–خیلی باذوق وسلیقه م هس!

اومد جلوم وبهم چایی تعارف کرد وبعد رومبل کنار من نشست وفنجون دیگه چایی روورداشت وسینی رو گذاشت رومیز وگفت:

–سامان؟

نگاهش کردم که گفت:

–یه بارجلوی دانشگاه دیدمتون!اومده بودین دنبال گندم.

–احتمالا

سمیه –شماباهاش نبودین؟

–کی؟

سمیه –وقتی اومد اینجا؟

–نه

سمیه –پس از کجا فهمیدین که اومده اینجا؟

-حدس زدم

سمیه-براش اتفاق بدی افتاده؟

-تقریبا

سمیه-آدرس منو از کجا پیدا کردین؟

-از یکی از دوستانش

یه خرده از فنجونش خورد که پرسیدم:

-شما اینجا تنها زندگی می کنین؟

سمیه-آره خونواده م شهرستان

-آپارتمان شیکی دارین مال خودتونه؟

سمیه-نه، اجاره س.

-حتما باید خیلی اجاره ش زیاد باشه

سمیه-شما مجردین؟

سرمو تکون دادم که خندید

-شما چی؟

سمیه-تنهای تنها!

-چرا ازدواج نمی کنین؟

یه چنگ توموهاش زد و تکیه ش روداد به مبل و گفت:

-تحصیل!

-فقط همین؟

خندید و گفت:

– شاید تحصیل به بهانه باشه راستش هنوز موقعیت برای ازدواج ندارم یعنی بالاخره به دختر برای ازدواج احتیاج به چیزایی داره!

دور و ورم رونگاه کردم و گفتم:

– اگه منظورتون جهیزیه س شما که دارین!

سمیه – اما به پسر در حالت نرمال و در این شرایط نمی تونه اقدام به ازدواج کنه!

– چرا؟

سمیه – خب هزینه زندگی، مسکن، تحصیل و خیلی چیزای دیگه.

– شما که ظاهراً مشکل مادی ندارین براتون از شهرستان پول می فرستن؟

سمیه – نه وضع اقتصادی خانواده زیاد خوب نیس.

– خودتون شاغل هستین؟

خندید! به نگاه بهش کردم که گفت:

– شما چی؟

– تو کارخونه پدرم کار می کنم

سمیه – پدرتون کارخونه دارن؟

– نه کارخونه مال پدر بزرگمه

سمیه – همونکه توان جریان پارتی بازی کرد؟

سرموتکون دادم و چایی م روخوردم و از جام بلندشدم و گفتم:

– شما متوجه نشدین گندم کجا رفت؟

سمیه – نه چیزی نگفت.

به اشاره به دیوارا کردم و گفتم:

-به خاطر اینا ازتون معذرت می خوام اگه اجازه بدین هزینہ رنگ و...

سمیه-اصلا!حق م بود!

نگاهش کردم و گفتم:

-باین ایده و طرز فکر، اصلا باورم نمی شه که یه روزی شما یه همچین کاری کرده باشین!

خندید و گفت:

-هدف وسیله رو توجیه می کنه!

بازم نگاهش کردم دختر عجیبی بود! تازه متوجه صورتش شدم یه چهره ظریف با چشمایی کنجکاو! سرمو براش تگون دادم و گفتم:

-از پذیرایی تون ممنون. اگه اجازه بدین مرخص می شم؟

سمیه-هنوز میوه نخوردین!

-باشه دفعه دیگه!

خندید و از روی میز بغل تلفن یه کاغذ برداشت و یه چیزی روش نوشت و گرفت طرف من و گفت:

-شما ره موبایلمه اگه کاری داشتین راحت می تونین پیدام کنین.

یه نگاه به کاغذ و یه نگاه به خودش کردم دوباره خندید و با حرکت سرش موهاش رو ریخت عقب و گفت:

-وقتش مهم نیس. کارای زیادی از من برمی آد!

شماره رو ازش گرفتم و یه خدا حافظی زیر لب کردم و از خونه ش اومدم بیرون.

حیاط رو رد کردم و رفتم تو کوچه و به دیوار نگاه کردم نیم ساعت پیش که رسیدم اینجا متوجه نوشته ها نشده بودم یعنی نخوندمشون فکر کردم از این شعارها س که به درودیوار می نویسن!

دنبال بوی گند روبگیرین و بیاین پایین----->

علامت فلش تا بغل درخونه کشیده شده بود!

رفتم طرف ماشین م ووقتی داشتم سوار می شدم برگشتم طرف خونه سمیه رونگاه کردم دوباره اومده بود دم دروداشت باهمسایه ها حرف می زد چادرش رو دوباره سرش کرده بود داشت ازدوتا خانم دیگه می پرسید که اونا دیدن کی این چیزا رورو دیوارنوشته یانه!

نگاهش کردم که برگشت طرف من وبهم خندید ویه دستی یواش برام تگون داد بهش خندیدم وسوار ماشین شدم حرکت کردم

اون شب تا ساعت 1 بعداز نصفه شب بیدارموندم امانه گندم تلفن زد ونه کامیار برگشت خونه.موبایل هردوشونم خاموش بود.جراتک نکردم که برم پیش آقابرگ نی دونستم چی باید بهش بگم!

فرداصبح آقابرگ مش صفرورفرستاد دنبالم بلند شدم ودست وصورتم روشستم ورفتم خونه ش.خیلی عصبانی وناراحت بود همه ش سراغ کامیاروگندم رومی گرفت یه ساعت براش حرف زدم تااروم شد فکر می کرد کامیار داره دنبال گندم می گرده!

ازخونه آقابرگ اومدم بیرون ورفتم توکوچه یه نیم ساعتی اونجا قدم زدم ویه سیگارکشیدم وچندبار شماره موبایل هر دوشونو گرفتم اما بازم هیچکدوم جواب ندادن!ازدست کامیار حسابی عصبانی بودم تواین موقعیت م دست ازکاراش ور نمی داشت!

تابرگشتم توباغ کاملیا رودیدم که برام دست تگون داد واومد طرفم صبرکردم تارسید

کاملیا-سلام سامان

-سلام چطوری؟چرادانشگاه نرفتی؟

کاملیا-امروز کلاس ندارم

-کامیارهنوز برنگشته؟

کاملیا-نه بابام تاحالا 3مرتبه ازکارخونه تلفن کرده وسراغش روگرفته خودمونم خیلی نگرانیم!

-دل تون شور نزنه جاش راحت.

کاملیا-تومیدونی کجاس؟

-رفته بود یه پارتی آنچنانی!

کاملیا-پس چرا بر نمی گرده؟

-داداشت روهنوز نشناختی؟ نمی دونی چه جونوریه؟

خندید و گفت:

-به خداماهه داداشم!

-مگه این که دستم به این ماه نرسه!

تا اینو گفتم صدای بوق ماشینش از بیرون اومد! من و کاملیا دوئیدیم طرف درباغ! شاید من بیشتر از کاملیا از اومدن کامیار خوشحال شده بودم!

تارفتیم بیرون دیدیم که باماشینش اومده جلو گاراژ و داره بوغ می زنه که مش صفر درو براش واکنه رفتیم جلو و تا چشمش به مافتاد اشاره کرد که در گاراژ رو براش و اکنیم کاملیا اومد بره که دستش رو گرفتم و رفتم جلو ماشین و بهش اشاره کردم که بیاد پائین خودش در رو واکنه. سرشو از پنجره کرد بیرون و گفت:

-دررو واکن دیگه!

-کجا بودی تاحالا؟ خجالت نمی کشی؟ از دیشب تاحالا منتظر تم صدبار بهت زنگ زدم!

کامیار-حالادررو واکن!

-بیا پائین خودت واکن!

تا اینو گفتم گفت:

-دیشب از چه ساعتی منتظر من بودی؟

-از هفت هشت!

کامیار-خب پس دوران انتظارت هنوز سرنیومده! من رفتم جای دیشبی م!

اینو گفت و سرشو کرد تو ماشین و گذاشت دنده عقب! فکر کردم شوخی می کنه اما دیدم راستی راستی داره می ره!

-اصبر کن خودتو لوس نکن!

دوباره سرشو از ماشین بیرون کرد و گفت:

-درگاراژرووامی کنی یا برم؟

-خیلی خب، بیاتو!

کامیار-آفرین! معلومه انتظارت سر اومده!

رفتم در روبراش واکردم کاملیا واستاده بود وبهمون می خندید ماشین رووارد توگاراژوپیاده شد ودستاشو واکرد وگفت:

-این منم که دوران انتظار روبه پایان رسوندم! بیائین ماچم کنین که اومدم!

-زهرمار! مرده شور خودت واومدنت روببرن!

کاملیا خندیدودوئید طرفش وماچش کرد وگفت:

-آخه داداش یه خبری چیزى، دل مون هزار راه رفت!

کامیار-ازدیشب تاحالا یه لنگه پا دنبال کار این دختره بودم!

-غلط کردی!

کامیار-می گم به جون تو یه لنگه پا...

-آره یه لنگه پا دنبال کثافتکاریت بودی!

کامیار-به مرگ تو اگه دیشب یه چیز کثیف اونجا بوده باشه فقط من یه لنگه پادنبال کارا بودم!

کاملیا-داداش بابا تاحالا سه بار زنگ زده! مامان خیلی دلواپسه همه ش می گن کامیاری خبر جایی نمی مونه!

کامیار-آره ولی دیشب یه لنگه پا بودم!

-خب حداقل موبایلت روروشن میذاشتی!

کامیار-آره اما دیشب کارم فرق می کرد گفتم که یه لنگه پا دنبال کار این دختره بودم!

-آقابزرگ انقدر ازدستت عصبانیه که نگوا!

کامیار-چی بهش گفتم؟

–چی بگم آخه؟ بگم رفته دنبال الواطی ش؟

کامیار –خب می گفתי یه لنگه پا...

–ا زهر مارویه لنگه پا!

کامیار –توکه باور نمی کنی منم دیگه هیچی نمی گم!

–حالا بیا بریم پیش آقابرگ!

کامیار –بریم بابا!

دوتایی از کاملیا خداحافظی کردیم و رفتیم طرف خونه آقابرگه تادرخونه ش رو وا کردیم و چشمش به کامیار افتاد شروع کرد باهاش دعا کردن که کامیار معطل نکرد و گفت:

–واقعا که حاج مصادق! الهی این جفت قلمای پام بشکنه که دیگه دنبال کار مردم نرم الهی این زبونم رومار بگزه که دیگه نتونه واسه کمک به مردم تکنون بخوره! تقصیر خودمه! دل نیس که وامونده! آگه یه ساعت طاقت می آورد الان این همه دعا مرافعه رونمی شنیدم!

آقابرگه که یه خرده اروم شده بود گفت:

–کجا بودی دیشب تاحالا؟؟

کامیار –هیچی! یه لنگه پادنبال کار این دختر!

آقابرگه –دختر!

کامیار –چه می دونم! دختره! گندم رومی گم!

آقابرگه –پیداش کردی؟

کامیار –نه اما نزدیکش شدم!

آقابرگه –دیشب کجا بوده؟ پیش کی بوده؟

کامیار –جاش امن وامان بوده! پیش یکی ازدوستاش.

آقابرگه –حالا کجاس؟ چرانمی رین دنبالش؟

کامیار-بابا دندون روچیگر بذارین! الان که دیگه اونجا نیس! ورپریده عین ملخ جاعوض می کنه! تا به دومتری ش می رسیم می جه یه وردیگه! حالا شما خودتونو ناراحت نکنین. امروز فردا دیگه کت بسته تحویلش می دیم!

خلاصه یه نیم ساعت دیگه با آقابرگه حرف زدیم تا آروم شدومن و کامیار ازش خداحافظی کردیم واومدیم بیرون و تارسیدیم توباغ بهش گفتم:

-راست گفتمی جای گندم رو پیدا کردی؟

کامیار-من توراست تو خندیدم! من دیشب کجا بودم گندم دیشب کجا بوده؟ حالا تو بگو ببینم چیکار کردی؟
جریان رو براش گفتم که گفت:

-چه یاغی ای شده! دختره چه شکلی بود؟ اسمش چی بود؟ سمیه؟؟

-آره تو دیشب چیکارا کردی؟

کامیار-واله جات خالی، میوه و شیرینی و دسروچایی و مایی و بقیه مخلفات خلاصه بابروچه ها خیلی خوش گذشت حیف شد نیومدی!

-اینارو نمی گم که!

کامیار-آخه اونایی رو که تومی خوای بدونی نمی تونم بگم! ازشته!

-زهر مار می گم درمورد خونواده گندم چیکار کردی؟

کامیار-آهان! هیچی یه ادرس ازشون پیدا کردم یه پسر دارن هم سن و سال ما شاید یه خرده بزرگتر. آدرسش رو پیدا کردم.

-خب!! کجاس؟؟

کامیار-تویه تئاتر طرف... کار می کنه. هم تئاتر اونجا هم سینما!

-تو تئاتر چیکار می کنه؟

کامیار-تئاتر بازی می کنه!

-آخه پسره کی هس؟

کامیار-به احتمال قوی برادر گندمه!

-راست میگی؟

کامیار-آره بینم گندم چیا رودیوار دختره نوشته بود؟

-هرچی دلت بخواد.

کامیار-دختره همینطوری گفت که هروقت خواستی بهش زنگ بزنی؟

-آره!

کامیار-منم می شناخت؟

-آره

کامیار-بده من یه زنگ بهش بزنم!

-لوس نشو گندم رو چیکار کنیم؟

کامیار-چیکار می تونیم بکنیم؟ ولش کن فعلا تاخودش باخودش کناربیاد.

اینو که گفت خیلی ناراحت شدم رفتم رویه نیمکت باغ نشستم و سرمو گرفتم تو دستم نمی دونستم دیگه چیکار باید بکنم خیلی دلم گرفته بود یه دفعه زدم زیر گریه! اصلا دست خودم نبود! نمی دونستم از عشق گندم بود یا از فشارهایی که چند وقته بهم اومده! نمی دونم چرا گریه کردم اما دلم می خواست که گریه کنم!

کامیار-ولی به جون تو چه شبی بود! چه آدم خوش مشربی یه این بابای لید! اکاشکی توام می اومدی چقدر سراغتو گرفتن! نپرسیدی چرا می گم یه لنگه پا؟

سرمو بلند نکردم و همونجور نشستم دلم می خواست تنها باشم کامیار اومد بغلم نشست و گفت:

-چه خونه وزندگی ای دارن! تموم ظرف و ظروف شون نقره وطلا! دختراشونو که نگاه می کنی انگار تواروپایی! گو ش می دی چی میگم؟

سرمو تکون دادم

کامیار-چته؟ سرت دردمی کنه؟

باسرم جواب منفی دادم

کامیار-پس چته؟ سرتوبلندکن بینم!

به زور سرمو بلندکرد وتادید گریه می کنم یه مرتبه هول شدوگفت:

-چی شده؟می گم چته؟

-هیچی بابا

کامیار-واسه چی گریه می کنی؟

-خودمم نمی دونم

کامیار-واسه گندم گریه می کنی؟

-نمی دونم!شاید واسه گندم،شاید واسه شانس خودم،شایدم واسه تو!

کامیار-برای من؟

سرموتکون دادم

کامیار-چرا برای من؟نکنه قراره بلا ملایی سرمن بیاد؟

-نه دیشب خیلی دلم برات تنگ شده بود!دلم می خواست پیش م بودی وباهم می رفتیم خونه اون دختره!

کامیار-الهی جیگرم تخته مرده شور خونه بیادپائین!به جون تواکه می دونستم دیشب همه شونو ول می کردم می اومدم

یعنی به جون بابام می خواستم پیام اما این ذلیل مرده ها یه لنگه کفش م رووردداشتن قایم کردن!واسه همین می گفتم دیشب تاحالا یه لنگه پا بودم!تازه صبحی م به زور ازشون گرفتم واومدم!الهی کامیاربمیره که تودلت برات تنگ شده! کاشکی خبرمرگم این وامونده موبایلمو قایم کرده بودم آ!جونم مرگ شده ها ورش داشتن قایمش کردن که کسی بهم زنگ نزنه!

شروع کرد تندتند بادستاش اشک هامو پاک کردن!همونجورم حرف می زد!

کامیار-این یکی دوشبه زیادی بهت فشاراومده!هی بهت گفتم بیابیریم نیومدی!حداقل یه بادی به کله ت می خوردا!حالا دیگه گریه نکن!منم غصه می خورم آ!اول کن!بالاخره هرچی بخواد بشه میشه!تقصیرمن وتو که نبوده آخه!

-دلم ازاین می سوزه که یه روزم ازعاشق شدنم نگذشته بود که اینطوری شد!حتی نتونستم باهاش حرف بزنم!

کامیار-همینه دیگه! آدمیزاد اینطوریه! اگه اون چیزایی رو که دوست داره از جلودستش وردارن، بدتر میشه! اون وقته که حرص آدمو می گیره!

-یعنی دیشب کجا بوده؟ کجا خوابیده؟

کامیار-بچه که نیس! دفعه اولشم که نبوده از خونه رفته بیرون! ناسلامتی دانشجوی این مملکت! حتما خونه یکی از دوستاش بوده!

-آخه کدوم دوستش؟

کامیار-صدتا دوست و رفیق داره!

-شانس روبیین ترو خدا! درست باید اتفاق برای اون دختری بیفته که من عاشقش شدم!

کامیار-تقصیر خودته!

-من چه تقصیری دارم؟

کامیار-باباجون این همه دختر تو این باغ بود! می رفتی جلو پنجره یکی دیگه شون دزدکی دید می زدی! حالا گندم نشد جواجو نشد بلغور! بلغور نشد ماش! شکر خدا همه شون خاصیت دارن!

-ول کن حوصله ندارم!

کامیار-اگه دیشب بامن می اومدی بهت می گفتم! بیست تادختر اونجا بود، یکی از یکی خوشگل تر! هر کدوم رو که انتخاب می کردی باباننه شون از خدا می خواستن!

-من تو عشق معامله نمی کنم!

کامیار-پاشوبرو گم شو! این حرفا دیگه تو این دوره وزمونه خریدار نداره! الآن دارن روجون مردم معامله می کنن!

-اونی که این کارا رومی کنه آدم نیس!

کامیار-آره آدم نیس اما فعلا هس و خیلی کارام می کنه! اما مردم کمکش می کنیم!

-هیچکس به یه همچین آدمی کمک نمی کنه!

کامیار-چرا، می کنه! گوشت گرون میشه، همه هول می زنیم و بیشتر می خریم! مرغ گرون میشه، همینطور! شیر گرون میشه همینطور! میوه گرون میشه همینطور!

-اینا چه ربطی به عشق داره؟

کامیار-چرا ربط نداره؟خب معشوقم باید گوشت و مرغ و شیر و میوه بخوره که جون بگیره و خوشگل و ترگل و رگل بشه دیگه!

-بروبابا

کامیار-عجب خریه ها!تو تاحالا دیدی مثلاً یه دختر شیش ماه گوشت و مرغ میوه و شیر و این چیزا رونخوره و خوشگل باشه؟صورتش می شه عین کاغذ مچاله شده!اون فکر می کنی تا از درخونه ش اومد بیرون صدتا عاشق دل خسته پیدا می کنه؟!عشق مستقیماً با گوشت و مرغ و لبنیات نسبت داره!این گرسنه های آفریقا روبیین!تاحالا شنیدی یه دختر از این آفریقائی های گرسنه بره تو هالیوود؟!این دخترائی گرسنه آفریقایی رواگه بخوای تبدیل شون کنی به یه چیز به درد بخور که مثلاً بشه عاشق شون شد اول باید بادشون کنی!بعد یه اتوبخار حسابی بهشون بزنی و بعد پنجاه شصت کیلو گوشت و مرغ و ماهی و میوه بخوردشون بدی تا بتونن روپاشون واستن!

-خیلی خب بابا خیلی خب!

کامیار-پس به این قرار میشه یه دختر رو کیلویی حساب کرد حالا کیلو چند بستگی به بازار داره!از کیلو یه میلیون بگیر برو بالا!هر چی تغذیه ش خوب بوده باشه یعنی باباش پولدار تره!دختری م که باباش پولدار باشه می کنه به عبارتی کیلویی هفت هشت میلیون تومن!

-پس باین حساب وقتی میریم خواستگاری یه دختر باید یه ترازو با خودمون ببریم؟

کامیار-نه احتیاجی نداره!باباه هر روز چشمی دخترشو باسکول می کنه و مضنه دستش می آد!تو همین کاملیای خودمون در نظر بگیر می دونی تاحالا کیلو چند واسه خودمون تموم شده؟کمتر از مایه که نمی تونیم بدیمش!همین خرج و مخارج دانشگاه هفت هشت میلیون تومن شده تاحالا!خب باید بکشیم روجنس دیگه!ماکه دیگه نباید ضرر بدیم!

بابای بیچاره م مرتب میگه تولیدکننده همیشه ضرر می کنه!همین عمه اینا!تاحالا گندم براشون کیلو چند افتاده؟تازه حالا که وقت بهره برداری یه جنس گذاشته رفته!وامونده یه جنسی م هس که نمی شه زیاد احتکارش کرد!یه خرده از وقتش بگذره می شه کیلو دوزار!بعدش فقط به درد ترشی می خوره!اما ترشی ش خوب درمی آد!

-آدم درمورد دختر اینطوری صحبت می کنه؟

کامیار-من غلط بکنم اینطوری حرف بزnm!پدر و مادرا اینطوری فکر می کنن!وگرنه منکه کیلوهرچند باشه بی چونه خریدارم!این پدر و مادران که نرخ تعیین می کنن!اطفک یه پسر جوون گویا پیدا شده برای کاملیا!حیوونی دستش

خالیه! بابام پاتویه کفش کرده الا وبلا کمتر از کیلو ده میلیون نمی دم! پسره بدبختم رفته وام بگیره بیاد چهار کیلو کاملیا بخره ورداره بره!

-راست می گی یاچاخان می کنی؟

کامیار-راست می گم چون تو!یه پسری پیدا شده می خواد بیاد خواستگاری کاملیا تازه مدرکش رو گرفته و رفته سرکار. وضع مالی شم خوب نیس بابام گفته اصلا حرفشونزنین! می گم آ!توبیا این کاملیا رو وردار برو! پنجاه و دو کیلوئه! باتو چهل وهشت حساب می کنیم خورد و خوراک یه سالشم واسه ش گرفتیم! یعنی تااخر زمستون هیچی خرج نداره!

-مگه گوسفنده؟

کامیار-خاک برسرت! درمورد دختر خانما اینطوری صحبت می کنن؟

-آخه تو اینطوری میگی!

کامیار-بابا من نمی گم که! بابام اینا رو میگه و اینطوری فکر می کنه!

-توچی می گی؟

کامیار-تازه به من گفته! حالا یه کاری براش می کنم اگه پسره خوب و سالم باشه جورش می کنم!

توهمین موقع ازدور آفرین پیداش شد و تا کامیار چشمش بهش افتاد گفت:

-موشالا هزار موشالا! فکر می کنی این چند کیلو باشه؟

-گم شو کامیار!

کامیار-خب باید حساب جیب مم بکنم آخه! اگه ننه باباش همراهی کنن و یه خرده باما راه بیان شاید معامله جوش بخوره

-اونا که از خدا می خوان!

کامیار-خب یعنی اینکه ترازو رودست کاری نکن! قبل از قیون کردن بهش آب ندن بخوره! وزن لباس و کفش و این چیزا رو کم کنن!

توهمین موقع آفرین رسید جلوما و ماهام جلوش بلند شدیم

آفرین-سلام

کامیار-توچند کیلویی آفرین؟

آفرین-چی؟

کامیار-می گم چند کیلویی؟

آفرین-برای چی؟

کامیار-داریم حساب پول مونو می کنیم!

آفرین-وزن من چیکار به پول شماداره؟

کامیار-پول ما بستگی به وزن شماداره!

آفرین-یعنی چی؟

-هیچی بابا شوخی می کنه!

آفرین-ازگندم چه خبر؟ حالش چطوره؟

کامیار-ای بد نیس یعنی همونطوره!

آفرین-دلارام که خیلی ناراحته.

کامیار-ای بر پدر اون دلارام! بیین چه شری به پاکرد!

آفرین-می گم چطوره ببریمش پیش یه روان شناس!

کامیار-اگه دستمون هش برسه که صاف تحویل دیوونه خونه ش می دیم!

زودبش اشاره کردم که یعنی حواست کجاس!

آفرین-یعنی چی دستمون بهش برسه؟

کامیار-فعلا تحت حمایت آقابزرگه! رفته اونجا بست نشسته!

آفرین-من می تونم باهاش چند دقیقه حرف بزنم!؟

کامیار- فعلا که نهتا بعدبینیم چی میشه!

آفرین- دیشب کجا بودی؟

کامیار- یه درویشی یه صاحب نفس! رفته بودم پابوسش شایدیه دمی بده و گره از کارمون وابشه!

آفرین- راست می گی؟ کاشکی به منم می گفتی می اومدم! انقدر دوست دارم یکی از این درویشارو ببینم!

کامیار- نمی شه این درویش فقط به مردادم می ده!

آفرین- کامیار می تونم چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

کامیار- توالان ده دقیقه س داری باهام حرف می زنی!

آفرین- منظورم تنهایی یه!

کامیار- آره اما به شرطی که درمورد ازدواج و عروسی وزندگی تشکیل دادن وبچه دارشدن و این چیزا نباشه که پنجاه نفر قبل از تو تونوبت ن واسه صحبت کردن!

آفرین- واقعا که کامیار از این سامان یاد بگیر!

کامیار- چی رواز این یاد بگیرم؟

آفرین- عشق و دوست داشتن رو!

کامیار- این نتونست بیست و چهار ساعت یه دونه عشق رونیکه داره! من چی ازش یاد بگیرم؟

آفرین- یعنی تو خیلی بلدی نگهبان عشق باشی؟

کامیار- به شهادت پنجاه شصت نفر آره! اصلا من جد اندر جد نگهبان بودم! الانم سی چهل تا عشق رو تروتازه تو یخچال نگهداری می کنم!

آفرین- تو آدم نمی شی اینایی رو که گفتی یادت باشه تاجوابشو بهت بدم!

کامیار- حتما می خوام یه پرونده م برای من درست کنی! خواهرت واسه گندم بدبخت پرونده سازی کرد بس نبود!

آفرین- ایشاله یه روز که مشغول عیاشی هستی بگیرنت و پدرت رودریارن این دل من خنک بشه!

کامیار- تاحالا صدبار گرفتم فوقش بشه صدویه بار چه فرقی داره؟

آفرین-خاک برسرت کنن!

اینو گفت وباعصبانیت گذاشت رفت

کامیار-آفرین! آفرین!

یه لحظه واستاد وبرگشت طرف کامیار

کامیار-نگفتی چند کیلویی تو؟

آفرین-مگه می خوای کولم کنی که وزن مو می خوای؟؟

کامیار-نه داریم دختر شایسته انتخاب می کنیم

آفرین-بروازبین همونا انتخاب کن!

کامیار-خره تو صدر جدولی ها! لگد به بخت خودت نزن!

آفرین یه نگاه به کامیار کرد و خندید و همونجور که داشت می رفت گفت:

-چهل وهفت!

کامیار-باظرف یابدون ظرف!

دوباره برگشت و خندید و رفت

-واقعا چه حوصله ای داری کامیار خیالی که براش نداری؟؟

کامیار-برای ازدواج؟

-آره

امیار-نه بابا این ازاوناس که براش فرقی نمی کنه که من باهاش عروسی کنم یا بابام! این فقط می خوا د شوهر کنه!

-اتفاقا می خواستم همینو بهت بگم! همین چند ساعت پیش اگه من ازش تقاضای ازدواج کرده بودم نه نمی گفت!

کامیار-توبه من چیز یاد نده بچه جون! بیافلا بریم پیش آقا بزرگه کاردارم!

-چیکار داری؟

کامیار-بابا باید به عمه اینا بگیم که گندم گذاشته رفته! شاید اونا بتونن کاری بکنن! پس فردا نغن چرا به ماها نگفتین!

-یعنی کار درستیه؟

کامیار-آره درستیه بیا بریم

راه افتادیم طرف خونه آقابزرگه توراه بهش گفتم:

-این پسره رو چیکار کنیم؟

کامیار-کدومو؟

-همینکه می گی شاید برادر گندم باشه!

کامیار-شب! شب باید بریم تئاتر سراغش!

-یعنی ممکنه واقعا همون باشه؟

کامیار-کسی که این اطلاعات روبه من داد، می تونه تویه ساعت فک وفامیل یه مرغابی روازوسط مرداب انزلی بین

هزار تا مرغابی شناسایی کنه!

-می گم پس نباید خانواده ش بدباشن؟

کامیار-خونواده کی؟

-گندم

کامیار-چطورمگه؟

-خب وقتی برادرش اهل هنره، احتمالا خونواده روشنی هستن دیگه!

کامیار-خدامی دونه تابیینیم شب چی میشه شایدم این پسره برادر گندم نباشه؟

-توکه گفتی هس؟

کامیار-به احتمال نود درصد هس پیر توکه رسیدیم

رسیدیم دم درخونه آقابزرگه و کامیارطبق معمول دوتاتقه زد به در ورفت توکه صدای آقابزرگه دراومد!

آقابزرگه-باز سرزده اومدی تو؟ از دست تو باید همیشه درو قفل و کلون کرد؟؟

کامیار-بابا یه کار مهم دارم آخه!

آقابزرگه-چی شده؟ پیداش کردین؟

کامیار-نه بابا! اومدم بگم بهتره که به عمه اینا جریان رفتن گندم روبگیم!

آقابزرگه یه نگاهی به کامیار کرد وبعد رفت طرف پنجره واستاد وتوباغ رونگاه کرد

کامیار-اگه خدانکرده اتفاقی بیفته...

آقابزرگه-نفوس بدنزن بچه!

کامیار-می خواین من برم بهشون بگم؟

آقابزرگه-نه، تا ماشبم دست نیگه می داریم بینیم چی میشه اگه ازش خبری نشد خودم یه جوری بهشون می گم!

کامیار-می خواین به پلیس خبر بدیم؟

آقابزرگه-نه، صورت خوبی نداره گم که نشده! کسی م که ندزدیدتش! حالا بذار بینم چی میشه!

من و کامیارم چیزی دیگه نگفتیم وخدا حافظی کردیم واومدیم بیرون!

-کامیار تو خیلی بی خیالی!

کامیار-یعنی چی؟

-توانگاره انگار دختر عمه ت اینطوری شده!

کامیار-چطوری شده؟

-همینجوری دیگه!

کامیار-واله دختر عمه م اینطور که من خبر دارم از هر وقتی سرحال ترو قبرا ق تره!

-واقعا که کامیار!

کامیار- مگه دروغ می گم؟ تازه داره خودشو پیدا می کنه! تا قبل از این جریان یه دختر پخمه بی سر و زبون بود! حالا الحمدالله داره می شه عین شیر! یادت رفت چه بلایی سر سزمیه خانم آورده؟ تا قبل از این می تونست از این کارا بکنه؟ اصلا یه همچین روحیه ای دشت؟

-نه، اما...

کامیار- امایی اما! شاید این جریان بر اش خیلی م خوب باشه! بابا تو این مملکت یه وقتی زن و دختر شیر بودن! اسب سواری می کردن! تیر اندازی می کردن! اونم باتیر و کمون! بابا بازن ایرانی یه وقتی تو این مملکت پادشاه بوده! بذار این دختر خودشو پیدا کنه! تا حالا شاید خیلی چیزا داشته که ممکن بوده از دست بده! برای همین م می ترسیده! حالا فکر می کنه دیگه چیزی نداره که از دست بده! برای همین م کم کم داره به خودش می رسه!

-من این حرفا حالی م نیس! می آی بریم دنبالش یا خودم برم!

کامیار- آخه کجا بریم؟

-چه می دونم! هتل آ! مسافر خونه ها! پارک آ! هر جا!

کامیار- دنبال یه سوزن توانبار کاه بگردیم؟

-اون که نمی تونه شب تو خیابونا بخوابه حتما می ره خونه یکی!

کامیار- مثلاً کی؟

-مثلاً دوستاش! بالاخره یه دوست داره که بره پیشش؟ اون دخترا کی بودن؟ ناهید، سابرینا، مهسا!

یه فکری کرد و بعد خندید و گفت:

-نیلوفر! پریسا! شقایق! اوای خدا منو مرگ بده که چقدر کوتاهی کردم!

-منم همینو می گم دیگه! ماها حداقل می تونستیم یه خبری از اینا بگیریم!

کامیار- توحق داری! ما مقصریم! یعنی منه خاک تو سر مقصرم!

-دیدنی حالا؟

کامیار- می پذیرم! کوتاهی و قصورم رو می پذیرم و هرگونه تنبیه روبه دل و جونم می خرم! همین الان می رم که جبران کنم! باید به تک تک این خانما سربزنم و خبر بگیرم! اوای خدا که چه قدر کاردارم! بدوبریم جبران!

–ناهار بخوریم بعد!

کامیار – من کوفتم بشه اون ناهار! تا من از یکی یکی اینا خبر نگیرم لقمه از گلوم پایین نمی ره که!

–من گشنه مه!

کامیار – کارد بخوری! دنبال اون دختره گشتن واجب تره یا ناهار؟

–چطور تویه مرتبه به صرافت افتادی؟

دست منو گرفت و کشید و گفت:

–گفتی ناهید و سابرینا و کی؟

–مهسا!

کامیار – وای خدا جون شیش تا!

همونطور که منو با خودش می کشید بهش گفتم:

–همه شونو که امروز نمی رسیم!

کامیار – توبیا، خدا توفیق میده!

رفتیم تو گاراژ و ماشین کامیار رو در آورديم و سوار شدیم و حرکت کردیم و من یه تلفن زدم به ژاکلین که ازش آدرس دوستای گندم رو پرسیم. فقط ادرس دوتا شونو داشت شقایق و نیلوفر قرار شد آدرس بقیه رو از همین دوتا بگیریم!

خونه شقایق نزدیکتر بود و رفتیم خونه اون تقریباً یه ربع بعد رسیدیم و پیاده شدیم و زنگ زدیم یه دختر خانم آیفون رو جواب داد و معلوم شد که خودش شقایقه چند دقیقه طول کشید تا اومد دم در. انگاریه دستی به سرو صورتش کشیده بود و لباسش رو عوض کرده بود تارسید گفت:

–بفرمائین تو!! اینجا که بده! بفرمائین!

کامیار که چشمش به شقایق که یه دختر خوشگل بود افتاد انگار اصلاً یادش رفت برای چی اومدیم اونجا! شروع کرد باهاش احوالپرسی کردن!

کامیار – سلام عرض کردم خانم! حال شما چگونه؟

شقایق – خیلی ممنون حال شما چگونه؟

کامیار-الحمدالله خوب خوب بابا چطورن؟

شقایق-ممنون خوبن

کامیار-الحمدالله مامان چطورن؟

شقایق خندید و گفت:

-ایشون چند ساله که فوت کردن!

کامیار-الحمدالله! ببخشین ببخشین! یعنی ایشاله خاک به قبرشون بباره یعنی نور به قبرشون بباره! واله هول شدم! ازبس شما خانم و باوقار تشریف دارین زبونم گل مژه درآورد!

شقایق خندید و گفت:

-گل مژه که مال چشمه!

کامیار-ازبس شما گلین، همه جای ما گل درآورده! عین این زمینای پارک ملت! خداخیر بده به این شهرداری تهران! هر جا گیرش می آد یه چیز می کنه توش! یعنی یه شاخه گل می کنه توش!

شقایق-شما حتما کامیار خان هستین؟

کامیار-غلام شمام! از کجا فهمیدین؟

شقایق-از تعریفایی که گندم درمورد بانمکی شما کرده!

کامیار که چشم از چشم شقایق ورنمی داشت باخنده گفت:

-ببخشین گندم کیه؟

شقایق زد زیر خنده و گفت:

دختر عمه تون دیگه؟

کامیار-آهان! اونو که آردش کردن تموم شد رفت پی کارش!

با آرنج زدم توپهلوش و به شقایق گفتم:

--ببخشین مزاحمتون شدیم می خواستم بینم شما از گندم خبری ندارین؟

شقایق-نه! اتفاقی براش افتاده؟

کامیار-نه بابا! داریم برای سازمان سیلوی تهران آمار می گیریم ببخشین شمام دانشگاه تشریف دارین؟

شقایق-باگندم هستم

کامیار-خداشمارو به خونواده تون ببخشه درساچطوره؟ سخته؟ آسونه؟

شقایق-ای بدنیس، بفرماین توتروخدا!! اینجا که بده!

کامیار-چشم هرچی شما بفرماین!

اومد حرکت کنه که بازوش رو گرفتم و گفتم:

-ببخشین شقایق خانم شما آدرس چندتا ازدوستان صمیمی ش رودارین به مالطف کنین؟

شقایق-کدومشونو می خوانین؟

کامیار-اونایی که خوشگل ترن!

یه چشم غره بهش رفتم وبه شقایق گفتم:

-اونایی رو که باهاش صمیمی ترن!

کامیار-بله بله! یعنی اونایی که صمیمی ترن

شقایق-جدا! اتفاقی براش افتاده؟

-کمی باخونواده ش اختلاف پیدا کرده وازخونه قهر کرده!

شقایق-ای وای چه بد! شاید بیاد اینجا!

کامیار-می گم چطوره ماهام همینجا منتظرش باشیم تایباد؟

یه چشم غره دیگه بهش رفتم وبه شقایق گفتم:

-اگه همون آدرس هارو بهمون بدین ممنون می شیم

شقایق-الآن براتون می نویسم و میارم!

کامیار-اگه دستتون خسته میشه بذارین من پیام تو براتون بنویسم! آخه من بابام میرزا بنویس بوده!

شقایق خندید و رفت تو!

کامیار-الهی تو خونه شون خود کار و مداد و خود نویس پیدانشه، مجبور بشه منو صدا کنه که براش بنویسم!

-کامیار خجالت نمی کشی؟

کامیار-کی از نوشتن تا حالا خجالت کشیده که من بکشم! اصلا اگه نوشتن خجالت داشت که این همه مدرسه و دبیرستان و دانشگاه نمی رفتن!

-به خدامن جای تو خجالت می کشم!

کامیار-تو چرا جای من خجالت می کشی! اصلا چرا ما خجالت بکشیم؟ اونایی که الف ب پ ت ث رو اختراع کردن باید خجالت بکشن!

-زهرمار

موبایلمو درآوردم و شماره گندم رو گرفتم اما موبایلش خاموش بود! یکی دوبار دیگه گرفتم اما فایده نداشت توهمین موقع شقایق بایه ورق کاغذ اومد بیرون و گفت:

-بفرمائین این چندتا تو ذهنم بود!

تا اومد بگیرم که کامیار زودتر کاغذ رو گرفت و گفت:

-تو خونه خود کار داشتین؟

شقایق با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:

-بیخشین، متوجه نمی شم!

کامیار-هیچی هیچی! می گم شما با سرویس می رین دانشگاه؟

شقایق-نه خودم میرم!

کامیار-خودتون تنهایی می رین؟

شقایق - خب بعله!

کامیار - هزار ماشاله به شما باشه! می گم حوصلتون سر نمی ره تنهایی می رین؟

کاغذ رو ازدستش گرفتم وبه شقایق گفتم:

-خانم خیلی خیلی از همراهی تون ممنونم خیلی لطف کردین!

شقایق - خواهش می کنم لطفا هروقت مسئله حل شد به منم یه خبری بدین!

کامیار - چشم! حتما! اصلا خودم می آم اینجا که مزدگونی ام ازتون بگیرم!

شقایق - قدم تون رو چشم! هروقت تشریف بیارین خوشحال می شم!

کامیار - منم خوشحال میشم! یعنی خوشحال که میشم هیچی کلی م ذوق می کنم!

شقایق زدن خنده که دست کامیار رو گرفتم و کشیدم طرف ماشین و همونجور یه خداحافظی از شقایق کردم و کامیار رو به زور نشوندم پشت فرمون و خودمم از اون طرف سوار شدم کامیار هنوز حواسش به شقایق بود که سرش داد زد و گفتم:

-کامیار!

کامیار - ای مرض و کامیار! ای دردبی دوا درمون و کامیار! دلم ریخت پائین! چرا داد می زنی؟

-حواسست کجاس؟

کامیار - دارم دنبال ماشین می گردم دیگه!

-کدوم ماشین؟

هنوز داشت به شقایق نگاه می کرد و همونجوری بامن حرف می زد!

کامیار - همونکه باهاش اومدیم اینجا دیگه!

-ماکه الان تو، ماشین نشستیم!

یه مرتبه حواسش جمع شد و با تعجب گفت:

-کی اومدیم تو ماشین ما؟

– اصلا لازم نکرده بریم دنبال گندم! برگرد خونه!

کامیار – مگه من دلم طاقت می آره این دختر رو تو این شهر به این گل گشادی تنها ولش کنم؟

– تو که اصلا به کلمه م درمورد گندم حرف نزدی؟

کامیار – وای! چه حرفا! من همه ش درمورد این طفل معصوم صحبت کردم!

– خجالت بکش کامیار!

کامیار – من که دیگه چیزی ننوشتم که خجالت بکشم؟

– حرکن کن بریم خونه!

کامیار – سی سال بر نمی گردم خونه! اون دختره الان به ما احتیاج داره!

– کدوم دختر؟ گندم یا اونای دیگه؟

کامیار – چه فرقی می کنه؟ تونیک می کن و در دجله انداز که ایزد در شمیرانت دهد باز آدرس بعدی رو بخون ببینم!

– گرسنه مه بابا!

کامیار – دادنزن شقایق خانم هنوز دم در واستاده!

– خب حرکت کن بریم دیگه!

کامیار – می خوام حرکت کنم اما پاهام ازم فرمون نمی برن!

– پس پاشو من بشینم!

کامیار – می خوام من همینجا واستم تا تو بری و برگردی؟

– حرکت می کنی یا نه؟

کامیار – پس توماشین روروشن کن منکه دل اینکارو ندارم!

– واقعا که کامیار!

کامیار – حداقل دنده رو تو عوض کن! چقدر سنگدل شدی امروز!

دررو واکردم وبه شقایق گفتم:

-خواهش می کنم شما بفرمائین تو! خجالت مون ندین!

شقایق-اختیار دارین!

-ماشین گرم کرده باید کمی خنک بشه یه خرده طول می کشه!

شقایق-پس بفرمائین تو یه چایی میل کنین تا اشین خنک بشه!

تا اینو گفت دست کامیار رفت برای دستگیره در که من زود سوئیچ رو پیچوندم و ماشین روشن شد کامیار یه فحش

زیر لب بهم داد که محل ش نداشتی وبه شقایق گفتم:

-خب روشن شد شما دیگه بفرمائین خدا نگهدار.

اینو که گفتم شقایق مجبوری یه خدا حافظی کرد و رفت تو که کامیار گفت:

-الهی پسر دست توی جواهر کنی خاکستر دربیاری! آخه این چه کاری بود کردی؟ به تو چه مربوطه آخه؟ دختره می

خواد یه دقیقه دم در واسه هوا بخوره!

-بخدا کامیار پیاده می شم آ!

کامیار-خب به درک! پیاده شو!

-آدرس آرو هم پاره می کنم میریزم دور آ!

یه نگاهی به ورق کاغذی که دستم بود کرد و بعد خندید و گفت:

-شوخی می کنم بابا! من اصلا بدون تو جایی نمی رم که! من و تو یه روحیم تو دوتا بدن! مگه می شه ما هارو از هم

سوا کرد!

-اگه آدرس آدستم نبود اینارو می گفتی؟

کامیار-صدتا از این آدرس آ فدای یه تار موت! بخون نشونی بعدی رو بریم برسیم به کار این دختره طفل معصوم

بابا! چیه هی نشستیم با هم دیگه کل کل می کنیم!

-خدا حافظ ترومی شناسه وبس! فعلا گرسنه مه!

کامیار-غذابهت می دم!چشمم کور!دنده مم نرم!چی می خوری عزیزم؟استیک می خوری؟شنیسل می خوری؟چلوکباب می خوری؟چی می خوری بگو!

-همینجا یه ساندویچی چیزی بگیر بخوریم به کارمون برسیم!

کامیار-چشم چشم آن!آن!

اینو گفت وحرکت کرد منم حواسم به کاغذ آدرس آبودکه ازم قاپ نزنه!وگرنه این کاغذ دستش می افتاد تاشب دیگه پیداش نمی کردم!

بالاخره جلو یه ساندویچ فروشی واستادیم ودوتا ساندویچ گرفتیم وخوردیم ورفتیم سراغ بقیه دوستای گندم!

اون روز تونستیم به سه تادیکه شون سربرزنیم وبرگردیم خونه یعنی کامیار روبه زور برگردوندم خونه!

خلاصه دست ازپادراز تر رسیدیم خونه ودیکه رومون نشد بریم پیش آقابزرگ!دوتایی یه راست رفتیم خونه هامون وکه یه استراحتی بکنیم وشب بریم سراغ پسره که احتمالا برادر گندم بود.

تاپام رو گذاشتم توخونه که دادوفریاد مادرم وبابام بلندشد!مادرم تند تند شروع کرد به عوض کردن پانسمان بازوم وبابام هی غرمی زد که چرانرفتم کارخونه!

هیچی جواب شونو ندادم وتا پانسمان دستم کارش تموم شد رفتم تواتاقم وخودمو انداختم روتخت وبلافاصله خوابم برد! انقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم چقدر خوابیدم!فقط یه موقع باصدای مادرم بیدارشدم که ساعت حدود 6بعدازظهر بود!تندوتند یه دوش گرفتم ولباسامو عوض کردم وازخونه اومدم بیرون ورفتم دنبال کامیار که مادرش بهم گفت تو گاراژه رفتم طرف گاراژدیدم اونم حاضر شده وداره به ماشین ش ورمیره تامنو دیدگفت:

-می خواستم دیگه پیام دنبالت!

-خوابم برد!خیلی خسته بودم!

کامیار-بامحافظت اومدی؟

-باچی م؟

کامیار-بادی گاردت!

-چی می گی؟

باچشمش گوشه باغ روبهم نشون دادوگفت:

-عاشق دل خسته ت درکمین ته!

برگشتم طرف جایی روکه نشون می داد نگاه کردم راست می گفت!دلارام پشت یه درخت به فاصله سی متری
واستاده بود وداشت نگاهمون می کرد!

-کامیار-ازاین دختره حذرکن که خطرناکه!

-چرا؟

کامیار-عشاق برچند دسته ن.یه دسته شون بی بخارن وهر کاری شون بکنی صداشون درنمی آد!مثل مجنون
خدایامر زایه دسته شونم که خودآزارن!مثل فرهاد رحمت اله!یه دسته شونم خطرناکن ومردم آزار!مثل این
دلارام!عشقش ازدستش بره وتبديل می شه به یه انتقام!

-نه بابا اونطوری هام نیس!

کامیار-اگه دلارام همین شبا نیومد تواتاقت وسرتو باچاقو نبرید!

-فیلم جنایی زیاد دیدی تو!

کامیار-سوار شو بریم که دیر میشه!

دوتایی سوار ماشین شدیم ورفتیم سراغ برادر احتمالی گندم همینجورکه می رفتیم به کامیار گفتم:

--کامیار،اگه نتونیم گندم روپیداکنیم چی؟

کامیار-هیچی!مگه ما باعث این اتفاق بودیم؟

-نه،ازنظر چیز دیگه می گم!

کامیار-ازنظر اینکه دوستش داری؟

-آره

کامیار-تومطمئنی که دوستش داری؟

-آره

کامیار-من فکر نکنم !

-چرا؟

کامیار-ببین!اگه این اتفاق پیش نیومده بود اونوقت تومی تونستی باقاطعیت بگی که دوستش داری یانه!

-چه ربطی داره؟

کامیار-الان دوست داشتن رو دلسوزی و حرص باهم قاطی شده!یه خرده ای دوستش داری!یه خرده دلت براش می سوزه!بقیه ش میشه حرص!

-یعنی چی؟

کامیار-چون پیشت نبوده!آدمیزاد اینطوریه!وقتی چیزی روازجلوش ورمیدارن یاازش می گیرن یاممنوعش می کنن حرص ورش میداره!اگه گندم الان پیشت بود شاید باهمون نگاه کردن بهش وباهاش حرف زدن وگفتن وخندیدن ارضا می شدی!جلوی دوتا جنس مخالف رو وقتی گرفتی رابطه شون به محض به هم رسیدن تبدیل می شه به زیاده روی!حرص!ولع!یعنی آدمی که همیشه آب دم دستشه فقط تشنگی ش رورفع می کنه اما آدمی که چند وقتی آب ندیده انقدر می خوره که می رسه به مرز ترکیدن!حالام شاید احساس توتنها عشق نباشه!

-بالاخره برای اینکه این احساس روبفهمم احتیاجه که پیداش کنم!

کامیار-بگو به امیدخدا

-ببینم پسره روکه دیدیم می خوای بهش چی بگی؟

کامیار-توهیچی نگو که کارا روخراب می کنی!من خودم یه کاریش می کنم!

نیم ساعت بعدرسیدیم بالای...واونجا کامیار ازچندنفرآدرس روپرسید ورفتیم پائین ورسیدیم به همون تئاتری که انگار پسره توش کار می کرد

مشین رویه جا پارک کردیم ورفتیم دوتابلیط گرفتیم ورفتیم تو،نمایش هنوز شروع نشده بود کامیار ازیه نفر که بلیط ها رومی گرفت سراغ پسره روگرفت فهمیدیم که پسره همونه والانم پشت صحنه داره برای نمایش آماده میشه راهی م که می رفت برای پشت صحنه بسته بود ونمیداشتن کسی بره پیش هنر پیشه ها!

باکامیار واستاده بودیم ومونده بودیم که چیکارکنیم که یه مرتبه کامیاریه کلکی زد!

دوتا پسر بچه بغل ما واستاده بودن اونی که کوچیکتر بود دستشویی ش گرفته بود وبزرگتره هی بهش می گفت باید صبر کنه تاباباشون بیاد.کامیارکه اینو شنید به پسر بزرگه گفت:

-عمو می خواین برین دستشویی؟

پسره یه نگاهی به کامیار کرد و گفت:

-بعله اما نمی دونیم کجاس!

کامیار-بیاین من بهتون نشون می دم!

بعد خودش دست بچه کوچیکه روگرفت و به منم اشاره کرد که دست پسر بزرگه رو بگیرم و چهارتایی راه افتادیم طرف جایی که هم می خورد به دستشویی و هم راه پشت صحنه بود! تارسیدیم به دریه نفر جلومونو گرفت و گفت تا نمایش شروع نشه نمی شه کسی بره دستشویی! کامیار آروم بهش گفت:

-آقا این بچه ها هله هوله خوردن و خلاف ادب اسهال شدن! اگه نذاری همین الان ببرمشون دستشویی باید یه سطل ویه خاک انداز ویه جارو ویه نیم کیلو خاکستریاری که کف سالن انتظار ازنجاست طاهر بشه! حالا خودت می دونی!

یارو خندید و دررو واکرد و رفتیم تو. کامیار اول بچه هارو برد دستشویی و وقتی کارشون تموم شد آوردشون بالا و فرستا دشون طرف سالن انتظارو دست من روگرفت و برد طرف اتاق گریم.

تا ازچندتا پله رفتیم بالا و رسیدیم به یه راهروی کوچیک که دیدیم یه پسر بالباس هنرپیشگی درحالیکه صورتش روسپاه کرده و استاده و داره بادوتا مرد دیگه حرف می زنه! حرف که چه عرض کنم! اون دوتا داشتن تهدیدش می کردن و اونم هی بهشون التماس می کرد که آبروریزی نکنن ماهاجامون طوری بود که پشت پسره بودیم و مارونمی دید!

کامیار یه خرده و استاد و گوش کرد و بعد رفت جلو که دوتا مردا ساکت شدن ویه اشاره به پسره کردن و گفتن:

-اینابا توان؟

پسره برگشت طرف ما که کامیار بهش گفت:

-آقا نصرت شمائین؟

پسره یه نگاهی به ما کرد و گفت:

-بله بفرمائین!

کامیار-مارو منصور خان فرستاده!

پسره-منصور خان کیه؟

کامیار-شمانی شناسیدشون؟

پسره-نخیر

کامیار-گفته بهتون بگم نشون به اون نشونی که ده هزار تومن بهتون بدهکار بوده!

کامیار اینو گفت اون دوتا مرد که خیلی م گردن کلفت بودن گفتن:

-پس داداش زودتر بدهی ت رو بده که رفیق ت الان سخت بهش نیازمنده!

بعد هر دوزدن زیر خنده کامیار دست کرد توجیبش و ده تاهزاری درآورد که یکی از مردا اومد جلو که از کامیار بگیره تادستش رودراز کرد کامیار پول هارو کشید عقب وگفت:

-من این طلب رو باید بدم به آقانصرت! دیگه خودش می دونه!

بعد رفت جلو اون پسر ده تا اسکناس هزار تومنی گذاشت کف دستش که بلافاصله اونا ازش گرفتن و بایه لحن بد بهش گفت:

-بقیه ش!

پسر به بالتماس گفت:

-به مولا اگه الان یه قرون داشته باشم! تا آخر نمایش صبر کنین یه خرده ش رو بهتون میدم و تا آخر هفته بقیه ش روصاف می کنیم!

تا اینو گفت یکی از مردایقه ش رو گرفت و یه چک زد تو گوشش وگفت:

-نانجیب، بهت می گم وقت نداری دیگه یاهمین الان جنس رو بده یا پولش رو!

پسره-به جون هر سه تامون الان پول ندارم!

یارو یه چک دیگه زد تو صورتش وگفت:

-پول ت می کنم الان! جنسارو به کی فروختی؟

پسره-واله دادم به چند نفر امروز فردام پولش رومی گیرم!

دست یارو رفت بالا که یکی دیگه بزنه که پسر ده دستاشو گرفت جلوصورتش و باحالت گریه گفت:

-زنن ترو خدا آقا سید! می دونم گردن کلفتی و پهلوان! منم که دیگه زدن ندارم! سرو صورتتم زخمی می شه نمی تونم برم روضحنه اون وقت این چندر غازم نمی تونم بهتون بدم!

من یه مرتبه حالم بد شد و به یارو گفتم:

-واسه چی می زنی ش؟ مگه مملکت قانون نداره؟

تا اینو گفتم یارو یه صدایی از دهنش در آورد و گفت:

-به توچه جوجو؟

-اگه یه بار دیگه بزنی ش بامن طرفی!

دوباره همونجور که می اومد طرف من گفت:

-اول خودتو می زنم که دیگه بلبل زبونی یادت بره!

تا دو قدم ورداشت که کامیار بهش گفت:

-اگه دستت رو این بلند بشه به بابا ننه ت سفارش کن که یه بچه دیگه واسه خودشون درست کنن که عصای پیری شون باشه!

اینو که کامیار گفت یارو واستاد و یه لحظه به کامیار نگاه کرد و بعد برگشت طرف پسر و گفت:

-یا همین الان بقیه حسابت رو میدی یا یه آبروریزی ازت بکنم که از این جابندازنت بیرون!

پسر فقط نگاهش کرد که یارو گفت:

-میدی یا نه؟

پسر -من که پول ندارم آخرش م اینه که از اینجاییرو نم کنن! اما می خوام ببینم به اینم می گن مردونگی؟

یارو گفت:

-زرزرنکن! پول نداری، برو از رفقات قرض بگیر!

پسر -اونام وضع شون از من خرابتره!

کامیار- حسابش چه قدره؟

یارو برگشت طرف کامیار و گفت:

-تومی خوای جورش رو بکشی؟

کامیار- شاید!

یارو- ده دادی پنج چوق دیگه م روش!

کامیار دست کرد توجیبش و کیفش رو درآورد و پنج هزار تومن شمرد و داد به یارو یاروام یه خنده ای کرد و برگشت طرف پسر و گفت:

- دیدی گفتم پول ت می کنم؟

بعد دوباره یه خنده ای کرد و بارفیکش گذاشت رفت موندیم من و کامیار و پسر و پسر یه خرده صبر کرد تا اون دوتا رفتن و بعدش به ما گفت:

- دست تون درد نکنه! اینا خیلی آشغالن! اگه شماها نبودین واقعا پول م می کردن!

کامیار- از لبت داره خون می آد!

با آستینش خون رو لبش رو پاک کرد و گفت:

- من منصور خان نمی شناسم! کیه اینی که میگی؟

کامیار خندید پسر و م خندید و گفت:

- ركب بود؟

کامیار- ای همچین!

پسر دستش رو دراز کرد طرف کامیار و گفت:

- هرچی که بود به موقع به دادم رسیدین!

با کامیار دست داد و بعدش بامنم دست داد و گفت:

-حتمایه کاری بامن دارین هنر پیشه معروفی نیستم که خواسته باشین ازم امضا ممضائی چیزی بگیریین حتما کار دیگه باهام دارین!

کامیار-تقریبا

پسره-فعلا نمایش داره شروع میشه وهنر پیشه زن مونم بایه سیاهی لشکر نیومده!بیاین بریم صورتخونه تاشمایه چایی بخورین ماهام یه خاکی توسرمون بریزیم!

من برگشتم به کامیارنگاه کردم که گفت:

-اتاق گریم رومیگه!

پسره-ماها بهش می گیم صورتخونه اسم قدیمی یه فعلا بیاین تابعدا باهم حرف بزنینم

سه تایی رفتیم پشت صحنه اونجا یکی دوتا مرد داشتن گریم می کردن وباهم حرف می زدن یکی شون که انگار رئیس شون بودخیلی ناراحت وعصبانی بود وتاچشمش به پسره افتاد شروع کرد باهاش دعواکردن وگفت:

-همه ش تقصیر توه!این پسره ودختره رو توظامن شدی وگرنه بهشون کارنمی دادم که الان دستمو بذارم توپوست گردو!

پسره-باباحتماالان پیداشون میشه!یه یه ربعی هنوز وقت هس!

یارو که داشت تندوتند یه تاج سرش می داشت گفت:

-اگه پیداشون نشه چه خاکی توسرم کنم؟جواب مردم روچی بدم؟جواب صاحب تئاتر روچی بدم؟

پسره که خودش حسابی کوک بود گفت:

-حالا شماانقدرخودتو ناراحت نکن رجب خان!بالاخره جور میشه دیگه!

رجب خان-چی جور میشه؟ازرو هوا هنرپیشه واسم می باره؟دارم بهت می گم نصرت اگه اینا امشب پیداشون نشه ونمایش خراب بشه ازفرداشب خودتم این طرفا آفتابی نشو!والسلام!

نصرت-آخه آدم شمام که نیومده!

رجب خان-اگه آدم من نیومده کنترل چی تئاتر رو گذاشتم جاش نقش اونم که یه ربع بیشترنیس!مردم روکه بشونه روصندلی هاشون ومی آد لباس می پوشه!اون دوتا روچیکارکنیم؟

نصرت رفت توفکر که رجب خان که گرمش ولباس پوشیدنش تموم شده بود بهش گفت:

-این دوتا رفیقاتن؟

نصرت-نه، یعنی آره!

رجب خان-بالاخره اره یانه؟

نصرت-آره بابا آره

رجب-خوب لباس تن شون کن بفرست شون تودیگه!یه چرخ بزنی نمایش تمومه!

نصرت-آخه اینا...!

رجب خان نداشت حرفش تموم بشه وگفت:

-آخه نداره دیگه!پسره که سیاهی لشکره که اصلا حرف نمی زنه!دختره م که دوتا آه می کشه ویه آره ونه می گه
وچهار قدم راه می ره!حتما این رفیقات راه رفتین روبلدن دیگه!نمایش م که روخودت می چرخه!چهارتا کلوم چرت
وپرت بگو ودوتا ادا دریبار ومردم روبخندون وپرده افتاده!

بعدبرگشت طرف من وکامیاروگفت:

-چی میگین شما؟

کامیار-یعنی مابریم نمایش بازی کنیم؟

رجب خان-بعله!

کامیار-یعنی ازاین لباسا پوشیم وگرم کنیم وبریم روصحنه جلو مردم؟

رجب خان-آره دیگه!

کامیار-یعنی من واین نرسیده بشیم هنرپیشه تئاتر؟

رجب خان-تئاتر هملت روکه نمی خوانین اجراکنین!نقشی م که ندارین!یکی تون یه نیزه دستش می گیره ویه گوشه
عین مجسمه وایمیسته!اون یکی تونم یه کلاه گیس سرش می کنه ویه دامن پاشو ویه شنل م میندازه رودوشش ومی
شه دختر سلطان!سه چهارتا جمله م نباید بیشتر بگه!تازه اونم نگفت نگفت این رفیق تون نمایش رومی چرخونه!اصلا
نمایش رو سیاه می کرده واون همه ش مزه می آد!شماها چهار دفعه می رین روسن وبرمی گردین همین!

کامیار-یعنی من کلاه گیس سرم کنم واینم یه نیزه دستش بگیره بریم جلو مردم؟؟

رجب خان-خب آره دیگه!

کایار-من صدسال اگه ازاین کارا بکنم! شما نمی گین اگه یه آشنایی چیزی مارو باین شکل وقیافه بیینه وبشناسه چه آبرویی ازما میره!؟

رجب خان-اگه این اقانصرت ین حتما به خاطر رفاقت یه کاری براش می کنین اگرهم نه که امشب این اقا ازتاتر مرخصه!

کامیار-مرخصه که مرخصه به ماچه مربوطه؟

یه نفس راحتی کشیدم وقتی کامیار اینو گفت! همه ش می ترسیدم بااخلاقی که کامیارداره وهمه ش دنبال ماجراواین چیزاس یه مرتبه قبول کنه وآبرومون جلومردم بره! اینارو که گفت خیالم راحت شد!

کامیار-خب سناریوتونو عوض کنین

رجب خان-نمی شه

کامیار-سناریو چی هس حالا؟

رجب خان-یه دختر پادشاهه که عاشق یه شاگرد تاجرمیشه تاجرخواهر! یه عرب پولدارم خواستگاره دختر پادشاهه! دخترم نمی خواد زنش بشه!

کامیار-زمان نمایش مال قدیمه؟

رجب خان-آره بابا مگه شل وشمشیر ونیزه وشسپیر اینا رونمی بینی؟

کامیار-اون وقت دختره روسن نباید حرف بزنه!؟

رجب خان-چرا دوتاآه می کشه ودو دفعه می گه بلایت به جانم/بی تونمانم/ازفراغت روزم چوشام تارگشته.همین! تازه اون روهم نصرت یواش درگوشش می گه واونم تکرار می کنه کاری نداره که!

کامیار-بیخود نگوکاری نداره! آدمی که تاحالا روصحنه نرفته ممکنه تاپاش برسه روصحنه جلومردم یه دفعه غش کنه!

کارسخته! به این شلی هام نیس! هنرپیشه های بزرگشم دفعه اول گند می زنن! حالا شما انتظار دارین مادوتا این لباسارو بیوشیم وگریه کنیم وکلاه گیس سرمون بذاریم بریم روصحنه جلوسیصدچهار صدنفر آدم؟ اونم برای اولین بار؟ واقعا که چه توقع آزادم دارین؟

اومدم منم درتایید حرفاش یه چیزی بگم که روکرد به نصرت وگفت:

-حجاب مجابم دختر پادشاه داره؟

رجب خان-یه تورمیندازه روسرش دیگه!

کامیار-من تور موری نیستم!می خواین بی حجاب برم بسم اله!بده به من اون کلاه گیس روببینم موهاش چه رنگی یه؟

من همونجوریمات فقط به کامیار نگاه کردم که نصرت تند یه کلاه گیس روکه موهای سیاه داشت داددست کامیار!

کامیار-این چرا موهاش سیاهه؟من بلوند دوست دارم!ندارین دیگه!

-کامیار!چیکارداری می کنی؟

کامیار-می خوام گریم کنم!

-چی کارکنی؟؟؟؟؟؟

کامیار-گریم بابا!گریم!توام بدو لباس بپوش آقاربونت یه نیزه خوب بده دست این فامیل ما!

بعد کلاه گیس رو گذاشت روسرش ورفت جلوآینه ویه دستی به موهای کلاه گیس کشید وگفت:

-رجب خان این کلاه گیس تون مال چه دوره ایه؟قاجار؟الان دیگه رنگ موی خانمها همه های لایته!چه کبره ای م بسته موها؟بابایه خرده شامپوبریزین رواین کلاه گیس ویه چنگی بهش بزنین بوگند گرفته!

بعد برگشت به نصرت گفت:

-گل سری چیزی ندارین؟

نصرت-یه نیم تاج میذاریم سرت!

کامیار-حالا خوبه صورتم روسه تیغه کردم آ!اصلا امروز انگار به دلم برات شده بود که باید برم روضحنه!

کشیدمش کنار وبهش گفتم:

-دیوونه می خوای جدی جدی بری روضحنه؟

کامیار-خب اره

-من نمی آم

کامیار-به درک!خودم تنهایی مشهور می شم!

-دارم جدی باهات حرف می زنم!

کامیار-مگه عاشق گندم نیستی؟

-چرا اما چه ربطی داره؟

کامیار-ربطش اینه که اگه مالان به این نصرت کمک کنیم اونم به وقتش بهمون کمک می کنه!اگه حقیقت روبهمون بگه ومعلوم بشه اون واقعا برادر گندمه وبه گندم خبر بدیم که برادرش پیدا شده حتما برمی گرده خونه!حالا فهمیدی؟

دیدم راست می گه اما برام خیلی سخت بود که برم جلو این همه آدم!

-آخه چه جوری بریم روصحنه؟

کامیار-کاری نداره که!قرار نیس که کاری بکنیم

-آخه می ترسم!

کامیار-ترس نداره اصلا وقتی رفتیم روصحنه به مردم نیگاه نکن همه ش منو نیگاه کن منم ترو نیگاه می کنم!

-من نمی تونم آخه!

کامیار-ببین سامان!من فقط به خاطر تودارم اینکارارومی کنم وگرنه گندم برای من یه دختر عمه س همین!اگه نیای رو صحنه منم ول می کنم وباهمدیگه ازاینجا می ریم اما اگه ازاینجا رفتیم دیگه نباید حرف گندم روبزنی!قبوله؟

-اخره اگه یکی ماروبشناسه چی؟

کامیار-اولا که دزدی نمی کنیم ویه کارهنری داریم می کنیم بعدشم می گم یه ریشی چیز ی بچسبونن روصورتت که قیافت عوض بشه!وقتی تواینو می گی پس من چی بگم که دارن تبدیل م می کنن به معشوقه یه شاگرد تاجر!

-خب اگه ناراحتی توبیا بشو سرباز من بشم دختر پادشاه!

رچب خان-یاله بابا دیر شد!

کامیار-رجب خان قربون دستت یه ریش بچسبون به صورت این فامیل ما!

رجب خان-بیا اینجا زود! بدو!

رفتم پیش رجب خان جلو آینه واو نم یه ریش بلند سیاه ویه سبیل کلفت چسبوند به صورتم ویه لباسم داد بهم که پوشیدم رولباسم ویه نیزه م دادن بهم بایه سپر. تا بر گشتم که کامیار بگم دیگه سپر می خوام چیکار که دیدم داره باوسواس یه لباس زنونه تن ش می کنه و همه ش ازش ایراد می گیره!

کامیار-این چه لباسی یه آخه! با این لباس که هیچ شاهزاده ای خواستگاریم نمی آد! دختر سلطان دیدین مثل گداگشنه ها لباس بپوشه؟ بگرد تو اون صندوق روشاید یه چیز دیگه پیدا کنی!

نصرت-بابا فقط همینو داریم که مدل زمان قدیمی یه!

کامیار-مرده شور این تتا تر تونو ببرن! شنل م کو؟

نصرت-بیا اینا هاش!

کامیار-اینکه پائینش قلوه کن شده! این پادشاه کدوم مملکته؟ پادشاه زیمبابوه س یا آنگولا که انقدر سر و وضع دخترش باید فلاکت زده باشه؟

نصرت-بابا این معلوم نمی شه تو همه ش پشتت به مردمه!

کامیار-حداقل یه گوشواره ای سینه ریزی النگویی چیزی بدین وصل کنم به خودم! صد رحمت به تتا ترای پائین شهر!

رجب خان-بابا تویه ربع م روصحنه نیستی آخه!

کامیار-کفش چی؟ باهمین اورسی های مردونه برم روصحنه؟ مردم نمی گن دختر پادشاه یه جفت کفش نداشته بپوشه؟

رجب خان-اون کفش پاشنه بلنداکو؟ مال اون دختره بود!

نصرت دوئید ویه جفت کفش پاشنه بلند ازیه جا آورد و داد به کامیار

کامیار-خدا کنه اندازه پام باشه! جوراب چی؟ جوراب نایلون دارین؟

رجب خان-جوراب نمی خواد که!

کامیار-پس زیر این دامن شلوار بپوشم؟ آخه دختر پادشاه زیر دامنش شلوار گاباردین پاش می کنه؟

نصرت-جوراب نداریم آخه!

کامیار-پس قبلا این دختره چی پاش می کرده؟

نصرت-خوب شلوار دیگه!

کامیار-من نمی تونم زیر این دامن شلوار پام کنم! دامن هی می چسبه به شلواره تموم جونم معلوم می شه!

همه زدیم زیر خنده که کامیار از زیر دامن شروع کرد شلوارش رو درآوردن و گفت:

-روتونو بکنین اونور ببینم!

این رجب خان دیگه مرده بود از خنده!

کامیار-خیلی روصحنه رفتن آسون بود حالا باید باگریه برم روصحنه اونم دفعه اول!

شلوارش رو درآورد و تا کرد و گذاشت یه گوشه و گفت:

-بلوز چی؟ حتما باید باین پیراهن مردونه و دامن برم جلومردم؟

نصرت که از خنده اشک از چشمش می اومد یه بلوز زنونه داد بهش که کامیار گرفت و یه نگاهی بهش کرد و گفت:

-اینو پیوشم؟ بابا حداقل می گفتین بلوز یکی از دختر عمه هامو باخودم می اوردم این که پارچه ش مقاله حداقل دیگه

کم کم ش دختر پادشاه باید یه پارچه حریر تن ش باشه یانه؟ الان دیگه تو خیابون فقیر بیچاره هاش کرپ و ژرژت

تنشونه وای خدایا گیر چه بابای سلطان بدبخت بیچاره ای افتادم!

انقدر ماها اونجا خندیدیم که صدامون رفت بیرون و صاحب تئاتر اومد ببینه اونجا چه خبره وقتی کامیار رو بالباس

زنونه دید تعجب کرد و گفت:

-اون دختر خانم نیومده؟

رجب خان-الان می رسه تاما شروع کنیم واومده!

صاحب تئاتر یه نگاه دیگه به کامیار کرد و گفت:

-زودباشین! صدای مردم الان درمی ادا!

اینو گفت و رفت که کامیار گفت:

-کرم پودرتون کجاس؟

نصرت از تو یه قوطی یه خورده پودر زد به صورتش

کامیار-رژ!رژلب چی؟

نصرت-باباممنوعه!این دختره م بدون آرایش می رفت روضحنه!

کامیار-بابااون دختر بوده منکه مردم!حداقل بذار یه خورده شبیه دخترا بشم که گند کار درنیا.

نصرت باخنده یه خورده رژرولبش مالید که صدای کامیار بلند شد!

-مگه داری پنجره رنگ می کنی؟خط لبم روپیا!تاتو دماغم رفت این ماتیک!بده خودم بمالم!

خلاصه باخنده وشوخی کامیار گلاه گیس ونیم تاجش روهم گذاشت سرش ویه تورم انداخت روسرش وهمگی آماده شدیم که بریم روضحنه من داشتم سرووضع خودم رونگاه می کردم که کامیار گفت:

-رجب خان!

رجب خان-دیگه چیه؟

کامیار-من می ترسم!

رجب خان-ازمردم؟

کامیار-نه ازاین عربه نکنه راست راستی منو بدین به اون؟

یه مرتبه صدای خنده ماها بلند شد که دوباره مدیر تتاتر اومد تو ودعوامون کرد ماهام ساکت شدیم وراه افتادیم طرف صحنه ورفتم روسن!هنوز پرده نمایش پائین بود که کامیاردست رجب خان روکه نقش پادشاه روبازی می کرد گرفت وگفت:

-رجب خان نکنه یه مرتبه همه چی خراب بشه؟

رجب خان آروم بهش اشاره کردوگفت:

-هیس!مردم می شنون!توخیالت راحت باشه هیچی نمی شه!تو فعلا اون پشت واستا.وقتی اعلام شد دختر سلطان وارد بارگاه می شوند تو آروم بیا وبشین روضندلی پیش من.دیگه کاری ت نباشه!

کامیار-من باید چی بگم؟

رجب خان-تواصلا نمی خواد حرفی بزنی!

کامیار-خب بگین چی باید بگم یه جوری می گم!

رجب خان-نه توالان ترسیدی وهول شدی ممکنه تیق بزنی و خراب کنی! ماخودمون جورش می کنیم!

کامیار-پس من الان کجا برم؟

رجب خان-بابا نترس چرا انقدر هول شدی؟!

دیدم راست می گه کامیار حسابی هول شده بود آروم بهش گفتم:

-کامیار جون توفقط برو یه گوشه بشین چیکارداری اینا چیکار می کنن خودشون حتما می دونن چی کار باید بکنن دیگه!

کامیار-آخه می ترسم کار این بیچاره هام خراب بشه! نمی دونم چرا انقدر هول شدم!

نصرت-بابا الان پرده می ره بالاها!

کامیار-یه دقیقه صبر کنین بابا چه خبره آخه!

رجب خان-عزیزم هول نشو! تو بیا پشت درواستا! تا بلند گفتن دختر پادشاه وارد می شود تو آروم بیا طرف من! من خودم دستت رو می گیرم می شونم بغل خودم! همین! دیگه تواصلا هیچکاری نمی کنی تا پرده اول تموم بشه فهمیدی؟

کامیار سرش تگون داد

رجب خان-هی چی نگي آ! برو اون پشت در

کامیار رفت اون پشت و رجب خان منو برد پشت تخت خودش و گفت:

-تو ام این نیزه وسپر رو نگردار تا اخر نمایش! همین!

خلاصه وقتی همه سر جاشون واستادن رجب خان به مدیر تئاتر اشاره کرد و پرده رفت بالا که دل من هری ریخت پائین! دهنم شد عین چوب خشک! زانو هام شروع کرد به لرزیدن کم کم لرزش رسید به دستام همچین می لرزید که نیزه وسپر داشت از دستم می افتاد! جرات نداشتم برگردم و توسال رونگاه کنم! می ترسیدم اگه چشمم به مردم بیفته

از ترس همونجا غش کنم دلم برای کامیار می سوخت نمی دونستم چه طوری می خواد از اون پشت بیاد اینجا!! اونم با اون کفشای پاشنه بلند هم خنده م گرفته بود هم گریه م!

توهمین موقع مردم شروع کردن کف زدن و رجب خان شروع کرد به بازی و گفت:

-چه روز باشکوهیست امروز! دخترمان شاه دخت کجایند؟

نصرت که صداشو عوض کرده بود و مثل کسایی حرف می زد که مثلا لکنت زبون داره گفت:

-دخترتون بیرانن قربان!

پادشاه-بیران کجاست؟

نصرت-بیران پشت در!

پادشاه-آهان! می خواهی بگویی بیرون هستند؟

نصرت-بعره قربان

پادشاه-بعره نه بعله بگو داخل شوند

تااینو گفت نصرت بلند داد زد:

-بانوی بانوان تخم چشم پادشاه! تاج سرهمه مملکت! شاهدخت وارد می شوند!

ماها همه ش چشم مون به اونجا بود و دل تودل مون نبود که کامیار بدبخت چه جوری می آد روضحه اماهر چی صبر کردیم از کامیار خبری نبود رنگ نصرت و رجب خان پرید من که گفتم یا کامیار فرار کرده یا همونجا غش کرده! دوباره نصرت همونا رو با صدای بلند گفت که دیدیم یه دقیقه بعد درواشه و کامیار در حالیکه داره باموبایلش حرف می زنه و توری که قرار بود روسرش باشه تودست شه و یه آدامس م گوشه لبش با اون کفشای پاشنه بلند تلق و تلق اومد و صحنه!

نصرت و رجب خان واونا ی دیگه فقط مات بهش نگاه می کردن که ازهمون جای یه بای بای با پادشاه کرد و بعد دستش رو گرفت جلو موبایل که مثلا صدانره توتلفن وبه پادشاه گفت:

-های ددی!

تااینو گفت و صدای خنده مردم بلند شد! ماها فقط به کامیار نگاه می کردیم!

صداشو عین زن ها نازک کرده بود وباعشوه حرف می زد وبااون کفشای پاشنه بلند هی می رفت این وروبرمی گشت
اون ور ویه نازی توراه رفتن می کرد که مردم مرده بودن ازخنده!

دوباره دستش رو گذاشت روتلفن و به پادشاه که همون رجب خان بود و بیچاره زبونش بند اومده بود گفت:

--ازخارج ازکشوره دد!لان تموم میشه!

بعد شروع کرد باتلفن حرف زدن!

-الو!بگو دیگه جونت دریاد!می گم نمی تونم بیام!

-عجب خریه ها می تونستم که یه بلیط هواپیما می گرفتم وخودمو می رسوندم بهت!

-بارعام می دونی یعنی چی؟بابام بارعام داده!

مردم زدن زیر خنده آروم اومد جلو صحنه ویه مرتبه پاش رو گذاشت رودسته صندلی ودامنش روزد بالا وشروع کرد
به پای لخت وپشمالوش روخاروندن که دیگه سالن مثل توپ ترکید زن ومرد وبچه داشتن ازخنده می مردن کامیار
یه نگاه بهشون کرد وگفت:

-ساق پانیدین؟خوبه حالا وقت نکردم مومک بندازم!

دوباره صدای خنده رفت هوا!چرخید اومد این طرف وتوتلفن گفت:

-گم شو کنه!چه سمجی!می گم بابام سرازتنت جداکنه ها!برو دیگه خسته م کردی!خداحافظ بای بای

تلفن روقطع کرد وتلق تلق اومد جلو پادشاه وگفت:

-امروز چه خبره دد؟

نصرت دوئید جلووگفت:

-بانوی بزرگ!تور ازسرمبارکتان فرود آمده است!

کامیاریه نیگاه بهش کرد وباصدای زنونه وعشوه گفت:

-خودمان فرودش آوردیم دختر پادشاه فرنگ که حجاب نداره داهاتی!خودتم انقدر به من نمال رنگ می گیرم!

مردم زدن زیر خنده که به پادشاه گفت:

–ددا! حواست کجاست؟ می گم امروز چه خبره؟

تازه رجب خان متوجه شد و گفت:

–دخترم امروز چه قدر شادی!

کامیاریه عشوه دیگه اومدوگفت:

–دوست پسرمو عوض کردم! یعنی رنگ موهامو عوض کردم پدر جون!

دوباره مردم زدن زیر خنده که برگشت طرف شونو گفت:

–ای زهر ماروهر هر هرهر! چه خبرتونه نقشم یادم رفت! بلند شین برین بیرون بذارین کارمو بکنم!

دوباره مردم زدن زیر خنده بعضی ها که از خنده دل شونو گرفته بودن

رجب خان ونصرت بدبخت انقدر هول شده بودن که نمی دونستن چی باید بگن! رجب خان اب دهانش روقورت دادوگفت:

–دخترم امروز ازسرزمینی بیگانه شاهزاده ای والا به قصد خواستگاری تو بدینجا خواهد امد

کامیارتاینو رجب خان گفت یه خرده خودشو لوس کرد ومثلا خجالت کشید وآروم اومد جلومن که پشت پادشاه استاده بودم وگفت:

–راست میگى پاپا؟

پادشاه–آرى

کامیار–خواستگارم به خوشگلى اين بادی گاردت هس؟

رجب خان دیگه نفهمید چی باید بگه فقط نگاهش کرد که کامیار دستی به ریش من کشید وگفت:

–وای چه ریش پرشتی! باچه شامپوای می شوریشون عزیزم که انقدر براقه؟

دوباره مردم زدن زیر خنده که نصرت آروم به کامیار گفت:

–بابا قرار بود توساکت باشی ومن نمایش رواجرا کنم توکه امون به من نمی دى!

کامیاربلند گفت:

–ساکت شو! انقدر در گوش دختر پادشاه وزوز نکن سیاه!

بعد به پادشاه گفت:

–باباجون منفعا قصد ازدواج ندارم! اگرم بخوام ازدواج کنم باید با اون کسی که دوستش دارم بکنم!

پادشاه به مرتبه باتحکم گفت:

–چه بکنی؟

کامیار–همون کاری که همه می کنن!

دوباره مردم زدن زیر خنده این دفعه رجب خانم شروع کرد به خندیدن که زود نصرت برای اینکه نمایش خراب نشه گفت:

–بانوی من خواستگار شما مردیست از خاندان سلطنتی!

کامیار به ناز دیگر کرد و گفت:

–سلطان کجا هس حالا این اکبیری؟

نصرت دستش روبلند کرد و به طرف رونشون داد و محکم گفت:

–سلطان عرب از کشور همسایه بانوی من!

کامیار به نگاه به دستش کرد و گفت:

–تو چارنگ دستات سفیده و صورتت سیاه؟ دور که ای؟ مال کدوم قبیله ای؟

دیگه مردم غش وریسه می رفتن نصرت بدبخت تازه یادش افتاد که دستاشو سیاه نکرده

کامیار–عیبی نداره بلاکی! من از نژاد ابلق خوشم می اد گفتم خواستگاره کجائیه؟

نصرت دوباره دستش روبلند کرد و به طرف رونشون داد و گفت:

–سلطان عرب از کشور همسایه!

کامیار–پدر سوخته این طرفی رو که تونشون می دی روسیه س! ولادیمیر پوتین می خواد بیاد خواستگاریم؟

دیگه این مردم سر جاشون هی بلند می شدن وهی مینشستن می خندیدن نصرت بدبخت زود جهت دستش روعوض کرد وگفت:

–سلطان عرب از کشور همسایه!

کامیار – همونکه تاجندوقت چیش جوونامونو می کشت و سر مردم بمب می ریخت؟ نمیره الهی اسلحه روزمین نذاشته داره می اد خواستگاری؟

یه مرتبه مردم از جاشون بلند شدن وهمونجور که می خندیدن شروع کردن به کف زدن که کامیار با همون صدای زنونه وعشوه گفت:

–الهی بمیرم براتون که چه دل پر خونی دارین!

مردم محکمتر براش کف زدن که یه تعظیم جلوشون کرد وگفت:

–خب بسه دیگه لوسم نکنین بشینین بقیه شو براتون بگم!

توهمین موقع رجب خان که از حرف کامیار ترسیده بود آروم به کامیار گفت:

–اینا چیه می گی؟ می آن می گیرن مونا!

کامیار با همون صدای زنونه بلند گفت:

–شما مگه تواین مملکت زندگی نمی کنین رجب خان ببخشین سلطان بزرگ؟ اینا مکالمات روزمره مردمه! تازه کلی چیزای دیگه م قاطی ش داره که خوب نیس اینجا بگم!

دوباره مردم از جاشون بلند شدن وهمونجور که می خندیدن براش کف زدن! نصرت که دید داره گند کاردرمی اد بلند گفت:

–وزیر اعظم تشریف فرما می شوند

اینو که گفت یه هنرپیشه که نقش وزیر رو بازی می کرد اومد روصحنه وچند تاتعظیم به پادشاه ودخترش که کامیار باشه کرد واومد جلو وگفت:

–قبله عالم به سلامت!

پادشاه-هان وزیر اعظم از کشور چه خبر؟

تاوآمد وزیر حرف بز نه که کامیار بهش گفت:

-توویری؟

وزیر-آری بانوی من!

کامیار-الان که دیگه وزیر نداریم گوگولی مگولی!

اینو گفت ولپ وزیر روگرفت وکشید وگفت:

-توحتما معاون اول بابامی!

وزیر بیچاره خودشو جمع وجور کرد که پادشاه دوباره گفت:

-ازاوضاع مملکت چه خبر؟

وزیر-قربانت گردهم مردم درکوی وبرزن مجلس کرده اند وشعار سر داده اند!

کامیارباهمون صدای زنونه زود گفت:

-خیلی غلط کردن!پس تواینجا چیکاره ای؟

وزیر که این چیزا تونقشش نبود بیچاره هول شد وگفت:

-چه باید کرد بانوی بزرگ؟

کامیار-هیچی!فعلا برو دوتا جارو افتتاح کن وسه تانمایشگاه بذار سرشون گرم میشه دیگه!

مردم زدن زیر خنده که وزیر تندوتند گفت:

-قربان می ترسم بلوایی برپاشود!

کامیار-تترس!دوتاشونو که بگیری وبندازی زندون آدم می شن!

وزیر-مجلس شان را چه کنیم؟

کامیار-مجلس بی خطر!غصه اونو نخور!

تا اینو گفت و صدای خنده تو سالن بلند شد که کامیار گفت:

-ببین وزیر! تا اسم مجلس اومد مردم به خنده افتادن!

این دفعه مردم بلند شدن و شروع کردن به کف زدن و سوت کشیدن! رجب خان تند اومد بغل کامیار و اروم بهش گفت:

-ترو خدا برو سر یه موضوع دیگه! پدرمون رو درمی آری آ!

من همونجور که نیزه و سپر دستم بود داشتم از خنده می مردم که کامیار تلق و تلق اومد جلوم و گفت:

-سرباز! آدامس P. K داری؟

سرمو انداختم پائین که مردم خنده م رونینن!

کامیار -سرباز باتوام! می گم آدامس داری؟

جلو خودمو به زور گرفتم و گفتم:

-خیر بانوی بزرگ!

کامیار باهمون صدای زنونه گفت:

-خیر نبینی اگه دروغ بگی! همین یه ساعت پیش دم در دوتا بسته خریدیم همه شو لمبوندی؟ بده من یه دونه شو!

دوباره مردم زدن زیر خنده منم با خجالت نیزه رودادم اون دستم و از توجیب شلوارم دوتا بسته آدامس رو در آوردم دادم به کامیار حالا مردم فقط می خندن جریان طوری شده بود که دیگه رجب خان و نصرت و اون یارو وزیر اعظم فقط می خندیدن کامیار یه بسته رو واکرد و یه دونه گذاشت دهن خودش و یه دونه آورد جلو و گذاشت دهن من و گفتم:

-آفرین برتو سرباز! فقط این نیزه هه رو محکم تر بگیر که داره نمایش روتومی چرخه! و بعد برگشت طرف رجب خان گفت:

-پاپا P. K می خوری؟

رجب خان بیچاره اصلا نمی دونست چی باید بگه تموم نقشش یادش رفته بود که نصرت اومد جلو و گفت:

-بانوی بزرگ اجازه ی شرفیابی به سلطان عرب راصدر می فرمایند!

کامیارم یه دستی تکنون دادوگفت:

–بگو خاک برسر وارد شود!

تااینو گفت ویکی دیگه ازهنر پیشه ها ازدر وارد صحنه شد ودوتا تعظیم کردواومد جلوکامیار ویه تعظیم دیگه کرد و گفت:

–انا امیرالعرب! انا مشتاق الزیارتک!

تااینو گفت کامیار دستش روگرفت جلو دماغش وگفت:

–مرده شور اون بوگند دهن ت روبیرن! آخه آدم می خواد بره خواستگاری سیر می خوره؟ برواون ور خفه م کردی!

دیگه این مردم داشتن ازخنده می مردن! یارو بدبخت نمی دونست چیکار باید بکنه که کامیار هولش دادعقب وهمونجور با صدای زنونه وعشوه گفت:

–ازهمون عقب تکلم کن!

یارو بدبخت دوقدم رفت عقب ودوباره شروع کرد مثلا نقشش روگفتن:

–انا امیرالعرب...

کامیار –خب فهمیدم عربی! حالا مال کدوم کشور هستی؟

–من سلطان سلاطین عرب هستم!

کامیار –یعنی پادشاه دبی م هستی؟

یارونگاه به رجب خان کردوبعد بلند ومحکم گفت:

–نعم

کامیار –اوا زهرمار! چرادا دمیزنی بند دلم پاره شد؟ مثل آدم بگو نعم!

دوباره مردم خندیدن که یارو آروم گفت:

–نعم

کامیار-ببینم اومدی خواستگاری من؟

-نعم

کامیار-اگه من زنت بشم منو می بری دبی کنسرت این خواننده ها؟

یه مرتبه مردم بلند شدن و شروع کردن به کف زدن یارو بیچاره که نمی دونست چی باید بگه گفت:

-نعم!

کامیاریه عشوه دیگه اومد و گفت:

-ببینم توکه بااین دخترا سر و سری نداری؟

یارو بیچاره اصلا این چیزا تونقشش نبود!داشت بدبخت ازخودش دیگه می گفت یه نگاه به رجب خان می کرد ویه چیزی به کامیار می گفت:

-کدام دختران بانوی زیبا؟

کامیار-همونا که ازاینجا میفروشن به دبی دیگه!

-چنین چیزی نیست بانوی من!

کامیار-غلط کردی!همین چند وقت پیش گندش دراومد!

مرد زدن زیر خنده انصرت که دید اوضاع داره ناجور میشه اومد جلووگفت:

-بانوی من آیا اراده بازار وابتیاع زروزیور دارید؟

-کامیار-کدوم بازار؟

نصرت-بازار مکاره شهر!

کامیار-ازاینجا بکوبم تواین ترافیک برم سبزه میدون؟توجه خری هستی دیگه!حالا اگه پاساژ گلستان روبگی یه چیزی!

نصرت-هم اکنون دستور می دهم کجاوه ها را حاضرکنند!

کامیار-می خوای منو باشتر وکجاوه ببری پاساژ گلستان؟

نصرت-باسب نیز می توان رفت!

کامیار-بالاغ چطور؟

مردم زدن زیر خنده!

کامیار-حتما شترتونم همه هاچ بک وکولر دارن؟

مردم می خندیدن واین هنر پیشه های بیچاره نمی دونستن چی باید بگن!

کامیار-حداقل بدبخت حالا که تودربار یه ماشین پیدانمی شه زنگ بزن به یه آژانس یه ماشین بفرسته!سلطان به این بیچارگی و گدایی نوبره والا!

اینو گفت ویه نگاه به دور وورش کردگفت:

-چقدر گرمه اینجا!کولر توبارگاه ندارین!هلاک شدم سیاه سوخته!

اینوگفت وشروع کردکه شنل ش رودریاره که رجب خان اشاره کرد وپرده تتاثر افتاد پائین!

مردم بلند شدن وشروع کردن به کف زدن ویه نفر تولند گو اعلام کرد که ((پایان پرده اول))

ماهام راه افتادیم بریم پشت صحنه وتارسیدیم کامیارخودشوانداخت رویه صندلی ویه بادبزن ازرومیز ورداشت وهمونجور که خودشو باد می زد گفت:

-هیچ نقش هاتونو هنری بازی نمی کنین!اصلا خوشم نیومد!

رجب خان ونصرت ووزیر اعظم که نمی دونم اسمش چی بود،مات واستاده بودن وکامیاررونگاه می کردن که گفت:

-خدامرگم بده!دیدی بالاخره نتونستم اون چیزایی روکه باید می گفتم بگم!چی باید می گفتم؟بلایت به جانم وچی چی؟

رجب خان یه نگاه بهش کردوگفت:

-اما تومادرزادهنرپیشه ای آ!

تاکامیاراومد یه چیزی بگه که درواشد ویه دختر وپسر اومدن توکه رجب خان ونصرت شروع کردن باهاشون دعوا

کردن که چرادیر اومدین واین حرفا فهمیدیم که اینا همونایی هستن که ماهاداریم جاشون بازی می

کنیم!تاکامیارفهمید بلند شد وکلاه گیس روازسرش ورداشت وداد به دختره وگفت:

-بگیر خانم جون! این دیر اومدنت پدر مارو دراوردی! نصف گوشت تن مون آب شد جلوی مردم تا آبروی شما رو بخریم!

دختره به نگاه به کامیار کرد و خندید و گفت:

-واقعا آفرین! این چیزا رواز کجا می گفتین شما؟

کامیار-یه جوری گفتم دیگه! بگیر خانم جون آماده شو واسه پرده بعدی.

رجب خان-مگه می شه؟

کامیار-چی مگه می شه؟

رجب خان-الان که نمی شه جاتونو عوض کنین مرد صداشون در می اد

کامیار-به من چه مربوطه؟ ماقرار بود یه چند دقیقه بیائیم روضحنه تا اینا برسن حالا که دیگه اومدن!

رجب خان-بابا نایش خراب می شه! افت می کنه!

کامیار-به درک! حالا فکر می کنه نمایشنامه اتللو رو برده رو صحنه! بگیر بابا این وامونده رو!

بعد اومد جلو ونیزه رواز دست من گرفت و گفت:

-بده به من سامان جون! نمایش تموم شده توهنوز چسبیدی به این؟

نیزه رواز دستم گرفت و داد به رجب خان و گفت:

-بگیر بابا! دست این بچه پینه بست از بس این نیزه رو محکم فشارداد!

رجب خان برگشت به نصرت گفت:

-نصرت اگه این رفیقت بقیه نمایش روبازی نکنه خراب می شه همه چیز!!

نصرت به نگاهی به رجب خان کرد و اومد طرف ما و آروم به کامیار گفت:

-بین من نمی دونم شماها کی هستین! امشب چند بار به من کمک کردین این کمکم بهم بکنین به خداتا ابد ممنون تون می شم!

کامیار-آخه بابا من نمی دونم بقیه داستان چیه! من نتونستم همون چند تاجمله روبگم چه برسه به اینکه بقیه نمایش روبازی کنم! برم روضحنه همه چی خراب می شه ها!

رجب خان- توهمنایی روکه گفתי بگو کاریت نباشه! سالن داشت می ترکید ازصدای خنده!

توهمین موقع دوباره درواشد و مدیرتئاتر اومد توبه رجب خان گفت:

-این کیه؟

رجب خان-دوست آقا نصرته!

مدیرتئاتر-باهاش یه قرار دادبنویس!

کامیار-بروبابا دلت خوشه! ما اینجادریم از ترس می لرزیم تومی خوای قرار داد باهامون ببندی!

رجب خان- حالا بذار این پرده روبازی کنیم تابعد!

مدیرتئاتر رفت و رجب خان گفت:

-یاله بچه ها لبا عوض کنین که دکور روعوض کردن! الان باید بریم روضحنه!

کامیار-لباس چی عوض کنیم؟

رجب خان-یه شنل دیگه باید بپوشی!

کامیار-شنل م خوبه یه دامن دیگه بهم بدین!

رجب خان-دامن برای چی؟

کامیار-بابا این خیلی بلنده! حداقل یه چیزی بدین تابالا زانو باشه هنری تره!

همه زدن زیر خنده دختره که اسمش میترا بود اومد جلو و گفت:

-بیاین من یه شنل دیگه بهتون بدم!

کامیار-جای شنل بهم یه کفش دیگه بده! این پاشنه ش خیلی بلنده! دوسه بار نزدیک بود پام پیچ بخوره! شما خانما

چطور تعادل تونو رو اینا حفظ می کنین؟

رجب خان-دیر شد آ!

کامیار-بروبابا!یه چیکه اب ندادی گلومون تازه بشه تونمایش بعدی یاباید رل مقابلمو خانم هدیه تهرانی بازی کنه
یااصلا من بازی نمی کنم!

دوباره همه خندیدیم که مدیر تئاتر اومد وصدامون کرد کامیارشنلش روعوض کرد وهمگی راه افتادیم طرف صحنه
که من صداش کردم وگفتم:

-کامیارمن دیگه چراایام؟این پسره که خودش اومده!

کامیار-به!تموم نمایش داره روتو واین نیزه ت می چرخه!

-لوس نشو جدی می گم!

کامیار-تموم دلگرمی من به اینه که توام روصحنه ای!اگه تونباشی منم نمی رم روسن!

رجب خان-بابا شمام بیا دیگه!یه گوشه واستادی واین نیزه رو نیگر داشتی!کاری نداره که!ماشاله این دوستت داره
جای تموم ماها نقش بازی می کنه!

دیگه چیزی نگفتم راستش برای خودمم جالب بود که یه همچین کاری کردیم!

راه افتادیم که بریم طرف صحنه که کامیار یه پسره روکه ارگ می زد وموسیقی نمایش رواجرامی کرد صداکرد
وگفت:

-شما ارگ می زنی؟

پسره باخنده گفت:

-آره بد می زنم؟

کامیار-نه اصلا اما اینی که می زدی چی بود؟

پسره-سنفونی شهرزاد!هزار ویک شب!

کامیار-عمه تون اسمش شهرزاده یاخاله تون؟

پسره زد زیر خنده که کامیار بهش گفت:

-پسر جون شهرزاد به من وتو چه مربوطه؟

پسره-پس چی بزمن؟ آخه نمایش تیپ داستان های هزارو یک شبه!

کامیار-توفعلا اون هزار شب روول کن این یه شب روپچسب!دلم می خواد یه آهنگ شیش وهشت بزنی که این دیوارا به قر واطوار دریان!

پسره-آخه ممنوعه!

کامیار-چی ممنوعه؟قردادن دیوارممنوعه؟

پسره دوباره زد زیر خنده وگفت:

-نه بابا آهنگ قری ممنوعه!

کامیار-اون مال قدیم بود الان تومدارس م قبل ازاینکه بچه هابرن سر کلاس ثابت شده اگه یه بابا کرمی چیزی بزنی سطح آموزش بالاتر می ره!

-آخه چی بزمن؟

-اینو بزنی بینم!

بعد شروع کرد باآنگ شعر خوندن وبشکن زدن!

-شب شب رقصه-یالا یالا!میوزیک ودنس بایلا بایلا!

رجب خان-اینا چیه دیگه!می آن جلوی نمایش رومی گیرن آ!

کامیار-یاباید ازاین آهنگا این بزنی یابازی بی بازی!

پسره-خوب حالا یه چیز دیگه بگو بزمن!

کامیار-چه خوشگل شدی امشب روبلدی؟

پسره-آره بابا بلدم!

کامیار-بزنی خب!

پسره-چیزی شد پای شماها!

کامیار-توبزنی چیزی شد پای من!اما اگه برم روسن ویه مرتبه بزنی برمی گردم بیرون آ!

اینو گفت وراه افتاد طرف صحنه ماهام باخنده دنبالش رفتیم پرده هنوز پائین بود وماها هر کدوم سر جامون واستادیم که کامیار به پسره که پشت یه چیزی شبیه تور واستاده بود وداشت ارگ ش رواماده می کرد یه اشاره کرد واونم شروع کرد به زدن! پرده رفت بالا ویه مرتبه مردم شروع کردن باکف موزیک روهمراهی کردن مردم کف می زدن ومذیر تئاترم پشت صحنه می زد توسر خودش! من حواسم به مدیرتئاتر بود که یه مرتبه متوجه شدم که کامیاربااون دامن وشنل و کفش پاشنه بلند وسط صحنه واستاده ومثلا داره روزمین تندوتند دنبال یه چیزی می گرده اما حرکاتش طوری بود که درست مثل این بود که داره باآهنگ می رقصه! مردم دیگه سر جاشون بند نبودن! بعضی ها که همونجا شروع کردن به رقصیدن!

رجب خان بیچاره پرید جلوی کامیار وبالتماس بهش گفت:

-جون مادرت بگو قطع کنه الان همه مونو ازاینجا بیرون می کنن آ!

کامیاریه اشاره به پسره که ارگ می زد کرد که اونم آهنگ روقطع کرد مردم شروع کردن به دست زدن برای کامیار که یه نگاه بهشون کرد وگفت:

-عجب آدمای سوء استفاده چی هستین شما! من دارم روزمین دنبال کلیدم می گردم شمابرام کف می زنین!

یکی ازتماشاچی ها باخنده گفت:

-پس این آهنگ چی بود؟

کامیار-این آخرین شب ازسفونی هزار ویک شب بتهوون بود دیگه!حدود ساعت یازده ونیم اون وقتا!نه دیر وقت بود تا حالا اجراش نکرده بودن!

دیگه این مردم دل شونو گرفته بودن ومی خندیدن توهمین موقع اون پسر کوچیکه که من وکامیار برده بودیمش دستشویی شروع کرد به گریه کردن که کامیار یه نگاه به مادرش کرد وگفت:

-خواهر من یه خرده برس به این بچه ها!دستشویی ش روکه این سرباز برد وسرپاشم که من گرفتم!حداقل غذاش روشما خودت بهش بده تاما بازی مون تموم شه وبیائیم کمکت!

خانمه که غش کرده بود ازخنده گفت:

-وا!پس شما زحمتش روکشیدین!

کامیار-اختیاردارین!وظیفه م بود!خیال تون راحت قشنگ طهارتش گرفتم!

مردم دوباره زدن زیر خنده دیگه منم نتونستم خودمو نگه دارم و شروع کردم به خندیدن نصرت زود اومد جلو و گفت:

--بانوی بزرگ، بازار در قرق شماست!

صحنه نمایش رو قبلا بازار درست کرده بودن بامقوا و تخته سه لا چندتا حجره درست کرده بودن و رجب خان و وزیر اعظم که لباساشونو عوض کرده بودن مثلا مغازه دار بودن ویه مرد که حدود سی و هفت هشت سالش بود شده بود شاگرد مغازه دار و نقش یه پسر جوون روبازی می کرد.

نصرت اومد جلو و دست کامیار رو گرفت و بردش جلو حجره طلا فروشی و پسر زود اومد جلو و تعظیم کرد و گفت:

-ای بانوی زیبا در خدمتم امر بفرمائید تاجان ناقابل نثار قدم تان کنم!

کامیار یه نگاه بهش کرد و باهمون صدای زنونه و عشوه گری گفت:

-امروز مظنه سکه چنده؟

مردم زدن زیر خنده! پسر یه بیچاره نمی دونست چی جواب بده که نصرت آروم به کامیار گفت:

-قراره توبه این پسر اظهار عشق کنی!

کامیار-بذار ببینم بازار طلا امروز چه جوری یه!

بعد به پسر گفت:

-طلارو گرمی چندور میداری؟

پسر-طلا چه ارزشی دارد؟ جان من فدای شما باد!

کامیار-اینا که تعارفه! طلارو چند ور میداری؟

نصرت آروم زد توپهلوی کامیار و گفت:

-بابا قراره مثلا تو عاشق دلخسته این پسر بشی!

کامیار-این پسر که آه نداره باناله سوداکنه من اگر قراره عاشق بشم عاشق صاحب مغازه می شم نه شاگردش!

نصرت-بابا لج نکن سناریو اینطوریه!

کامیار-چه لجی دارم بکنم؟ کی گفته من انقدر خرم که صاحب مغازه رو ول کنم بچسبم به شاگردش! من توندم گیم تاحالا از این خریّت آ نکردم!

حالا این دوتا دارن اینارو به همدیگه می گن و ماو مردم داریم از خنده غش می کنیم!

پسره که دید کامیارداره این چیزا رو میگه مثلا اومد کاررو درست کنه و گفت:

-ای بانوی زیبا!! ای زیباترین! حیف نیس که عشق و مهر و محبت رابه بهایی اندک بفروشیم؟

کامیار-اولا بهایی اندک نیس و کل شیش دنگ این مغازه رو باید اربابت بندازه پشت قباله م! ثانیاً بدبخت برو فکر نون باش که خربزه آبه! پس فردا که توالین اجاره خونه موندی تازه می فهمی عشق رو باید به چه بهایی فروخت که ضرر توش نباشه! حرف بیخودی نزن و پیر اون پیرمرده رو که صاحب مغازه س صداکن بیاد جلو!

پیرمرده رجب خان بود که ته مغازه سرشو انداخته بود پائین و می خندید تا کامیاراینو گفت زود اومد جلو و آروم بهش گفت:

-ترو خدا عشق این بشو! آبرو مون رفت جلو مردم!

کامیار-واسه من فرق نداره عاشق کی بشم! اگه پول شو تومیدی من عاشق این پسره بشم! عشق بی مایه فطیره این روزا

مردم شروع کردن براش کف زدن که برگشت طرف مردم و گفت:

-شما بگین! کدوم تون دختر به آدم آس و پاس می دین؟

مردم سوتی براش می زدن که نگو کامیار دست نصرت رو گرفت و گفت:

-بیابریم یه مغازه دیگه اینجا معامله مون نمیشه!

نصرت-جون مادرت آبرو مونو نبر! عاشق همین بشو بره پی کارش!

کامیاریه خرده مکث کرد و بعد برگشت طرف پسره و گفت:

-حالا تو چند سال ت هس؟

پسره-هیجده بهار از عمر را پشت سر گذاشته ام!

کامیاریه نگاهی بهش کرد و گفت:

-تابستون وپائیزش روحساب نمی کنی؟مرد حسابی تو هیچی هیچی نه ده سال ازمن بزرگتر نشون میدی حالا هیجده بهار راپشت سر گذاشته ای؟

دوباره مردم زدن زیر خنده!

مرده که خودشم خنده ش گرفته بود آروم به کامیار گفت:

-جون من سربه سرم نذار بذار کارمونو بکنیم وازنون خوردن نیفتیم!

کامیار-حالا نشت مشتی چی داری؟

پسر-هیچ بانوی من!دستم خالی اما دلم پراز عشق است!!اگر شما عشق مرا بپذیرید ثروتمند ترین مردجهان خواهم شد!

کامیار-پس چشمت دنبال پول منه؟بفرما!

اینو گفت و شصت شروبه پسره نشون داد دیگه این مردم داشتن از خنده خودشونو خراب می کردن ماها که روضحنه جلو خودمونو ول داده بودیم وقاه قاه می خندیدیم!

پسره بدبخت سرخ و سفید شد وگفت:

-ولی بانوی زیبای من بی نیاز ازهرچیزی هستم فقط خواهان عشق شمایم!

کامیار-پس خره بذار من زن این اربابت بشم بعدا یه جوری باتوکنار می آم!

نصرت آروم به کامیار گفت:

-باباجون مادرت عاشق این بشو بره پی کارش!!ان پرده دوم تموم میشه ها!

کامیار-بابا منکه یه بار بیشتر نمی تونم شوهرکنم بذار حداقل زن یه آدم پولدار بشم که یه کنسرت دبی مارو ببره!!این پسره که بااین سرووضعش یه سینما تولاله زار نمی تونه بره!

دوباره مردم زدن زیر خنده !دیدم نخیر این ول کن نیس!!اگه چیزی بهش نگم امکان نداره عاشق این پسره بشه!

من مثلا بادی گارد دختر پادشاه بودم یه خرده رفتم جلوتر وآروم درگوشش گفتم:

-کامیارول می کنی یانه!

کامیاریه نگاهی به من کرد وبلند گفت:

-به جون تو اگه زن این بشم بیچاره می شم آ! آرزوی یه خرید از day to day به دلم می مونه ها!

مردم دوباره زدن زیر خنده یه چپ چپ بهش نگاه کردم که گفت:

-باشه جهنم! بذار منم سیاه بخت بشم!

بعد به پسره گفت:

-شماره اون موبایل وامونده ت روبده شب از توقصر یه زنگ بهت می زنم!

پسره-موبایل چیست؟

کامیار-همونکه الان هر عمه بنایی یه دونه دست شه! اونم نداری بدبخت!

دیگه نمی تونم بگم مردم چیکار داشتن می کردن از خنده! فقط از توسالین صدای خنده می اومد اونم چه خنده هایی!

کامیار-این جا بازار طلا فروشاس یا گداخونه؟ ای سیاه برزنگی مارا کجا آورده ای؟ این دیگه چه شهریهست؟

نصرت-سرور من اینجا قندهار است! بزرگ ترین و آباد ترین شهر جهان!

کامیار-آری قند هار است اما در زمان ملامحمد عمر! ویتترین تمام طلا فروشان که خالی ست!

نصرت-چنین نفرمائید بانوی من!

کامیار-چنین می فرمایم پدرت هم درمی آورم! این پسره عین جوونای شهر خودمونه که! در واقع می شد گفت که

علاف است!

دوباره مردم زدن زیر خنده! آروم بهش گفتم:

-کامیار اگه لوس بازی روتوموش نکنی این نیزه وسپر رو میندازم زمین و از روضحنه میرم بیرون!

کایار-باشه اما فقط به خاطر تو به این پسره جواب مثبت می دم!

بعد برگشت طرف پسره و گفت:

-آه ای جوان رعنا و برازنده من از نخست شیفته تو گشته بودم اما می خواستم ترا بیازمایم که علم بهتر است

یا ثروت؟؟

یه دفعه همه تماشاچی ها باهم داد زدن ثروت! ثروت! ثروت!

کامیار برگشت طرف شونو و گفت:

-آری این چنین است! علم در خدمت ثروت است! اینها همه شر و وراست که ما می گوئیم فقط به درد کتابهای مدرسه وزنگ انشا می خورد!

مردم شروع کردن بازم برآش دست زدن! توهمین موقع یارو عربہ اومد روصحنه و تا رسید به کامیار گفت:

-السلام علیک یابنت السلطان! شما چرا برای خرید زرو گوهر وجواهر به خود زحمت داده به بازار آمده اید؟ دستوری دادی تا تمام زرو گوهر بغداد را به پای شما می ریختم!

کامیار به نگاه به عربہ کرد و بعد برگشت طرف من و گفت:

-این پدر سوخته داره منو وسوسه می کنه! بذار زن این بشم!

یه چپ چپ دیگه بهش نگاه کردم که برگشت طرف عربہ و گفت:

-من هیچگاه عشق را به زرو گوهر نمی فروشم ای عرب شیر شتر خور!

عربہ-ولی بانوی من از وصلت ما دو کشور بایکدیگر متحد خواهند شد و علیه دشمن خواهند ایستاد! من در بغداد کاخی زیبا برای شما آراسته ام!

کامیار-تو مال عراقی؟ پدر سوخته تا چند وقت پیش ازدست موشک ها و راکت های تو طویله های شمال به قیمت قصر های زرین اجاره داده می شد! حالا که قراره بمب بارونت کنن دست اتحاد به ما خواهی داد؟ برو پدرسگ که ما خر نمی شیم!

تا اینو گفت مردم از جاشون بلند شدن! کف می زدن! سوت می کشیدن! هلهله می کردن! اصلا باورم نمی شد که این مردم انقدر به هیجان بیان! مدیر تئاتر که اینو دید بدبخت از ترسش پرده رو انداخت! تا پرده افتاد ماها بادل راحت شروع کردیم به خندیدن! ماها این طرف می خندیدیم و مردم اون طرف پرده! این کور شده فقط واستاده بود و ماها رو نگاه می کرد! انگار نه انگار که ولوله انداخته بین مردم!

رجب خان اومد بغلش کرد و گفت:

-واقعا شیر مادرت حلال باشه!

کامیار-خیلی ممنون اما من باشیر خشک بزرگ شدم! دست گاوه درد نکنه!

یه مرتبه بادست زد رو پاش و گفت:

- دیدی بازم اون جمله ها رو نگفتم! ای دل غافل! ازبس که رو صحنه هول می شم یادم میره اونا رو بگم! چی بود اونا؟
بلایت به جانم...دیگه چی بود؟

ماها دوباره زدیم زیر خنده که در صحنه واشد و اون دختره و پسره در حالی که از خنده اشک از چشماشون می اومد
اومدن تو و تا رسیدن دختره به کامیار گفت:

-واقعا عالی بود! باید بگم تاحالا همچین هنر پیشه ای ندیده بودم!

کامیار-خیلی ممنون اما بیا خانم جون این کلاه گیس رو بگیر و پرده اخر رو خودت بازی کن!
رجب خان- باز شروع کردی؟

کامیار-بابا من خراب می کنم آ! من دوتا جمله رو نتونستم بگم اخه!

رجب خان- توانقدر قشنگ بازی کردی که دیگه اون جمله هارو لازم نداریم!

کامیار-نه میخوام نونی که می خورم حلال باشه! می ترسم تو پرده آخرم اینا یادم بره بگم! خب عیبی نداره آخر شب
صد تومن بابت این سه تا جمله از مزد کم کنین!

توهمین موقع ارگيست اومد جلو و گفت:

-خوب زدم؟

کامیار-عالی بود! دستت درد نکنه! چی بود اون هزار و یک شب؟ مال آدمای تنبل بی عرضه!

پسره خندید و گفت:

-تنبل بی عرضه برای چی؟

کامیار-آدمی که هزار و یک شب ساکت بشینه وقصه گوش بده و به قصه گو کاری نداشته باشه هم تنبله هم بی
عرضه!

همه زدیم زیر خنده و رفتیم اتاق پشت صحنه که دیدیم مدیر تئاتر برامون ماءالشعیر فرستاده بالا! گلوی من یکی که
شده بود عین چوب کبریت! تواون گرمای پشت صحنه ماءالشعیر خنک چه مزه ای بهمون داد!

خلاصه پرده سوم اجراشد و انقدر مردم خندیده بودن واشک از چشماشون اومده بود که همه یکی یه دستمال دستشون
بود!

بالاخره کارمون که تموم شد ونصرت حساب کتاباش روبارجب خان کرد ودست دختره روکه اسمش میترا بود روگرفت وبه ماگفت بریم چهارتایی ازتئاتر اومدیم بیرون ودم در بهمون گفت دنبالم بیاین ماهام دنبالش رفتیم تویه خیابون فرعی ه رفت وامد توش کم بود نصرت رفت یه گوشه پیاده روواستاد ویه نگاهی به ماها کرد وگفت:

-من هنوز اسم شماهارو نمی دونم!

کامیار-من کامیارم این سامان

نصرت-دست جفت تون درد نکنه امشب خداشماهارو ازرو هوا برای من فرستاد! اما حساب حساب کاکا برادر! پونزده هزار تومن اونجا بهم قرض دادین بازی م که کردین! من اینجا شبی سه تومن می گیرم بازی می کنم این میترا شبی یک و نیم. حالا بگو پنج تومن! مک بیست تومن بهتون بدهکارم!

کامیار-فعلا حرفش رونزن تابعد!

نصرت یه چیزی آروم در گوش میترا گفت که اونم سرشو تگون داد وبعد برگشت طرف کامیار وگفت:

-یه چیزی می خوام بهتون بگم ناراحت نمی شین؟

کامیار-نه، بگو!

نصرت-بیایین ور!

دست من وکامیار روگرفت ویه خرده برد اون طرف ترو گفت:

-ببین، من این بیست تومن رو حالا حالاها نمی تونم بهتون پس بدم!

کامیار-ماهام ازت پول نخواستیم که!

نصرت-نه اینطوری که نمی شه!

کامیار-خب پس چی کار کنیم؟

نصرت-اینو وردارین امشب ببرینش حساب به حساب در!

کامیار داشت نگاهش می کرد من اصلا متوجه نشدم چی می گه! ازش پرسیدم:

-چی روور داریم ببریم؟

کامیار یه نگاه به من کرد که تازه متوجه منظور نصرت شدم! یه مرتبه خون ریخت تو صورتم کامیار بهش گفت:

-مگه اینکاره س؟

نصرت سرشو تگون دادوگفت:

-زندگی یه دیگه!

کامیار-تواسم اینو میذارى زندگی؟این زندگی سگ م نیس!

نصرت سرشو انداخت پائین ویه خرده مکث کرد که کامیار گفت:

-اون پول حلاله باشه اما محبت رواینجری جواب نمى دن!

نصرت آروم سرشو بلند کرد ویه نگاه به من وکامیار کرد وبعد گفت:

-یعنى دیگه ازم پول نمى خواين؟

کامیار-گفتم که!حلال!

یه مرتبه یه قطره اشک از گوشه چشمش اومد پائین که باآستینش پاک کرد وگفت:

-شماها دیگه چه جورشین؟

کامیار-ماهام نذرى کار برات نکردیم اما پول وازاین چیزا نمى خوايم!

نصرت-پس چى؟

کامیار-بعدابتهت مى گيم!

نصرت-هرچى بخواين مضایقه نمى کنم ازتون!

کامیار-مرد مردونه؟

نصرت-مرد مردونه!اصلا بیاین بریم خونه ی ما!خونه که چه عرض کنم؟یه دونه اتاقه!بیاین امشب رو فقیرونه

بگذرونين!شام که نخوردین!کالباس مالباس مى گیریم دورهم مى خوریم!

من وکامیاریه نگاه به همدیگه کردیم که کامیارگفت:

-باشه بریم!

آروم به کامیار گفتم:

-ماشین رو چیکار کنیم؟ باماشین خودمون بریم؟

کامیار-نه بذاریم همینجا باشه اینا نباید بفهمن که وضع ما خوبه باهرچی اونا رفتن می ریم!

نصرت داشت بادختره حرف می زد انگار بهش گفت که ما قبول نکردیم دختره سرشو انداخته بود پائین وهیچی نمی گفت وقتی حرفش تموم شد اومد جلو وگفت:

-شماها همینجا واستین تامن ازاین مسیو خرید بکنم وییام!

اینو گفت ورفت طرف یه اغذیه فروشی موندیم من وکامیارو دختره.که پشتش روبه ما کرده بود وداشت توخیابون رو نگاه می کرد کامیاررفت طرفش وگفت:

-اسم من کامیاره! اینم پسرعموم سامانه!

دختره برگشت اما هنوز داشت یه طرف دیگرو نگاه می کرد انگار خجالت می کشید تصویرت ما نگاه کنه فقط گفت:

-اسم تونو فهمیدم منم اسمم میتراس!

کامیار-هرشب اینجا بازی می کنین؟

میترا-آره کامیار-شی هزار و پونصد که ماهش می کنه چهل و پنج تومن! پولی نمی شه که!

میترا-جمعه ها دوسانس داریم.

کامیار-بازم چیزی نمی شه که!

میترا-بالاخره یه کاریش می کنیم کمتر می خوریم! شماها چیکار می کنین؟

کامیار-درس می خونیم!

مترا-دانشجوئین؟ چه رشته ای؟

کامیار-داریم جامعه دور وورمون رو می شناسیم!

میترا-آهان جامعه شناسی؟

کامیار-یه همچین چیزی!

یه خرده ساکت شدیم هنوز داشت یه طرف دیگه رو نگاه ی کرد که کامیار گفت:

-زندگی بهت سخت گرفته اره؟

یه مرتبه عصبانی شد و برگشت تو صورت من و کامیار نگاه کرد و گفت:

-شماها که فهمیدین چه کار دیگه ای می کنم! دیگه چرا می پرسین؟

کامیار-اگه اینکارو می کنی اون کارت چیه؟ اگه اون کاررو می کنی این کارت چیه؟

میترا-با پنجاه هزار تومن می شه تو این مملکت زندگی کرد؟ تازه اومدی تو این شهر؟؟

کامیار-نه تازه نیومدم اما...

بقیه حرفش رو خورد که میترا گفت:

-اما چی؟

کامیار-اما خبر نداشتم تو تاریکیای این شهر چه خبره!

میترا یه لحظه به من و کامیار نگاه کرد و کمی اروم شد و گفت:

-کم و کسری زندگیم رو جور می کنم! هر وقت کم می ارم مجبورم بایکی برم می فهمین که؟

من سرمو انداختم پائین که دوباره عصبانی شد و گفت:

-سامان خان ترو خدا برای من ادای آدمای عابد زاهد رو درنیارین که حالم بهم می خوره! چیه؟ شماها

نجسیم؟ کافریم؟ باید سنگسار بشیم؟ بهتون نمی آد که شماهام همچین طیب و طاهر باشین!

تو چشمش نگاه کردم و گفتم:

-نه! شما نباید سنگسار بشین! ماها باید سنگسار بشیم که چشم مونو رو خیلی چیزا بستیم! ماها خیلی به شماها

بدهکاریم!

یه مرتبه اشک تو چشمش جمع شد! چیزی نمونده بود که بزنه زیر گریه! یعنی اگه نصرت نرسیده بود حتما گریه می

کرد صدای نصرت که از پشت مون اومد روش رو کرد اون طرف!

نصرت-بریم! همه چی گرفتیم! بریم با! تو بوس بریم!

کامیار-توبوس حالا کجا بود؟

نصرت-نه می آد یه خرده واستیم می اد کار هرشب مونه!

کامیار-امشب رویاین بایه آژانسی چیزی بریم!

نصرت-می دونی پولش چقدر می شه؟!؟

کامیار-یه شب هزار شب نمی شه مهمون ما!

اینو گفت وجلوی یه پیکان روگرفت وچهارتایی سوار شدیم راننده پرسید کجا که نصرت گفت:

-...شهر!!

تااینو گفت راننده هه ترمز دستی روکشید وگفت:

-آقاجون پیاده شین!

کامیار-چرا؟

راننده-من اصلا امشب دیگه کار نمی کنم!

کامیار-آخه برای چی؟

راننده-برادر می دونی اینجا که می گی کجاس؟

کامیار-خب؟

راننده-من برم وبرگردم می شه صبح!

کامیار-خب شما پولت روبگیر!

راننده-چهارتومن میدی؟

کامیار-می دم بابا حرکت کن!

راننده هه ترمز دستی روخوابوند وحرکت کرد وگفت:

-بیخشین واله! آخر شبه ومام خسته ایم!ازاینجا تا اونجام که یه مسافرت راهه به دل نگیرین تروخدا!

کامیار-شمام حق دارین آقا راه طولانیه!

راننده-اصلا مهمون خودم باشین!

کامیار بهش خندید که اونم شروع کرد خندیدن و گفت:

-حالا یه چیزی بگم بخندین به یارو که همشهری خودمم بوده می گن اگه دنیارو بهت بدن چی کار می کنی؟ یارو یه فکری می کنه و میگه هیچی! می فروشمش و می رم خارج زندگی می کنم!

ماهام زدیم زیر خنده! همچین جک روبالهجه تعریف می کرد که آدم خوشش می اومد!

راننده-یه روزبه یه همشهری دیگه ما می گن اگه یه کامیون اسکناس بهت بدن چیکار می کنی؟ یارو زود گفت چهار تومن می گیرم و خالی ش می کنم!

دوباره ماها زدیم زیر خنده که کامیار گفت:

-حالا من یه جک می گم که هم بخندی وهم گریه کنی! یه روز یه یارو خواب میبینه که مرده و بردنش یه جایی و بهش می گن تو گناهکاری! حالا خودت ازاین مجازات ها یکی روانتخاب کن! یارو نگاه می کنه و می بینه یه آدم اونجان و دارن زار زار گریه می کنن و یه دیگه م اون طرف دارن می خندن! می پرسه اینا که گریه می کنن جریان شون چیه؟

می گن اینا آمریکائی ن! هفته ای یه بار خودشون قیر رو داغ می کنن و باقیف می ریزن و توحلق شون! امروز که اینکارو کردن تا هفته دیگه که نوبت بعدیشون بشه اینا گریه می کنن!

یارو اونایی رو که اون طرف داشتن می زدن و می خندیدن و می رقصیدن نشون میده و میگه من می خوام برم پیش اونا! طرف برمیگرده بهش می گه ببین اونا هرروز قیر داغ رو باقیف می ریزن و توحلق شونا! یارو می گه باشه من میخوام برم پیش اونا! خلاصه طرف رو میبرن و میندازن تو اون قسمت! اونایی که اونجا بودن بهش خوش امد می گن و تعارفش می کنن و خلاصه خیلی تحویلش می گیرن! یه خرده که می گذره یارو از بغل دستی ش می پرسه برادر جریان چیه؟ اونایی که هفته ای یه بار قیر داغ رو میریزن توحلق شون دارن زار زار گریه می کنن و شماها که هرروز این برنامه براتون هس دارین می خندین؟ یارو بغل دستی یه می خنده و میگه آخه نمی دونی جریان چیه! اون آمریکائی ها برنامه شون دقیق و مرتب و منظمه! هر هفته سر ساعت قیف و قیر و هیزم حاضره و خودشون ترتیب کاررو می دن اما ماها یه روز قیر هس قیف نیس! یه روز هم قیر نیس! یه روز هم قیر هس و هم قیف، هیزم نیس! یه روزم که همه اینا حاضره مسئولش نمی اد اینه که مافعلا دوساله اینجاییم و این برنامه مونه!

همه زدیم زیر خنده که راننده هه گفت:

-خنده ش درست اما گریه ش کجا بود؟

کامیار-اینه ش دیگه معماس!اگه فهمیدی اونا کجایی بودن گریه ت میگیره!

راننده هه دیگه چیزی نگفت ماهام نگفتیم همه مون فهمیده بودیم که اونا کجایی هستن!

یه ساعت بعد رسیدیم تویه کوچه خاکی ودر ب وداغون!اصلا باورم نمی شد که یه همچین جاهایی م توتهران باشه!از خونه ها که چی براتون بگم!یه وضع افتضاحایی اونجا بود که نگو!

وقتی پیاده شدیم وکامیار خواست به راننده هه پول بده واون تعارف کرد وبلاخره گرفت برگشت به کامیار گفت:

-دستت دردکنه اما تاهمینجا داشتم توخودم گریه می کردم افهمیدم اونا کجایی بودن!

فصل پنجم

داشتم کوچه ها وخونه ها رونگاه می کردم که کامیار گفت:

-به چی نگاه می کنی؟

-به اینجاها!اصلا فکر نمی کردم یه همچین جاهایی م توتهران باشه!یعنی بعضی وقتا توفیلما می دیدم که مثلا یه خانواده ی فقیر اینجاها زندگی می کنن اینجاها خیلی ناجوره که!

کامیارم یه نگاه به خونه ها که آجری ودر ب وداغون بود کردوگفت:

-خونه های یه طبقه زشت وتوسری خورده!کوچه خاک وخلی!جوب آب بوگندو!دروپنجره شیکسته!اینا می دونی چیه؟

-یه محله فقیر نشین شهر!

کامیار-نه!علت صدتا فساد و فحشا وهرزه گی وجرم وکثافت!

ماداشتیم آروم حرف می زدیم اما میتراشنید وگفت:

-پس اگه توخونه روبیین چی می گین؟حتما یه دلیل قانع کننده برای جنایت واعتیاد ومواد خرید وفروش کردنم پیدا می کنین!

کامیار-اینجا دلیل کافی برای خیلی کاراهس!

نصرت یه لگد محکم به یه درچوبی زد که بایه صدای بد و بر گشت طرف ما و گفت:

-بیاین بریم تو که ازبوگند این جوب خفه شدیم!

میترا-آره بریم تو! آخه اونجا بوی گل و گلاب می آد!

نصرت یه نگاهی بهش کرد و رفت تو. میترا و استاده بود که مثلاً من و کامیار اول بریم که ماهام احترام گذاشتیم و نفرتیم و کامیار گفت:

-خانما مقدم ترن

یه خنده ای به ما کرد و گفت:

-آدم خوشش می آد باجوونایی مثل شما حرف بزنه! می دونین شماها یه جوری هستین!

-یه جور بد؟

میترا-نه! یه جور خوب! آدم وقتی با شماهاس یه احساس خوبی داره! یعنی یه دختر وقتی با شماهاس یه احساس خوب داره! احساس مس کنه یه خانمه! رفتار تون به آدم شخصیت میده!

بعد همونجور که داشت می رفت توخونه گفت:

-چیزی که آدمای اینجا فراموشش کردن!

رفت تو و من و کامیارم دنبالش رفتیم پشت در یه پرده بود پرده که چه عرض کنم؟ یه پتوی پاره پوره رو با میخ طویله زده بودن پشت در!

پتو رو که زدیم کنار تازه فهمیدیم میترا چی میگه!

ازاونجا که ما و استاده بودیم هفت تا پله می خورد تا کف حیاط. یه حیاط صد صدویبیست متری! دور تادور حیاط اتاق بود کف حیاط خاکی بود و وسطش یه حوض که توش آب بود و گله به گله رو آب صابون و استاده بود!

دومتر اون طرف تر دونفر مرد و یه زن حدود 50 ساله بغل یه منقل نشسته بودن و داشتن تریاک می کشیدن!

اون طرف حوض سه تاجوون بیست و هفت هشت ساله یه زیلو انداخته بودن روزمین و داشتن ورق بازی می کردن و دو تا دختر هیفته هیجده ساله م بغل دستشون نشسته بودن که جوونا یه دقیقه بازی می کردن و یه دقیقه بعد یه دستی سر و گوش اونا می کشیدن! وسط شونم یه بطری بود چند تا استکان و یه کاسه ماست!

بوی تریاک و بوی عرق و بوی آب حوض باهمدیگه قاطی شده بود و اصلا نمی شد که نفس بکشیم! صدای یه رادیو ام که تا آخر بلند شده بود و داشت اخبار می گفت این منظره رو کامل می کرد بقدری این صحنه زننده بود که دلم می خواست از همونجا برگردم اصلا رغبت نمی کردم که پامو از پله ها بذارم پائین! من بالای پله ها واستاده بودم و کامیار دوتا پله پائین تر از من و میترا توحیات. نصرت که حوض روهم رد کرده بود و داشت می رفت طرف یه اتاق اما میترا همونجا منتظر ما واستاده بود!

کامیار - چیه کپ کردی؟

- دلم می خواد از اینجا فرار کنم و ببرم تو یه ماشین و برگردم طرف خونه!

دستم رو گرفت و کشید و گفت:

- بیا! خواست روبده به اخبار تابفهمی چقدر پیشرفت حاصل شده! همه ش جنبه های منفی رو در نظر بگیر!

اینو گفت و خندید و منو باخودش کشید و برد!

داشت حالم بهم می خورد که یکی از اون مردا که در حال تریاک کشیدن بود بهمون تعارف کرد و گفت:

- بفرماین!

کامیار - دم شما گرم! کام تون شیرین!

من رفتم اون طرف حوض که یکی از اون سه تاجوونا استکان شو طرف من بلند کرد و گفت:

- سلام

من اونقدر گیج شده بودم که اصلا نمی تونستم حرف بزنم کامیار زود گفت:

- نوش! گوارا وجود!

پسره استکانشو انداخت بالا و از جاش بلند شد و دست کامیار رو که داشت از بغلش رد می شد رو گرفت و می خواست بزور بشونه بغل خودشون که کامیار گفت:

- قریبون وفات! به سرت قسم می بره! عسل تو گلوت!

اینو که کامیار گفت پسره دیگه پاپی نشد و ماهام از شون گذشتیم و رفتیم طرف یه اتاق کامیار جلوتر می رفت و من و میترا بغل همدیگه حرکت می کردیم نزدیک دریه اتاق که نصرت رفته بود توش یه مرد چهل و خرده ای ساله که

یه شلوار مشکی پوشیده بود وکت ش روانداخته بود روشونه ش ویه تسبیح درشت م دستش بود یه قدم از جلو یه اتاق دیگه اومد جلو وگفت:

-خوش اومدین جوونا!بفرمائین این ورا صفا آوردین!

تادست منو گرفت میترا گفت:

-طالب خان اینا این کاره نیستن!

یه مرتبه اخمای طالب خان رفت تو هم وگفت:

-پس اینجا اومدن چیکار؟مشتی تن؟

رنگ میترا از خجالت شد عین گچ دیوار فقط بازوی منو گرفت کشید که منم دستمو ازتودست طالب خان در آوردم و رفتم طرف کامیار که داشت برمی گشت طرف من!تارسیدم بهش میترا آروم گفت:

-بریم تو!اینجا واینستین!

سه تایی رفتیم تواتاق ودم در کفشامونو در آوردم و میترا در رو بست وگفت:

-هر دفعه که می خوام این یه تیکه حیاط رو رد کنم انگار جون رو ازم می گیرن!

نصرت سرشو انداخته بود پائین وداشت یه روزنامه روپهن می کرد کف اتاق البته اگه می شد بهش گفت اتاق!یه آلونک ده دوازده متری بود بایه زیلو کف ش!گچ طاق و دیوار گله به گله ریخته بود وچند جاشم نم زده بود!سقف اتاقم که فقط اسمش سقف بود!

ی طرفم یه پنجره روبه حیاط وامی شد که شیشه یه طرفش شیکسته بود ویه جاش مقوا گذاشته بودن ویه پرده چرک وکثیفم جلوش آویزون بود گوشه اتاقم دودست رختخواب تویه چادر شب پیچیده شده ویه چراغ فیتیله ای م بغلش بود.

به طرف دیگه م چند تا میخ بزرگ زده بودن به دیوار مثلا جالباسی بود!

من وکامیار داشتیم منظره اتاق رو نگاه می کردیم که میترا همونجور که داشت روپوش وروسریش رودرمی آورد به نصرت گفت:

-پاشو اونو بکش!

من و کامیار برگشتیم طرفش ورد نگاهش رو گرفتیم داشت به دوتا سوسک سیاه گنده که رودیوار اتاق بودن نگاه می کرد!

تازه متوجه ش شدیم! یه دختری بود باچشم وابروی مشکی وموهای سیاه بلند صورت ظریف وشیرینی داشت چیزی که تو صورتش خیلی جلب توجه می کرد چشمش بود! چشمای درشت بامژه های خیلی بلند! همین صورتش رو خیلی قشنگ کرده بود!

محو تماشااش شده بودم که چشمش افتاد توچشم منم زود سرم روبر گردوندم طرف دوتا سوسک که رودیوار بودن!

نصرتم که داشت از توکیسه نایلون نون وکالباس وخیارشور ونوشابه رودرمی آورد ومی چینه روزنامه یه نگاه به سوسکا کردوگفت:

-واسه چی بکشم شون؟ مثلا اونا خیلی پست تروکشیف تر ازماهان؟

کامیار رفت ویه لنگه از کفشاش روورداشت ورفت سوسکا روکشت میترا یه لبخند بهش زد وازش تشکر کرد وبعد یه نگاه به لباسای ماکرد وبه نصرت گفت:

-نصرت! بلند شوازمهین خانم اینا دوتا صندلی بگیر بیار

نصرت یه نگاهی به میترا کرد که داشت به لباس ماها اشاره می کرد وبعد برگشت طرف ما وزود خواست از جاش بلند بشه که کامیار تندتر نشست روزمین بغل روزنامه وگفت:

-زحمت نکش! ماها راحتیم!

میترا-آخه لباستون خراب میشه!

کامیار-خیلی ممنون طوری نمیشه!

میترا-پس کاپشن تونوبدین من آویزون کنم!

اینو گفت واومد طرف من که من زودتر کاپشن رو درآوردم وخودم رفتم طرف اون چندتامیخ که به دیوار بود وتا اومدم کاپشن م روبهش آویزون کنم که میترا زود ازدستم گرفت وگفت:

-اونجا نزنیش! گچی میشه!

بعد برد وقشنگ تاش کرد و گذاشت رو رختخوابا ووقتی برگشت دیدم صورتش از خجالت سرخ سرخ شده!

میترا-ببخشین دیگه! اینجا همینه!

کامیار-خواهش می کنم! اختیاردارین!

نصرت-تو کلبه ما رونق اگر نیست صفا هست!

میترا-اگه اینا رو هم نگیم که دل مون میترکه!

منم رفتم به طرف روزنامه نشستم و میترا اومد به طرف دیگه ش شست

نصرت-نشستی؟ بشقاب مشقاب چی؟

میترا-سراون گنجه نمی رم!

نصرت زد زیر خنده و بعد برگشت طرف ما و گفت:

-می ترسه! از سوسک می ترسه!

بعد همونجور که از جاش بلند می شد گفت:

-این خانما از اتوبوس دو طبقه نمی ترسن! اما از سوسک به این کوچولویی میترسن! حکایتی آ!

بعد رفت سر گنجه و تا خواست در گنجه رو واکنه که عطسه ش گرفت وزود گفت:

-ای بر پدر این هوای بهار لعنت! باز سرما خوردم!

از تو کمد چند تا بشقاب ملامین و چند تا چنگال حلبی ویه چاقو و سه تالیوان در آورد و تا برگشت طرف ما و دوباره

عطسه کرد وزود دماغش رو بایه دستمال که از جیبش در آورد پاک کرد و گفت:

-ببخشین!

بشقابا رو بایه چیزا گذاشت تو مثلا سفره و کیسه ای رو که توش کالباس بود و رداشت و شروع کرد بایه چنگال ورق

ورق کالباسا رو در آوردن و گذاشتن تو بشقاب من حواسم به میترا بود که همه ش سرش پائین بود و کامیار حواسش به

نصرت که به مرتبه دیگه عطسه ش گرفت و روش رو از طرف سفره برگردوند و دوباره بادستمال دماغش رو پاک

کرد و از جاش بلند شد و گفت:

-تا شما مشغول شین و من اومدم! برم به آب بزنم سرو صورت!

اینو گفت و کفشاشو پاش کرد و از اتاق رفت بیرون که میترا گفت:

-بفرمائین ترو خدا! ناقابله!

کامیار-صبر می کنیم آقانصرتم بیاد!

میترا-اون حالا تادست و صورتش روبشوره طول داره!

کامیار-معتاده؟

تاکامیار اینو گفت من خشکم زد! میترا به نگاه به من کرد وبعد به کامیار و سرشو تگون داد

کامیار-چندوقته؟

میترا-چند سالی هس!

کامیار-شماچی؟

اینو که کامیار گفت به مرتبه عرق نشست روتن م نمی دونم چرا به مرتبه خجالت کشیدم!

میترا-نه! یعنی چی بگم؟ چرا دروغ بگم! نه به اون صورت!

کامیار-یعنی چی؟

میترا-اگه باشه می کشم!

کامیار هروئین؟

میترا-نه بابا! اونکه ترک نداره! تریاک رومیگم!

بعد به خنده مصنوعی کرد و سرشو انداخت پائین! من دیگه واقعا داشت حالم بهم می خورد! اصلا فکرشم نمی کردم که به روزی تویه همچین جای کثیفی سر به سفره که روزنامه باشه بشینم و توچندتا بشقاب ملالین کثیف بایه همچین آدمایی کالباس بخورم! اونم بدترین نوعش رو! هر دفعه که به کالباسا نگاه می کردم که تو اون بشقاب زرد و چرب و چیلی به حالت تهوع بهم دست می داد برگشتم به کامیار نگاه کردم که انگار حال و روزم رو فهمید و بهم به لبخند زد و به برش کالباس و ردا داشت و از وسط نصف کرد و نصفی ش رو گذاشت دهنش! وقتی دیدم کامیار داره ازش می خوره دلم قرص تر شد و نصف دیگه ش رو ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن بعدش کامیار به میترا گفت:

-بیخشین اگه اینجا سیگار بکشم ناراحت نمی شین؟

به مرتبه میترا زد زیر خنده و کمی که خندید گفت:

-بخشین!خنده م برای اینه که اگه شما بدونین تواین اتاق چه جور دودهایی میره رو هوا حتما خودتونم ازاین حرف تون خنده تون میگیره!

کامیار بسته سیگارش رو درآورده مکث کرد وبعد اول گرفت طرف میترا که اونم یه تشکر کرد ویکی ورداشت وبعدش به من تعارف کرد و خودشم یه دونه ورداشت که من ازجیم فندکم رو که طلا بود درآوردم و روشن ش کردم و گرفتم جلو میترا که زود بهم گفت:

-طلاس؟

سرمو تکنون دادم که زود گفت:

-اینو اینجاها ازجیب تون درنیارین آ!

بعد انگار دودل بود اما یه مرتبه انگار تصمیمش رو گرفت و گفت:

-جلو نصرتم درش نیارین!

کامیار-یعنی؟؟

نذاشت حرف کامیار تموم بشه و گفت:

-نه!نصرت اینطوری نیس اما آدمه دیگه!

سیگارا رو روشن کردم وفندک رو گذاشتم توجیم که میترا گفت:

-فقر وتنگدستی آدمو به خیلی کارا وادار می کنه!

-نه همه رو!

میترا-دست وردارین سامان خان!دور وورتون روبهتر نگاه کنین!

-یعنی شیکم آدم انقدر ارزش داره؟

میترا-مسئله تنها شیکم آدم نیس!بقاس!تنازع بقاء!درست مثل حیوونای توجنگل!اینجا الان همینطوره!!لان فقط کافیه شمابرین توهمین حیاط واون فندک طلای قشنگ تون روازجیب تون دربیارین!دیگه تمومه!دروحله اول سعی می کنن مثلاً باقمار کردن ازتون ببرنش!اگه نشد ازجیب تون می زنن ش!اگه نشد بازبون خوش ازتون می گیرنش!اگه نشد...

یه لبخند زد که من گفتم:

–حتما منو می کشن وورش میدارن!

میترا-شاید!شاید نه!

–چرا نه؟

میترا-چون شما بانصرت اومدین اینجا!

–ازش میترسن؟

میترا-نه از زور بازویش!

کامیار-پس از چی ش میترسن؟

میترا-دور و ورش شلوغه آدم زیاد داره!

اینو گفت واز جاش بلند شد وازیه گوشه یه جا سیگاری کائوچوئی برداشت و آورد و گذاشت جلو ما و خاکستر سیگارش رو توش تکوند و گفت:

–یه چیزی می خوام ازتون بپرسم!شما اینجا چیکار دارین؟

کامیار-باید تزمون رو بنویسیم!یه زندگی جتماعی عجیب!

میترا-مثل زندگی نصرت!شاید من!

یه خرده ساکت شد من و کامیارم هیچی نگفتیم و سیگارمون رو کشیدیم که گفت:

–وضع مالی تون خوبه مگه نه؟

کامیار-اگه منظورت به اون فندق طلایه اونو یه نفر کادو بهش داده!

میترا-نه کلا میگم!

کامیار-وضع مون بد نیس!

میترا-ازدواج کردین؟

کامیار-نه

میترا-خیلی فضولی می کنم نه!؟

کامیار-کنجکاوی! کلمه کنجکاوی بهتره شما چی؟ ازدواج کردین؟

میترا-نه دیپلمم رو که گرفتم دیگه ازخونه زدم بیرون!

کامیار-خونواده تون چی؟

میترا-قیدمو زدن! گفتن اصلا ما به همچین دختری نداریم!

-چرا؟

میترا-چرا گفتن مایه همچین دختری نداریم؟

-نه چرا ازخونه تون اومدین بیرون؟

میترا-داستانش طولانیه! ولش کنین!

-هیچ وقت ازخودتون نپرسیدین که شاید اگه خونه می موندین وضع تون از الان تون بهتر بود؟

میترا-یه وقت زیاد به این چیزا فکر می کردم اما حالا دیگه نه! گذشته ها گذشته دیگه!

-یعنی هیچ راه برگشتی نیس!؟

رفت توفکر وهیچی نگفت که درواشد ونصرت اومد تو وگفت:

-بیخشین طول کشید! یکی ازهمسایه ها منو گرفته بود به حرف!!...! شماها چرا شروع نکردین؟ میترا!؟ چراتعارف

نکردی؟

میترا-خواستن توام بیای!

نصرت-ای بابا خوبه حالا چیزی نیس که یخ کنه وازدهن بیفته!

اومد نشست سر سفره وگفت:

-پس دیگه بفرمائین! نوش جون تون باشه!

حال وهواش عوض شده بود معلوم بود که رفته بیرون وکشیده!

کامیار چندتا پرکالباس گذاشت تو بشقاب من وچند تام برای خودش گذاشت ویه نون باگت روازوسط نصف کرد
ونصفی ش رو گذاشت برای من و خودش شروع کرد به خوردن منم آروم آروم شروع کردم میترا ونصرتم شروع
کردن!

نصرت یه لقمه گذاشت دهنش وگفت:

–کار شماها چیه؟

کامیار–دانشجوئیم!

همونجور که داشت لقمه ش رو قورت می داد یه نگاهی به ما کرد وگفت:

–بهتون نمی آد! بیشتر نشون می دین!

کامیار–فوق لیسانس! بایکی دوسال تاخیر!

نصرت آهان!

یه لقمه دیگه گذاشت دهنش وگفت:

–حالا چه خدمتی ازمن برمی آد؟

کامیار–می خوایم اگه اجازه بدی زندگی شما رو مورد مطالعه قرار بدیم!

نصرت–زندگی منو؟

کامیار–آسیب شناسی جامعه!

یه نگاه به ما کرد ویه لقمه دیگه گذاشت دهنش که کامیار گفت:

–با اجازه تون یه مبلغ نا چیزی م تقدیم می کنیم!

یه خیار شور گذاشت دهنش وگفت:

–مرد حسابی داریم نون ونمک همدیگرو می خوریم! صحبت پول چیه می کنی؟ کثیفش نکن دیگه!

کامیار–حقیقتش دل مون می خواد اگه قبول کردی جزء به جزءش روبرامون راست تعریف کنی یعنی چاخان پاخان
توش نباشه!

یه نگاهی به ما کرد و گفت:

-درسته که این سفره یه ورق روزنامه س اما حرمتش همون حرمت سفره س! دست من وشما باهم توی سفره رفته! اگه قبول کنم فقط حقیقت ازم می شنفین!

من و کامیار یکی یه لقمه دیگه برداشتیم و گذاشتیم دهن مون که نصرت درنوشابه روواکرد و دوتا لیوان روپر کرد و گذاشت جلوی ما کامیارم لیوان رو برداشت و ازش یه قلمپ خورد و گذاشت زمین که نصرت ورش داشت و ازش خورد و گذاشت نزدیک خودش! کامیار یه نگاه بهش کرد و دوباره ورش داشت و یه قلمپ دیگه ازش خورد و گذاشت وسط! نصرت یه نگاه مهربون بهش کرد و خندید کامیار م بهش خندید انگار که دوتایی باهم بازی کردن! یه بازی که از توش مهر و محبت و دوستی اومد بیرون!

منم لیوان رو برداشتم و خوردم و تا گذاشتم زمین و میترا ورش داشت و اونم ازش خورد و گذاشت جلو خودش کامیار یه نگاه زیر چشمی به من کرد و ابروش روانداخت بالا یعنی دیگه ازش نخورم! منم دست به لیوان نزدم و یه لقمه دیگه برداشتم و گذاشتم دهنم که نصرت گفت:

-چه جوری می خوای زندگیمو گوش کنی؟ تومی آی اینجا یامن پیام پیش تو؟

کامیار-هر جور که دوست داری!

نصرت-بیای اینجا اذیت نمی شی؟

کامیار-نه!

نصرت-حالا یکی دوبار بیا اینجا که اینجا و آدماش روبهتر بشناسی! بعدش یه جای دیگه باهم قرار می داریم فقط حواست به این آدما باشه چیزی ازشون نگیر! چه خوردنی چه کشیدنی!

بعد بشقاب رو هل داد جلوتر و کمی نشست عقب و گفت:

-الهی شکر! دودت می رسه؟

کامیار بسته سیگارش رو گذاشت جلو نصرت که نصرت دوتا از توش درآورد و روشن کرد و یکی ش روداد به کامیار و خودش یه پک به سیگارش زد و گفت:

-از کجاها دوست داری شروع کنم؟

کامیار-از بچگی دیگه!

نصرت-خب پس گوش کن! 9 ماه م بود که به دنیا اومدم اما نامردا تاریخ تولدم رواز 0 شروع کردن! 9 ماه رواین وسط مالوندن!

کامیار-یعنی 9 ماه خدمتت ریوتو؟

نصرت-ریوتو!

کامیار-زرننگ نبودی! من چشممو که تواین دنیا واکردم گواهی 11 خدمت دستم بود وضمیمه پرونده کردم!

چهار تایی خندیدیم که من حواسم پرت شد ولیوان نوشابه رو ورداشتم وخوردم!یه آن چشم افتاد به کامیار وتازه فهمیدم چیکار کردم!زیر چشمی یه نگاه به میترا کردم که دیدم لبخند رولب شه!دیگه کاری بود که شده بود ومنم به روی خودم نیاوردم وازکنار سفره رفتم عقب که نصرت ائمد جلو وبامیترا کمک کردن وبامیترا کمک کردن وبشقابا و چنگال هارو جمع کردن وبقیه رویپچیدن توهمون روزنامه و گذاشتن گوشه اتاق نصرت اون چراغ فیتله ای رو کشید جلو وروشن ش کرد ویه کتری سیاه ودودزده روداد دست میترا که بره آب بیاره که یه مرتبه توحیاط سروصدا شد!اونم چه سروصدایی!من وکامیار فکر کردیم دعواشده!نصرت پرید پشت پنجره!وسط سروصدای آدما صدای عرعرم می اومد!

نصرت-گوشت آوردن!

کامیار-نذری یه؟

نصرت-آره اونم چه نذری!بیاین تماشا کنین حتما به کارتون می آد!

من وکامیار رفتیم پشت پنجره انقدر شیشه کثیف بود که درست چیزی معلوم نبود!

نصرت-بریم بیرون دیدنیه!

سه تایی کفشامون روپامون کردیم ورفتیم توحیاط که چی دیدیم!

سه چهار نفر داشتن یه الاغ بیچاره روبه زور می کشیدن طرف حوض!الاغ بیچاره م هی جفتک مینداخت ومی خواست گازشون بگیره واونام همچین کله ودست وپاشو گرفته بودن که زبون بسته نمی تونست تکون بخوره!

کامیار-چرا همچین می کنن زبون بسته رو؟

نصرت-نگاه کن،می فهمی!

تااینو گفت که دیدیم دوسه نفر دیگه م ازتواتاقا دراومدن ورفتن کمک اونای دیگه والاغه روبغل حوض زدن زمین ویه نفر ازتو جیب ش یه کارد بزرگ درآورد وگلوی الاغ زبون بسته روبرید!

من و کامیار مات واستاده بودیم فقط نگاه می کردیم من اومدم برم جلو که نصرت مچ دستم رو گرفت و نگه م داشت!

چرا کشتن ش؟ دیوونه ن؟

نصرت- نه گشنه ن!

-آخه گوشت الاغ؟

نصرت- اینا از گوشت گربه م نمی گذرن!

بعد برگشت یه نگاه توچشمای من کرد و گفت:

-واسه شما سخته فهمیدنش آقا سامان! اگه دودفعه بیای اینجا خیلی چیزا دستگیرت میشه!

کامیار-اول بوی گند می آد و بعدش آدم کثافت رومی بینه!

اونایی که اونجا بودن همه شون ریخته بودن دورالاغه که هنوز جون داشت و دست و پا می زد و از سروکول همدیگه بالا میرفتن و گاهگاهی یه نفر از زیر دست و پا خودشو به زور می کشید بیرون و یه تیکه گوشتی رو که گیرش اومده بود می برد طرف اتاقش! کامیار یه نگاهی به نصرت کرد و گفت:

-اگه دیر نجنبی، فقط دست و پاش می مونه ها!

نصرت یه نگاه به ماها کرد و بعد سرشو انداخت پائین و همونجور که داشت می رفت طرف اتاقش آروم گفت:

-سهم منو میدارن کنار!

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و حالم بهم خورد! خودمو رسوندم دم یه جا که اشغالاشونو ریخته بودن! داشت دل و روده م از حلق م می اومد بیرون کامیار اومد و شروع کرد پشتم رو مالیدن و وقتی یه خرده حالم بهتر شد میترا باهمون کتری چایی آب برام آورد و ریخت رو دستم و منم صورتم رو شستم و کامیار یه دستمال داد بهم و به میترا گفت:

-خیلی حساسه!

میترا هیچی نگفت تا من از جام بلند شدم و یه نفس بلندی کشیدم و گفتم:

-اینجا کجاس آخه؟ صد رحمت به جنگل!

میترا- شماها نباید بیاین اینجا! براتون خوب نیس!

کامیار-چرا؟

میترا-اینجا روزی سه چهار تا مثل شما عملی می شن! اینجا ضایع می شینا!

کامیار-فعلا بریم تو! اونایی م که اینجا معتاد می شن صلا اومدن که معتاد بشن مابرای کار دیگه ای میائیم! بریم تو!

سه تایی رفتیم که تانصرت چشمش به من افتاد گفت:

-چی شده؟

میترا-حالش بهم خورد!

نصرت-طبعش لطیفه! عادت به این چیزا نداره یعنی همه مون به وقتی اینطوری بودیم آدم کم کم به کارا وچیزا

عادت می کنه!

-آدم به خیلی چیزا عادت نمی کنه!

نصرت-چرا برادر عادت می کنه همین خودمون اگه مثلا سال پنجاه وهفت پنجاه وهشت به نفری می اومد و می گفت

به وقتی گوشت انقدر گرون می شه که بعضی از آدمها که وسع شون نمی رسه بخرن گوشت الاغ می خورن باور می

کردی؟ نه! اما الان خودت باچشم خودت دیدی!

کامیار رفت طرف پنجره و توحیاط رونگاه کرد و گفت:

-الاغ بیچاره مرد اما به عده شیکم شون سیر شد!

نصرت-این منطقه!

کامیار-نه منطق نیس اما وجود داره! حقیقته!

دوباره بیرون رونگاه کرد و گفت:

-خون ش چی؟ خون شم می خورن؟

برگشت به نصرت نگاه کرد نصرت خندید و گفت:

-دیگه دراکولا که نیستن!

کامیار-پس برای چی خون ش رو ریختن توتشت؟

نصرت-واسه کار دیگه! همه اسرار اینجا رو می خوای بفهمی!؟

کامیار-هر جارو که نخواستی بگی نگو اما شرط مون یادت نره!

نصرت-خون ش رو واسه تریاک می خوان!

کامیار-واسه تریاک؟؟

نصرت-آره قاطی تریاک می کنن! ازغال رو که بچسبونی بهش جلیز وویلیزی می کنه که نگو! همه رو بهت می گم! یکی یکی!

توهمین موقع یکی از پشت در نصرت رو صدا کرد نصرت بلند شد و رفت بیرون ویه خرده بعد بایه تیکه گوشت حدود سه چهار کیلو که تویه روزنامه پیچیده شده بود برگشت و گفت:

-این م سهم ما!

دوباره حالم داشت بد می شد! که میترا باعصبانیت به نصرت گفت:

-حالا مجبور بودی بیاریش تواتاق؟ میذاشتی پیش شون باشه تابعه!

نصرت-اگه قراره اینا پس فردا بخوان درمورد این جامعه نظر بدن باید جامعه رو درست بشناسن این الاغم جزء همین جامعه بود دیگه!

اینو گفت وزد زیر خنده که کامیارم شروع کرد به خندیدن و گفت:

-الاغه جزء این جامعه بود یا این جامعه جزء الاغاس؟

همه مون شروع کردیم به خندیدن که نصرت گفت:

-چه می دونم والا! گوشت آدم که نیاوردم این دم به ساعت حالش بهم می خوره! اتفاقا گوشت ش بدنیس! حداقل تازه وسا لمه! مثل این گوشتای وارداتی نیس که هزار تا مرض داره ویه بی ناموس وارد می کنه وبه خورد مردم بدبخت می ده!

بگیر بذار اون گوشه بابا همین کالباسی که امشب خوردیم معلوم نبود توش چه گوشتی بود!

میترا گوشت روازش گرفت که نصرت کتری آب رو گذاشت رو چراغ فتیله ای و گفت:

-الان یه چایی بهتون می دم که حظ کنین!

کامیار-چائی ش چیه؟چین اول برگ چناره؟

نصرت خندید و گفت:

-بیا بشین!چیز بد بهت نمی دم!

چهارتایی رفتیم بغل چراغ فیتله ای نشستیم که نصرت چهار تادونه سیگار از تو بسته درآورد و روشن کرد و یکی یه دونه داد دست ما و گفت:

-جامعه یعنی یه مشت آدم که باهمدیگه یه جا زندگی می کنن!درودیوار که جامعه نیس!آدماش جامعه ن!حالا این آدمها هرجوری که باشن جامعه شوئم همونجوری شکل می گیره!متمدن،وحشی باسواد،بی سواد!
-اینا همه از فقر فرهنگی یه!

نصرت-چی می گی آقا سامان؟فقر فرهنگی کدومه؟

-اگه آدم فرهنگ درست داشته باشن که سقوط نمی کنن!

خنده از رو لبش رفت ویه نگاه به من کرد و گفت:

-شما فکر می کنی که اینا از نداشتن فرهنگ به این روز افتادن؟

-حتما!

نصرت-من چی؟من چرا اینجام؟من چرا به این روز افتادم؟

سرمو انداختم پائین وهیچی نگفتم!

نصرت-تعارف نکن بگو!

-شما خودت چی فکر می کنی؟

نصرت-تومی دونی من بی سوادم؟

-اختیار دارین!

نصرت-نه جدی می گم!

-چی بگم آخه؟

نصرت-مرد حسابی، رفیق من، آخه چی به تو بگم؟ منی که اینجا جلوروت نشستم لیسانس دارم! 16 سال تواین مملکت درس خوندم!

من و کامیار یه نگاه به همدیگه کردیم که کامیار گفت:

-جون من راست می گی؟

نصرت-به جون تو! وناهاش! برووردار ببین! توچمدونه! میترا! ورش دار بیار اینا ببین!

برگشتیم به میترا نگاه کردیم که گفت:

-لیسانس داره لیسانس شیمی!

کامیار-تولیسانس شیمی داری واینجایی؟

درکتری صداکرد و نصرت با دست ورش داشت و انداخت روزمین و همونجور که داشت بسته چایی روور می داشت گفت:

-بازکتری رو پرکردی؟ بابا نصفه آب کن همیشه! دستم سوخت!

باچند تاتیکه روزنامه دسته کتری رو گرفت و همونجور که توش فوت می کرد که بخارش دستش رونسوزونه رفت طرف پنجره ووازش کرد ویه بسم الله گفت و نصفه آب کتری رو ریخت توحیات و پنجره رو بست و برگشت سر جاش نشست و کتری رو گذاشت روچراغ ویه خرده چایی ریخت توش و درش رو گذاشت و روش رو کرد به ما و گفت:

-به چه دردم می خوره؟ به چه دردم خورد مگه؟ بیا! فقط ازش برای عرق درست کردن و دوا درست کردن استفاده می کنم!

بعد خندید و گفت:

-البته بی استفاده م نبوده ها! کارمونو راه انداخته! نشئه جات دوستان جور شده! شدیم سرپرست لابراتور تهیه مواد مخدر!

کامیار-پس خدارحم کرده لیسانس فیزییک نگرفتی! وگرنه شده بودی سرپرست آزمایشگاه تست سلاح های هسته ای!

من و میترا زدیم زیر خنده که نصرت گفت:

-بخند آقا کامیار! بخند! خنده م داره! خودت دانشجویی ومی دونی پدر آدم درمیاد تاوارد دانشگاه بشه وازاون ورش
بیاد بیرون اونم سراسریش!

کامیار-درس خون بودی؟

نصرت-ای همچین!

کامیار-خیلی دلم می خواد زندگی ت رو بدونم! نه حالا به خاطر تحقیق واین چیزا! نه! دیگه طوری شده که برای خودم
خیلی مهمه!

نصرت یه نگاهی به من وکامیار کرد وبعد گفت:

-می گم براتن سیر تا پیازش م براتون می گم اما به یه شرط!

کامیار-چه شرطی؟

نصرت-شرطش اینه که ازاین نگاهها بهم نکنین! حقیقت بهم برمی خوره!

کامیار-کدوم نگاهها؟

نصرت-چون ازهردوتون خوشم می آد رک بهتون می گم! ازنگاه آقا سامان گل!

یه آن ازخجالت سرخ شدم وزود گفتم:

-معذرت می خوام آقا نصرت! به خدا من اصلا متوجه نبودم! باور کنین...

نذاشت حرف بزمن ودولاشد وصورتتم روماچ کرد وگفت:

-نخواستم حالت رو بگیرم واله! رفیقمی مهمونمی قدمت رو جفت تخم چشمم جونمم واست فدا می کنم اما نگاهت یه

جوریه! مثل نگاه عاقل اندر سفیه! مثل نگاه یه آدم به یه آشغال! این ناراحتی می کنه!

کامیار یه مرتبه دستش رو گذاشت روی پای نصرت وگفت:

-نصرت یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

نصرت-نه چون تواین چند ساعت اخلاقت دستم اومده! اونجا که پول برام دادی! اونجا که آبروم رو خریدی ورفتی رو

صحنه! ازاین فهمیدم خیلی مردی! ازرو راستی ت تونمایش ورو صحنه م فهمیدم که خیلی رک حرفت رومی زنی وهیچی

به دل نداری! پس هرچی می خوای بگو!

کامیار-توبه یه آدم که اینطوری زندگی کنه چه جوری نگاه می کنی؟

نصرت-مثل یه آشغال! اما شماها خودتونو نیگه دارین واینجوری بهم نگاه نکنین! می خوام اینو بگم!

-به خدا نصرت خان اصلا یه همچین قصدی نداشتم! یاخودم متوجه نبودم اما شما بدونین که انقدر حالی م هس که بفهمم یه لیسانس شیمی بیخودی گذرش به این جور جاها نمی افته!

نصرت-دستت دردکنه!

کامیار-اگه جایی اشتباهی چیزی داشتی م بهت نگیم؟

نصرت-چرا بگین هر چند خودم همه ش رومی دونم!

کامیار-اول بگو چند تا خواهر برادر بودین وپدر ومادرتون کجان؟

نصرت-می خوای پدر منو امشب باخاطراتم دریاری؟ باشه عیبی نداره! انقدر مردی که این چیزا فدای یه تار موت! بذار چهار تا چایی بریزم بعد

چند تااستکان ازهمون بغل ورداشت وتوش چایی ریخت وبایه قندون پلاستیکی گذاشت جلو ما وخودش یکی ش رو ورداشت وگفت:

-بخورین. چایی ش مزخرفه اما بهتر ازاین نمی تونم جور کنم.

چایی مونو ورداشتیم وشروع کردیم به خوردن خودش مثل برق چایی ش روخورد وپشت سرش سه چهار تا قرص گذاشت دهنش وقورت شون داد ویه سیگار دیگه ازتو پاکت سیگار کامیار دراورد وروشن کرد وگفت:

-ننه وبابام که مردن! خدا بیامرز دشون. الان منم ویه خواهر

کامیار-همین یه خواهر وبرادر بودین؟

نصرت-نه بابا! چهارتا بودیم الان فقط دوتامون موندیم

کامیار-اونای دیگه چی شدن؟

نصرت-حشمت که مرد! عزتم که بابام فروختش!

تااینو گفت من وکامیار یه مرتبه برگشتیم وبه همدیگه نگاه کردیم! حس ازتن من رفت! پس حقیقت داشت! گندم خواهر نصرت بود! درست پیداش کرده بودیم!

اصلا متوجه نبودم که دارم فقط به کامیار نگاه می کنم که نصرت گفت:

-تعجب کردین؟

کامیار-فروختش یعنی چی؟

نصرت-اونو فروخت و خرج بقیه کرد!

کامیار-به کی فروخت؟

نصرت-به یه آدم پولدار یه آشنایی داشتیم برامون جورش کرد! یعنی دور و وری آ هی می اومدن و درگوش بابام ویزو می کردن که یکی از بچه هاتو اجاره بده!

کامیار-مگه نوار ویدئوئه که اجاره ش بدین؟

نصرت زد زیر خنده و گفت:

-توطبقه ماها این چیزا زیاده! بچه ها رو اجاره می دن! واسه گدایی دزدی، خرید و فروش دوا! این ورواون ور کردن دوا

-دوا همون مواد مخدره دیگه!

نصرت-ادبیانه ش آره!

-یعنی بچه هاشونو اجاره میدن برای این جور کارا؟

نصرت-اگه بهم چپ چپ واونجوری نگاه نمی کنی آره!

کامیار-پدر توام اینکارو کرد؟

نصرت-نه خدایا! مرز! یه آشنایی داشتیم که برای یه زن وشوهر پولدار که بچه دار نمی شدن دنبال یه بچه کوچیک می گشت! بالاخره م بابامو راضی کرد که عزت رو بفروشه به اونا! اونم بعد از یه مدت، دیگه نتونست طاقت گشنگی مارو بیاره و فروختش!

-یعنی همینجوری بچه ش رو فروخت؟

نصرت-اول رفت خونه وزندگیشونو دید و وقتی مطمئن شد که عزت رو برای گدایی واین جور کارا نمی خوان فروخت بهشون! می گفت یه خونه زندگی ای دارن عین بهشت! خون شون باغ بوده!

کامیار-بعدش چی؟

نصرت-یکی دوباره م سرزده رفت سراغ عزت که مثلا اگه جاش خوب نباشه برش گردونه اما دیده جاش خوبه ومثل بچه شاه ازش نگهداری می کنن یعنی اینارو وقتی برمی گشت به مادرم می گفت وماهام می شنیدیم!فقط دفعه آخر که رفته بود بهش گفته بودن اگه دیگه بره سراغ بچه اونام پس ش می دن!گفتن که می خوام بچه نفهمه که اونادرومادر اصلی ش نیستن!بابام که خیالش ازطرف عزت راحت می شه دیگه ول می کنه!بیچاره همیشه می گفت خیالم ازاون راحتی!داره تو پر قو بزرگ می شه!می گفت بذار حداقل اون یکی گشنه نباشه!

یه سیگار دیگه روشن کرد وگفت:

-راست می گفت.حالا که خودمم فکر می کنم می بینم که اینجوری بهتر بود!حداقل خیال منم راحتی که عزت جاش خوبه!!الان حتما یه زندگی خوب داره!خداروشکر!اون روزی که فروختش خیلی گریه کردم!دلم نمی خواست یکی ازمون کم بشه!!ازبابام خیلی بدم اومد اما حالا می بینم که کار درست رو اون کرد!

کامیار-نرفتی دنبالش بگردی؟

نصرت-نمی دونستیم کجاس که!یعنی بابام جاشو به هیچکس نگفت!فقط می گفت خیلی پولدارن!خونه شون تویه باغ خیلی بزرگه!

من وکامیار دوباره به همدیگه نگاه کردیم که نصرت گفت:

-بریزم یه چایی دیگه براتون؟

اینو گفت وبدون اینکه منتظر جواب بشه استکانامونو پر کرد ودوباره چایی ش روهرت کشید وانگار یه مرتبه متوجه کار زشتش شد وبا خجالت وخنده گفت:

-آدمیت م یادم رفته واله!

من وکامیار بهش خندیدیم که گفت:

-می دونین؟اینجا یه کارایی رو باید مثل خود اینا انجام داد!مثل چایی خوردن!باید چایی روبریزی تونعلبکی وهورت بکشی!حتما باید موقع راه رفتن پاشنه کفش ت روبخوابونی!

کامیار-درسته!!این کارا تواین صنف نمایانگر تشخیص و تسلط به حرفه س!

همه مون زدیم زیر خنده که نصرت گفت:

-بابااین چیزا رو که می گم بنویسین دیگه!!این چه جور تحقیقی یه؟

کامیار- مگه کلاس شروع شده؟ الان که توزنگ تفریح بودیم!

همیگی خندیدیم

نصرت- آره کلاس شروع شد! جلسه مقدماتی!

نصرت- باید همیشه سرووضعت اشفته باشه بوی بد بدی! باید ناخنت همیشه بلند باشه وزیرش یه من کبره بسته باشه! باید همیشه گوشه چشمت قی خوابیده باشه! باید ازبوی عرق تنت نشه ازبغلت رد شد! باید پاهات بو گند لاش مرده بده!

باید گوشه لبه همیشه کف جمع شده باشه!

کامیار- دستت درد نکنه آقا معلم بااین دسر بعد ازشام!

همگی زدیم زیر خنده که کامیار به من گفت:

-بنویس آرایش وپیرایش ظاهری:دقیقا مثل مرده ای که نشسته گذاشته باشن ش توقبر ویه ماه بعد نبش قبر کرده ودرش آورده باشن!

بعد برگشت طرف نصرت وگفت:

-نصرت جون این موجودی که می گی مال کدوم دوران ازتاریخه؟

دوباره زدیم زیر خنده!

نصرت- یه کسی که عملی شده دیگه جزو تاریخ نیس که!

کامیار- ببخشین نصرت جون! این موجود حرکت م می کنه؟

نصرت- حرکت می کنه اونم چه حرکتی! مثل مارمولک!

کامیار- پس ازتیره خزندگانم هس! بی نظیره! بنویس سامان! به عموم مردم توصیه می شود چنانچه درمعابر عمومی با چنین وجودی برخورد کردید حتما ازماسک استفاده کنید ومراتب رابه نزدیکترین اداره برزن اطلاع دهید!

زدیم زیر خنده که میترا گفت:

-اداره برزن چییه؟

کامیار- سابق به شهر داری می گفتن اداره برزن!

نصرت-شهرداری م یه همچین موجودی روقبول نمی کنه!

-حالا چرا یه همچین قیافه ای رو برا خودشون درست می کنن؟

نصرت-غیر ازاین باشه سامان جون اینجا غریبه می شن!مثل شماها!!الان همه این محل می دونن که دوتا جوون غریبه اومدن توخونه من!همه م دل شون می خواد بفهمن شماها کی هستین وواسه چی اومدین اینجا!

-این چند نفری رو که بیرون دیدیم یه همچین شکل وشمایلی نداشتن!

نصرت-اونا روهنوز نزده ن زمین!هنوز خاک شون نکردن!فعلا باهاشون کاردارن!

-چه کاری؟

نصرت-همه جور کار!اینا سگ پاسبانن!همه جور کاری م می کنن!مواظب بچه هان که موقع جنس فروختن گیر نیفتن یاجنس رو هاپولی نکنن!مواظب ن سرشونو کلاه نذارن!مواظب ن کسی بلایی سرشون نیاره!

-مثلا بادی گاردن!

نصرت-یه همچین چیزی!مثل آب خوردنم آدم می کشن!عین همون الاغه که دیدی اگه باشماهام کاری ندارن واسه اینه که بامن اومدین اینجا!وگرنه تاالان لخت تون کرده بودن!

کامیار-توچرا اینطوری نیستی؟

نصرت-چه جوری؟

کامیار-باهمین مشخصات که گفتی؟

نصرت-آخه کار من چیز دیگه س!باید تروتمیز باشم!

تاکامیار اومدیه چیزی بگه که دوباره ازتو حیاط سروصدا بلند شد صدای چند تا دختر بود!میترا زود به نصرت گفت:

-برم بگم مهمون داری؟

نصرت-نه بابا بذار بیان تو!خودم که می خوام همه چیزو بهشون بگم!بذار خودشونم ببینن!

دست کرد ویه سیگار ورداشت وتا روشنش کرد درواشد وسه تادختر جوون حدود بیست سال اومدن توتا چشمشون به من وکامیار افتاد همون جلو در خشک شون زد!

نصرت-بیاین تو غریبه نداریم

سه تایی سلام کردن و کفشاشونو درآوردن و اومدن تو ویه گوشه نشستن و شروع کردن به من و کامیار نگاه کردن و در گوش همدیگه پیچ کردن و سر تکون دادن! سرشونو با حالت تاسف تکون می دادن! طوری م اینکارو می کردن که ماها متوجه بشیم که نصرت گفت:

-خودتونو خسته نکنین اولاً من اهل اینکارا نیستم خودتونم می دونین! دوماً که اینا اونایی که شماها فکر می کنین نیستن! آدم حسابی ن!

بعد برگشت طرف کامیار و گفت:

-این مسافرن! مسافر اون ور آب!

کامیارم برگشت طرف شونو و درحالی که می خندید گفت:

-اگر بخیر خانمای عزیز! سفر به سلامت! کجا به سلامتی عازمین؟

یکی از دخترا گفت:

-فعلاً دبی. تا بعدش چی پیش بیاد و کجا بریم

کایار-به به! چه حسن تصادفی؟ اتفاقاً منم عازم دبی م! فقط نمی دونم چرا به دلم افتاده بود و هی دست دست می کردم! نگو قسمت این بوده که شما خانمای محترم آشنا بشم و چهار تایی بشیم همسفر همدیگه! اصلاً از قدیم گفتن سفر می خواد بری با جمع برو! حالا بلیط شما واسه کی هس؟

یکی دیگه از دخترا که می خندید گفت:

-فردا عصر! می تونین شمام بلیط گیر بیارین؟

کامیار همونجور که داشت اینارو نگاه می کرد و می خندید موبایلش رو از جیبش در آورد و گفت:

-کار از این آسون تر تو زندگی م نکردم! 5 دقیقه به من وقت بدین تا توهمون هواپیمای شما و توهمون ردیف و همون صندلی بغلی تون یه بلیط جور کنم! اتفاقاً چند وقتی بود که هر دفعه کفشامو از پام درمی آوردم، می دیدم یه لنگه ش سوار شده رو یه لنگه دیگه ش! مونده بودم فکری که این جریان چه صورتی داره؟ رفتم پیش یه درویشی که صاحب کمالاته! مسئله روبراش گفتم که یه تفال و تعقلی کرد و گفت یه سفر تو طالعت افتاده ازش پرسیدم درویش این سفر به چه ترتیبه؟ گفت از جایی که انتظارش رو نداری! گفتم همسفرم کیه؟ گفت چند صاحب جمال فرشته روی! راستش من باور نکردم و این جریان یادم رفت رفت رفت تا الان! الان که این اتفاق افتاده تنم لرزید! به جون شما به جون

خودم عرق شرم نشست رو این ستون مهره هام! چرا؟ به خاطر اینکه به گفته های این درویش صاحب نفس شک کردم! بریم وبرگردیم می رم پابوسش وازش عذر خواهی می کنم که چرا دل به حرفاش ندادم!

بعد برگشت طرف من وگفت:

-واقعا عجیب نیس سامان! تو تعجب نکردی؟

یه نگاه بهش کردم وگفتم:

-چراواله! منم خیلی تعجب کردم! می شه آدرس این درویشی رو که انقدر پیشگویی ش دقیقه به منم بدی؟

هونجور که داشت شماره رو می گرفت وبه دخترا نگاه می کرد گفت:

-اگه عمری به دنیا بود وازاین سفر به سلامت برگشتیم دست ترو هم می گیرم می برم پیشش که یه دعایی تعویذی چیزی برات بده شاید اون بیماریتبه مدد نفس این درویش علاج بشه! اما شرطش اینه که شک توکارش نکنی!

یکی از دخترا که چش از کامیار ورنمی داشت گفت:

-ماهاروهم پیش این درویش می برین؟

کامیار-چرا نمی برم؟ می برم! فقط بریم سفر وبرگردیم بعدا! دی، این کف دست من!

کف دستش رو نشون این دخترا داد وگفت:

-وجب به وجب این خاک رو می شناسم! عرب وعجم! کارمند وکاسب! همه شون باهام سلام وعلیک دارن! اون فروشگاه دی تو دی که باصاحبش سری ازهم سوائیم! اصلا بذارین پامون برسه اونجا خودتون می فهمین چی می گم! یه هتل می برمتون مفت مفت! هشت ستاره! یه طرف آب! یه طرف سبزه! یه طرف تمدن! یه طرف طبیعت! ببینین! فقط دعا کنین این تلفن وامونده جواب بده! همین! دیگه همه چی تمومه! اصلا چرا شماها خودتون همینطوری سر خود راه افتادین برین سفر؟ تور وکاروان به این خوبی دراختیارتونه اون وقت خودتون بلند شین تلک تلک برین سفر؟ من سالها حمله دار بودم تواین کاروان وتورا! یعنی شماها گناه ندارین گناه ازمن وامثال ماهاس که نمی آئیم یه شعبه اینجاها بنزیم

اصلا آقا نصرت همین اتاق بغلی رو بگیر واسه ما! می خوام یه دفتر بنزم اونجا!...! این وامونده چرا جواب نمی ده!

بعدش تلفن روگرفت طرف من وگفت:

-بگیر سامان! تا من بااین خانما برنامه سفر رو جور می کنیم تواین شماره رو هی بگیر تاجواب بده!

یه چپ چپ بهش نگاه کردم که روش رو کرد طرف دخترا و گفت:

-وسایل چی ورداشتین؟ زیاد چمدونا رو سنگین نکنین آ! اونجا انقدر چیز میز هس بخریم که نگو! خداکنه یکی ازاین کنسرتای خواننده هام مصادف بشه بااین سفر مقدر! می گن قسمت کسی رو کس دیگه نمی تونه بخوره ها! ببینین باید بچرخه و بچرخه و ما بیائیم اینجا و شما هم بیائین اینجا و همگی باهم مشرف بشیم دبی!

این دخترا و میترا و نصرت دیگه مرده بودن از خنده که کامیار به من گفت:

-چرا شماره رو نمی گیری؟

نصرت دستش رو گذاشت روی پای کامیار و گفت:

-اینا از دبی دیگه بر نمی گردن ایران!

کامیار-چه اشکالی داره؟ اینا رو میذارم اونجا خودم سالی یکی دوبار بهشون سر می زنم! فقط خیالم از بابتشون راحت باشه! که جاشون خوب و مرتبه و کم و کسری ندارن خودم سه چهار روزه برمی گردم! دیگه امروز روز دیگه این سفرا که سفر نیسن! دبی رفتن و او مدن شده مثل از اینجا بری تجریش و برگردی! تازه از اینم آسون تره بگیر اون شماره رو دیگه!

نصرت با خنده یه اشاره به دخترا کرد که اونام بادلخوری و ناچاری از جاشون بلند شدن و نصرت بهشون گفت:

-فردا توفرو دگاه بلیط و پاسپورتاتون رو بهتون میدن! اونجام که رسیدین می دونین که سراغ کی برین؟

کامیار-یعنی چی؟ وقتی من اینجا هستم تو چرا این طفل معصوما رو می سپری دست یه آدم غریبه؟

-کامیار! یه دقیقه آروم می شینی یانه؟

کامیار-بذار ببینم چه خاکی دارم توسرم می کنم!

بعد برگشت طرف نصرت و گفت:

-ببین نصرت جون! اگه ما نخوائیم درمورد تو تحقیق کنیم و جاش یه سفر بریم دبی باید کی روببینیم؟

نصرت-حالا تو یه خرده صبر کن تابعت بگم!

کامیار-برادر من این سفر برای من مقدر شده! باتقدیر که نمی شه جنگ کرد!

بعد برگشت طرف دخترا و گفت:

-خانما شما یه دقیقه بشینین تا من بگم چیکار باید بکنیم!

دختر! که همه ش می خندیدن تا یه آن اومدن بشینن که نصرت به میترا اشاره کرد و میترا بلند شد و دختری رو برداشت و رفت بیرون! کامیار که اینو دید یه نگاه به نصرت کرد و گفت:

-این بود حرمت نون و نمک؟

نصرت-آخه تو گوش کن ببین چی می گم بعد! اینارو فروختیم به دبی!

کامیار-چند فروختی شون؟ خب می فروختی شون به من!

بعد یه نگاه به نصرت کرد و گفت:

-مگه ادمم می فروشن؟

بعد یه لحظه مکث کرد و گفت:

-ای دل غافل! پس کار تو همین بود که می گفتی؟

نصرت ساکت شد و هیچی نگفت

کامیار-نصرت دخترامونو می بری می فروشی به این عربا؟ این همه از مون زن و دختر به اسارت بردن بس نبود که الانم باید ببرن؟! خاک تو سرما کنن که انقدر خاک تو سر شدیم!

نصرت یه سیگار روشن کرد و گفت:

-من نکنم یا خودشون می رن و بیشتر بیچاره می شن یا یکی دیگه اینکارو می کنه! بعدشم خودشون دل شون می خواد!

کامیار-یعنی خودشون با پای خودشون می آن اینجا و میگن مارو بفروش به عربا؟

نصرت-نه! اینجوری نه! ببین همه چیزو که همیشه یه مرتبه فهمید!

کامیار-تاحالا نفت و گاز و پسته و خرما و خشکبار و سنگ و عتیقه جات و فرش و صنایع دستی و هندونه و طالبی و پرتغال و بیسکویت و ده تا چیز دیگه مونو بار می زدن و به اسم صادرات می بردن از مملکت بیرون حالا نوبت دخترامون شده؟ می گم یه پیشنهاد بدیم که تو کتابای جغرافی زن و دخترم به صادراتمون اضافه کنن که بچه ها بفهمن چقدر درآمد حاصل از صادرات زیاد شده!

اینو گفت ویه سیگار ورداشت وروشن کرد تاحالا انقدر کامیار رو ناراحت ندیده بودم نصرت یه نگاهی به کامیار کرد وگفت:

-حالا توچرا انقدر ناراحت شدی؟

کامیار-می دونی اینکار یعنی چی؟یعنی فروختن ناموس!اینکار بافروختن خاک وطن فرقی نداره!اونم ناموس فروشی یه اینم ناموس فروشی یه!

نصرت سرشو انداخت پائین که کامیار سیگارش رو خاموش کرد واز جاش بلند شد

نصرت-کجا؟

کامیار-حالم بد شد آقا نصرت!واله ما این چندوقته خیلی چیزا رو دیدیم وگریه کردیم!همه شم می گفتیم که ازاین بدتر دیگه نمی شه اما روز به روز چیزای بدو بدتر داریم می بینیم!

اینو گفت ورفت طرف کاپشن ش وورش داشت وبه منم یه اشاره کرد که منم بلند شدم وکاپشن م روورداشتم ورفتم طرف کفشم که میترا اومد تو وتادید ماها داریم میریم باتعجب گفت:

-کجا؟

کامیار-فعلا دیگه زحمت روکم کنیم بااجازه!

اینو گفت ورفت بیرون که میترا به من گفت:

-چه جوری باهاتون تماس بگیرم یعنی بگیریم؟

رویه تیکه کاغذ شماره موبایلمو نوشتم ودادم بهش وبرگشتم که ازنصرت خداحافظی کنم که دیدم داره بادستش اشک هاشو پاک می کنه!

بی خداحافظی ازاتاق اومد بیرون ومیترا منم دنبالم اومد

تو حیاط دیگه ازالاغه خبری نبود!یعنی دیگه چیزی ازش نمونده بود!این دفعه بدون اون شوک اولیه به حیاط واین خونه نگاه کردم!شاید بیست تا اتاق دور ووحیاط بود!یکی دوتا پله می خورد می رفت بالا ویکی سه تا پله می خورد می رفت پائین!بعضی هاشون که اصلا در نداشتن وجلوشون پرده زده بودن!جلو هر کدومم یه نفر یادونفر نشسته بودن وهر کدوم یه چراغ فیتیله ای یایه گاز پیک نیکی جلوشون بود ویه چیزی مثل قابلمه اماسیاه وسوخته جلوشون بود!بوی گند تریاک تموم فضا رو ورداشته بود پیرزن،پیرمرد،جوون،بچه!هر کدوم مشغول بودن ویه چیزی تواین قابلمه ها ریخته بودن وداشتن گرم ش می کردن!

داشتم به این چیزا نگاه می کردم که میترا گفت:

-چی شده سامان خان؟

برگشتم تو صورتش نگاه کردم تو نور مهتابی صورتش خیلی قشنگ شده بود چشماش بااون مژه های بلند یه حالت قشنگی به صورتش می داد! موهای کوتاه ش که هینجوری شونه شده بود پر ازچین وتاب قشنگ طبیعی بود دماغ کوچیک وظریفی داشت قدش م فقط چند سانتی متر ازمن کوتاهتر بود که می شد گفت بین دخترا بلند قده! برعکس لحظه اول که توروپوش دیده بودمش چاق که نبود هیچی خیلی اندام متنا سبی م داشت !

میترا-حواست به من نیس؟

-چراچرا! یه خرده کامیار ناراحت شد

میترا-چرا؟

-وقتی فهمید اون دختر خانما رو فروختن به عربا ناراحت شد!

تااینو گفت سرشو انداخت پائین ویه لحظه بعد گفت:

-قراره منم همین کارو بکنم

فقط نگاهش کردم که کامیار ازاون ور حیاط صدام کرد ومنم راه افتادم طرفش که میترا گفت:

-چه جوری می خواین برین؟

-نمی دونم یه کاریش می کنیم دیگه!

تارسیدیم به کامیار میترا گفت:

-کامیار خان این وقت شب صلاح نیست هینجوری پیاده برین!

کامیار-یعنی چی؟ یعنی می دزدنمون ومی فروشنمون به عربا؟

میترا-اجازه بدین این همسایه روبروئی مونو صداکنم! تاکسی داره.

کامیار هیچی نگفت وسه تایی از خونه رفتیم توکوچه ومیترا رفت اون ور کوچه ودر یه خونه رو زد ومنتظر شد تایکی در رو واکنه که ن به کامیار گفتم:

-دختر قشنگی یه ها!

کامیار- کی؟ میترا؟ ببینم!

یه نگاهی به میترا کرد وبعد برگشت طرف من وگفت:

-زیادم قشنگ نیس!

-چرا بدنیس!

کامیار- ببینم!

دوباره برگشت طرف میترا ویه نگاه دیگه بهش کرد وگفت:

-همچین خوشگل خوشگلم نیس!

-چرا خوشگله، حواست بهش نبوده!

کامیار- ببینم!

دوباره یه نگاه به میترا که جلو همون درواستاده بود کرد وگفت:

-خوشگله اما خوشگل معمولی!

-آخه به خودش نرسیده ساده ساده س!

کامیار- ببینم!

دوباره یه نگاه کرد وگفت:

-خب آره اما خوش تیپ نیس!

-خب باین لباس معلومه که یه دختر خوش تیپ نمی شه! آگه یه لباس حسابی و شیک تن ش کنه خوش تیپ م می شه!

کامیار- ببینم!

دوباره یه نگاه کرد وگفت:

-خب راست می گی اما کلا یه جوریه!

– برای اینه که اینجا و اینطوری دیدیش!! گه مثلا تو جردن دیده بودیش این حرفو نمی زدی!

کامیار –| ببینم!

دوباره یه نگاه به میترا کرد و گفت:

– راست می گی آچه دید وباز وسیعی تو پیدا کردی!

– من تو صورتش نگاه کردم دختر قشنگی یه!

کامیار –| ببینم

–| زهر مارو ببینم! مگه کوری؟

کامیار – نه بابا حالم سر جاش نیس!

– گفت قراره که اونم بفروشن به اون ور آب!

کامیار – اه نمی شه هی یادم نندازی؟

تو همین موقع یه مرد اومد دم در و میترا باهاش حرف زد و یارو از خونه اومد بیرون و رفت سوار یه تاکسی که اون طرف تر بود شد و روشنش کرد و دنده عقب اومد طرف ما. میترا اومد طرف ما و گفت:

– بایداله خان برین مطمئنه!

کامیار یه نگاه بهش کرد و نشست بغل راننده و منم یه نگاه بهش کردم و گفتم:

– ممنون.

میترا – کاری نکردم!

– همین که به فکر ما بودی خیلی یه، لطف کردی!

میترا – باز می آیین اینجا یا تئاتر؟

– نمی دونم شاید فعلا خدا حافظ!

تا اومدم سوار ماشین بشم بازوم رو گرفت و گفت:

-بهت زنگ بزنم؟

دوباره تصویرتش نگاه کردم تنها عیبی که تصویرتش بود پوست تیره ش بود!هم پوست صورتش وهم لبش!

-بزن!

وقتی اینو بهش گفتم یه مرتبه یه برق نشست توچشماش!

درماشین روواکردم وسوارشدم که سرشو ازپنجره طرف کامیار کمی آورد تو وبه راننده گفت:

-یداله خان این دوتا رو دست شما سپردم آ!سالم برسونین شون!

یداله خان یه سری تکون داد وحرکت کرد وقتی رسید سر کوچه برگشتم وعقب رو نگاه کردم هنوز میترا همون جا واستاده بود ومارو نگاه می کرد

وقتی یه خرده ازاونجا دور شدیم به کامیار گفتم:

-اینجا دیگه چه جور جایی یه؟!

کامیار-دیگه حرفشم نزن!دیدنیارو دیدیم!شنیدنیارو شنیدیم وگفتنی آرو هم گفتیم!دیگه هیچی نگوا!

((خیلی ناراحت بود!منم هیچی نگفتم که یداله خان یه خنده ای کرد و گفت))

-بچه های بالا شهرین؟هان؟

کامیار-نخیر یداله خان!بچه سوسول بالای شهریم!حواستو بده داداش به رانندگی ت!

((خنده از رو لب یداله خان رفت و دیگه چیزی نگفت تا رسیدیم جلو باغ وپیاده شدیم و کامیار خواست پول تاکسی رو حساب کنه که یداله خان گفت))

-قبلا حساب شده !

کامیار-ببینم ،ما حواسمون پرت بود،جیب مونو زدی و خودت کرایه رو حساب کردی؟

یداله خان-دست شما دردکنه!

کامیار-آخه ما که حساب نکردیم کرایه رو!

یداله خان-میترا خانم خودش حساب می کنه!

کامیار-ما از این حسابا با کسی نداریم برادر! در ثانی اون بدبخت از کجا آورده که پول کرایه مارو هم بده؟

یداله خان-نقد نمی ده خورده خورده بهم می ده! خیلی لوطی یه!

کامیار برگشت یه نگاهی به من کرد وبعد دست کرد جیبش وسه هزار تومن درآورد گذاشت روداشپورت ماشین و گفت:

-بفرمائین یداله خان اگر توراه بدخلقی کردم حلال کن که عصبانی بودم!

یداله خان-آخه میترا خانم ازما دلخور میشه!

کامیار-دیدمش بهش می گم که ما به زور به شما پول دادیم! به سلامت!

اینو گفت و در ماشین رو بست و یداله خان م گاز داد و رفت وقتی تنها شدیم بهش گفتم:

-عجب دختر عجیبی یه ها!

کامیار-بریم تو

-صبر کن ببینم! بذار یه زنگ بزnm به گندم!

کامیار-اگه اسمشو الان بیاری یه چیزی دری ووری ام به تو می گم! اول کن بابا پدرمونو درآورد!

-ما تموم این کارا رو برای برگردوندن گندم کردیم حالا ولش کنم؟! تو چرا اینطوری شدی؟

-خودمم نمی دونم! بزن! یه زنگ بهش بزن اما جریان نصرت رو بهش نگی آ!

-فکر نمی کنی بگم بهتر باشه!؟

کامیار-چی می خوای بهش بگی؟ بگی داداشش رو پیدا کردی؟؟ بعد باشوق ازت می پرسه خب برادر عزیزم کجاس؟ اون وقت چی بهش می گی؟ می گی برادر عزیزت یه اتاق تودروازه...داره؟ بعدش اگه پرسید داداش جونم حالش چطور بود چی میگی؟ حتما می گی اگه جنس خوب به موقع بهش برسه سر حال و قبقراق الحمدالله! بعدش اگه گفت داداشم به چه شغلی اشتغال داره؟ حتما می گی تو امر صادراته! از این ور دخترای مثل پنجه ی آفتابمون رو صادر می کنه از اون ور یه مشت عرب شیپیشو وارد می کنه!

یه نگاه بهم کرد و گفت:

-اصلا بیابریم تو فردا بهش زنگ بزنی! ساعت یک ونیم بعد از نصفه شبه آخه! بیا بریم کپه مرگمونو بذاریم شاید این شب خاطره انگیز تموم بشه یگه!

اینو گفت ودست گذاشت روهمون بازوی زخمی م که فریادم رفت هوا! یه نگاه به من کرد وگفت:

-ببینم! این بازوی تو فقط به دست من حساسیت داره؟ دخترا بگیرنش دردنداره؟

-اه اونا این یکی رومی گیرن!

کامیار-منکه هرکدومو می گیرم توداد می زنی!

-بیابریم توجلو همسایه ها زشته!

دوتایی درباغ رو آروم واکردیم ورفتم تو و تا دررو پشت سرمون بستیم که مش صفر از تو خونه ش درحالی که پیژامه پاش بود وجای پیرهن یه ملافه انداخته بود رودوش ش وپیچیده بود دور تن ش به حالت دوئیدن اومد بیرون وتارسید به ما گفت:

-کجائین آخه شماها؟ تلفن تونو چرا خاموش کردین؟ بیچاره شدیم ما آخه!

کامیاریه نگاهی به مش صفر کرد وگفت:

-مش صفر توچطور روز به روز خوش تیپ تر می شی وساعت به ساعت شکل وقیافه یکی ازبزرگان هالیوود روبه خودت می گیری؟ الان باین پیژامه وملافه درست شدی عین چارلتون هستون توفيلم ال سید! البته اونجایی که شته شده بود وبسته بودنش رواسب!

من زدم زیر خنده

مش صفر-حالا وقت شوخی یه آقا کامیار؟ آقا عین مرغ سرکنده داره بال بال می زنه کجا بودین تاحالا؟

کامیار همونجور که حرکت کرد گفت:

-رفته بودیم تئاتر! سه سانس م نشستیم ونمایش رونگاه کردیم!

مش صفر دوئید دنبال مونو گفت:

-حالا کجا دارین می رین؟

کامیار-پیش آقابرگ!

مش صفر-آقابزرگ خونه ش نیست که!

کامیار-پس کجاس؟

مش صفر-نمی دونین چه خبر شده اینجا! محشر کبری س! خانم کوچیک فهمیده که گندم خانم از خونه آقابزرگه گذاشته ورفته! آگه بدونین چه کرد؟ بیاین بیاین بریم اونجا!

کامیار-کجا؟

مش صفر-خونه خانم کوچیک دیگه!

کامیار-باشه اما شما باهمین اسمو کینگ تشریف می آیین؟

مش صفر که بیچاره اصلا تو حال خودش نبود یه نگاه به خودش کرد و گفت:

-ای وای! حواس واسه آدم نمیدارین که!

اینو گفت و دوئید طرف خونه ش! من و کامیارم راه افتادیم طرف خونه عمه اینا که کامیار گفت:

-بیابر گردیم!

-کجا؟

کامیار-می ریم خونه یکی از این بچه ها! همه بهمون خوش میگذره وهم از کانون فتنه دور می شیم! الان بریم اینجا پدرمونو درمی آرن !!

-بالاخره ش چی؟ بیابریم!

باغ رو میون بر زدیم و چند دقیقه بعد رسیدیم جلو خونه عمه اینا. از تو خونه صدای گریه و ناله و حرف به صورت درهم می اومد بیرون! کامیار یه سری تگون داد و گفت:

-من تو بیا نیستم! این شری یه که توبه پاکردی خودتم برو جواب بده!

-من شر به پاکردم!

کامیار-آره دیگه

-به من چه مربوطه!؟

کامیار-تواکه خبر مرگت دزدکی نمی اومدی اینجا و گندم رونمی دیدی الان این افتضاح به پا نشده بود!

-تورفتی به آفرین گفتی که من عاشق گندم شدم به من چه مربوطه؟اگه توزبونت رو نگه می داشتی اینطوری نمی شد!

کامیار-حالا تونمی شد جای این خونه می رفتی دم پنجره اون یکی خونه؟چه فرقی واسه توداشت؟دخترعمه دخترعمه س دیگه!

-بیابریم تو خودتو لوس نکن!

کامیار-من پیام یه کلمه م حرف نمی زنم آ!خودت باید جواب همه رو بدی آ!

-باشه من جواب می دم!

کامیار-فقط هرچی می گی بگو اما درمورد نصرت اینا یه کلمه م حرف نزن!فهمیدی؟

-آره بابا!آره!

کامیار-به هوای من نباشی آ!من یه کلمه م حرف نمی زنم!اصلا انگار نه انگار که من هستم!

-باشه!بیابریم!

رفتیم جلو ودر زدیم که یه مرتبه همه توخونه ساکت شدن یه خرده بعد کتایون دررو وا کرد و تا چشمش به ماها افتاد سلام کرد و گفت:

-داداش کجا بودین شما؟دلم انقدر شور زد!

کامیار نشست جلو شو بغلش کرد و گفت:

-الهی قربون اون دل کوچیکت برم که واسه من شور زده!

کتایون-داداش نمی دونی اینجا چه خبره!

کامیار-چرا یه چیزایی می دونم!

توهمین موقع کاملیام اومد توراهرو و تا مارو دید سلام کرد وزود به کامیار گفت:

-داداش بابا خیلی از دستت عصبانیه!حواست باشه!

کامیار به نگاه به کاملیا کرد و از جاش بلند شد بعد آروم راه افتاد طرف سالن خونه اما به مرتبه برگشت و صورت کاملیا رو ماچ کرد و زود رفت طرف سالن!

کاملیا و کتابیون مات مونده بودن! اما من می دونستم چرا کامیار اینکارو کرد!

خلاصه منم دنبال کامیار رفتم توسالین یعنی تا کامیار در سالن روواکرد همگی باهم شروع کردن به حرف زدن! هرکی به چیزی بهمون می گفت! یکی می گفت کجا بودین تاحالا؟ یکی می گفت واقعا که! یکی می گفت جدا آدمای بیخیالی هستین! یکی می گفت حالام تواین موقعیت وقت تفریح و خوش گذرونیه؟

کامیار هیچی نمی گفت و فقط نگاه می کرد! من اودم خودمو آماده کنم که جواب شونو بدم اما نمی دونستم چی باید بگم که کامیار گفت:

-اول جواب قوم عاد رو بدیم یا قوم ثمود رو؟ بابا چه خبر تونه؟ جای اینکه بلند شین دوتا شربت هل و گلاب واسه مون بیا رین دعوا مون می کنین؟ من و این بچه از سر شب تاحالا به لنگه پا دنبال کار این دختره ایم! این طفل معصوم با این بازویش تاحالا سه مرتبه ضعف کرده تار سوندید خودمونو به اینجا! گشنه و تشنه عین سگ پاسوخته له له زدیم که به خبری از این دختره بگیریم! ایناها! این زبون من!...!

اینو گفت و دهنش روواکرد و زبانش رووارد بیرون و نشون همه داد!

بابای کامیار که به خرده آرومتر شده بود گفت:

-آخه نباید به خبری چیزی به ما بدین؟ به تلفن زدن و دو کلمه حرفم کاری داره؟

کامیار-می گم این زبون من!...!

دوباره زبانش رو درآورد و به همه نشون داد مادرش آروم گفت:

-آخه عزیزم دل ماهزار راه رفت! به زنگ می زدی و به کلمه می گفتی کجایی! سالمی! خوبی!

کامیار-می گم نرسیدیم به چیکه آب بخوریم بابا! این زبون من!...!

دوباره زبانش رو درآورد و نشون همه داد بابای کامیار به نگاه به من کرد و گفت:

-عموجون این که تکلیفش معلومه! حداقل شمایه خبر به ما می دادین!

تا اودم حرف بزنم که کامیار گفت:

-باباجون اینم مثل من! به لنگه پا! چوب خشک!

بعد به من گفت:

-زبونت رودرار بهشون!

من داشتم ازخنده می مردم اما خودمو نگه داشتم که مادر کامیار گفت:

-حالا بالاخره چی شد؟شام خوردین یانه؟

کامیار-شام؟کوفت کاری م نخوردیم!می گم دریغ ازیه چیکه آب!این زبون من!!...!

دوباره زبونش رودراورد ونشون داد که باباش گفت:

-ببر تواون وامونده رو دیگه!

یه مرتبه افرین ودلارام وکتایون وکاملیا زدن زیر خنده!به هوای اونا م بقیه شروع کردن به خندیدن که یه مرتبه آقا بزرگ که بالای سالن رویه مبل نشسته بود وعصاش تودستش بود چند تاسرفه کرد وهمه ساکت شدن!

کامیار زود رفت طرف اقابزرگ وتارسید دولا شد ودست آقابزرگ رو ماچ کرد وگفت:

-سلام اقابزرگ

منم زود رفتم جلوومثل کامیار خیلی بااحترام به آقابزرگ سلام کردم ویه گوشه واستادم که اقابزرگ باسر بهمون جواب داد وبعد به کامیار گفت:

-چی شد؟کجا بودین؟

کامیار-دنبال دوستای این دختره گندم بودیم اقابزرگ!باهزار ویک بدبختی ادرس یکی یکی شونو پیدا کردیم ورفتم در خونه شون!

اقابزرگ-خب

کامیاراروم گفت:

-جسارته اقابزرگ اما قدیما شما یه شربت نذری درست می کردین ومی ریختین تومنبع می دادین به مردم!ترک کردین این عادت رو!

آقابزرگ یه اشاره به بابای کامیار کرد وگفت:

–بگو شربت براشون بیارن!

بابای کامیارم زود سرشو برگردوند ودوسه نفر از جاشون بلند شدن واسه شربت آوردن که کامیار گفت:

–واسه این بچه بانبات بیارین!ینت مزاج پیدا کرده!ازبالا وپائین نم پس می ده!

همه زدن زیر خنده برگشتم چپ چپ هاش نگاه کردم که گفت:

–دروغ نمی گم به جان شما!حالش بهم خورده!

تااینو گفت دیگه مادرم نتونست خودشونگه داره واومد طرف من وگفت:

–چه ت شده؟ازبازوت بوده؟قرصاتو خوردی؟بزن بالا آستین ت روبیینم!

کامیار–زن عمو جون ازبازوش نبوده!ازجای دیگه ش بوده!اگه بخواین ببینین باید بکشه پائین نه بالا!!انم که نمی شه اینکارو کرد!

دوباره همه زدن زیر خنده آقابررگه م خنده ش گرفته بود اما خودشو نگه می داشت مادرم یه نگاه به من کرد وگفت:

–شدین عین دوتا پسر بچه!همه ش باید مواظب تون بود وازدست تون حرص خورد!

صورتش روماچ کردم که اشک توچشماش جمع شد ورفت سرجاش نشست من وکامیارم رفتیم رودوتا مبل بغل دست آقابررگه نشستیم که برامون شربت آوردن ودادن بهمون کامیارشربت ش روگرفت وشروع کرد به هم زدن!

یه دودقیقه ای همینجوری هم می زد که صدای باباش دراومد وگفت:

–چقدر هم می زنی؟بهم خورد دیگه!

کامیارم باحالت معصوم گفت:

–خب شربت روباید هم زد دیگه باباجون!

پدرش درحالیکه معلوم بود پشت این صورت اماده خنده س گفت:

–خب باباجون یه قلب بخور یه کلام حرف بزن!

کامیارم زود یه قلب خورد وگفت:

-چشم

یه قلب دیگه خورد و پشتش گفت:

-باباجون

دوباره همه زدن زیر خنده از همه بیش تر مش صفر که یه خرده پیش اومده توخونه می خندید!

بابای کامیار که خوشو از ترس آقابزرگه هی نگه می داشت گفت:

-خب گلوت تازه شد؟

کامیار-بعله بابا جون!

کامیار-خب حالا بگو ببینم چی می گی!

کامیار-باباجون میزاری من برم هنر پیشه بشم؟ امشب رفته بودیم تست تئاتر فکر کنم قبول شدیم!

دوباره همه زدیم زیر خنده! همچین حرف می زد که همه شک کرده بودن که داره راست می گه یا چاخان خودش که اصلا نمی خندید!

آقابزرگه-خب بگو چی شد؟ خبری ازش پیدا کردین؟

کامیار شربتش رو گذاشت رومیز نگفت:

-اول رفتم خونه اون شقایق دوستش! ازش گفتیم که از گندم خبری داره یا نه! اما دریغ از یک کلمه جواب! هیچی بروز نمی داد! همه شون اینطوری بودن!!

دوباره همه زدن زیر خنده! اصلا جو مجلس عوض شده بود! مجلسی که تایه خرده پیش همه توش ماتم گرفته بودن شده بود عین همون تئاتر سرشبی! فقط عمه بیچاره م به کامیار نگاه می کرد و سرشو تکیه تکیه می داد!

کامیار-خلاصه این شقایق خانم رو انقدر قسم دادیم که تازه اجازه داد باهاش حرف بزنین!

آقابزرگه-خب چی گفت؟

کامیار-هیچی! افتادیم رودستش! افتادیم روپاش! افتادیم رو...

باپام زدم به پاش که دیگه هیچکس نتونست خودشو نگه داره! دیگه آقابزرگم داشت می خندید!

کامیار-یعنی می گم انقدر التماس کردیم تابالاخره گفت!

بابای کامیار-خب چی گفت؟

کامیار-گفت از گندم خبر ندارم!

یه دفعه صدای همه به حالت اعتراض در اومد که کامیار گفت:

-حالا گوش کنین اونو ول کردیم و رفتیم سراغ یه دوست دیگه ش! اونم اولش لب وانمی کرد! حالا دست شو ماچ کن! پاشو ماچ کن! صورت شو ماچ کن! نی دونم دیگه کجاشو ماچ کن تابالاخره چی؟

همه باهم گفتن چی؟

کامیار-هیچی قرش زدم واسه خودم!

بابای کامیار-تو خجالت نمی کشی پسر جلوائن همه بزرگتر از این حرفا می زنی؟

کامیار-آخه خیلی خوشگله بابا!

دوباره همه زدن زیر خنده که یه مرتبه عمه م شروع کرد به گریه کردن همه ساکت شدن که عمه م گفت:

-پس بالاخره معلوم نشد این طفل معصوم کجاس!

کامیار-چرا عمه جون! درست درست معلوم نشد اما یه چیزایی فهمیدیم!

یه مرتبه عمه وشوهر عمه م از جاشون پریدن وهجوم آوردن طرف کامیار! بیچاره ها از خوشحالی اینکارو کردن اما این کامیار جونور از جاش پرید وپاشو گذاشت رواین مبل واون مبل وازرو سر وکله افرین ودلارام دررفت ورفت دم درواستاد! عمه وشوهر عمه م همونجا خشک شون زد! بقیه م همینطور! من دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم وبلند بلند شروع کردم به خندیدن که پشت سر من همه زدن زیر خنده! حرکت کامیار به قدری قشنگ وهم اهنگ باحرکت عمه اینا بود که انگار از قبل برنامه ریزی کرده بودن! پدرم که از خنده از چشمش اشک می اومد گفت:

-عمو چرا همچین کردی؟

کامیار-عمو اینا می خوان منو بزنین!

آقای منوچه ری-نه عمو جون! از خوشحالی مون از جامون پریدیم! بیا جلو عمو جون نترس!

حالا ما می خندیدم اما این کور شده خنده به لبش نمی اومد! آروم آروم برگشت سر جاش که آقای منوچهری باخنده
ماچش کرد و گفت:

-کجاس عمو جون گندم!

عمه م-بگو عمه! فقط جون عمه شوخی نکن! اول بگو کجاس بعد هرچقدر دلت خواس شوخی کن وبخند! بذار این دل
وامونده ما به سامون بیاد بعد!

کامیار که ناراحت شده بود عمه م روبغل کرد و ماچش کرد و گفت:

-به خدا حالش خوبه خوبه! خونه یکی ازدوستانش هس! فقط به ماها نگفتن کدوم یکی شون اولی سر بسته بهمون گفتن
جاش خوبه!

عمه م-پس چرا بر نمی گرده خونه؟

کامیار-عمه جون بهش یه خرده وقت بدین! حتما بر می گرده!

عمه م-تو مطمئنی حالش خوبه؟

کامیار-آره عمه جون خوبه خوبه!

عمه م باز شروع کرد به گریه کردن که کامیار به آقای منوچهری اشاره کرد که بیره وبخوابونددش آقای منوچهری م
ورش داشت وبخودش بردش طبقه بالا! همه ساکت نگاه شون می کردیم وقتی رفتن کامیار یه سری تگون داد واومد
سرجاش نشست و گفت:

-مادر و پدر واقعی ادمم انقدر بچه شون رودوست ندارن!

بعدبه من گفت:

-بیا یه زنگ بزن بهش ببین جواب میده؟

-دیروقت نیس؟

کامیار-بزن! فووش جواب نمی ده دیگه!

همه ساکت ساکت شدن. منم موبایل رودراوردم وشماره موبایل کامیار رو گرفتم دوتا زنگ زد ویکی روشن ش کرد
اما حرف نمی زد!

-الو! گندم!

یه لحظه بعد جواب داد

گندم- توام بی خوابی زده سرت؟

-از لطف شما بعله!

گندم- چرا از لطف من؟

-بعدا بهت می گم! کجایی الان؟

گندم- از این سوال ها نکن! می دونی که بهت نمی گم! پس چرا می پرسی؟

-نمی خوام برگردی خونه؟

گندم- هم اینجا وهم...

گندم- هم چی؟

هیچی نگفتم که گفت:

-بازم دیر کردی!

-شاهارت رودیدم رو دیوار اتاق سمیه خانم!

یه مرتبه جاخورد ویه خرده بعد گفت:

-خودشم دیدی؟

-آره

گندم- بایه برخورد بد؟

-اتفاقا بایه برخورد خیلی خوب!

گندم- کثافت هزار رو!

-منو می گی؟

گندم-نه اون دختره هرزه رو می گم!

-چرا اینکارو کردی؟

گندم-از کجا فهمیدی که میرم اونجا؟ فکر نمی کردم که بفهمی!

-دیگه بهتر نیس که تمومش کنی؟

گندم-تازه شروعش کردم!

اومدم گوشی رو بدم اون دستم که متوجه شدم همه جمع شدن دور من و سرهاشونو آوردن نزدیک گوشی!

یه اشاره به کامیار کردم که یه خرده کشیدشون عقب و به گندم گفتم:

-این جریان عاقبت خوبی نداره ها!

گندم-این حرف از تودیوونه ترسوی عاقبت اندیش بعید و عجیب نیس! تو تاحالا تو تموم عمرت یه بارم دست از پا خطا نکردی!

-کار بدی کردم؟

خندید و گفت:

-آخه خبر نداری بعضی از این خطاها چه کیفی داره!

-تو چرا اینطوری شدی گندم؟ اصلا به تونمی آد که...

گندم-چی به من نمی ادا؟!

-همین حرفی که زدی!

گندم-مگه من اینو خواستم؟ برو به اون کثافتا بگو که یه بچه رو زد دیدن!

هیچی نگفتم که یه خرده بعد آرومتر شد و گفت:

-بینم بازم می تونی کاری کنی که باورت کنم؟

-تواگه جای من بودی همین اندازه م نمی تونستی!

گندم-شاید!

-پس باورم کن!

یه خرده صبر کرد وبعد گفت:

-بر ان فانوس که ش دستی نیفروخت

بر ان دوکی که بر رف بی صدا ماند

بران ائینه زنگار بسته

بران گهواره که ش دستی نجنباند

بران حلقه که کس بر در نکوبید

بران درکه ش کسی نگشود دیگر

بران پله که برجامانده خاموش

بهار منتظر بی مصرف افتاد!

یه مرتبه عصبانی شدم و سرش داد زدم و گفتم:

-این لوس بازیا چیه درمی آری؟ بس کن دیگه! هرچیزی حدی داره!

گندم-اگه یه بار دیگه سرم دادبزنی تلفن روقطع می کنم و پرتش می کنم توخیابون!

دیدم جدی داره حرف می زنه هیچی نگفتم که کامیار اروم ازم پرسید:

-چی شده؟ چی میگه؟

-هیچی داره شعر واسه من می خونه!

کامیار! ببین از گوگوشم بلده بخونه؟

-لوس نشو کامیار!

گندم-کامیاره؟

-آره

گندم- بده گوشی روبهش

گوشی رودادم به کامیار که شروع کرد

کامیار- ای گندم ذلیل مرده! الهی تموم اون دونه هاتو کلاغ تک بزنه وبخوره! الهی افت بهت بزنه! ازدست توخونه خراب شدم!

یه مرتبه شروع کرد به دادزدن وگفت:

-دختره ورپریده وردار اون موبایل صاحب مرده منو بیار! تموم مشتریامو ازدست دادم آخه!

یه خرده صبر کرد وبعد گفت:

-حق داری بخندی!

بعد نمی دونم گندم چی گفت که کامیار هول شد وتند تند شروع کرد به حرف زدن!

کامیار- کی؟ من؟ به جون تو به جون سامان به جون بابام اگه یه همچین منظوری داشته باشم! برن گم شن اون دوستای بیس بی ریخت! فقط بلدن عین ماست واستن وبه ادم نگاه کنن! اولاً چشم ندارم هیچ کدومشونو ببینم! دخترم انقدر بی حال؟ صد رحمت به هوای شهر تهران! حداقل ادم توش دوتا نفس می کشه چهارتا سرفه می کنه! اینا که باهاشون حرف می زنی فقط می خندن! بابایه تحرکی! عکس العمل بجایی! واکنش مثبتی!

نمی دونم گندم چی بهش گفت که یه مرتبه گل ازگلش شکفت وگفت:

-جون من؟ کدوم شون؟

بازم گوش کرد وگفت:

-خدا هر سه تا شونو ببخشه به من! یعنی به پدر ومادرشون ببخشه! شماره شونو بده ببینم!

تااینو گفت تلفن رواز دستش گرفتم که دیدم گندم غش کرده از خنده بهش گفتم:

می خوای بامن حرف بزنی؟

گندم-آره!

-تواز کجا فهمیدی رفتیم پیش دوستات؟

گندم-خب بهشون زنگ زدم!

-نمی خوای یه خرده منطقی تر فکر کنی؟

گندم-من منطقی م! صد در صد!

-خب!

گندم-خب که چی؟

-که یعنی برگرد خونه

شروع کرد خندیدن و گفت:

-شب که جوی نقره مهتاب

بی کران دشت را دریاچه می سازد

من شرع زورق را می گشایم درمسیر باد!

شب که آوایی نمی آید

از درون خامش نیزار های آبگیر ژرف

من امید روشن ام راهمچو تیغ آفتابی می سرایم شاد!

شب که می خواند کسی نوید

من ز راه دور دارم چشم

بالب سوزان خورشیدی

که بام خانه همسایه ام را گرم می بوسد!

-معنی اینا چیه گندم؟

گندم-یعنی دوباره باید بود!دوباره باید شد!دوباره باید دید!دوباره باید گفت!

-حالا تو درمورد همه اینا می خوای بشی؟

گندم-آره!مگه دوباره نشدم؟دوباره یه کس دیگه!دوباره یه آدم دیگه!دوباره یه پدرومادر دیگه!شایدم برادر وخواهر دیگه!اصلا دوباره یه تولد دیگه!

-توتولد دیگه ای نداری؟

گندم-چرا دارم!می خوام این دفعه دیگه حتی لحظه هاروهم ازدست ندم!من یه بار زندگی کردم!پاک،سر بزیر!محجوب ساکت!بعدش چی شد؟همه چی یه دفعه ریخت بهم!باختم سامان باختم!

-توهیچی رونباختی!

گندم-چرا!باختم!من دیگه توقالب اون گندم جایی ندارم سامان بفهم!من دیگه تواون باغ جایی ندارم سامان بفهم!من دیگه تو اون فامیل جایی ندارم سامان بفهم!من نمی تونم هرلحظه یه نگاه تحقیر آمیز یا ترحم آمیز کسی رو تحمل کنم! تا حالا اگه خوب بودم به خاطر یه امید بود اما حالا دیگه اون امید وارزو مرده!من یه سر راهی م می فهمی؟

-نه!!ینطوری نیس!

گندم-چرا هس!

-توباداد زدن وپشت تلفن این چیزا رو گفتن نمی تونی به من بقبولونی که بیست وخرده ای سال خاطره همه باطل شده!

گندم-توام بااین داد زدن نمی تونی به من بقولونی که باطل نشده!

یه مرتبه کامیار دستش رو گذاشت رو شونه م وبهم اشاره کرد که آروم باشم!

یه نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-باشه گندم من آروم حرف می زنم!فقط بگو من چیکار باید بکنم که توام اروم بشی ویای یه جا با همدیگه بشینیم وحرف بزنینم؟

گندم-چه حرفی بزنینم؟می خوای رو در رو نصیحتم کنی؟می خوای جلو دستت باشم که اگه بامنطق بهم پیروز نشدی از زور استفاده کنی؟

-نه اصلا!

گندم-پس همین پشت تلفن بگو!

-یعنی بعد ازبیست سال که پسر دایی ت بودم یه خواهشم روقبول نمی کنی؟

گندم-نه!اگه چیزی داری بهم بگی یاخودت پیدام کن یااز پشت تلفن بهم بگو!

-اگه بخوام ازت خواستگاری کنم قبول می کنی؟

یه لحظه ساکت شد وبعد گفت:

-نگاه ترحم آمیز!

-نه!!ینطوری نیس!

گندم-چرا هس سامان!

-خب پس اگه من هرچی بگم میذاری پای حساب ترحم!

گندم-این یه حقیقته سامان!

-پس من باید چیکار کنم که باورم کنی؟

گندم-پیدام کن!

-کجا؟اخره کجا؟

گندم-کوچه ها

باریکن

دکونا بستن!

خونه ها

تاریکن

طاقا شیکسته س

از صدا

افتاده

تارو کمونچه!

مرده می برن

کوچه

به کوچه!

من نمی خوام کوچه باریک و دکون بسته خونه تاریک و طاق شیکسته باشم سامان دیگه نمی خوام!

من نمی خوام یه تارو کمونچه از صدا افتاده باشم!

من نمی خوام مثل یه مرده باشم که رودوش کسای دیگه هرجایی که می خوان ببرنش برم! من می خوام زنده باشم و زندگی کنم! می خوام زنده باشم و خودم راه برم! می خوام تموم اون کارایی رو که یه عمر ازش منع م می کردن بکنم! من می خوام برم طرف اون چیزایی که همیشه ازش ترسوندنم!

من دیگه از حرف نزدن خسته شدم سامان! می خوام دیگه حرف بزnm اونم با صدای بلند که مرد غریبه صدامو بشنوه! دیگه از سیاه و قهوه ای و دودی بودن خسته شدم! می خوام یه رنگ تازه باشم! قرمز، آبی، صورتی! می خوام برم! می خوام برم و زمین ممنوعه رو ببینم! می فهمی چی می گم؟؟

–خب بیا باهم می ریم و می بینیم!

گندم – باتو؟ باتو ادم ترسو؟ باتویی که جرات و شهامت رو توت کشته ن؟ باتویی که سال ها طول می کشه تا حرف از تو دلت بیاد رو زبونت؟ چند سال باید صبر کنم تا تو چیزی رو که دلت می خواد بازبونت بگی؟

–حالا که گفتم!

گندم – اینطوری دیگه برام قشنگ نیس!

–پس من باید چیکار کنم؟

گندم – یه وقتی دنیای من همون باغ بود و ادماش همون ادمای تو باغ! یه وقتی از میون این همه مرد تنها ترو دیدم و تو مرد من بودی! یه وقتی فکر می کردم فقط تویی که می تونی منو خوشبخت کنی! یه وقتی خوشبختی رو تنها همین می دونستم اما حالانه! حالا فهمیدم که خوشبختی یه جور دیگه شم هس!

–تو مطمئنی که اون خوشبختی یه؟

گندم-نه! اما امتحانش می کنم! این همه سال اون چیزایی رو که بهم گفتن چشم بسته قبول کردم حالا می خوام باچشم باز چیزای دیگه رو هم امتحان کنم! دنیا همون باغ نیس سامان! تو خودت حتما می دونی! چون تو دنیای بیرون از باغم دیدی!

-هیچ جا امنیت این باغ رو نداره!

گندم-اینم باید خودم امتحان کنم!

-و منم اصلا مهم نیستم!

گندم-تو باید نشون بدی که مهمی! باید یه کار سخت بکنی تا معلوم بشه مهمی! من دیگه نمیخوام میون یه مشت مرده زندگی کنم! این شما تنها کسی که زنده س کامیاره! نمی ترسه! وحشت نمی کنه! مثل آب رودخونه س نه مثل اب تواب انبار! سامان ماها می تونیم غیر از دزدکی نگاه کردن به همدیگه کار دیگه ای هم بکنیم! زندگی فقط دزدکی همدیگرو دیدن نیس! زندگی اصلا دزدی نیس که از ش شرم داشته باشیم! زندگی اسارت نیس بابا! زندگی به ازادی رسیدنه!

-چه ازادی ای؟

الو گندم! الو!

تلفن رو قطع کرده بود یه لحظه همونجوری سر جام موندم! یادم رفته بود که تنها نیستم! خجالت می کشیدم که تلفن رو از دم گوش بیارم پایین! شاید گندم راست می گفت! زندگی دزدی نیس که از ش شرم داشته باشیم! دوست داشتمم دزدی نیس که از ش خجالت بکشیم! اگر به کسی گفتیم که دوستش داریم دزدی نکردیم که جرات نکنیم بعدش سرمونو بلند کنیم! پس چرا الان جرات اینکه تلفن رواز گوشم جدا کنم و دستمو بیارم پایین ندارم؟؟

دستم رو اوردم پایین و سرمو بلند کردم! تموم نگاه ها به من بود! شاید همون نگاه هایی که نصرت از ش حرف می زد!

تنها نگاه کامیار محکم و تایید کننده بود پس یعنی فقط این کامیار بود که زنده بود؟

اروم از جام بلند شدم کامیارم بلند شد رفتم طرف در سالن کامیارم دنبالم اومد در رو وا کردم و رفتم بیرون که شنیدم یکی گفت ((واقعا شرم اوره))

خنده م گرفت! شرم به خاطر چی؟ داشتم دوباره حرفای گندم رو می اوردم تو ذهنم که کامیار برگشت طرف بقیه و گفت:

-من از طرف این ادم هرزه و قیح بی ابرو از تموم شماها ادمای نجیب ابرودار باحیا عذر خواهی می کنم! اما هر کسی یه کلمه دیگه حرف بزنه پرونده هاتونو همین الان و همین جا رومی کنم! شب بخیر خانمها و آقایون پارسا و پاکدامن!

اینو گفت و دررو بست و او مد بیرون!

-کی بود؟

کامیار-یکی یه چیزی گفت دیگه! بیا بریم! بده من اون بازو سلامت رو!

بازوی منو گرفت و باهمدیگه رفتیم طرف ته باغ نزدیک خونه کامیار اینا. تورا ه چی نگفتم اونم ه چی نگفت وقتی رسیدیم ته باغ رویه نیمکت تویه جای تاریک نشستیم و کامیار دوتا سیگار روشن کرد و یکی ش روداد به من و گفت:

-چی می گفت؟

شعر می خوند. از شاملو.

کامیار-حرفایی که می زد چی بود؟

یه پک به سیگار زدم و اروم اروم براش اونایی رو که یادم بود گفتم یه خرده فکر کرد و گفت:

-راستی راستی کدوم درسته؟ این زندگی یا اون زندگی؟ اصلا کدوم شون اسمش زندگیه؟ آگه ما یه سری محدودیت ها رو ایجاد می کنیم ایا نباید براش جایگزین م پیدا کنیم؟ همه ش که نباید ها نیس! هرنبایدی یه بایدم داره!

-شاید گندم راست می گه؟

کامیار-چی رو؟

-اینکه من ترسوام!

کامیار-غلط کرده گندم! اون الان عصبانیه یه چیزی می گه! خبر نداره که تو چه دل گنده ای داری!

-دلداریم می دی؟!

کامیار-نه راست شو می گم! من بودم امشب توتئاتر جلو اون ادما که یقه نصرت رو گرفته بودن و استادم؟ من بودم که وقتی الاغه رو داشتن می کشتن می خواستم برم جلوشونو بگیرم؟

-اینا یعنی شجاعت؟

-بازم بریم سراغ نصرت

کامیار-دوست داری بریم؟

-آره

کامیار-پس می ریم دیدی حالا چقدر شجاعی؟اگه تودنبال کار گندم نباشی منم ول می کنم!

-یعنی تومی گی گندم می خواد چیکار کنه؟

کامیار-دوباره یه بارکی ش کنه دیگه!

-این یعنی چی؟

کامیار-زیاد این حرفا رو جدی نگیر!دختر تو این سن وسال وباشرایط گندم زیاد ازاین تهدید ها می کنه اما انجامش نمی ده!حالا پاشو بریم بخواییم که حداقل فردا جون بلند شدن روداشته باشیم!ایابریم شب خونه ما!

-نه می رم خونه خودمون!

دوتایی ازجامون بلند شدیم که دیدیم یه سایه ازوسط درختا داره می اد طرف ما!کاملیا بود صبر کردیم تا بیاد جلو وقتی رسید یه خنده ای به من کرد وگفت:

-خیلی خوشم اومد که حرف دلت روبهش زدی؟

بهش خندیدم که گفت:

-ادم باید حرف دلش رو بزنه حداقل براش عقده نمی شه!

کامیار-آدم غلط می کنه!شمام انگار خوابت گرفته که هذیون می گی!

کاملیا-داداش جدا باید حرف زد یا ساکت بود؟

کامیار-بعضی چیزا رو ادم باحرف زدن می گه وبعضی چیزا رو باسکوت!

کاملیا-فرق شون توچیة؟ازکجا باید فرق شونو فهمید؟

کامیار-اینو دیگه خود ادم باید بفهمه چیزی نیس که کسی به ادم یاد بده!

کاملیا-اگه من یه روزی حرف بزnm شما ناراحت می شی؟

کامیار-برو بخواب دیر وقته!

کاملیا خندیدورفت طرف خونه شون که کامیار گفت:

-آدمیزاد زنده س که حرف بز نه دیگه! اگه قرار بود ادما حرف نزنن که خدالال می افریدشون!

کاملیا برگشت و خندید.

فصل ششم

فردا صبحش تا ساعت 10 خواب بودم ساعت دهم به زور از خواب بلند شدم. رفتم تو آشپزخونه و همراه با غرغر مادرم
یه لیوان شیر خوردم و یه تلفن به کامیار زدم که گفت کار داره و خودش می اد سراغم.

یه نوار گذاشتم و دراز کشیدم روتختم و رفتم توفکر. کجا باید دنبال گندم می گشتم؟ یعنی کجا رفته بود وباکی
بود؟ گندم یه همچین خلق و خویی نداشت که! اگه یه وقت به راه های بد کشیده بشه چی؟ اصلا چرا باید عمه اینا یه
همچین کاری بکنن حالام که اینکارو کردن جاش بود که توهمون بچگی وقتی مثلا هفت هشت سالش بود اروم اروم
یه جووری بهش می گفتن که تو این سن یه همچین شوکی بهش وارد نشه!

توهمین فکر بودم که موبایلم زنگ زد فکر کردم گندمه! زود جواب دادم که صدای یه دختر غریبه بود! اصلا تو ذهنم
نبود که ممکنه میترا باشه!

-الو! سامان خان!

-بفرمائین!

میترا-منم میترا!

-حال شما چگونه؟ باز حمتای ما؟

میترا-این حرفا چیه؟ چه زحمتی؟ بعدشم دیگه اون اتاق واوون خونه واوون پذیرایی دیگه این حرفا رو نداره که!

-درهر صورت ممنون

میترا-کامیار خان چگونه؟ دیشب خیلی ناراحت شدن!

-اونم خوبه

میترا-مزاحمتون که نشدم؟

-نه، اصلا اتفاقا خیلی دلم می خواست بایکی صحبت کنم! یعنی بایه دختر خانم صحبت کنم! یه خنده ای کرد و گفت:

–اگه منو به اون چیزی که گفتین قبول داشته باشین سراپا گوشم و خوشحالم می شم!

–اختیار دارین

یه لحظه ساکت شدم که گفت:

–خب!

–راستش نمی دونم چه جوری شروع کنم می خوام روحیه دخترا رو بیشتر و بهتر بشناسم!

میترا –عاشق شدین؟

موندم چی جوابش بدم

میترا –اگه شدین خجالت نکشین بگین!

یاد حرفای گندم افتادم

–نمی دونم شاید شده باشم!

خندید!

–شما عاشق شدین؟

میترا –عاشق شدم که این زندگیمه دیگه!

–یعنی عشق اینه؟ یعنی هرکی عاشق شد باید تباه م بشه؟

میترا –بستگی داره که ادم چه شناختی ازعشق داشته باشه!

–شما چه شناختی داشتید؟

میترا –یه شناخت اشتباه!

–متوجه نمی شم!

میترا –عشق یه چیز کور نیس!عشق باید روشن باشه!عشق اصلا توروشنایی جوونه می زنه!عشق ازسر ناچاری نیس!

عشق باید خودش یه چاره باشه!عشق میدون عمل وسیعی رولازم داره!عشق زمان لازم داره!

اونی که تویه جای کوچیک ویه زمان کوتاه به وجود می اد عشق نیس! اون کسی که میره تا عاشق بشه به عشق نمی رسه! عشق باید خودش بیاد! اون پسر یادختری که منتظره تا مثلاً عصری ازخونه بره بیرون و تا یکی روبیینه یا یکی بیاد طرفش و عاشق بشه و بعدش بشینه تو اتاقش و نوار بذاره و گریه کنه. دنبال عشق نمی گرده! می خواد بازی کنه! می خواد بگه که من مثلاً بزرگ شدم!

- فکر می کردم که ساده تر از اینا باشه!

میترا- نه، اینطوری نیس! باید خیلی از چیزا آماده بشه تا به عشق پابگیره!

- اینا که گفتین معنی ش چیه؟

میترا- کدوما؟

- همین که عشق میدون وسیعی رولازم داره و این چیزا

میترا- ببینین شما وقتی مثلاً به یه مهمونی دعوت شدین و لباس مناسبی ندارین چیکار می کنین؟

- خب می رم می خرم

میترا- همین مهمه! شما می رین و چند تا مغازه رو می بینین و ازین چند دست لباس یکی رو انتخاب می کنین و می خرین! چرا؟ چون در هر صورت باید بخرین! چون بهش احتیاج دارین تا بپوشینش و برین مهمونی! اما به وقتی هس که شما هیچ مهمونی دعوت نشدین و به لباسم احتیاجی ندارین اون وقت مثلاً به روز که دارین تو خیابون راه می رین چشم تون تو ویتترین به مغازه می افته به یه لباس که ازش خیلی خوش تون می اد!

مسلمه همون موقع نمی رین بخرینش راه تون رو می گیرین و می رین اما این لباس قشنگ تو ذهن شما نشسته و مرتب بهش فکر می کنین!

حتماً باز می رین سراغش! دوباره نگاهش می کنین! دلیلی برای خریدنش ندارین! یعنی جایی نمی خواین برین که بهش احتیاج داشته باشین اما نمی تونین م از فکرش بیاین بیرون! این موقع س که دنبال محسناتش می گردین! قیمت مناسب! جنس خوب! دوخت خوب! و خیلی چیزای دیگه!

بالاخره توهمین مدت به روز می رین و می پوشینش! اگه اندازه تونم باشه دیگه تمومه! حتماً می خرینش! چرا؟ چون شاید بعد از شما یکی دیگه اونو دیده باشه و مثل شما نظرش رو گرفته باشه و بیاد سراغش و بخردش! اون وقت دیگه نمی تونه مال شما باشه!

اینایی رو که گفتم فقط از یه بعد از بعد دید شما بین شما و یک جسم بی جان!

همین تجربه ساده می تونه بین شما ویه نفر دیگه باشه! متقابلا اونم توشما جستجوش رو شروع می کنه! آگه دلایلی رو که شما بهش رسیدین اونم بهش برسه یه عشق شروع شده! برای همین مم می گم که عشق ازسر ناچاری نیس! یعنی نباید شما به چیزی احتیاج داشته باشین وبه دستش بیارین! یعنی ناچارا عاشق چیزی نشین! میدان عمل شم باید وسیع باشه تا شما بتونین چند بار برین و بیاین واون لباس شخص یا هرچیز دیگه روبیینین و ارزیابی کنین! یعنی باید فرصت دیدن اندیشیدن برخورد کردن ارزیابی کردن روداشته باشین درغیر اینصورت احتمال اینکه به عشق برسین کمه!

شما باید بدونین چیکار دارین می کنین! بدون آگاهی نمی شه!

-وشما این میدان عمل رو نداشتین!

خندیدوگفت:

-سامان خان پدر من چند سال پیش یه روز یه ضبط صوت خیلی خیلی گرون قیمت خرید واوردخونه! اون زمانی که هنوز CD رو کمتر کسی می شناخت این ضبط صوت سه تا CD توش می خورد!

اون موقع که شاید توتهران فقط چند نفر VCD می دونستن چیه این ضبط VCD داشت! پنج هزار وات قدرتش بود! یعنی اینطوری روش نوشته شده بود! دوتا مرد به کول شون گرفتن ش تا اوردنش خونه! یه چیز عجیبی بود!

اون وقت پدرم فقط روزای جمعه باهاش صبح جمعه باشمارو گوش می کرد! فقط از رادیوش استفاده می کرد! خیلی خیلی که همت می کرد یه شب یه نوار افتخاری رو گرفت و گذاشت توش! کاشکی میداشت همونم درست گوش کنیم! انقدر صداشو کم کرده بود که باید می رفتیم جلوش و گوش مونو می چسبوندیم به باندش تایه زمزمه بشنویم! تازه همه شم می گفت کم ش کنین صدا بیرون نره!

خب اینکارارو می تونستیم بایه رادیو ضبط دستی م انجام بدیم! دیگه یه همچین ضبط صوت خریدن نداشت که!

-پدرتون چیکاره بودن؟

میترا-یه خشکه بازار یه پولدار!

توخونه مون یه تلویزیون SONY داشتیم یه متر دریه متر! صفحه تخت واستریو وچی وچی! دوتا ویدئو داشتیم عوضش چهار تا نوار ویدئو داشتیم که می تونستیم نگاه شون کنیم! پلنگ صورتی و تام و جری وسیندرلا وزیبای خفته!

حالا خودتون میدان عمل منو توخونه محاسبه کنین!

-تنها فرزند خونواده بودین!

میترا- نه آخریش بودم غیر از من دوتا پسر و دوتا دخترم بودن! برادر بزرگمو 18 سالگی زن دادن و برادر کوچیکتره رو 19 سالگی!

خواهر بزرگمو 16 سالگی شوهر دادن و وسطی رو 17 سالگی و به من که رسید جدول زمانی پدرم بهم خورد!

-یعنی چی؟

میترا- یعنی من از خونه فرار کردم!

-اگه می موندین بهتر نبود؟

میترا- نمی دونم!

-اونای دیگه خوشبختن؟

میترا- نه بابا بدبخت! خواهرام که یه چشم شون اشکه و یه چشم شون خون! هر کدوم یکی دوتا هوو دارن! تو خونواده وفامیل ما رسم اینه که دختر بالباس سفید بره خونه شوهر و با کفن سفید بیاد بیرون! طلاق بی طلاق! اسم شم باعث می شه که گوینده به شدیدترین تنبیهات دچار بشه! خواهرای بدبختم باید می سوختن و می ساختن! اگه طلاق می گرفتن پدرم می کشت شون اگه زندگی م بکنن که اخرش همون کفن سفیده!

-یعنی طلاق چیز خوبیه؟

میترا- اولاً اگه بد بود که نمیذاشتنش! اما چیز خوبی م نیس! مسئله سر طلاق نیس که! مسئله سر ازدواجه! این ازدواج ها از بنیان غلط بوده!

-برادراتون چی؟

میترا- اونام شاید همینجور اما چون مرد بودن ازادی عمل داشتن! زن دوم و صیغه و این چیزا!

حالا اینارو ول کنین شما چی می خواستین درمورد دخترا بدونین؟

-می خواستم بیشتر روحیات شونو بشناسم!

میترا- از چه نظر؟

-می خواستم بدونم یه دختر وقتی از خونه گذاشت و رفت کجاها می ره و چیکارا می کنه؟

یه لحظه ساکت شد و بعد گفت:

-کسی از خونه شما فرار کرده؟

ساکت شدم که گفت:

-اگه فرار کرده بگین! شاید بتونم کمکی بکنم!

-دختر عمه م یعنی به اون صورت فرار نکرده!

میترا-پس به چه صورت فرار کرده؟

-گذاشته رفته اما بامن تلفنی تماس داره!

میترا-برای چی فرار کرده؟

-اونش مهم نیس! مهم اینه که باید هرچی زودتر پیداش کنیم!

یه فکری کرد و گفت:

-من چند جا رومی شناسم که معمولا دخترای فراری اونجاها پاتوق می کنن چند سالشونه؟

-هم سن وسال شماست دانشجوئه!

میترا-کسی رو دوست داشته؟ یعنی اگه کسی رو دوست داشته باشه حتما می ره پیش اون!

-نه این دلیل رفتن ش نبوده!

میترا-به خاطر محدودیت زیاد فرار کرده؟

-نه.

میترا-بینین سامان خان اینا که می پرسم مهمه! می خوام بدونم که کجاها باید دنبالش گشت!

-متوجه م!

میترا-پول باخودش داره؟

-زیاد

میترا-خب پس توفشار مادی نیس این خیلی خوبه!

–یعنی چی؟

میترا–یعنی اینکه مجبور نیس برای پول ناهار وشامش دست به کاری بزنه!می فهمین که چی می گم؟!

–بله،متوجه م!

میترا–اگه بخواین می تونیم عصری چند جا رو سر بزیم شاید اونجاها پیداش کردیم

–مگه شما نمی رین تئاتر؟

میترا–تئاتر تعطیله امروز وفردا وپس فردا تعطیله مگه شما تقویم روناگاه نمی کنین؟توعزاداریا تئاتر تعطیله!

–حواسم نبود

میترا–پس می خواین جایی باهم قرار بذاریم؟

–باعث زحمت شما نمی شه؟

میترا–اصلا!خیلی م خوشحال می شم اگه بتونم کمکی بکنم.

–ممنون

میترا–کجا قرار بذاریم؟

–هرجا که شما بخواین.

ادرس یه جا رو بهم داد وقرار شد ساعت شیش بعدازظهر اونجا باشم یه کافی شاپ بالای شهر بود.

ازش خداحافظی کردم وموبایل رو قطع کردم تادوباره روتختم دراز کشیدم که کامیار اومد پشت پنجره اتاقم

کامیار–خوابیدی؟

بلند شدم ورفتم جلو پنجره

–نه کجا بودی؟

کامیار–پیر این ور تا بهت بگم

ازپنجره پریدم توباغ وباهمدیگه رفتیم یه خرده جلوتر ورویه نیمکت نشستیم که گفت:

-می دونی چی شده؟

-نه

کامیار-می گم اما پیش خودت بمونه! کاملیا یه پسره رو دوست داره قرار شده بیاد خواستگاری اما بابا ومامانم مخالفن!

-چرا؟

کامیار-بابا بهت گفتم که! پسره دستش خالیه! گویا تازه مدرکش رو گرفته! خونواده شم وضع انچنانی ندارن!

-چه جور بچه ای هس؟

کامیار-کاملیا ازش خیلی تعریف می کنه!

-خب اگه پسر خویبه چه اشکالی داره؟ شما ها که به پول واین چیزا احتیاجی ندارین!

کامیار-چه می دونم واله!

-عمو چی می گه اخه؟ یعنی دنبال چه جور شوهری برای کاملیا می گرده؟

کامیار-چه جورش رونمی دونم اما انگار می خواد طرف حداقل یه شغل ابرومند داشته باشه!

-خب مگه این پسره چیکاره س؟

کامیار-گویا دبیره! یعنی قراره دبیر بشه!

-خب اینکه خوبه!

کامیار-نه بابام م خواد دامادش رئیس بانک جهانی پول باشه که هر وقت دلش خواست سکه ضرب کنه! حالا پاشو یه سر بریم پیش اقابزرگ که برام پیغام فرستاده!

دوتایی بلند شدیم وراه افتادیم طرف خونه اقابزرگ و تارسیدیم کامیار خیلی باادب و نزاکت درزد! مونده بودم که چقدر باتربیت شده که صدای اقابزرگ از توخونه اومد:

-کیه؟

کامیار-منم حاج ممصادق خان! اذن دخول داریم؟

اینو گفت ودر رو واکرد ورفتم تو که اقبزرگه یه نگاهی بهش کرد وگفت:

-توامروز چه باتریت شدی؟

کامیارهمونجور که چکمه هاشو درمی آورد گفت:

-ادب مرد به ز دولت اوست!سلام اقبزرگ جون جون جونم!

اقبزرگ خندید وجواب سلام مونو داد ودوتایی رفتیم بغلش نشستیم وکامیار زود سه تا چایی ریخت که اقبزرگ گفت:

-اندوخته ت تموم شده هان؟

کامیار-پس فکر کردین برای چی دیشب جلو اون همه ادم دست تونو ماچ کردم؟پولم تموم شده دیگه!!این گندم ورپریده کارت عابر بانکمو ورداشته وزده به چاک!

یه خرده ازچایی ش خورد وگفت:

-کفگیر ته دیگ خورده وبرای ادامه جستجو وتفحص احتیاج به نقدینگی هس!

اقبزرگ خندیدوبه من گفت:

-چی می گفت بهت دیشب؟

حرفای دیشب گندم روبراش گفتم که رفت توفکر وگفت:

-نکنه یه خیریتی بکنه این دختره؟!

کامیار-می خواین به پلیس خبر بدیم؟!

اقبزرگ-نه درست نیس!ابروریزی می شه توفامیل ودررو همسایه!دوستاش هیچ خبری ازش نداشتن؟

کامیار-حتما دارن اما نمی گن!

اقبزرگ-ازکجا می دونی؟

کامیار-تاما رفتیم درخونه شون وگندم باخبر شد!

اقبزرگ-پس چیکار کنیم؟

کامیار-من به برنامه جور کردم که ازربون یکی ازدوستاش حرف بکشم!

-منم قرار شده امروز عصری بایه نفر برم چند جا سراغش! شاید پیداش کنم!

اقابزرگ-پس پاشین راه بیفتین وفکر چاره کنین!هرروز که بگذره بدتر می شه!

اینو گفت واززیر تشکی که روش نشسته بود به دسته چک دراورد ویه مبلغی توش نوشت وامضا کردوداد دست کامیار وگفت:

-این مال جفت تونه برین

کامیار-این خیلی زیاده حاج ممصادق خان!

اقابزرگ-برین،برین!

کامیار-دست شما دردکنه الهی همین الان که ازخونه پامو میدارم بیرون به دختر خوب وخوشگل به پست من بخوره وعقدش کنم واسه شما!

اقابزرگ-لالاله الاالله!برو به کارت برس پسر!

کامیار-اخه هنوز کارتون دارم!

اقابزرگ-چی شده دیگه؟

کامیار جریان خواستگاری کاملیا رو گفت واقابزرگ به خرده فکر کردوگفت:

-نشونی ومشخصاتش روبنویس بده من بفرستم درموردش تحقیق کنن!خودتم به قراری باهاش بذار ویه محک ش بزن بین چه جور جوونیه!شاید قسمت همین بود!خبر شو بیار بده من!

کامیار به چشمی گفت وبلندشد وازاقابزرگ خداحافظی کردیم واومدیم بیرون وراه افتادیم طرف خونه کامیار اینا که توراه بهم گفت:

-توباکي قراره عصری بری چند جارو سربزنی؟

-بامیترا،قبل ازاينکه توبیای بهم زنگ زد!

کامیار-خب؟!!

- ساعت 6 جلوکافی شاپ...قرار گذاشتیم!

کامیار-رفتم اونجا!راست می گه!اونجا پاتوق یه همچین دخترایی یه!

-گندم ازاوناش نیس!

کامیار-پس برای چی داری می ری اونجا؟

-خودم نمی دونم!شاید برای اینکه یه کاری کرده باشم!

کامیار-می خوای تنها بری؟

-توام بیا دیگه!

کامیار-بذار اول برنامه این کاملیا رو براش جور کنم بعد.

رسیدیم درخونه شون وازهمونجا کاملیا رو صداکردویه خرده بعد اومد بیرون چشماش گریه ای بود!تامنو دید سلام کرد وسرشو انداخت پائین که کامیار گفت:

-باز گریه کردی؟گریه ت واسه چیه؟

یه مرتبه خودشو انداخت توبغل کامیار ودوباره زد زیر گریه!

کامیاراه ول کن دیگه!مگه کاررو نسپردی دست من!

بعد ازتو جیبش یه دستمال دراورد واشک هاشوپاک کردوبعد دستمال رو گرفت جلو دماغش وگفت:

-یه فین کن بینم!

من وکاملیا زدیم زیر خنده که کامیار گفت:

-بچه م که بود همینجوری بود!تایه خرده مشق ش زیاد می شد وزر زرش هوابود!

موبایلش رودراورد وداد به کاملیا وگفت:

-یه زنگ بزن به این پسره وبگو زود بیاد اینجا می خوام باهاش حرف بزنم

کاملیا-اینجا داداش؟

کامیار-اینجای اینجا که نه!ته باغ!

کاملیا-ته باغ برای چی؟

کامیارخب اگه بخوام تامی خوره بز نیمش باید یه جایی بیریمش که سروصداشو کسی نشنفه دیگه!همونجا شل وپلش می کنیم که دیگه فکر زن گرفتن ازکله ش بره بیرون!

کاملیا خندیدوگفت:

-اون باین چیزا از ازدواج بامن منصرف نمی شه!

کامیار-یعنی می گی انقدر خره؟

من وکاملیا زدیم زیر خنده

کامیار-خب تواین دنیا همه جور الاغی پیدا می شه!نمونه ش همین سامان جون خودمون!یاعاشق دخترای فراری همیشه

یاشیدای دخترای فریب خورده!

-دیوونه ازدواج یه امر مقدسه!

کامیار-ازدواج همون خریته که اسمشو عوض کردن!یه واژه عربی شیک معادل براش انتخاب کردن که به پسرا برنخوره!حالا یه زنگ بهش بزن که زودتر بیاد وبعدشم ببرسم به حماقت سامان جون!خودتم تلفن که زدی پیر دوتا چایی لیوانی برامون بیار که جون داشته باشیم قالبیت کنیم به این پسره طفل معصوم الاغ!

کاملیا شروع کرد به خندیدن وکامیارم بازوی منو گرفت یه خرده رفتیم اون طرف تر که کاملیا راحت بتونه حرف بزنه یه ده متری که ازکاملیا دور شدیم گفتیم:

-توچقدرروشن شدی؟؟

کامیار-وقتی دوتا جوون به همدیگه علاقه پیدا کردن که نباید جلوشونو گرفت!اگه پسره مشکل نداشته باشه چه ایرادی داره که باهمدیگه ازدواج کنن؟فقط باید یه خرده ازاد باشن که خلق وخوی همدیگه دست شون بیاد!حداقل باید پسره بتونه بیاد کاملیا روبینه که باهمدیگه حرف بزنن یانه؟!

-خب معلومه!

کامیار-اگه یه پسری یه کله بیاد خواستگاری وبشینه پای سفره عقد که درست نیس!پس فردا با دوتا بچه تازه هرکدوم می فهمن طرف هزار تا ایراد داره!

-میدان عمل وسیع!

کامیار-چی چی؟

-یعنی ازادی عمل!یعنی میدان عمل وسیع!

کامیار-بی جا کرده ازادی عمل داشته باشه!ازادی رفت وامد نشست وبرخاست!همین!واسه اینم همین یه کوچه باریک کافیه!دیگه میدون وبزرگراه واین چیزا بمونه واسه بعد از عقد وعروسی!ازالانم تودهن اینا میدون پیدون ننداز که پررو می شن!

-انگار تلفن شم تموم شد!

کاملیا برگشت یه نگاهی به کاملیا که داشت می رفت توخونه کردوگفت:

-بین،یعنی ماحق داریم به دخترمون به خواهرمون بگیم کی رودوست داشته باشه کی رو دوست نداشته باشه؟

-همه ش به خاطر خودشونه!خوشبختی شونو می خوایم دیگه!

کامیار-خوشبختی یعنی چی؟

-یعنی اینکه ادم به اون چیزایی که دوستش داره برسه!

کامیار-یعنی مثلا اگه توبه گندم برسی خوشبختی؟

-نمی دونم

کامیار-من چی؟من به هیچی دلم نمی خواد برسم!چون الان تموم اون چیزایی روکه می خوام دارم یعنی من الان خوشبختم؟

-حتما هستی که همیشه شاد و شنگولی دیگه!

کامیار-نه!اینجا خوشبختی نیس!

-پس اینا چیه؟

کامیار-اینجا یه اسم دیگه داره!

از دور کاملیا بادوتالیوان چایی وسینی وقندون پیداش شد!

کامیار-خوشبختی اینه که بغل گوش ت ادمایی مثل نصرت ومیترا یه همچین زندگی نداشته باشن!خوشبختی وقتی اسمش خوشبختی که بین همه تقسیم بشه!

کاملیا-بفرمائین!اینم دوتا چایی لیوانی!

کامیار-دستت دردکنه چی شد؟باهاش حرف زدی؟

سرشو انداخت پائین

کامیار-بگودیکه خفه مون کردی!

کاملیا-اره داداش حرکت کرد!فکر کنم تا یه ربع دیگه می رسه!

کامیار-مگه سرکوچه واستاده بود؟چه خواستگار چابکی؟؟

کاملیا خندیدوگفت:

-نه داداش این طرفا شاگرد خصوصی داره!

کامیار-آفرین!آفرین!ببینم سیگار میگاری که نیس؟

کاملیا-نه داداش اتفاقا ورزشکاره!

کامیار-راست میگی؟ازاین هیکلی میکی هاس؟

کاملیا-ای همچین

کامیار-سامان پیر مش صفر رو صداکن بگو بیل شم باخودش بیاره!طرف ورزشکاره!

من وکاملیا خندیدیم ودوباره کاملیا کامیار رو بغل کرد وزد زیر گریه!

کامیار نازش کرد وبادستاش اشک هاشو پاک کرد که کاملیا گفت:

-داداش هرچی که بشه ازت ممنونم!

اینو گفت ودوئید رفت طرف خونه که کامیار یه نگاه به اون کرد ویه نگاه به من وگفت:

-خاک برسرت کنن سامان!هیچ وقت به حرف من گوش نکردی!

-یعنی چی؟

کامیار-اگه اون روز جمعه به من گفته بودی دستت رو می گرفتم ومی بردم دم خونه مون وجای گندم میذاشتم دزدکی این کاملیا رونگاه کنی!تازه خودمم وامی ایستادم کیشیک وتا یکی پیداش می شد برات سوت می زدم!واقعا حیف نیس؟

دختر به این خوبی وخوشگلی وخانمی روول کردی رفتی سراغ گندم پرمکافات!اصل سر همین گندم بابابزرگ مون رو ازبهشت انداختن بیرون!پدرم روضه رضوان به دوگندم بفروخت!

-عوضش توام که ازنوادگانه شی خوب جبران کردی!

ناخلف باشم اگه من به جوئی نفروشم!

کامیار-خوب منکه نمیذارم دیگه سر بابابزرگم کلاه بره!

-اولا که ازبس من خونه شما بودم کاملیا مثل خواهر خودم شده!بعدشم گیرم من ازکاملیا خوشم می اومد!یه طرفه که نمی شه!باید اونم خوشش بیاد یانه؟

کامیار-اگه جلوش همیشه عین مرده قبرستون ظاهر نمی شدی ویه قروقنبیله وعشوه ای چیزی می اومدی الان دست تونو میذاشتم تودست همدیگه وخیالم ازبابت این دختره راحت می شد ومجبور نبودم برم تحقیق وتفحص!

-چه حوصله ای داری توآ!چائی ت روبخور!

کامیار-پاشو بریم دم در که الان سروکله اقای دبیر پیدامی شه!راستی توایرادی چیزی تودرس ومشقات نداری؟تایارو اومد ودوتا تمرین م باهاش حل کنیم!

-اسمش چی هس؟

کامیار-به جون تواگه من بدونم!منکه همه ش بانام های مستعار این پسره بدبخت،واین پسره الاغ واین چیزا خطاب ش کردم.

رسیدیم دم درباغ ورفتیم توکوچه وهمونجاواستادیم به چائی خوردن وحرف زدن که یه خرده بعد یه موتور رسید وجلودرباغ واستاد ویه جوون ازروش اومد پائین وموتور روزد روجک وبه ماها سلام کرد.

یه جوون هم سن وسال خودمون بود که چند تاکاغذوپاکت این چیزا دستش بود من وکامیار جوابشو دادیم که گفت:

-بیخشین اینجا پلاک نوزده س؟

کامیار-آره جونم نامه داریم؟

-نخیر! به کاری باخودشون داشتم!

کامیار-پیک موتوری هستین؟

پسره سرخ شدو گفت:

-نخیر من قرار بوده پیام اینجا یعنی کاملیا خانم زنگ زدن که پیام

کامیار-ای خدامرگم بده شما خواستگارین؟

پسره سرشو انداخت پائین که کامیار گفت:

-پس چرا باموتور اومدین؟

پسره-شرمنده ام! خواستم سریعتر خدمت برسم!

بعد دستش رو آورد جلوو گفت:

-من سالم هستم!

کامیار-خب الحمدالله!

پسره-بیخشین شما؟

کامیار-ماهام سالمیم شکر خدا. به نفسی می کشیم خدا سلامتی رو ازهیچکس نگیره!

پسره خندیدو گفت:

-بیخشین! سوء تفاهم شد! من به مفهوم کلمه سالم نیستم! اسم من سالمه!

کامیار-اسم شما سالمه؟

پسره-بله! فرزاد سالم.

کامیار-هان! که اینطور! پس شد تاحالا دوتا سوتی!

من و پسره زدیم زیر خنده که کامیار گفت:

-خب حالا که شما باین سرعت وبه این زودی سالم رسیدین اینجا،زودتر بیاین تو واین کادیلاک تونم بیارین توتا
اتفاقی نیفتاده!

تاپسره رفت که موتورش رویاره تو کامیار اروم به من گفت:

-پس بگو این کاملیا ورپریده چرا اسم اینو به من نمی گفت!

-یواش!می شنوه!

پسیره اون نامه هاو کاغذاش رو گذاشت روموتور و تا اومد جک موتور روی خوابونه موتور یه وری شد و کاغذاش افتاد
پائین!اومد کاغذارو بگیره که موتور چپ شد زمین!اومد موتور رو بگیره که موتور از این طرف چپ شد و افتاد
روپاش!من و کامیار دوئیدیم جلو و تولحظه اخر موتور رو گرفتیم و کمک کردیم که پسره از جاش بلند بشه و تابلند شد
کامیار گفت:

-واقعا افرین به این عکس العمل سریع!هم کاغذا افتاد هم خودت هم موتور!

پسره خجالت کشید و گفت:

-ببخشین یه خرده هول شدم!

کامیار-شما بفرمائین تو ماموتور رو می آریم!

کامیار و پسره در رووا کردن که برن تو باغ منم موتور رو برداشتم که بیارم تاپسره اومد بره تو که پاش گرفت لبه در و
سکندری با سر رفت روزمین!کامیار زود زیر بغلش رو گرفت و همونجور که نگه ش داشته بود گفت:

-آقا سالم شما وضعیتت اصلا خوب نیس!!آروم باش!

سالم-ببخشین حواسم پرت شد!

بیچاره خیلی هول شده بود!

خلاصه کامیار بهش اشاره کرد که بره طرف یه نیمکت و خودش راه افتاد همزمان باهاش سالم حرکت کرد که پاش
گرفت پشت پای کامیار و نزدیک بود این دفعه کامیار بخوره زمین!من داشتم اون عقب از خنده می مردم که کامیار
گفت:

-شوخی م د اریم؟

سالم-اختیاردارین!

کامیار-پس چرا پشت پا می زنی؟

سالم-شرمنده م واله! اصلا نمی دونم چرا اینطوری شدم!

کامیار-سامان! اون موتور روولکن بیاکمک اقا سالم رو برسونیم به یه نیمکت! من تنهایی نمی تونم!

از خنده نمی تونستم موتور رو از جاش تکون بدم! خود سال واستاده بودومی خندید بیچاره هم خجالت می کشید وهم می خندید! تا اومد حرکت کنه که کامیار بهش گفت:

-یه دقیقه واستا اقا سالم الان سامان م می اد سه تایی باهم می ریم خطرش کمتره!

بازور موتور رو بردم تو و جک ش روزدم و رفتم پیش شون و سه تایی رفتیم طرف یه نیمکت ومن وسالم نشستیم کامیار همونجور که واستاده بود بسته سیگارش رو درآورد و به سالم تعارف کرد که نکشید و کامیار دوتا روشن کرد و یکی ش روداد به من و به سالم گفت:

-افرین! سیگار چیز بدیه!

سالم-خیلی ممنون!

کامیار-دراول باید بگم که شما بهتره هرروز یه خرده اسفند بریزی توجیبت وهرجاکه می رسی اندازه چهار دونه دود کنی که سالم به مقصد رسیدی! بعدشم برادر ن این چه اسمی یه که روتو گذاشتن؟ خب ادم یاسالمه یا علیل! اگه علیه که یاکنج خونه افتاده ویا گوشه بیمارستان! اگر م که توکوچه وخیابون داره راه می ره و به کاروندگی ش می رسه که خب حتما ساله دیگه! دیگه گفتن و تاکید کردن نداره که!

من وسالم همدیگرونگاه می کردیم ومی خندیدیم که کامیار دوباره گفت:

-خب شما خواستگار این کاملیا خانم ماهستین؟

سالم دوباره سرخ شد ورقه ها و نامه هایی که دستش بود لوله کرده بود وهی تومشت ش می پیچوند وتکون می داد! کامیار یه نگاه به کاغذای لوله شده کرد وگفت:

-اینارو بده به من که راحت تر باشی!

سالم-خیلی ممنون دستم باشه راحت ترم!

کامیار-می دونم اما اگه اینا دست شما باشه مانا راحت تریم!یه دفعه می کنیشن توچشم وچار ما اصلا چی هس اینا؟

سالم زد زیر خنده وگفت:

-ورقه امتحان بچه هاس!

بعد ورقه هارو گرفت طرف کامیار وگفت:

-ازشون امتحان گرفتم امروز

کامیار همونجور که ورقه هارو واکردونگاه می کردگفت:

-دبیر ریاضی هستین شما؟

سالم-باجازه تون!

کامیار-موفق باشین ایشاله.خب شما خبردارین که همسر آینده تون چه خنواده ای داره؟

سالم-ای!کم ویش یه چیزایی می دونم

کامیار سرش توورقه هابود وداشت یکی یکی نگاه شون می کرد وحرف می زد

کامیار-یعنی مشکلی باین مسئله ندارین؟

سالم-واله چی بگم؟

کامیار-برادر یه خرده به وضع درسی وتحصیلی این بچه هابرس!هشت،هفت،چهار نه!شاگرد زرنگ شون تاحالا

چهارده بیشتر نشده!

سالم-بچه هاین روزا انگیزه انچنانی برای درس خوندن ندارن!

کامیار که داشت توجیبش دنبال یه چیزی می گشت گفت:

-حق دارن واله!خب شما بفرمائین درامدتون چقدره؟

سالم-بدنیس!هم ازاموزش وپروورش حقوق می گیرم وهم یه مدرسه غیر انتفاعی درس میدم وهم شاگرد خصوصی

دارم

کامیار-خب شکر خدا!مسکن چی؟خونه ای اپارتمانی چیزی دارین؟

سالم سرشو انداخت پائین دستاشو قفل کرده بود توهم و فشارشون می داد داشت فکر می کرد که یه جواب درست بده بر گشتم طرف کامیار که دیدم داره بایه خودکار ورقه امتحانی بچه هارو درست می کنه!

سالم-راستش الان درواقع شروع فعالیت منه باید بگم که متاسفانه درحال حاضر خیر! فعلا باپدر و مادرم زندگی می کنم!

کامیار-اینم که غلطه!

سالم-باپدر و مادرم زندگی می کنم غلطه؟

کامیار-نخیر این جذری که این پسره اینجا گرفته غلطه!

سالم-رشته تحصیلی شمام ریاضی بوده؟! چه جالب!!

کامیار-حواسمو پرت نکن بذار جذرشو درست کنم!

سالم یه خنده ای کرد و هیچی نگفت

کامیار-شما کجا با کاملیا خانم آشنا شدین؟

سالم-واله من وقتی سال اخربودم ایشون سال اول تشریف داشتن بنده از رفتار و کردار ایشون خیلی خوشم اومد ایشون واقعا سنگین و متین و باوقار تشریف دارن. این بود که خیلی تمایل داشتم خدمت برسم و عرض ادبی بکنم و جسارتا خواستگاری!

کامیار که یه نگاه به سالم کرد و یه نگاه به ورقه گفت:

-اینم به نظر من باهم جور در نمی ادا!

سالم-خواستگاری بنده؟

کامیار-نخیر! این اتحاد مزدوج! اتحاد نوع دوم رو با مزدوج عوضی گرفته!

شروع کرد خط زدن و درست کردن! بعدش گفت:

-سالم خان شما به تمام جوانب این خواستگاری فکر کردین؟

سالم-فکر می کنم که اینکارو کردم!

کامیار- فکر نمی کنی این اشتباه باشه؟

سالم- جواب سوال امتحان؟

کامیار- نخیر خواستگاری شما؟

سالم خودشو جمع وجور کرد و گفت:

-ببخشین! جسارتا عرض می کنم! ازچه نظر ممکنه اشتباه باشه؟

کامیار- اختلاف طبقاتی بین شما و کاملیا خانم؟

سالم یه خرده فکر کرد وبعد گفت:

-به نظر من خیر! من ایشون رو یه دختر خانم فهمیده و متین و درس خون دیدم! برای من مهم نیس که پدرایشون چکاره هستن بالاخره اینم برای خودش شغلی یه دیگه!

کامیار ورقه هارو دوباره لوله کرد و یه نگاه به سالم کرد و یه نگاه به من و دوباره به سالم گفت:

-ببخشین کاملیا خانم درمورد شغل پدرشون چی به شما گفتن؟

سالم خیلی محکم گفت:

-من میدونم که پدرایشون یه مرد شریف و زحمت کش هستن و...

کامیار- آره ولی شغل شونو به شما چی گفتن؟

سالم- اون زیاد مهم نیس قربان!

کامیار- چرا! خیلی مهمه! می شه بفرمائین شغل پدرایشون چیه؟

سالم- باافتخار باید بگم پدرایشون سرایدار این باغ هستن و درضمن به امر باغبانی م اشتغال دارن!

کامیار یه نگاه به سالم کرد و برگشت طرف من! من داشتم می خندیدم! بعد ته سیگارش روانداخت دور و به سالم گفت:

-اتفاقا پدرایشون تنها کاری که نمی کنن باغبونی یه! اصلا تاحالا توعرش یه اپاش اب پای این درختا نریخته که دل مون خوش باشه! ای ذلیل بشه این دختره!

زدم زیر خنده و گفتم:

خواهر توئه دیگه!

کامیار-ای بی خواهر بشم من! چه اتیش به جون گرفته هایی ین این دوتا؟

سالم بیچاره مات به کامیار نگاه می کرد که کامیار گفت:

-بین سالم خان من یه چیزی بهت می گم اما دلم می خواد خیلی روشن ومنطقی باقضیه برخورد کنی! قول می دی؟

سالم یه خرده مکث کرد و بعد گفت:

-چشم، قول می دم.

کایار-بین برادر من این کاملیا که انشاله داغشو ببینم خواهر منه! باباشم بین ارکیده و شنبلیله هیچ فرقی نمی

ذاره! باغبون این باغ مش صفر که الانم وسط باغ داره هنر نمایی می کنه!

دیگه از سالم صدا در نمی اومد! بیچاره فقط به من و کامیار نگاه می کرد. کامیار که دید حال و روزش خرابه بهش گفت:

-سیگار می کشی یه دونه بهت بدم؟!؟

سالم-نه خیلی ممنون

کامیار-اب یارم برات؟

سالم-نه! نه! ممنون!

یه خرده رفت توفکر و بعد گفت:

-یعنی آقای مش صفر پدر کاملیا خانم نیستن؟

کامیار-مش صفر حکم پدری به گردن همه ماداره اما بابامون نیس واله!

بیچاره سرخ و سفید می شد و عرق می کرد که کامیار گفت:

-این باغ و دم و دستگاه و تشکیلاتی رو هم که می بینی مال بابابزرگمونه یعنی بابابزرگ کاملیا!

سالم یه خرده سرشو انداخت پایین و یه مرتبه از جاش بلند شد و گفت:

-من باجارتون از حضورتون مرخص می شم درحقیقت یه اشتباهی پیش اومده وگرنه من یه همچین جسارتی نمی کردم وخدمت نمی رسیدم!یعنی می خوام شما بدونین که من ادمی نیستم که حدودمرز خودم رونشناسم!

برگشت یه نگاهی به باغ کرد ویه پوزخند زد وگفت:

-واقعا نمی دونم چرا کاملیا خانم به من این چیزا رو گفته بودن!سردرنمی ارم!درهر صورت باجارتون خواهش می کنم عذرخواهی منو قبول کنین!

کامیار-بشین بابا کارت دارم!

دست شو گذاشت روشونه سالم وبه زور نشوندش رونیمکت وگفت:

-اولا که من چند تاازاین مسئله هارو درست کردم!نمره شونو بهشون بده!دوما انتظار داشتی چی؟انتظار داشتی کاملیا تا رسید بهت وبگه بابام فلانه وبابابزرگم فلان؟توخودت اگه موقعیت کاملیا روداشتی ومی خواستی یه دختری رو برای ازدواج انتخاب کنی می اومدی این چیزا رو بهش بگی؟اون وقت بعد ازااینکه بهش گفتی همیشه یه گوشه دلت چرکین نبود که شاید دختره ترو برای پول وثروتت بخواد؟

سالم یه خرده فکر کرد وبعد گفت:

-شاید!

دوباره یه فکری کرد وگفت:

-چرا!منم همین کار رو می کردم!

کامیار-بیا!!اینم ورقه هات!حالا می خوای بری برو!بااین بچه هام بیشتر کارکن!تواتحادا همه شون ضعیفن!

سالم ازجاش بلند شد که دوباره کامیار گفت:

-بقیه مشکل تم باخود کاملیا حل کن!

بیچاره یه نگاهی به ماها کرد ورفت طرف موتورش وقتی بهش رسیدبرگشت وگفت:

-چرا!یشون خواست که من امروز پیام اونجا؟

کامیار-من بهش گفتم می خواستم یه نظر شمارو ببینم!

بعد رفت جلوش وگفت:

- کاملیا دنبال پول و ثروت نیس! به اندازه کافی شایدم خیلی بیشتر داره! برای اون شخصیت و عاطفه و مهر و محبت و عشق مطرحه!

سالم برای شما چی؟

کامیار - اگه منظورت من و بابا بزرگمیم همینا برامون مهمه!

سالم - می خوام حرف دلم رو براتون بگم چون احساس می کنم یعنی می بینم شما خیلی فهمیده این! راستش اولش که اومدم اینجا احساس غرور می کردم اما حالا نه! حالا احساس کوچیکی می کنم!

کامیار - اشتباه می کنی برادر! کسی تو این روز و روزگار بتونه مدرکش رواز دانشگاه سراسری بگیره و سه جا کار کنه ادم کوچیکی نمی تونه باشه!

بعد دستش رو دراز کرد طرف سالم و گفت:

- خوشحالم از اینکه باشما آشنا شدم آقای فرزاد سالم!

سالم به لبخند زد و با کامیار دست داد منم زود رفتم جلو و گفتم:

- منم از آشنایی باشما خوشحالم آقای سالم!

با منم دست داد و خندید که کامیار گفت:

- ببخشین اگه پذیرایی ازتون نکردیم. به دیدار دوستانه و غیر رسمی بود. ایشاله تویه مراسم رسمی از خجالت تون در بیایم!

دوباره سالم خندید و جک موتورش رو خوابوند و باهمدیگه کمک کردیم و بردیمش بیرون وقتی سوار شد باخنده گفت:

- اگه خواستم اسممو عوض کنم به نظر شما بهتره چی بذارم؟

کامیار - سالم رو وردار جاش بذار سلامت!

سه تایی خندیدیم و سالم خدا حافظی کرد و رفت. تا برگشتیم تو کامیار گفت:

- بروم جلوش رفت به خدا!! اگه دستم به این ور پریده برسه!

من کاملیا رو دیده بودم که پشت درختا و استاده و از دور ماها رو نگاه می کنه! چشمم بهش بود و خندیدم کامیار
برگشت و اونم دیدش دولا شد ویه سنگ و ردا داشت و دنبالش کرد. اونم در رفت رفت طرف خونه!

تازه رسیده بودم خونه که موبایلم زنگ زد به هوای اینکه گندمه زود جواب دادم!

-الو بغرمائین!

-سلام رفیق

-شما؟

-یه رفیق مدیون شما!

-بیخشین به جان می ارم!

-نصرتم بابا

-سلام اقا نصرت حال شما چطوره؟

نصرت-شکر خدا کم بدنیستم!

-اختیار دارین

نصرت-مزاحم شدم؟

-نه نه اصلا!

نصرت-اها کامیار چطوره؟

-اونم خوبه ممنون

نصرت-دم دسته یه صحبتی باهاش بکنم؟

-آره! اگه پنج دقیقه دیگه زنگ بزنی می رم پیشش.

نصرت- پس من دوباره مزاحم می شم فعلا خدا حافظ شما

ازش خداحافظی کردم وراه افتادم طرف خونه کامیار اینا که صدای مادرم دراومد! ازخونه اومدم بیرون وباغ رومیون بر زدم طرف خونه شون وتا رسیدم درخونه کامیار دررو واکرد واومد بیرون وتا چشمش به من افتاد گفت:

–داشتم می اومدم اونجا!ناهار که نخوردی؟

–نه می دونی الان کی زنگ زد؟

–اره این دل بیصاحب مونده من!یه جاشدیم مدد کار اجتماعی!یه جاشدیم کاراگاه خانوادگی!

–نصرت بود!

کامیار–شده بار بیای درخونه ما وبگی مثلا جنیفر لوپز زنگ زد؟حالا چیکار داشت؟

–الان دوباره زنگ می زنه می خواست باتو صحبت کنه.

کامیار–یعنی بامن چیکارداره؟

–می خوای بهش بگم پیدات نکردم؟

کامیار–نه بابا!این نصرت رونباید ازدست داد!توکارواردات صادراته!هزار ویک گره کور به دستش وامی شه!اصلا خودم خیال داشتم یه هوا عمق دوستی م روباش زیاد کنم!

توهمین موقع دوباره موبایلم زنگ زد منمدادمش به کامیار که جواب داد

–الو!به به!همین الان ذکر خیرت بود!

–نه جون تو!دیشب یه خرده جاخورده بودم!

–آره

–آره

–باشه!کجا؟

–همین الان؟

–باشه اومدیم

اینارو گفت وتلفن روقطع کردوگفت

-بیا! جور شد!

-چی؟

کامیار-بین من اگه بیست و چهار ساعتی یه بار روح م روورندارم و ببرمش گردش و تفریح افسرده گی پیدا می کنم!

-می خواد بیرتت گردش؟

کامیار-واله یه جای خوبی باهام قرار گذاشت!

-کی؟

کامیار-همین الساعة! راه بیفت بریم!

-من ساعت 6 بامیترا قرار گذاشتم!

کامیار-خب سر 6 می ریم سرقرار! دیر نمی شه که! حالا کوتا 6 عصر؟

دوتایی رفتیم طرف گاراژ و دررو واکردیم و سوار ماشین کایار شدیم و حرکت کردیم جایی که قرار گذاشته بودیم طرفای دانشگاه... بود. کمی مونده به اونجا کامیار یه جاماشین ش روپارک کرد و پیاده شدیم نمی خواستیم که بفهمه وضع مون خیلی خوبه!

ماشین روپارک کردیم و یه خرده پیاده رفتیم و ازدور نصرت رو دیدیم. یه لباس شیک و تروتیمیز پوشیده بود و داشت جلویه دکه روزنامه فروشی قدم میزد تاماها رو ازدور دید خندید و اوامد جلو و سلام و علیک کردیم.

کامیار-دیر که نکردیم؟

نصرت-دیر که نکردین هیچی خیلی م زود اومدین

کامیار-خب! مادر خدمتیم!

نصرت-واله چه جوری بهتون بگم؟ حقیقت ش یه خرده می ترسم!

کامیار-ازچی می ترسی؟

نصرت-این نزدیکیا یه کافی شاپ خلوته بریم اونجا هم یه چایی بخوریم و هم حرفامونو بزنیم

سه تایی باهمدیگه راه افتادیم ویه ده دقیقه ای حرفای معمولی زدیم تارسیدیم جلویه کافی شاپ ورفتم توش یه جای نسبتا بزرگ بود باحدود بیست تامیز.اکثرمیز هاخالی بود فقط پشت چندتاش دخترا وپسرا باهمدیگه نشسته بودن وحرف می زدن سه تایی یه جانشستیم وسفارش چایی دادیم یه خرده که گذشت نصرت ازتو پاکت سیگارش سه تا سیگار دراورد وروشن شون کرددوتاشو داد به ما وگفت:

-من یه نوبت بیشتر شماهاروندیدم!یعنی این دومین روزه که شماهاروشناختم امانمی دونم چرا ته دلم بهتون اعتماد دارم!برای خودمم عجیبه ها!مخصوصا باشغل ومحیطی که من توش هستم!معمولا به کسی اعتماد نمی کنم حتی به نزدیکترین دوستم اما درمورد شماها اینطوری نیس!!اینارو اول گفتم که بدونین!

یه پک به سیگارش زد وچایی مونو آوردن.شروع کرد باچایی ش وررفتن وبعدش یه خرده ازش خورد وگفت:

-اینایی رو که می خوام بهتون بگم تاحالا به هیچکس نگفتم می دونین که من یه خواهر دارم بهتون قبلا گفتم!

دوباره یه پک به سیگارش زد وگفت:

-خواهرم دانشجوئه دانشجویه پزشکی!همین دانشگاه...درس می خونه من هفته ای یه بار دوبار می ام بهش سر می زنم واگه کاری داشته باشه براش می کنم ویه پولی بهش می دم ومی رم!!امروزم اودم اینجا که بهش سر بزنم راستش چندوقتی یه که انگار بهم شک کرده!هی می خواد از کارم ورفیقام وجایی که زندگی می کنم سردرباره!منم که رفیق ادم حسابی ندارم جاومکان درست وحسابی ندارم!می خواستم یه لطف دیگه م به من بکنین!

کامیار-پول مول می خوای؟

نصرت-نه نه!راستش می خوام یه نیم ساعت سه ربع بامن بیاین جلودانشگاه ش می خوام منو بادوتا ادم حسابی ببینم! می دونین به هرکسی که نمی شه اعتماد کرد این روزا همه نامرد شدن!

بعد یه پک دیگه به سیگارش زد وگفت:

-قیافه منم که روز به روز داره تابلو تر میشه!می دونم که ازاعتیاد من خبر دارین!

-چرا ترک نمی کنی؟

نصرت-تروخداسامان جون ول کن!بهت برنخوره ها!!امااصلا حال و حوصله این حرفاروندارم انقدر خودم تودلم دارم که به این چیزا نمی رسم!

کامیار-اسم خواهرت چیه؟

نصرت-حکمت

بعد یه نگاه به جفت مون کردوگفت:

-این ازاوناش نیسا!یه تیکه جواهره!خانمه!نجیبه!درس خونه!تموم این بدبختیا رو کشیدم وبه جون خریدم که این زندگیش درست بشه این همه سال خودمو به اب واتیش زدم که این سالم بمونه!

بعداشک توچشماش جمع شد وروش روکرد یه طرف دیگه ویه پک دیگه به سیگارش زد

من وکامیار فقط نگاش می کردیم یه خرده دیگه ازچایی ش خورد وبغض توگلوش روداد پایین وگفت:

-اگه یه زحمت دیگه برام بکشین تاابد مدیون تونم!

کامیارسرشو تکون داد که یه لبخند زدوگفت:

-خیلی اقااین!

کامیار-الان باید بریم؟

نصرت-اره تاییسث دقیقه دیگه تعطیل می شه فقط دیگه بهت نمی گم جلوش چی بگی چون می دونم خودت یه پاهنر پیشه ای!

سه تایی خندیدیم که کامیار گفت:

-بهش گفتمی کارت چیه؟

نصرت-دلالی!خیلی م بدش می ادا!

کامیار-دلالی چی؟

یه مرتبه خنده ازرولبش رفت وگفت:

-دلالی ش روبهش راست گفتم!اما نگفتم دلالی چی رومی کنم!گفتم توکار خرید وفروش ماشین واین چیزام!

بعد گارسون رو صداکرد وپول میز رو حساب کرد وسه تایی بلند شدیم ورفتیم بیرون یه خرده که راه رفتیم گفت:

-می خوام جلوش قیافه بگیرم می فهمین که؟

کامیار-پس بذارجلوش حسابی قیافه بگیریم!بریم اینطرف!

فهمیدم چی میگه! سه تایی رفتیم طرف ماشین ویه خرده بعد رسیدیم بهش و کامیار باریموت درماشین ش روواکرد که نصرت درجا خشکش زد! شاید ده پونزده ثانیه همونجور واستاده بود وبه ماشین نگاه می کرد!

کامیار- مگه نمی خوای جلوش قیافه بگیری؟ سوار شو دیگه!

نصرت- ماشین توئه؟

کامیار- آره

نصرت- بابا ایواله! راست می گی جون من؟

کامیار- آره سوار شو دیر نشه!

نصرت- نکنه شماهام خلاف ملافین؟

-نه نصرت خان ماشین خود کامیاره!

نصرت- اخه این ماشین خدا ملیون قیمت شه! خیلی مایه دارین؟

کامیار- همچین! سوارشین

سه تایی سوار شدیم و کامیار حرکت کرد که نصرت گفت:

-قربون اون خدا برم! کاشکی امروز یه چیز دیگه ازش خواسته بودم آ!

-مگه از خداچی می خواستی؟

نصرت- امروز یعنی ازدیشب همه ش توفکر این جریان بودم! می خواستم شماها رووردام ببرم جلوحکمت قیافه بگیرم فقط می ترسیدم بابرنامه ای که دیشب توخونه م دیدین دیگه تحویل نگیرین! حالا هم شما اینجائین وهم این ماشین! شکر خداجون! ممنونم ازت!

اینوکه گفت کامیار زدرو ترمز وبهش گفت:

-رانندگی بلدی؟

نصرت- آره چطور مگه؟

کامیار ترمز دستی روکشید وپیاده شد وگفت:

-بشین پشت فرمون.

خودشم رفت واون یکی دررو واکرد نصرت همونجا نشسته بود ومات به کامیار نگاه می کرد!

کامیار-بیا پائین دیگه!

نصرت-آخه می ترسم یه طوری بشه!

کامیار-نترس طوری نمی شه شدم فدای سرت پیر پائین!

نصرت یه ذوقی کرد که نگو!تاحالا یه همچین احساس شادی ای توکسی ندیده بودم!زود پیاده شد ونشست پشت فرمون وگفت:

-دنده هاش جه جوریه؟

کامیار-همونکه روش زده

درهاروبستیم ونصرت ترمز دستی رو خوابوند واروم حرکت کرد ویه خرده که رفت قلق ماشین دستش اومد وگفت:

-کشتی لامسب!ماشین نیس که!

من وکامیار خندیدیم انقدر نصرت خوشحال بود که انگار داشت پرواز می کرد!

چندتا خیابون رورد کرد وجلودردانشگاه نگه داشت وپیاده شد وگفت:

-الان می آم بچه ها!

حرکت که بره اما انگارپشیمون شد وبرگشت وگفت:

-نذارین برین آ!

کامیار-برو مرد حسابی!کجا نذاریم بریم؟بروخیالت راحت باشه!

یه خنده ای ازته دلش کردورفت ازدور داشتیم نگاهش می کردیم کنارردانشگاه واستاده بود ویه قیافه ای گرفته بودکه نگو!

کامیار-چرااینجوریه؟

-کی؟نصرت؟

کامیار-این روزگار!یکی مثل مامیشه یکی مثل اون!یکی انقدر ثروت داره یکی انقدر بیچاره س!می دونی اینا که مرتب گندش درمی آد که میلیارد میلیارد دزدی می کنن باید یه روز دست شونو گرفت وبرد پیش امثال نصرت!باید بفهمن این پول وثروت رو به چه قیمتی به دست آوردن!چندتامثل نصرت باید نابود بشن تااونا پول رو پول شون بیاد!

-اونا انقدر بی شرفن که این چیزا براشون مهم نیس!فکر می کنی خودشون خبر ندارن!

کامیار-چرا خبر دارن از خیلی چیزا خبر دارن!فقط تاگردنشون رفته تولجن!دارن دست وپامی زنن تا بقیه شم بره!اومدن!

برگشتم طرف خیابون نصرت دست یه دختر رو گرفته بود وداشت باخودش می آورد یه دختر هم قد خودش بود ظریف وتر که ای مانتوی قشنگ کوتاه بایه شلوار جین پوشیده بود ویه مقنعه سرش بود ازدور نمی تونستم صورتش رودرست ببینم اما هرچی نزدیکتر می شد صورتش واضحتتر می شد کم کم جاخوردم!چقدر صورتش به نظرم آشنا بود یه صورت خوش فرم وقشنگ باچشمای کشیده وابروهای پر!

کامیار زودپیاده شد ومنم پشت سرش وتارسیدن بهمون کامیار ازاین ورماشین رفت اون طرف وگفت:

-خانم سلام عرض کردم.خسته نباشین حال شما چطوره؟

حکمت-سلام خیلی ممنون

نصرت-ایشون کامیار خان هستن ازدوستان وشركاء

حکمت-ازآشنایی تون خوشحالم!

بعد برگشت طرف من ویه سری تگون داد اصلا حواسم بهش نبود وتوافکار خودم بودم راستش باور نمی کردم که نصرت یه همچین خواهر قشنگ وخانم وباوقاری داشته باشه!اونم دانشجوی پزشکی دانشگاه...!

نصرت-ایشونم سامان خان هستن سامان جون چرااونجاواستادی؟

کامیار-مواظب جوب آبه!

زدیم زیر خنده وتازه حواسم جمع شد واومدم این طرف ماشین وسلام کردم حکمتم باخنده سلام کرد که کامیار گفت:

-خانم بفرمائین خواهش می کنم!

بعد در جلورو بر اش وا کرد و حکمتم با خنده رفت سوار شد. من و کامیارم رفتیم عقب ماشین و نصرتم نشست پشت فرمون و ماشین روروشن کرد که دوتا از دوستای حکمت اومدن جلو و یکی شون در حالیکه سوت می زد گفت:

- به به! فکر کنم برادرت گنج پیدا کرده حکمت!

حکمت- کجایم رین شما؟

دوستاش خندیدن و گفتن:

- مثل همیشه! به ساندویچ سق می زنیم و می ریم خونه!

حکمت- داداش می شه بچه هارو هم برسونیم؟

نصرت به مرتبه هول شد و برگشت طرف کامیار که کامیارم گفت:

- نصرت جون عجله ای که نداریم! خب برسونیم شون!

دوباره ذوق نشست توچشمای نصرت! فقط چیزی که بود ماشین جانداشت!

زود من و کامیار پیاده شدیم و حکمتم پیاده شد و جاها مونو عوض کردیم کامیار رفت جلو بغل دنده و منم دم درنشستم و حکمت و دوتا دوستاشم نشستن عقب و یکی شون گفت:

- ببخشین! باعث زحمت شدیم!

نصرت حرکت کرد و همونجور گفت:

- اختیار دارین چه زحمتی؟ ماشین که جاداره خب باهم می ریم دیگه!

حکمت- آخه جای ماراحته اما جای دوستات بده!

همگی زدیم زیر خنده که حکمت گفت:

- من می بینم! شما ناراحتین!

کامیار- نه! اصلاً! فقط این دنده چهارش به جای بد ادم می خوره!

همگی زدیم زیر خنده!

کامیار-نصرت جون توام وقت گیر اوردی وهی باچاهار می ری؟ بزنی سه وامونده رو! چه چاهار پر قدرت نفوذ پذیری م داره! غفلت کنی سرازچه جاها که در نمی اره!

همه زدیم زیر خنده که نصرت گفت:

-خب منزل کجاس؟

یکی ازدوستای حکمت گفت:

-فعلا خونه نمی ریم اول می ریم یه ساندویچ فروشی بعدمی ریم خونه!

کامیار-ساندویچ چیه؟ دانشجوئی که داره درس می خونه نباید ساندویچ بخوره که! بریم نصرت جون!! بندهاز تو پارک وی تابعت بگم!

حکمت-اخه دیگه زحمت زیادی می شه!

دخترام همگی گفتن اره! دیگه مزاحم می شیم اما کامیار گفت:

-یه جایی رو می شناسم که استیک داره این هوا!

بادستش یه چیزی اندازه سینی رانشون داد که حکمت ودوستاش همگی باهم گفتن وای! چه عالی! و شروع کردن برای کامیار کف زدن!

نصرت اروم برگشت به کامیار نگاه کرد! انگاری پول به اندازه همراهش نبود که کامیار گفت:

نصرت جون اون ناهاری رو که بهت باختم می خوام همین الان بدم چطوره؟

دوباره دخترابراش کف زدن ونصرت خندید و پیچید طرف پارک وی و یه ربع بیست دقیقه بعد رسیدیم جلورستوران... و ماشین رو پارک کردیم و پیاده شدیم و تارفتیم تو ومدير رستوران که می شناختمون اومد جلو وخیلی بااحترام بردمون سریه میز خوب شیش تایی نشستیم وهمگی استیک سفارش دادیم که کامیار به حکمت گفت:

-ببخشین شما چقدر ازدوادرمون سردرمی ارین؟

حکمت اینا زدن زیر خنده

حکمت-ما الان داریم سال اخر رو تموم می کنیم

کامیار-یعنی الان حتی امپول م می تونین بزنین؟

یه مرتبه مازدیم زیر خنده که یکی ازدختر خانما گفت:

-امپول زدن که کاری نداره

کامیار-چرا بابا! خیلی سخته! ببینم شماها کی دکتر دکتر می شین!؟

حکمت-یه چند سال دیگه! یعنی تا چند وقت دیگه پزشک عمومی مون رومی گیریم و بعدش نوبت دوره تخصص مونه!

کامیار-انشاله تخصص تون رو که گرفتین من می ام پیش تون معالجه!

حکمت-خواهش می کنم قدم تون رو چشم!

کامیار-حالا چه تخصص می گیرین؟

حکمت-زنان وزایمان

ماها زدیم زیر خنده!

کامیار-دست شما در دکنه حکمت خانم!

حکمت-شمام دوره دانشگاه رو گذروندین؟

کامیار-نخیر! دانشگاه دوره مارو گذرونده!

دوباره همه خندیدن که حکمت به کامیار گفت:

-جدا درچه رشته ای فارغ التحصیل شدین؟

کامیار-چه فرقی می کنه! حالا که فعلا دلال ماشین یم! اما دوره لیسانس رو گذروندیم!

حکمت-مثل داداش نصرت! لیسانس شیمی داره شده دلال ماشین! به خدا تا اسم دلال می اد انقدر ناراحت می شم!

نصرت سرشو انداخت پائین که کامیار زود گفت:

-تقصیر ماکه نیس! یه کاری کردن که ارزش علم ودانش او مده پایین! ایشاله درست میشه! خب پزشکی چه

جوریه؟ باید خیلی سخت باشه!

حکمت-هم سخت، هم طولانی! گاهی وقتا واقعا کلافه می شیم!

کامیار-اونم بالاخره تموم میشه وبه امید خدا چشم بهم بزنین شدین پزشک!

حکمت-تازه بعدش اول مکافات مونه!باید دنبال مطب بگردیم وهزار تادردسر دیگه!

کامیار-مطب می خوانین چیکار؟

حکمت-پس چیکار کنیم؟

کامیار-یه اگهی بدین توروزنامه معالجه خصوصی درمنزل!

همگی باهم گفتن"

-وا!دیگه چی؟

-مگه می شه؟

کامیار-کار نشدنداره!حالا که سرقفلی آواپارتمانا انقدر گرون شده جای اینکه مریض بیاد مطب شما برین بالا سر مریض!

حکمت-من اگر به امید خدا تخصصم رو گرفتم می رم تویه ده واونجا به مردم خدمت می کنم!

کامیار-شمام الن ازاین شعارا می دین!دکتر که شدین میرین دنبال پول دراوردن!

حکمت-نه به خدا کامیار خان!من یکی که معنی ومفهوم دردرومی دونم چیه!امکان نداره به مردم پشت کنم!

کامیار یه نگاه بهش کرد وگفت:

-خدا شماروبه این برادر ببخشه انشاله که همینطوره!

توهمین موقع غدامون رواوردن وشروع کردیم به خوردن واقعا غذا خوردن این دخترا تماشایی بود بایه اشتها ولذتی می خوردن که ادم کیف می کرد!

وسط غدام کامیارهی شوخی می کرد وماهام می خندیدیم غذاکه تموم شد کامیار حساب میز روداد وباتشکر نصرت و دخترا بلند شدیم وازرستوران اومدیم بیرون که من اروم به کامیار گفتم:

--بریم یه جا بستنی ای چیزی م بخوریم!

کامیارم ازخدا خواسته گفت باشه وهمگی سوارشدیم وراه افتادیم وکامیار ادرس یه بستنی فروشی روتویه کوچه دنج و خلوت به نصرت داد.

دیگه توراه چقدر خندیدیم بماند! بیست دقیقه نیم ساعت بعد رسیدیم به بستنی فروشی و پیاده شدیم و شیش تابستنی گرفتیم و اومدیم دم ماشین و شروع کردیم به خوردن بغل همونجا که واستاده بودیم یه وانت هندونه فروش واستاده بود و یه بلند گو دستی م دستش گرفته بود هی توش داد می زد-ای هندونه شیرین دارم ببر ببر! ای قند عسل اوردم ببر ببر!-شکر خدا یه نفرم از توخونه سرشو در نمی آورد که پیرسه هندونه کیلویی چند! کامیارم داشت برامون یه جریانی رو تعریف می کرد و وسطش یارو هی داد می زد ای هندونه ای هندونه! کامیارم یه جمله می گفت وساکت می شد تایارو یه داد بزنه و دوباره این یه جمله می گفت:

کامیار-اره خلاصه مارو تو خیابون با این بچه ها گرفتن!

وانتی-ای هندونه! ای هندونه!

کامیار-این بچه ها از ترس داشتن زهر ترک می شدن! آگه می بردمون و اولین کاری که می کردن زنگ می زدن به پدر و مادرشون و گندکار درمی اومد!

وانتی-هندونه اوردم بابا! قند عسل اوردم بابا!

کامیار-پسره اومد جلوم و گفت برادر بیا پایین بینم تاینو گفت یکی از اونا که باما بودن زدن زگره! پسره در جافهمید جریان چیه! یه خنده ای کرد و گفت بیا پایین که چپقت چاقه!

وانتی-ببر ببر! هندونه به شرط چاقو دارم!

کامیار-کارت ماشین رو برداشتم و ده تاهزاری تاکرده گذاشتم زیرش و پیاده شدم

وانتی-هندونه ضمانتی اوردم! باگارانته هندونه می دم!

کامیار-تایپاده شدم و کارت ماشین و هزاری آرو گذاشتم...

وانتی-هندونه شیرین! بدو باباجون تموم شد! آبدو ته باره ها! دیر برسی تمومه ها!

کامیار برگشت یه نگاه به هندونه فروشه کرد و گفت:

-راست می گی ته باره! همه ش دوتن هندونه ته ش مونده!

ماها زدیم زیر خنده وانت بیچاره پر بود از هندونه! یه دونه شم نفروخته بود!

کامیار-مرد حسابی چرا انقدر داد می زنی! سرمون رفت آخه!

یارو یه خنده ای کرد و گفت:

-چیکار کنیم واله! زن وبچه خرج دارن دیگه!

کامیار-تو که یه دونه هندونه م نفروختی!

هندونه فروشه یه خرده اومد جلوتر و گفت:

-سر شما سلامت! باین ماشین ودم ودستگاهی که شما دارین دیگه غمی ندارین که! بالاخره خدای مام بزرگه!

خنده از روی لبای مارت! کامیاریه نگاهی بهش کرد و گفت:

-هندونه رو اینطوری نمی فروشن! بده به من اون بلندگو روبینم!

رفت جلو و بلند گو دستی روازش گرفت! تا اومدم برم طرفش روشن ش کرد و گفت:

-خانما واقایون توجه توجه! یه روز یه دختر وپسر جوون داشتن باهمدیگه توخیابون راه می رفتن! یه مرتبه دختره به

پسره می گه عزیزم می خوام جایی رو که امپول زدم ببینی؟ پسره یه مرتبه نیش ش تابنا گوشش وا می شه

وباخوشحالی می گه اره عزیزم اره! دختره بالای یه داروخونه رو نشون می ده و می گه اونجا عزیزم توان تزریقاتی!

یه مرتبه صدای خنده ازاین ورواون ور خیابون ودم بستنی فروشی بلند شد! این دخترا ونصرت که دل شونو گرفته

بودن ونشسته بودن روزمین! اومدم برم بلندگوروازش بگیرم که به یارو هندونه فروشه گفت:

-جلواینو بگیر وگرنه این هندونه ها تاشب رودستت باد می کنه!

یارو ام معطل نکرد و اومد واستاد جلوم! یه هیکلی م داشن که نگو!

کامیار-به یه همشهری می گن اگه یه کامیون اسکناس بهت بدن چیکار می کنی؟ یارو یه فکر ی می کنه و میگه بش

مین تومن می گیرم خالی ش می کنم!

دوباره مردم هرور زدن زیر خنده وجمع شدن دور ما! یکی یکی پنجره خونه هام وامی شد و سرازتوش می اومدن

بیرون!

کامیار-یه همشهری دیگه مون سوار اتوبوس می شه یه خرده که میگذره مردم می بینن یه بوی خیلی بدی از ته

اتوبوس می اد! نگاه می کنن می بینن این همشهری داره ته اتوبوس ازاون کارا می کنه وبوگند همه

جاروور داشته! راننده ترمز دستی رو می کشه و می اد عقب وبهش می گه مرتیکه کثافت این چه کاری یه کردی؟ یارو

باهمون لهجه می گه به! حالا بیاو خوبی کن! مگه خودت یه ساعته داد نمی زنی برین عقب! برین عقب؟! اخب منم حرف

ترو گوش کردم دیگه!

دیگه این ملت داشتن ازخنده می افتادن روزمین! خودمم اشک ازچشمم می اومد اما زود خودو کشیدم وسط جمعیت که کسی نفهمه این کامیار بامنه!

کامیار-یه روز توژاپن یه موش روبعداز 30 سال آزمایش وتمرین وبدبختی باسوادش کرده بودن وبهش یاد داده بودن چیز بنویسه واورده بودنش تومیدون شهر که همه مردم این موفقیت روباچشم خودشون ببینن! خلاصه موشه رو گذاشته بودن وسط میدون وده بیست هزار نفر بافاصله ازش واستاده بودن ونگاه می کردن اتفاقا توهمون روز یه هموطن مام رفته بوده ژاپن برای کار وقتی این جمعیت رومی بینه اروم اروم خودشو ازلاشون می کشه جلو که بینه چه خبره. تا وشه رووسط میدون می بینه ومی دوته طرفش وتا می آن بگیرنش باپاش موشه روله می کنه ودستاشو می زنه کمرش وبافتخار به مردم می گه یه دانه موشم انگدر ترس داره که شولوخش کردین!؟ تمام شد!

مردم شروع کردن برتش کف زدن که گفت:

-خب حالا! بعدازشنیدن این لطیفه ها وقت خرید هندونه س! زود بیاین جلو وبخرین وگرنه اگه لوس بازی دریبارین ازجک مک خبری نیس!

هفت هشت نفر باخنده اومدن جلو وهرکدوم یکی دوتا هندونه خریدن که کامیار گفت:

-یه روز یه یارو خواب می بینه که مرده وبردنش یه جای خوب. یه خرده که میره جلو می بینه چندتا دختر خوشگل مثل پری یه نفر رو گرفتن ودارن باته ودریل کتف هاشو سوراخ می کنن واونم هی دادوفریاد می کنه!

این یارو خیلی ناراحت می شه ومی گه بینم این ادم بدی بوده که این کارو باهاش می کنین؟ دخترامی گن نه! اصلا! داریم کتف هاشو سوراخ می کنیم که براش یه جفت بال قشنگ بذاریم! این یارو هیچی نمی گه ویه خرده بین درختاو گل ها وزمزمه رودونغمه پرنده ها می ره جلو وداشته لذت می برده که می بینه بازم صدای داد وفریاد می آد! می ره جلوتر می بینه که بازم یه عده دختر خوشگل یه نفر رو گرفتن ودارن بامته پیشونی ش روسوراخ می کنن! این دفعه دیگه خیلی ناراحت می شه ومی گه! این دیگه حتما گناهاکاره! پریا می گن نه! اصلا! ما داریم پیشونی ش روسوراخ می کنیم که یه تاج خیلی خوشگل بذاریم سرش! تااینو می گن یارو شروع می کنه به دوئیدن وفرار کردن! پریا بهش می گن کجا؟ می گه می رم اون طرف مخالف! می گن اونجا چوب تو... می کنن آ! می گه باشه حداقل سوراخش حاضره ودیگه احتیاج به مته ودریل نیس!

صدای خنده تموم خیابون روورداشته بود! دریکی یکی خونه ها وامی شد وزن ومرد ازش می اومدن بیرون ودور ما جمع می شدن!

کامیار-یه روز تو اتریش یه کنسرت پیانوی بزرگ بوده نوازنده های بزرگ پیانو می اومدن روصحنه ومی شستن پشت یه پیانو واهنگ اجرا می کردن وبعدهش بلند می شدن وجلو تماشاچی هایی که حدود دوسه هزار نفر بودن تعظیم می کردن ومی رفتن خلاصه نوبت یکی ازنوازنده ها می شه ومی اد وپشت پیانو می شینه ویه قطعه رواجرامی

کنه ومی اد جلو تما شاپی ها وتعظیم می کنه دربین مردمی که داشتن تشویقش می کردن یکی شروع می کنه داد زدن و همونجور که کف وسوت می زده هی می گفته یاشاسان افندی! آذربایجان زنده باد! چخ یاچچی همشهری!

نوازنده هه دوتا تعظیم می کنه وازرو صحنه می ره پایین ویواش اون یارو رو صدا می کنه وقتی یارو می اد جلو بهش می گه ببینم تویکی ازکجا فهمیدی من همشهری تم؟ یارو یه خنده ای می کنه ومی گه خواهش الیرم! کاری نداشت ه من حواسم به همه نوازنده ها بود اونا وقتی می شستن پشت پیانو صندلی شونو می کشیدن جلو پیانو اما شما نشستی پیانو به اون گنده گی روکشیدی طرف خودت!

ملت زدن زیر خنده

کامیار- به یه همشهری مون می گن بالوبیا یه جمله بساز! می گه کوچولو بیا! می گن خب حالا باشمشیر یه جمله بگو! می گه فدات شم شیر داری؟؟

این جک می گفت ومردم می خندیدن وهندونه می خریدن! یه ربع نگذشته بود که نصف بیشتر وانت یارو خالی شد! به نصرت گفتم پیر سوار شو وبچه هارو هم سوار کن وماشین روروشن کن! اینو اگه ول کنیم تاسه تاوانت هندونه برای این یارو نفروشه نمی اد این ورا!

نصرت باخنده سوار شد وگفت حکمت ودوستاشم سوار شن ومنم اروم ازلالی مردم رفتم طرف کامیار وتارسیدم اروم بهش گفتم:

-ماداریم می ریم نیای جامی مونی آ!

کامیار-یکی دیگه بگم وبریم!!

-زود باش ابرومونو بردی!

کامیار-یه روز یه همشهری دیگه مون دست زن وبچه هاشو می گیره ومی بره پیک نیک خارج ازشهر یه جای خوش اب وهوا می رسن ومی بینن مردم کنار رودخونه فرش انداختن ونشستن همشهری مام به زن وبچه ش می گه همینجا خوبه خلاصه بساط شونو ازتو ماشین می ارن بیرون وهمشهری مون میره درست وسط جاده فرشش رو پهن می کنه زن ش بهش می گه مر داینجا که نمی شه نشست خطرناکه! می گه شماکاریت نباشه! من دیگه عقم به این چیزا می رسه! خلاصه فرش پهن می کنه وسط جاده وسماور وهندونه وپتووبالش وهمه رو میذاره همونجا! اتفاقا توهمین موقع یه کامیون ازدور باسرعت پیداش می شه! راننده هه که اینارو وسط جاده می بینه شروع می کنه به بوق زدن ودیگه نمی تونه کامیون رو کنترل کنه ومی گیره بغل جاده وده بیست نفر رو زیر می گیره ومی کشه ومی افته تورودخونه! همشهری ما که اینو می بینه خیلی خونسرد روش رو می کنه به زنش ومی گه دیدی حالا چه عقلی دارم؟! الان اگه ونجا نشسته بودیم له مون کرده بود!

مردم زدن زیر خنده! بلند گورو ازدستش گرفتم و به زور کشیدمش طرف ماشین که یه مرتبه چندتا دختر داد زدن کجا؟ واستا هندونه هاتو بفروش! اما تازه اومده بودیم ازت بخریم!

کامیار- هندونه ها که مال من نیس جوک آمال من بود! هندونه می خواین ازاون یارو بخرین جوک می خواین بیان اینجا پیش من!

همه داد زدن:

-جوک می خوایم! جوک می خوایم!

به زور رسوندمش دم ماشین که گفت:

-جون من بذار یه دونه دیگه بگم و بریم!

مجبوری ولش کردم که گفت:

-ساکت باشین که صدام برسه بلند گو دیگه ندارم! یه روز یه همشهری دیگه مون میره یه درمانگاه. دکتر درمونها ازش می پرسه بیماری تون چیه اقا؟ همشهری مون میگه واله ای دکتر خلاف ادبه اما چندوقته که تواین دلم گاز جمع میشه اما وقتی میدمش بیرون نه صداداره نه بو!!! دکتره می گه خب همین الان جلوم یه بار گاز معده تونو تخلیه کنین ببینم! همشهری مامعطل نمی مونه و بلافاصله دستور پزشک رواجرامی کنه و یه بادی ازخودش خارج می کنه که دکتره شروع می کنه به نسخه نوشتن و می گه یه قطره نوشتم واسه دماغ تون که گرفتگی ش برطرف بشه و یه سمعک م واسه گوش تون که شنوایی ش رودوباره به دست بیاره وقتی م که رفتی بیرون اون دررو و ابذار که خفه شدیم ازبوی گند!

مردم دل شونو گرفته بودن فقط می خندیدن! به زور سوار ماشین ش کردم و نصرت خواست حرکت کنه اما مگه این دخترا می داشتن! جمع شده بودن جلوی ماشین و می گفتن تایه جوک دیگه نگه نمی داریم برین!

بالاخره باهر جون کندن بود ازدست شون خلاص شدیم و حرکت کردیم که بهش گفتم:

-تو واقعا خجالت نمی کشی این کارارو می کنی؟

کامیار- تازه جوک اداره یادم می آد! یه همشهری مون شده بود شهردار شهر. اتفاقا یه روز میره که کلنگ یه بیمارستان روبزنه و مثلاً ساختن بنای بیمارستان رو افتتاح کنه خلاصه ظهر می شه خانمش می بینه نیومد ساعت 3 بعد ازظهر می شه خانمش می بینه نیومد! عصر میشه خانمش میبینه نیومد! خونه! سرشب می شه خانمش می بینه نیومد خونه! بالاخره اخر شب یارو برمی گرده خونه و خانمش باعصبانیت می گه تاحالا کدوم گوری بودی؟ یارو خاک کت وشلوارش رو می تکونه و می گه واله رفتیم کلنگ افتتاح روبزنیم که دست مون گرم شد و دوطبقه بردیمش بالا!

دیگه نفس نصرت ودختر از خنده بالانمی اومد خودمم می خندیدم || از دستش حرص م می خوردم!

-تو فکر نکردی اگه یه نفر ماهارو اونجا ببینه وبشناسه چی میشه؟

کامیار-هیچی!می گیم دوربین مخفی بوده!

بعد برگشت طرف حکمت وگفت:

-ترو خدا کار بدی کردم؟؟

حکمت که داشت اشک هاشو پاک می کرد گفت:

-نه!واقعا جالب بود!من یکی که اولش شوکه شدم!واقعا با استعداد وخیلی خیلی بانمک وهنرمندین!

کامیار برگشت طرف من وگفت:

-بیا!دیدی حالا!واقعا که چه استعداد هایی م به خاطر این بکن نکن توبه هدر رفته!

دوباره شروع کرد سربسر این دخترا گذشتن تارسیدیدم دم خونه دخترا واونا رو پیاده کردیم ورفتیم که حکمت روبرسونیم!

وقتی رسیدیم پیاده شدیم ومن ونصرت ازش خداحافظی کردیم نوبت کامیار که شدبه حکمت گفت:

-ترو خدا ببخشین آ!فقط می خواستم بهتون خوش بگذره!

حکمت-واقعا عالی بود کامیار خان!هیچوقت امروز روفراموش نمی کنم!تو تمام زندگیم انقدر بهم خوش نگذشته بود! ازتون واقعا ممنونم!

کامیار-منم امروز رو فراموش نمی کنم!

دیدم داره ناجور میشه!اروم بارنج زدم توپهلوی کامیار که یه خداحافظی کرد وسوار ماشین شد وماهام پشت سرش سوار شدیم ویه دستی برای حکمت تگون دادیم ونصرت راه افتاد!

چند تاخیابونو که ردکردیم یه گوشه واستاد وگفت:

-خب کجابریم حالا؟

کامیار-دوست داری بریم یه جا یه چائی ای چیزی بخوریم؟

نصرت-چرا دوست ندارم؟! باشما تا پزشک قانونی م می آم!دیگه اسیرتونم!

کامیار-اقانصرت دیگه شرمنده مون نکنین!

نصرت-دشمنت شرمنده باشه ه نتونه سرشو بلند کنه!سرفراز تر از شماها دیگه کی می تونه باشه؟؟

کامیار-پس بریم همون کافی شاپ که بودیم!

نصرت-اگه کاری ندارین بریم تئاتر...

کامیار-مگه تعطیل نیس؟

نصرت-چرا اما مدیر ش قراره بیاد.یه حسابی باهمدیگه داریم!قراره پول بهم بده!

حرکت کردیم طرف تئاتر که نصرت گفت:

-چقدر خوشحال بود!

کامیار-کی؟

نصرت-حکمت!تاحالا انقدر خوشحال ندیده بودمش!دستتون درد نکنه!روسفیدم کردین!

-نصرت خان چرا این وامونده رو نمی ذاری کنار؟

نصرت-سخته سامان خان سخته!جرات می خواد!

-ترک کردنش جرات می خواد؟

نصرت-نه برگشتن به زندگی من جرات ترک کردنش رودارم اما جرات برگشتن به زندگی روندارم!تاوقتی که اونو

دارم کاری به کار زندگی ندارم!وقتی اونو می دارم کنار اون وقته که زندگی رومی بینم!دیدن زندگی م سخته!یعنی با

این صورتش که الان هس سخته!

-یعنی وقتی تواعتیادت غرق هستی زندگی رونمی بینی!؟

نصرت-ببین اعتیاد صدتا مرحله داره!ادم عملی دوره دوره می ره جلو!هر دوره ش یه جوهره!

-یعنی دوره خوبم داره؟

نصرت-نه! هر دوره ش کثافت تر از دوره قبله! اولین احساسش کثافت بودنه! ادم همه ش احساس می کنه که کثیف ولجنه! این تازه بهترین احساس شه!

آدم عملی بی غیرت می شه بی شرف می شه بی ناموس می شه خودفروش می شه آشغال می شه! خلاصه شو براتون بگم! ادم عملی اصلا ادم نیس! حیوونم نیس چون حیوونام واسه خودشون یه غریزه ومرامی دارن آدم عملی هیچی نداره! بعد از چند بار مصرف فقط می ره طرف مردن اونم چه مردنی! کثافت ترین نوع مردن! اول شم باهمین حشیش وامونده شروع می شه! یادتون باشه! هر جوونی رودیدین که داره حشیش می کشه اسم شو بذارین تویست انتظار عملی آ!

همیشه م همینطور بوده! هر جوونی م که عملی شده اگه باهاش حرف بزنی می بینه که یه راه رورفته! حالا فقط کوچه پس کوچه ش باهمدیگه فرق داشته! یه جوون وقتی می خواد حشیش روشع کنه همیشه باخودش می گه هر وقت بخوام می ذارمش کنار! همه شونم فکر می کنن که مواد اسیر اوناس! خبر ندارن وقتی یه بار رفتی سراغ این وامونده دیگه تو اسیر شی!

ببینین اعتیاد فقط خودش یه اسممه اما صدهزار تا بدبختی بغلش خوابیده که اولش معلوم نیس! بعدا کم کم خودشونو نشون میدن!

قیافه منو نگاه کنین داره دیگه خودشو تومن نشون میده! از وقتی م که نشون داد دیگه همه چی برای ادم تمومه! فیل باشی می خوابوندت! رستم دستان باشی می شی یه مگس! همه ش التماس! همه ش ... مالی! همه ش تملق! همه ش نوکر تم! کوچیک تم! آقای منی! سرور منی! همه ش قربون صدقه! پدرسگ غرور وحیثیت وشخصیت وادمیت رو توادم می کشه!

وامونده مثل سیگار می مونه فقط اول دومی شه که سرادم یه خرده گیج میره وادم خوشش می ادا! سیگارای بقیه رواصلایادت نمی ادا که کی خاموش کردی!

-چه جوریه این هروئین؟ یعنی چه حالی داره؟

نصرت-ببین الان که اسمشو آوردی باید حتما بکشم! یعنی اینطوری اسیر شم! پدرسگ امتحان نداره! امتحانش همانا و عملی شدن همانا! اولش هروئین فروشه دنبال ته! یه بار که بوش به دماغت خورد دیگه تودنبال اونی! هرچقدرم پول پاش بزاری بازم کمه!

-چه جوری جوونا رومعتاد می کنن؟

نصرت-خیلی راحت! اول رفیق عملی! یه نفر ادم که عملی می شه صدنفر رو عملی می کنه! بعدشم خودشون ادم دارن! اگه ببینیشون باورت نمی شه! شیک! خوش تیپ! شیک پوش! ادکلن زده!

اینا کارشون اینه که بیفتن توجوونا ومعتادشون کنن!

-آخه برای چی؟

نصرت-واسه اینکه فکر نکنن!حرف نزنن!نفهمن!ندونن!انشنون!نبینن!یه ادم عملی اصلا براش فرقی نمی کنه که کجا باشه وکی بالا سرش باشه!همینکه جنس ش جور باشه براش کافیه!

یه آدم عملی اصلا از دور و ورش خبر نداره!اگه بغلش صدنفر رو بکشی این حالی ش نیس!

-خب اگه همه جوونا معتاد بشن کی چرخ این مملکت رومی چرخونه؟

نصرت-اونایی که تاحالا چرخوندن نفت که داریم فعلا!معدن که داریم فعلا!همینا کافیه!دیگه نیروی انسانی می خوان چیکار!اونم این همه!ببینن!تقریباً ازهر 10کیلو تریاک یه کیلو هروئین عمل می ادا!حالا بات واشغال بگو دوکیلو!اون وقت بیان قیمت تریاک روببینن وقیمت هروئین رو!فوقش دویست تومن!اول شم یه ادم بایه بسته یه هفته می سازه!بعدشه که کارش می رسه به روزی ده پونزده تا بسته!توش اشغال داره طرف رونمی سازه می ره سراغ قرص!

کامیار-توالان چی میزنی؟

نصرت-دوا

کامیار-خیلی وقته؟

نصرت-نه 6 ماه یه سال میشه!

رسیده بودیم طرف میدون...که گفت:

-می خواین یه چیزی بهتون نشون بدم؟

کامیار-چی؟

پیچید طرف پایین ویه خرده جلوتر ماشین روپارک کرد وگفت:

-پیاده شین بیاین!

پیاده شدیم ورفتیم طرف میدون که گفت:

-اون پسره رو می بینین؟اون روزی سه چهارنفر رومی اره تودورا!

تااینجا واستادم برین ازجلوش رد بشین ببینین چی در گوش تون می گه!

اروم با کامیار راه افتادیم طرف پسره که قد بلندی داشت و خیلی م خوش تیپ بود! تا از کنارش رد شدیم که اروم گفت:

–نوار، پاسور، ابجو، ویسکی!

کامیار به نگاه بهش کرد و گفت:

–دنبال این چیزا نیستیم!

پسره به قدم او مد جلومونو گفت:

–دنبال هرچی که باشی پیش منه!

بغل پسره دو تا جوون دیگه کنار پیاده رو بساط کرده بودن و یکی شون به جعبه گذاشته بود جلوش و باطری می

فروخت و اون یکی م ساعت!

کامیار –چیزی که مادنبال شیم پیش تو پیدانمی شه!

پسره که ول کن نبود گفت:

–خب بگین چی می خواین!

کامیار –کتاب! به کتاب دانشگاهی!

تا اینو گفت پسره که داشت باطری می فروخت گفت:

–بیا اینجا قا!! اونی که می خوای پیش منه!

پسره دیگه چیزی نگفت و کامیار به نگاه به اونکه باطری می فروخت انداخت و گفت:

تو کتاب دانشگاهی می دونی چیه؟

پسره از پای بساطش بلند شد و گفت:

–به سری خودم دارم که مال دوران تحصیل خودم بوده و به سری م دوستان دارن! مال چه رشته ای رومی خوای؟

من و کامیار رفتیم جلو و کامیار با تعجب گفت:

–تحصیلات دانشگاهی داری شما؟

پسره گفت:

-اره مدیریت! شماچی می خواین؟

کامیار - مثلاً اگه زیست بخوایم چی؟

پسره دستش رو گرفت جلو کامیار که مثلاً صبر کنه و دوستش رواون ور پیاده رو صدا کرد و گفت:

-سینا! سینا! یه دقیقه بیا!

سینا که داشت بایه مشتری حرف می زد و بهش جوراب زنونه می فروخت گفت:

-چیکار داری؟ مشتری دارم!

پسره با فریاد گفت:

-کتاباتو می فروشی! اینا دنبال کتاب می گردن!

سینا یه لحظه فکر کرد و بعد گفت:

-نه بابا! بذار باشن! حداقل برای یادگاری خوبن!

اینو گفت و دوباره شروع کرد بامشتری ش حرف زدن که همون پسره گفت:

-کتاب دیگه نمی خواین؟

کامیار سرشو انداخت پایین و برگشت طرف نصرت که 50 متر اون طرف تر واستاده بود و می خندید! منم رفتم

دنبالش و تارسیدم گفتم:

-امثال این پسره رونمی گیرن؟

نصرت خندید و گفت:

بیابریم بابا!

کامیار - اونای دیگه سالم ن! دارن کاسبی شونو می کنن! طفلی آهمه شونم مدرک دانشگاهی دارن!

نصرت - بیاین یه چیز دیگه نشون تون بدم! بریم اون طرف میدون!

سه تایی رفتیم اون طرف میدون که نصرت گفت:

–یه دو قدم اینجاره برین!

کامیار-ول کن نصرت جون ترو خدا!

نصرت-شما برین منظور دارم!

من و کامیار راه افتادیم وتاده مترراه رفتیم که یه دختر بیست ساله اروم گفت:

–ده تومن

کامیار برگشت چپ چپ نگاهش کرد که دختری یه نگاهی کرد و سرشوانداخت پایین و رفت اون طرف تر!

دوباره راه افتادیم که یه خرده جلوتر یه دختر دیگه اروم گفت:

–هشت تومن!

کامیار زود دست منو گرفت و گفت:

–برگردیم

–چرا؟

کامیار-می ترسم دو قدم دیگه بریم برسیم به یه تومن! همینجوری دارن نرخ رومیشکونن! منم که الان صد خرده ای هزار تومن توجییمه! اون وقت باید یه حرمسرا تشکیل بدیم!

برگشتیم طرف نصرت که گفت:

–دیدین؟ حالا بریم به جای دیگه روبهتون نشون بدم!

کامیار-نه، قربونت! اما اذعان و اعتراف می کنیم که شهر واقعا زیبا و قشنگی به پا کردین! دیگه بهتره بریم به کار خودمون برسیم!

تا اون کافی شاپی که بامیترا قرار گذاشته بودیم یه نیم ساعتی راه بود همینجوری که می رفتیم کامیار یه مرتبه گفت:

–اهل طاعونی این قبیله شرقی م!

تویی اون مسافر شیشه ای شهر فرنگ!

پوستم از جنس شبه پوست توازمخل سرخ!

رختم از تاول تن پوش تواز پوست پلنگ!

بوی گندم مال من هرچی که دارم مال تو!

یه نگاه بهش کردم و گفتم "

-از تو مرغه بی درد این شعرا عجیبه!

کامیار-دست خودم نبوده که مرفه بی درد به دنیا پیام! اما انقدر هس که درد رومی شناسم اگرچه مال همسایه باشه! و همین م مهمه!

-نه مهم پوله

کامیار-اره مهم پوله الان فقط پوله که مهمه و تموم این پدرسوختگی هام برای پوله!

-خب ماهام جزء پولدارا ایم دیگه!

کامیار-اینم اره اما تا اونجا که من حواسم هس این پول پول دزدی نیس! ازش بوی خون نمی اد! اگر یه لحظه بوی خون به مشام بخوره دیگه یه دقیقه شم تحمل نمی کنم! تو اخلاق منو می دونی چیه! من رو خون مردم معامله نمی کنم!

هیچی نگفتم که یه خرده بعد گفت:

-درضمن از حکمت م خوشم اومده!

-از کی؟؟!!

کامیار-کری؟؟

-حکمت؟؟

کامیار-چرا داد می زنی؟

-باید چشمتو درویش می کردی!

کامیار-چرا؟

-خیانت درامانت؟

کامیار-هیچ خیانتی در کار نیس!

-پس چی؟

کامیار-به نصرت می گم

زدم زیر خنده و گفتم:

-پس گرفتار شدی!!

کامیار-اصلا تو خیالم فکر نمی کردم نصرت یه همچین خواهری داشته باشه!

-می خوای به نصرت چی بگی؟

کامیار-ازش اجازه می گیرم که یه چند باری با حکمت بریم بیرون باید بینم خلق و خوش چه جوریه! شاید قسمت

حکمت م من بودم!

-بیچاره حکمت

کامیار-زهر مار!

-فکر کنم یه خرده از توقسمت حکمت بیچاره بشه!

کامیار-منو اینطوری شناختی؟

-مگه می شه توجونور رو کسی بشناسه!

کامیار-باید یه جوری به این نصرت کمک کنیم عجیب ازش خوشم اومده!

-البته بعد از دیدن حکمت

کامیار-تو خیلی به شخصیت من توهین می کنی! اذیتت می کنم آ!

-غلط می کنی! رسیدیم بابا کجاداری میری؟

کامیار-چه می دون واس برام نمیذارن که! این دختره، پاک...

یه مرتبه جلو کافی شاپ چشمش افتاد به چند تادختر!

-این دختره پاک چی؟

همونجور که چشمش به دخترا بود گفت:

-کامیار-این دختره اگه پاک یادش نره بهتر درس می خونه!

-مرده شور اون دلت روببرن که دقیقه به دقیقه به یه طرف متمایل میشه!

رفت یه گوشه پارک کرد پیاده شدیم و رفتیم طرف کافی شاپ و تارسیدیم جلوش کامیار به دخترا گفت:

-خانما سلام عرض می کنم!

دخترا یه سری براش تگون دادن که گفت:

-بیخشین شمانمی دونین این کافی شاپ کجاس؟ الان یک ساعت ونیمه که داریم دنبالش می گردیم!

دخترا زدن زیر خنده ویکی دیگه شون گفت:

-همینجاس الان جلوش واستادین!

کامیار-منکه جلوی شما واستادم به شمام که نمی خوره کافی شاپ باشین!

دخترا دوباره خندیدن ویکی دیگه شون گفت:

-پس به ما می خوره چی باشیم؟

کامیار-شیرینی سرای قندعسل واقع دربیست متری کندو!

دوباره همه شون زدن زیر خنده یکی دیگه شون گفت:

-لطفا برگردین

کامیار-من اگه تیکه تیکه مم کنن امکان نداره ازاینجا برگردم!

بازم دخترا خندیدن وهمون دختره گفت:

-منظورم اینه که برگردین وپشت سرتون رونگاه کنین!

کامیار برگشت ویه نگاهی به کافی شاپ کردوگفت:

- اینجا که قصابی بود چطور به مرتبه عوض شد!

دختر مرده بودن از خنده دستش رو گرفتم واروم بهش گفتم:

- بیابریم تو خجالت بکش!

کامیار- من نمی ام تو می ترسم شاگرد قصابه به بلا ملا سرم بیاره تو برو من همینجا پیش این خانما می مونم!

اروم بهش گفتم:

- بدبخت بیابین توچه خبره!

به نگاه از پشت شیشه ها که حالت رنگی رفلکس دار داشتن کردویه مرتبه گفت:

- راست می گی آقصابی کجا بود اینجا! خانما ببخشین نشونی مونو پیدا کردیم از راهنمایی تون ممنون!

یکی از دخترا گفت "

- چی شد به مرتبه؟! دیگه نمی ترسین؟

کامیار- من همیشه این ترس تودلمه! اصلا این دل من دل نیس که! به اهو می ریده س! خدا حافظ تادیدار بعدی!

اینو گفت و راه افتاد طرف کافی شاپ و از پله ها رفت بالا و منم دنبالش رفتم و تادررو واکردم دیدیم کافی شاپ

پردختر و پسره! بوی قهوه و دود سیگار همه جا روورداشته بود!

داشتیم میزارو نگاه می کردیم که به مرتبه میترا رو دیدیم که از پشت به میز بلند شد و او مد طرف ما وتارسید گفت:

- سلام چقدر دیر کردین!

- سلام پیش نصرت خان بودیم ببخشین!

میترا- نصرت خودش می آد اینجا قرار گذاشتیم باهم!

- اینجا خیلی شلوغه!

میترا- می خواین بریم جای دیگه؟

- نمی دونم کامیار بریم جای دیگه؟

برگشتم طرف کامیار که داشت این ور واون ور رونگاه می کرد

-کامیار باتوام کجا رونگاه می کنی؟

کامیار-دارم دنبال میتراخانم می گردم!

میترا زد زیر خنده!

کامیار-شما اینجائین؟! منو بگو! دارم این دخترا رو می جورم دنبال شما!

-اگه تونستی یه نیم ساعت خودتو نیگه داری!

میترا-بریم جای دیگه؟

کامیار-مگه اینجا چه شه؟

-شلوغه بریم یه جای خلوت

کامیار-تهران کلا شلوغه اگه دنبال جای خلوت می گردی باید بری شهرستان!

-لوس نشو بمونیم اینجا چیکار؟

بعد به میترا گفتم:

-اینجا که خبری نیس بریم جاهای دیگه رو ببینیم!

کامیار-تومگه دنبال چه خبری هستی؟ هر چی خبره اینجاس!

-گندم رو میگم

همونجور که داشت می خندیدو به دخترا نگاه می کرد گفت:

-گندم می خوام برو اداره ی سیلو! اینجا فقط کیک شکلاتی دارن!

تاوادم حرف بزنم که راه افتاد رفت طرف یه میز که 5 تا دختر دورش نشسته بودن! جلوشون واستاد وگفت:

-ببخشین خانما این صندلی خالی جای کسی یه؟

دخترا زدن زیر خنده و یکی شون گفت:

-کدوم صندلی خالی؟

کامیار-همینکه من الان می ارم ومیذارم اینجا بغل شما!

اینو گفت وازیه میز دیگه یه صندلی ورداشت و گذاشت بغل دخترا ونشست روش وگفت:

-آخیش!مردم ازاین دیسک کمر!

دخترا غش کردن ویکی شون گفت:

-شما که بااین سن وسال نباید دیسک کمر داشته باشین!

کامیار-دارم عزیزم چیکار کنم دیسک کمر دارم رماتیسم دارم زانو هام اب اورده سائیدگی مهر دارم اون وقت جالبه که اسمم رو گذاشتن کامیار!راستی باهمدیگه اشنا نشدیم اسم من کامیاره!

دخترا زدن زیر خنده!اومدم برم جلوورش دارم بیارمش که میترا گفت:

-ولش کنین سامان خان باهاتون کار دارم!

دوتایی رفتیم ته کافی شاپ سرمیز میترا که چهارتا دختر دیگه م نشسته بودن سلام کردم ومیترا به همه شون معرفی م کرد وکنارشون نشستم وبه یه گارسون سفارش نسکافه دادم که میترا گفت:

-سامان خان این چندروزه هیچ تازه واردی پیدا نشده که بامشخصات شما جور باشه!

پاکت سیگار رو دراوردم ویه دونه دراوردم وروشن کردم ویه دفعه متوجه شدم که به میترا تعارف نکردم عذر خواهی کردم وپاکت سیگار رو گرفتم جلو تک تک شون که همگی ورداشتن وبراشون روشن کردم که میترا گفت:

-سمان خان جلو ماها خجالت نکشین ماها همه دخترا ی فراری هستیم!

-همه تون؟

میترا-آره

یه نگاه به همه شون کردم خیلی شیک پوش وخوشگل!ازهر کدومم بوی یه عطر خیلی خوب می اومد همگی م ارایش کرده بودن

-من اصلا سردر نمی ارم اخه چرا؟

یکی شون گفت:

-سامان خان اسم من ملیحه س که همه مرجان صدام می کنن منظورم اینه که من حتی ازاسم خودمم فرار می کنم!

-برای چی؟

مرجان-ازاسمم خوشم نمی اد خیلی راحت!این اسم رو برای من پدر و مادرم یا پدربزرگ و مادر بزرگم انتخاب کردن اون بیست و خرده ای سال پیش!این اسم برای همون وقتا خوب بوده نه حالا!الان این اسما رو کسی نمی پسندد!اسم، عقاید،ایده ها رفتارها وهر چیز دیگه یه نسل برای زمان خودش خوبه!

-یعنی شما به خاطر یه اسم ازخونه فرار کردین؟

مرجان-نه یه مثال براتون زدم!من ازیه زندان فرار کردم!زندانی که پدر و مادرم برام درست کرده بودن!

میترا یه اشاره به دخترای دیگه کرد واونام یکی یکی شروع کردن!

-اسم اصلی من کبری س همه ترانه صدام می کنن من درست پنج دقیقه قبل ازعقد فرار کردم!می خواستن به زور منو بدن به یه مردی که بیست سال ازمن بزرگتر بود!

-اسم من ثریاس اینجابهیم می گن شادی من ازبابای معتادم فرار کردم

-منم پانته آ هستم اسم اصلی م انقدر قدیمیه که فقط می شه توحفاریا روسنگ قبر ا پیدااش کردممنم به خاطر اینکه پدر و مادرم نمی خواستن بذارن ادامه تحصیل بدم ازخونه فرار کردم!یعنی وقتی فهمیدن یکی رودوست دارم ومی خوام فقط بااون ازدواج کنم حتی دیگه نداشتن مدرسه برم که نکنه تورا مدرسه اونو ببینم!

یه نگاه بهشون کردم و گفتم:

-الان دیگه مشکل تون حل شده؟

میترا-نه هزار تا مشکل دیگه م پیدا کردیم!

اروم گفتم:

-بیماری گفتین؟

همگی شونه هاشونو بالا انداختن که مرجان گفت:

-من اعتیاد دارم هروئین!

پانته آ-تریاک

ترانه-همون وامونده که مرجان گفت

شادی-در حال حاضر تریاک

گارسن نسکافه م رواورد واروم در گوش شادی یه چیزی گفت وشادی به میترا نگاه کردوگفت:

-بنگاه داره اومده چیکار کنم؟ برم؟

میترا-نه! نصرت گفته تا حساب اون دفعه ش روصاف نکنه جواب سلام شم نده!

بعد به گارسونه گفت:

-دست به سرش کن!

گارسونه رفت ومیترا یه نگاه به من کرد وسرشو انداخت پائین وگفت:

-بیخشین سامان خان زندگی نه دیگه!

-نه! این زندگی نیس! این...

اودم یه چیزی بهش بگم اما حرفمو خوردم وخواستم بلند بشم وبرم که دستمو گرفت وتندتند گفت:

-درسته! درسته! این کثافته! الجنه! خواهش می کنم بشین!

نشستم واروم فنجون نسکافه م رو گذاشت جلوم وگفت:

-اگه یه عکس ازدختر عمه تون داشتن خیلی کمک کرد!

ازتو جیمم یه عکس گندم روکه پارسال باهمدیگه گرفته بودیم دراوردم ودادم بهش گرفت ونگاهش کردوگفت:

-دیوونه س!

-چرا؟

میترا-چون باداشتن شما ازخونه گذاشته ورفته!

یه لبخند بهش زدم که عکس رودادد به مرجان مرجان یه نگاه بهش کردوگفت:

-دختر قشنگیه تاحالا ندیدمش!

عکس روداد به ترانه اونم یه نگاه بهش کردویه سری تکون داد و داد به شادی شادی م یه نگاه به عکس کردوگفت:

-نه ندیدمش!

پانته آ عکس روازش گرفت و یه نگاه بهش کردوگفت:

-چرا فکر می کنین که افتاده تواین کار؟

-اینطوری فکر نمی کنم

پانته آ-میترا می گفت که ایشون دانشجوئه درسته؟

-دانشجوئه

پانته آ-پس اینجاها پیداش نمی کنین یه دختر باسواد و تحصیلکرده که وضع مالی خوبی م داره و تقریباً به اندازه خودش ازادی داره تواین خط ها نمی افته مطمئن باشین!

-آخه یه چیزایی تلفنی به من گفت یعنی به یه صورتی تهدیدم کرد

میترا عکس روازپانته آ گرفت وهمونجور که نگاهش می کرد گفت:

-خودشو لوس کرده!می خواد توجه شمارو نسبت به خودش جلب کنه!

بعد عکس رو گرفت طرف من وگفت:

-اون هیچ جا نرفته احتمالاً خونه یکی ازدوستانه!

-به همه ی دوستای نزدیکش سر زدیم هیچکدوم ازش خبری نداشتن

میترا-دارن!به شما نمی گن!

-نمی شه که بامامور بریم در خونه شون!

میترا-باید برین دم خونه نزدیک ترین دوستش کشیک واستین داره موش وگربه باهاتون بازی می کنه!

-وقتی که ازخونه می رفته فوق العاده عصبی و ناراحت وشاید شکست خورده بوده!

میترا-آخه چه مشکلی می تونسته داشته باشه؟

-یه دیوونه ای بهش گفته که بچه پدرومادرش نیس بهش گفته سرراهی یه!

میترا اینایه نگاهی به همدیگه کردن وهیچی نگفتن نم سرمو بانسکافه گرم کردم یه خرده که گذشت پانته آ گفت:

-خیلی عجیبه که یه ادم به همین سادگی حرف کسی روقبول کنه!

-متاسفانه انگار اینجوری بوده!

دوباره همگی ساکت شدن که من به میترا گفتم:

-من خیلی دلم می خواد یه چیزی روبدونم!اگه یه همچین حالتی برای یه کدوم از شماها پیش می اومد چیکار می کردین؟

میترا توچشمام نگاه کردوهمونجور گفت:

-ادم باادم فرق می کنه!

-مثلا خودشما!

میترا-اگه یه همچین پسردایی داشتم دستش رومی گرفتم وباهاش می رفتم!

-ولی اون اینکارو نکرده وتنهایی گذاشته رفته!

میترا-پس نمی تونه مدت زیادی اینجا بمونه!

-یعنی تهران؟

میترا-نه ایران!اینجا یه دختر تنها اگر چه پول م داشته باشه مشکل بتونه زندگی کنه!مخصوصا که باید دانشگاهش روهم بره!مگه چندوقت می تونه قایم میشه؟یاباید ترک تحصیل کنه یاشما ازطریق دانشگاه پیداش می کنین!

-خب دانشگاه نمی ره!

میترا-پس چیکار می کنه؟

-شاید بیفته توکارای ناجور!

میترا-نه فکر نکنم!اون شما روداره ومی دونه که نگران هستین ودارین دنبالش می گردین حتما دوست تونم داره!به خاطر احترام به عشق شم که شده تواین کارا وارد نمی شه!

-ماهام دیگه کلافه شدیم!

میترا-خارج!اون حتما میره خارج از کشور!حتی برای یه مدت کوتاه م که شده!چون اینجابر اش سخته که زندگی کنه!
خونه دوستاشم چندروز بیشتر نمی تونه بمونه!

-یعنی ممکنه بره خارج؟

میترا-به احتمال قوی مثل یه سفر توریستی ترکیه تایلند سنگاپور

-ممکنه بره دبی؟

میترا-دبی نه!ونجا برای یه دختر تنها مناسب نیس!

-از کجا باید بفهمم؟

میترا-آژانس های مسافرتی!احتمالا همون طرفای خونه تون!اگه یه اشنا داشته باشین خیلی راحت می تونین چک کنین شایدم بخواد بایه تور بره شناسنامه شم برده؟

-نمی دونم

میترا-گذرنامه داشته؟

-آره

یه خرده ازفنجونم خوردم ورفتم توفکر بدنمی گفتن!حداقل اینم کاری بود!

فنجونم رو گذاشتم سر جاش وگارسون رو صدا کردم که میترا گفت:

-می خواین چیکار کنین؟

-بریم شاید بتونیم یه ردی ازش پیداکنیم

میترا-قراره نصرت بیاد اینجا!

-خب می گم کامیار بمونه ومن میرم!

گارسون اومد وتاخواستم حساب میز رو بدم میترا نداشت وگفت:

-ما اینجا پول نمی دیم سامان خان

گارسونه خندید و رفت ناراحت شدم احساس بدی داشتم که پول چیزی که خوردم از این پول داده بشه! به نگاه به دور
وورم کردم و گفتم:

-اینجا ماموری چیزی نمی اد؟

همه شون زدن زیر خنده و گفتن:

-چرامی اد

بعد همه شون بادست شون ادای اسکناس دراوردن و میترا گفت:

-جریان خانه سبز رونشیدین؟

-چرا اما اینجا دیگه خیلی علنی یه

میترا-پائین شهرم از این جور جاها هس خیلی م بدترش خودتون که یه جاش رودیدین فقط علنی نیس!

سرموانداختم پائین و یه عذرخواهی کردم و بلند شدم که میترا باام بلند شد و رفتیم طرف جایی که کامیار نشسته بود
تارسیدم دیدم کامیار دفترچه ش رودراورده و دخترا یه چیزی می گن و اونم تندتند می نویسه اروم از پشت رفتم بالا
سرش و تودفتر چه رو نگاه کردم دیدم نوشته:

و نوس، درد مفاصل، هشت شب به بعد! تلفن...

مهتاب، سائیدگی استخوان، ده شب به بعد، تلفن...

آیدا، دیسک، وقت و بی وقت، تلفن... 0911

اروم دستم رو گذاشتم روش و تاسرشو برگردوند و منو دید زود دفتر چه ش رو بست و گفت:

-چیکار کنم واله؟ هر جا می رم و به هر کی می رسم باید رو بندازم و ازش شماره بگیرم واسه این مرضام! تو کارت تموم
شد؟

یه چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

-اره پاشو بریم

کامیار-کجا؟

– کاردارم باهات

کامیار-می گم آیه خرده بیشتر اینجامونیم شاید گندم پیداش بشه اصلا به دل من افتاده که همین امشب همین جا پیداش می کنیم!

– یعنی تومی گی می اد اینجا؟

کامیار-من نمی گم این قلبم داره گواهی می ده

سرمو بردم درگوشش و اروم بهش گفتم:

– مرده شور اون قلب واحساست رو ببرن!یه دقیقه گریه می کنی!یه دقیقه عاشق می شی!حالام نشستنی اینجا ودل نمی کنی!

اروم بهم گفت:

– تومطمئنی که اگه از اینجا بلند شم وباتویام بعدش پشیمون نمی شم؟یعنی بعدش احساس حماقت نمی کنم؟

–نه نمی کنی

دوباره اروم گفت:

–یعنی ممکنه یه ادمی پیدا بشه که اینقدر خرواحق باشه واینجاروول کنه وباتو بیاد بچه توخونه وسرشی بگیره بخوابه؟

–اره پیدا می شه

کامیار-حتما اونم منم

بعدش یه مرتبه بلند گفت:

–بابا ولم کن اخه!تازه ن بعد ازیه عمر پرس وجو یه کلینیک فوق تخصصی خوب پیدا کردم میذارى حداقل یه نیم ساعت اینجا خودمو دوا درمون کنم یانه؟مسائل پزشکی شوخی وردار نیس!!این مرضا اگه ریشه بدونه دیگه نمی شه کاریش کردآ!

دختر ازدن زیر خنده ویکی شون گفت:

–سلامت ادم دردرجه اول قرار داره

کامیار برگشت طرفش و گفت:

اینو کی گفته؟

دختره خندید و گفت:

–نمی دونم

کامیار برگشت طرف من و گفت:

–بین این جمله رو افلاطون گفته دیگه عقل افلاطون اندازه من و تو که بیشتر می رسه! توام بیا بشین بدمت یه معاینه ای چیزی ازت بکنن و یه نسخه م برای تو بنویسن شاید به حق این وقت عزیز اون مشکل بینائیت برطرف شد!

یکی از دخترا گفت:

–دیدشون مشکل داره؟

کامیار –د همین دید این پسره چندوقته بیچاره مون کرده دیگه!

دختره برگشت طرف منو گفت:

–اتفاقا من یه چشم پزشک دارم که اعجاز می کنه!

کامیار –بخودم بگو عزیزم! اینو ولش کن! اتفاقا چشمای من چندوقته که سوش کم شده! این دکتری رو که می گی چه وقتی می تونیم باهمدیگه بریم پیشش؟

دختره –هروقت بخوای!

کامیار! قربون این دکتر برم که انقدر زود به ادم وقت میده!

زود دفترش رووا کرد و گفت:

–خب این ازدرد مفاصل م وسائیدگی استخوان م و دیسک کمرم و کم سویی چشمم! مونده فقط کبد و طحال و این دوتا کلیه به نظر شما کلیه هامو بدم دست کی خوبه؟ چی صلاح می دونین؟

دختر ازدن زیر خنده که اروم بهش گفتم:

–نصرت الان پیداش می شه ها!

برگشت و اروم بهم گفت:

-دروغ می گی! می خواهی منو از اینجا بلند کنی!

-نه به جون تو! می گی نه از میترا بپرس!

کامیار-میترا خانم قراره نصرت خان تشریف بیان اینجا؟

میترا سرشو تکون داد که کامیار به دخترا گفت:

خیلی خوب من فعلا باید برم اما یادتون نره که هنوز چک اپ کامل انجام نشده! من حالا حالاها به دکتر و پزشک و طبیب احتیاج دارم اما بقیه ش باشه برای جلسه بعدی!

یکی از دخترا گفت:

-حالا زوده که بری!

کامیار-به مرگ بابام خودمم همین اعتقاد رودارم اما چه کنم که داره سرخر برام می ادا!

میترا زدن زنده که کامیار بلند شد و گفت:

-وای از این اسپاسم عضله!

دخترا دوباره زدن زیر خنده که دست شو گرفتم و کشیدم که گفت:

-بابا صبر کن ویزیت روبدم!

بعد گارسن رو صدا زد و حساب میز دخترا روداد و منم رفتم از مرجان اینا تشکر و خدا حافظی کردم و با میترا و کامیار از کافی شاپ اومدیم بیرون و کامیار 3 تا سیگار روشن کرد و دوتاش روداد به من و میترا و گفت:

-یادم باشه این بابام ببرم پیش این دکتر!! اونم بیچاره گرفتار این دیسک و امونده س!

بهش یه چپ چپ نگاه کردم که میترا گفت:

-آژانس اشنا سراغ دارین؟

کامیار-آژانس واسه چی؟

جریان روتند براش گفتم که گفت "

-اره اشنا دارم بد فکرم نیست بذارین نصرت خان بیاد بعدش می ریم به جا و ترتیبش رومیدیم!

به ده دقیقه به ربعی گذشت تانصرت پیداش شد واومد جلو وسلام واحولپرسی کردوگفت:

-خبری نشد؟

میتر-نه فر نکنم اینجاها بشه پیداش کرد احتمالا خونه یکی ازدوستاشه

نصرت-اگه کاری چیزی دارین وازدست من برمی اد مضایقه نیست!

ازش تشکر کردم که کامیار گفت:

-چرانصرت خان به کاری هس!یعنی به مسئله ای هس!

نصرت-هرکاری که باشه بادل وجون انجام می دم!

کامیار-دستت درد نکنه می خواستم ازت اجازه بگیرم وچند بار حکمت خانم رو ببینم می خوام ببینم اخلاق ایشان چه جوریه! بااخلاق من سازگاره یانه!

برگشتم نصرت رونگاه کردم همینجوری توچشمای کامیار نگاه می کرد!واسه شاید ی دقیقه نفسم توسینه م حبس شده بود نمی دونستم عکس العمل نصرت چیه!بااین حالتی که کامیار حرف روشروع کرد فکر می کردم الان نصرت به دری وری بهش بگه وبذاره بره اما بعد ازاینکه شاید به دقیقه به دقیقه ونیم توچشمای کامیار نگاه کرد به لبخندی زد و گفت:

-توچشمات پدرسوختگی نیست!می بینم!کی می خوای بری دنبالش؟

کامیار-همین الان

نصرت به خنده دیگه م کرد وازجیب ش موبایلش رودراورد ویه شماره گرفت ویه خرده بعد گفت:

-الو حکمت جون

-سلام عزیزم خوبی؟

-نه طوری نشده فقط می خواستم به چیزی ازت بپرسم!

-نه گفتم که چیزی نیست

-این اقا کامیار ما می خواد باهات حرف بزنه می خواد ببیندت!بیاد دنبالت؟

یه خرده سکوت برقرار شد و بعدش نصرت خندید و گفت:

-حالا واسه درس خوندن وقت هس فقط راحت به داداش بگو بیاد دنبالت یانه! حرف دلت روبزن!

انگار حکمت جوابی نداد که نصرت خندید و گفت:

-سکوت علامت رضاس! می گم بیاد دنبالت! حاضر شو که نزدیک اونجائیم!

-باشه عیبی نداره خاطرت جمع جمع باشه

-برو به امید خدا

بعدش تلفن رو قطع کرد و به کامیار یه خنده ای کرد و گفت:

-خواهرم دستت سپرده تا وقتی باهمدیگه حرفاتونو بزنین ترو برادر خودم می دونم برین به امان خدا!

اینو که گفت من یه نفس راحت کشیدم که نصرت دوباره بهمون خندید و دستش رو آورد جلو و باهامون دست داد و باهاش خداحافظی کردیم با میترا خداحافظی کردیم و رفتیم طرف ماشین.

دم ماشین که رسیدیم کامیار گفت:

-توام بیا بریم

-نه دوتایی برین بهتره فقط مواظب باش که خواهرش رودست تو سپرده

کامیار-انقدر حیا تو چشماون مونده شازده

-می دونم

کامیار-تو چیکار می کنی؟

-می رم خونه

کامیار-پس بذار برسونمت

-نه خودم می رم تو برو دیر نشه فقط کدوم اژانس اشناته؟

کامیار-برو اژانس...که نزدیک خونه س مدیرش اشنامه بگومنو کامیار فرستاده ازهمونجا یه زنگ به من بزن تا خودم جریان روحالی ش کنم!

-پس موبایلت رو خاموش نکن

کامیار-نه، نمی کنم

-زودترم حکمت روبرسون خونه شون

کامیار-باشه می رسونم

-خودتم زودتر بیا خونه

کامیار-باشه می آم

-یعنی می گم جای دیگه نرو

کامیار-نه نمی رم

-من منتظرم آ

کامیار-منم منتظرم

-منتظر چی هستی؟

کامیار-منتظرم توبری منم خبر مرگم برم دنبال این دختره

-می گم واقعا ازش خوشت اومده؟ یعنی مطمئن مطمئنی؟

کامیار-به اون نون ونمکی که باهم دیگه خوردیم قسم که من ازتمام دختر خانما خوشم می ادا!تنها حکمت نیس که!

-زهر مار منظورم اینه که خیال ازدواج داری؟

کامیار-من از 6سالگی باهمین خیال زندگی کردم تاحالا!

-آخه برام عجیبه!چطور تویه مرتبه عاشق شدی؟

کامیار-برای خودمم عجیبه!شایدم یه هوس زود گذر باشه!!اصلا می خوامی دوساعت بشینیم وراجیش صحبت کنیم؟؟

بعد یه مرتبه دادزد:

-بابا اگه منو اینجا به حرف بگیری دختره هنوز زنم نشده تقاضای طلاق می کنه ها! برو دنبال کارت دیگه! چه ادم
سمج وقت شناسی ها!

-رفتم بابا گفتی آژانس کجاس؟

کامیار-بین همین کوچه خونه مونو می گیری ومی ری پائین انقدر میری تابرسی سر قبر پدرت! همون بغل قبر باباته!
برو دیگه!

-خفه شی کامیار

دوتا فحش م زیر لب بهم داد ورفت سوار ماشینش شد که لحظه اخر بهش گفتم:

-این حکمت م ازم داری آ! یادت نره!

بی تربیت شیشه روزد پائین وشست ش روبهم نشون داد وگفت:

-به امید موفقیت!

بعدشم گاز داد ورفت!

واستادم وبهش خندیدم یه مرتبه احساس کردم که تنها شدم! تاوقتی پیش کامیار بودم اصلا مجال فکر کردن
وناراحت شدن وغصه خوردن روپیدا نمی کردم اما همچین که تنها می شدم غم عالم می ریخت تودلم!

خلاصه رفتم توخیابون وبه خرده بعد یه ماشین سواریم کرد ورفتم جایی که کامیار بهم نشونی ش روداده بود یه
آژانس شیک وبزرگ بود رفتم تو وسراغ مدیرش روگرفتم وتارفتم پیشش وخودم رومعرفی کردم خیلی تحویل
گرفت معلوم شد که کامیار خودش بهش زنگ زده وترتیب کار روداده!

بعدازاینکه برام گفت قهوه بیارن ازم جریان روپرسید ومنم مشخصات گندم رودادم بهش اونم به یه کارمندش گفت
که تو کامپیوترش چک کنه!

تازه برام قهوه آورده بودن که کارمندش بایه لیست اومد جلو وگفت که اسم گندم تویکی ازتورهاشونه که قراره سه
روز دیگه بره ترکیه! اصلا باورم نمی شد! فقط مات به کارمنده نگاه می کردم که مدیر آژانس گفت:

-البته مامعمولا اسامی افراد رودراختیار کسی قرار نمی دیم اما دیگه وقتی اقا کامیار دستور فرمودن سرپیچی غیر
ممکنه!

–خیلی خیلی ممنون فقط می خواستم بدونم که اشتباهی نشده؟

مدیر آژانس به کارمندش نگاه کرد که اونم گفت:

–خیر تمام مشخصات درسته

–ببخشید ایشون گذرنامه م داشتن؟

کارمند –بله گذرنامه شون همینجاس!

–ممکنه ادرس و شماره تلفنی رو که بهتون دادن لطف کنین؟

کارمنده یه نگاه به مدیر آژانس کرد که اونم یه اشاره بهش کرد و کارمندم رفت طرف میزش و یه دقیقه بعد بایه ورق کاغذ برگشت و دادش به من. تند نگاهش کردم! ادرس شقایق دوستش بود! یه آن فکر کردم نکنه الکی این ادرس روداده باشه! برام خیلی عجیب بود که تونسته باشم جای گندم رو پیدا کنم! برای همینم به کارمنده گفتم:

–ببخشید شما مطمئن هستین که ایشون ساکن همین ادرس هستن؟

کارمنده باتعجب گفت:

–بله من دیروز خودم باهاشون تلفنی حرف زدم اتفاقا قرار بود امروز بلیط و پاسپورتشون رو براشون بفرستم!

–ممکنه که بلیط و پاسپورت رو من براشون ببرم؟!

دوباره به مدیرش نگاه کرد که اونم گفت:

–اشکالی نداره فقط جسارتا عرض می کنم ایشون نسبتی باشمادارن؟

–دختر عمه م هستن!

مدیر آژانس یه اشاره به کارمندش کرد و اونم رفت که بلیط و پاسپورت رویاره و منم توهمین مدت به مدیر گفتم:

–می شه یه خواهش دیگه م ازتون بکنم؟

مدیر خواهش می کنم امر بفرمائین

–اگه ممکنه تلفنی الان بااین شماره تماس بگیرین می خوام منم گوش بدم ببینم خودشون جواب می دن

یا همینجوری ادرس روداده!

نمی دونم مدیره با کامیار چه سروسری داشت که بیچاره بهم نه نمی گفت! زود تلفن رو برداشت و شماره رو گرفت و به منم گفت که اون یکی تلفن رو بردارم! منم زود گوشی رو برداشتم که صدای یه دختر اومد فکر کنم شقایق بود! مدیر سلام و علیک کرد و خواست با گندم حرف بزنه! یه خرده بعد گندم اومد پای تلفن و تا گفت الو به مدیر اشاره کردم که خودش اونم بعد از سلام و احوالپرسی بهش گفت که تانیم ساعت دیگه بلیط پاسپورتش رومی فرسته براش درخونه! بعدشم خدا حافظی کرد و تلفن رو گذاشت سر جاش! انقدر ذوق زده شده بودم که بعد از تشکر زیاد خدا حافظی کردم و یادم رفت که بلیط و پاسپورت رو بردارم و کارمند بیچاره دنبالم دوئیید و تو خیابون اونا رو بهم داد! سریع از همونجا یه ماشین گرفتم و رفتم طرف خونه شقایق اینا. بیست دقیقه بعد رسیدم و پیاده شدم و حساب تا کسی رو کردم و گذاشتم بره. یه سیگار در آوردم و روشن کردم و یه خرده صبر کردم تا یه کمی اروم بشم. بعدش زنگ در رو زدم شقایق جواب داد و منم بهش گفتم که از طرف آژانس اومدم و باید بلیط و پاسپورت رو تحویل خود گندم بدم اونم در رو زد و گفت الان خودش می ادا! دیگه چه حالی داشتم بماند! فقط این یکی دودقیقه ای که گذشت تا گندم در رو واکنه انگار برام یکی دوسال شد! اما بالاخره درواشد و گندم اومد بیرون! قیافه اون تماشایی تر بود! تا چشمش به من افتاد فقط تکیه ش رو داد به در که نخوره زمین!

دوسه دقیقه همینجور فقط همدیگرو نگاه می کردیم که بهش گفتم:

-من کار خودو کردم! به دیر دیرم نرسیدم!

گندم-بیاتو

-نه همینجا خوبه!

گندم-چه جوری تونستی؟

-بگم تونمی فهمی! فرقی م نداره! فقط اینو بدون! خواستم و پیدات کردم!

گندم-حالا می خوای به زور برم گردونی خونه؟

-نه

بلیط و پاسپورت رو گرفتم طرفش و گفتم:

-هیچ زور و اجباری در کار نیس! بگیر!

دستش رو دراز کرد و پاکت روازم گرفت

-من دیگه می رم

اومدم راه بیفتم که صدام کرد و باتعجب گفت:

–کجا؟!

–خونه!!

گندم –دیگه دنبالم نیستی؟

–وقتی پیدات کردم دیگه دنبال چی باشم؟!

گندم –حالا می خوای بری؟

–این بازی دیگه تموم شد! مثل بازیای بچه گی وقتی برای ناهار یا شام صدامون می کردن! یامثل وقتی که توباغ قایم موشک بازی می کردیم واونی که چشم میذاشت همه رو پیدا می کرد!

منم ترو پیدا کردم بازی دیگه تموم شده!

گندم –ومن باختم!

–نه! توبردی! چون منو دنبال خودت کشوندی!

گندم –یعنی توباختی؟

–نه منم بردم! چون ترو پیدا کردم! حالا دیگه هرکاری که دلت می خواد بکنی بکن خودت می دونی!

گندم –من دیگه توان خونه نمی ام

یه نگاه بهش کردم وبرگشتم طرفش وگفتم:

–جاشه الان یه سیلی بهت بزnm! به خاطر خودم! به خاطر کامیار طفل معصوم که چقدر دنبالت گشته! به خاطر اون اقبازرگ بیچاره که چقدر داره غصه می خوره! وبه خاطر پدرومادرت که یه چشم شون اشک ویه چشم شون خون! اما اینکارو نمی کنم چون...

دیگه بقیه ش رونگفتم که زود گفت:

–چون چی؟

–چون ازت بدم می ادا! چون ضعیفی!

اینو گفتم وراه افتادم تاچندقدم رفتم یه مرتبه دنبال دوئید ودستمو گرفت ونگه داشت وگفت:

-کمکم کن سامان!

-من نمی تونم کاری برات بکنم!تنها کسی که می تونه کمکت کنه خودتی!

رفت تکیه ش روداد به دیوار پیاده رو وگفت:

-خودم نمی دونم باید چیکار کنم!

سرش داد زدم وگفتم:

-واقعیت رو قبول کن!

اونم داد زد وگفت:

گندم-واقعیت اینه که من خونواده ای ندارم!

-داری!همون مردوزنی که شب وروز دارن برات گریه می کنن!

گندم-اونا پدرومادر من نیستن!

-چرا هستن!پدرومادر تو همونان!

گندم-اگه قراره کسی پدرومادر من باشه چرانرم دنبال پدرومادر واقعی بگردم!؟

-تومی دونی پدرومادر واقعیت کیا بودن؟اصلا می دونی اگه پیش اونا بودی چه سرنوشتی داشتی!؟

گندم-هرچی که بودن حداقل واقعی بودن!

-آره راست می گی!اما بدون بدبختی یه واقعیته!بیچارگی یه واقعیته!نداری یه واقعیته!گشنگی یه واقعیته!اینا همه

واقعیت هایی که توحتی یه کدوم شونم نمی تونی تحمل کنی!

گندم-اونا عشق ومحبت پدرومادرم روازم گرفتن!

این مرتبه دیگه سرش فریاد زد و گفتم:

-اگه پیش پدرومادر واقعیت بودی هیچ عشق و محبتی رو پیدانمی کردی! اصلا مهر و محبتی در کار نبوده! فقط بدبختی و بیچارگی بوده! فقط حسرت! حسرت حتی یه غذای خوب! اما حالا تمام اینا رو که داری هیچی خیلی بیشتر از ظرفیت تم بهت عشق و محبت دارن! اما تو فقط دنبال یه رویایی! مثل این فیلما!

گندم-مگه تو پیداشون کردی؟

-گشتم دنبالشون و فهمیدم که از زور نداری ترو فروختن! می فهمی یعنی چی؟ یعنی ترو به عمه اینا فروختن که شاید یه سال خرج زندگی شونو دریارن!

فقط نگاهم کرد! رفتم جلوش و بازوهاش رو گرفتم و باهر جمله از حرفم یه تکهون محکم به بدنش دادم و گفتم:

-می فهمی؟ ترو فروختن! می دونی کامیار اسم شونو چی گذاشته؟! گربه! گربه ای که وقتی چندتا بچه می زاد یکی شونو می خوره! می فهمی؟

دیگه اصلا دست خودم نبود! انقدر از دستش عصبانی بودم که نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم! یه وقت به خودم اومدم که نزدیک بود بازوش رو بشکونم! یه مرتبه دیدم شقایق به حالت دوئیدن اومد بیرون و تانمو دید جاخورد و همونجا جلو در خشکش زد! گندمم زد زیر گریه و نشست روزمین! از خودم بدم اومد که چرا اینکارو کردم! یه سیگار از توجیبم دراوردم و روشن کردم و رفتم جلوتر و تکیه م رو دادم به یه درخت و پشتم رو کردم بهشون!

شقایق اروم رفت طرف گندم و کنارش نشست یه چند دقیقه ای هر سه تانمون ساکت شدیم وقتی سیگارم تموم شد رفتم طرفش و بهش گفتم:

-پدرومادرت همونایی هستن که بزرگت کردن و بهت عشق ورزیدن! همونایی که حرف از دهننت در نیومده هرچی که خواستی برات حاضر کردن! همونایی که تو پر قوی بزرگت کردن! به خاطر هیچی م حاضر نیستن ترو بفروشن! حالا اگه خدا براشون نخواسته و بچه دارن شدن دلیل براین نمی شه که نتونستن پدرومادر خوبی باشن! پدرومادر بودن و خوبم بودن! اگه ترو از پدرومادر واقعیت گرفتن مطمئن باش که خیلی بیشتر از اونا دوست داشتن و ازت نگه داری کردن! واقعیت اینه!

اینارو گفتم و راه افتادم طرف خیابون تودلم خدا خدا می کردم که دنبالم بیاد اما نیومد یه آن باخودم گفتم که برگردم اما گفتم فایده ای نداره! باید خودش تصمیم بگیره!

سرمو انداختم پائین و راه رو رفتم اخرای خیابون بود که صدای دوئیدنش روشنیدم اما برنگشتم نگاهش کنم که یه مرتبه ازدور صدام کرد!

-سامان! سامان!

و استادم و برگشتم! داشت می دوئید! تارسید بهم بغلم کرد و گفت:

-کمکم کن من نمی دونم چی خوبه وچی بده!کمکم کن!

اروم موهاشو ناز کردم وبرگشتم طرف خونه شقایق اینا رو نگاه کردم شقایق همونجا واستاده بود ونگاه مون می کرد!

دستش رو گرفتم وباخودم بردم وسرخیابون جلویه ماشین رو گرفتم وسوار شدیم وبهش ادرس خونه رودادم!
تقریبا بیست دقیقه بعد رسیدیم دم خونه وحساب ماشین رو کردم ودررو باکلید وا کردم ورفتیم تو که مش صفرازتو پنجره خونه شون مارو دیدودوئید بیرون وتارسید به ما زذریر گریه ونشست روزمین روماچ کردوبلندشد!

مش صفر -کجائی خانم جون؟یه خدا این جیگرم تیکه تیکه شد!اخه یه دختر خانم فهمیده مثل شما ازاین کارا می کنه؟

گندم بهش سلام کردویه لبخند زد که مش صفر اشک هاشوپاک کرد واومد جلو وسر گندم روماچ کرد وگفت:

-الهی صد هزار مرتبه به درگات شکر!به خدا نذر کرده بودم که اگه پیدات کنن یه شقه گوشت بگیرم وبدم به یه فقیر

یه مرتبه زن مش صفرم درحالیکه نصفه نیمه چادرش وسرش کرده بود ازخونه دوئید بیرون وگریه کنون خودشو رسوند به ما وتارسید خودشو انداخت توبغل گندم!حالاون گریه بکن وگندم گریه بکن!

به مش صفر اشاره کردم که زنش روصداکنه وبعدش دست گندم رو گرفتم وبردم طرف خونه اقابزرگ وهمونجور که می رفتیم گفتم:

-عشق یعنی این!محبت یعنی این!!اینکه دیگه ترو ندزدیدن!پس چرا!نقدر دوستت دارن؟!!

یه مرتبه واستاد ودور وورش رونگاه کرد وگفت:

-چقدر دلم برای این باغ تنگ شده بود!

-چرا؟!مگه تواین باغ رودرست کردی که دوستش داری دلت براش تنگ می شه؟!مگه تواین درختا رو کاشتی که اگه چند روز نبینی شون دلت براش تنگ می شه؟!!

یه نگاهی به من کردوهیچی نگفت ودوباره دستش رو گرفتم وبردم طرف خونه وقتی دستش تودستم بود یه حال عجیبی بهم دست داد وبی اختیار دستش رومحکم تودستم فشار دادم که برگشت و توچشمام نگاه کرد وبهم خندید!

خلاصه تارسیدیم دم خونه اقا بزرگ که دیدم انگار ازپشت شیشه ماهارو دیده واومده بیرون!زود دست گندم روول کردم که اقابزرگ ازپله ها اومد پایین وگندم پرید توبغلش!فهمیدم که دلش خیلی برای اقابزرگ وباغ وخلاصه همه

تنگ شده! شاید بتوانم مدت می خواسته که ماها بریم و دنبالش بگردیم و پیداش کنیم که حداقل این احساس رو داشته باشه که می خوایمش و دوستش داریم!

وقتی به چند دقیقه ای دوتایی گریه کردن اقابزرگ به نگاهی به من کرد و گفت:

– کامیار کو؟

– اونم رفته جای دیگه رو برگرده!

آقابزرگ – زنگ بزن بهش زودتر بیاد

– چشم.

اقابزرگ – خودتم برو به عمه ت خبر بده که گندم برگشته فقط اروم اروم بهش بگو به دفعه نگی آ حالش بد میشه!

– چشم

اینو گفت و به دستی به موهای گندم کشید و با خودش بردش تو لحظه آخر گندم برگشت طرف من و نگاهم کرد! اصلا دیگه دلم نمی خواست به ثانیه م ازش جدابشم! اما مجبوری رفتم طرف خونه خودمون و تارسیدم دوباره مامان و بابام شروع کردن باهام دعوا کردن! یکی این می گفت یکی اون می گفت! منم فقط واستاده بودم و نگاه شون می کردم که مامانم پرید به بابام و گفت:

تو چرا انقدر داد میزنی سرش؟!

بابام – خودتم داری داد میزنی که!

مامانم – من مادرشم!

بابام – خب من باباشم دیگه!

مامانم – ولش کن حالا خسته س!

بابام – آخه من نباید بدونم این پسره کجاس؟

رفتم جلو و صورت هردوشونو ماچ کردم و جریان روبهشون گفتم که مامانم به جیغ کشید و زد زیر گریه! بابام مرتب خدا رو شکر می کرد که بهشون گفتم می رم به عمه اینا خبر بدم!

راه افتادم طرف خونه عمه م و تارسیدم یاد روزی افتادم که یواشکی داشتم گندم رو نگاه می کردم و برای اولین بار احساس کردم که دوستش دارم!

این چندوقته خونه شون شده بود عین خونه اموات! همه چراغاش خاموش بود و صدا از توش در نمی اومد! بیچاره ها چه کشیده بودن! فقط از ترس اقبزرگه بود که به پلیس خبر نمی دادن و گرنه تاحالا عکس گندم رفته بود تو روزنامه ها!

یه نگاه به خونه کردم گفتم شاید خونه نباشن اروم چند تاتقه زدم به در و صبر کردم که یه مرتبه درواشد و آقای منوچهری اومد بیرون و تامنو دید زد زیر گریه و گفت:

– عمو چه خبر؟!

بیچاره صورتش انقدر لاغر شده بود که انگار شش ماهه که رژیم گرفته!

– سلام آقای منوچهری حالتون چه طوره؟

یه سری تکون داد و گفت:

– خبری ازش نداری؟

– چرا بی خبر بی خبرم ازش نیستم

هول شد و گفت:

– تلفن کرد؟! فهمیدی کجاس؟!

– الان خدمتتون عرض می کنم عمه کجان؟

– تو اتاقش حالش خوب نیس! کی تلفن کرد؟

– آگه اجازه بدین یه سری م به عمه بزنم

تازه فهمید که جلو درواستاده! زود رفت کنار و گفت:

– بیاتو عزیزم! ببخشین! بشدیم درست عین گاوا!

– اختیار دارین بلا نسبت شما

دوتایی رفتیم تو خونه تمام چراغا خاموش بود انقدر دلم گرفت که نگوا! آقای منوچهری چراغا رو روشن کرد و گفت:

- عمه ت نمی ذاره توخونه چراغ روشن کنم حقم داره واله انگار بمب گذاشتن توخونه وزندگیمون نمی دونم کدوم چشم ناپاکی نظرمون زد!

- به امید خدا همه چی درست میشه! خودتونو ناراحت نکنین!

از صدای من عمه از توا تاقش تو طبقه بالا اومد بیرون و تارسیدم دم پله ها دیدم بالای پله واستاده و داره منو نگاه می کنه! رنگش شده بود عین گچ دیوار! لاغر، ضعیف، بی جون! دلم براش اتیش گرفت!

- سلام عمه جون!

اصلا صداش در نمی اومد اروم یه چیزی مثل جواب سلام بهم داد که زود رفتم بالا و باخودم اروم اروم اوردمش پایین بیچاره رو پاش بند نبود!

بردم طرف اتاق پذیرایی و نشوندمش رویه مبل که یه نگاه به من کرد و اروم گفت:

- خبری ازش نشد عمه؟ بعد از مردن من می خوای پیداش کنی!

اینو گفت وزد زیر گریه اما صدای گریه ش دیگه مثل صدای سرفه شده بود!

- عمه جون بی خبرم نیستم ازش! خیلی ارومتر شده!

تا اینو گفتم چشمش واشد!

- داره نرم می شه عمه جون! ممکنه توهمین چندروزه جاش رو پیدا کنیم!

به خدا باچشم خودم دیدم که انگار یه جون تازه رفت توتن عمه م وشوهر عمه م!

عمه م- کجاس عمه؟! چی بهت گفته؟ کی باهاش حرف زدی؟

- اروم باشین عمه جون! همچین یه خرده پیش باهاش حرف زدم!

- چی گفت عمه جون؟! چطور بود حالش؟ باکی بود؟

- اروم باشین ترو خدا حالش خوب خوبه

عمه م- منو چهری روشن کن چراغا رو ببینم!

اقای منو چهری م که یه تکونی خورده بود زود تموم چراغا رو روشن کرد که گفتم:

- بیخشین اگه زحمت نیس یه لیوان آب..

حرفم تموم نشده بود که عمه م مثل فنر از جاش پرید و آقای منوچهری جلوتر دوئیید طرف اشپزخونه! منظورم این بود که کم کم بهشون بگم! چون باحال و روزی که اینا داشتن اگه یه ضرب می گفتم گندم برگشته هردوجابه جا سخته می کردن تا برام اب آوردن یه خرده خوردم و گفتم:

-انگار می خواد برگرده! ماباهاش خیلی حرف زدیم!

عمه م - الهی پیش مرگت بشم عمه الهی خیر از جوونی ت ببینی! کی برمی گرده عمه جون؟ کی؟

-فردا پس فردا انگار می خواد برگرده خونه!

یه مرتبه آقای منوچهری که گریه ش گرفته بود دولاشد و سجده کرد و گفت:

-ای قاضی الحاجات شکرت! ای رحمان الرحیم شکرت! ای...

عمه م که فقط سرش رو گذاشت روشونه من که بغلش رومبل نشسته بودم و یه صداهایی از توگلویش درمی اومد که یه خرده شبیه صدای گریه بود! خودمم گریه م گرفته بود اما چیکار می تونستم بکنم؟! باید کم کم بهشون می گفتم یاد کارای کامیار افتادم که این وقتا چیکار می کرد!

-ببخشین یه میوه ای چیزی ندارین توخونه؟

آقای منوچهری دوئیید طرف اشپزخونه و یه خرده بعدش برگشت و یه سیب چروکیده باخودش آورد و گفت:

-ببخشین عمو جون اما فقط همینو داریم اخه این چندوقته...

نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم:

-واله شرمنده م اما من مخصوصا این طوری می کنم که شماها یه خرده اروم بشین و بتونم حرف بزنم!

بعدش شروع کردم به خندیدن که بفهمن براشون یه خبر خوش دارم! دوتایی فقط تودهن منو نگاه می کردن که گفتم:

-یه خبر خوش دیگه م براتون دارم!

عمه م فقط دستمو گرفت و فشارداد که گفتم:

-فقط باید اروم باشین! باشه؟

عمه م - ترو جون بابات بهم زودتر بگو! ترو جون مادرت زودتر بهمون بگو!

-باید اروم باشین عمه جون!هیجان برای شما خوب نیس!

عمه م-باشه باشه!من اروم ارومم!فقط بگو خبر خوشست چیه؟

-گندم الان اینجاس!توخونه اقابزرگه!

تااینو گفتم که عمه م منوهل داد یه طرف وازجاش بلند شد وپابرهنه ازخونه دوئید بیرون وپشت سرشم اقای منوچهری دوئید!موندن من تک وتنها توخونه!انقدر سریع حرکت کردن که باورم نمی شد!ازخودم خنده م گرفت وبلند شدم ودنبالشون دوئیدم!پامو که ازخونه گذاشتم بیرون دیدم عمه اینا اصلا نیستن!

دوئیدم طرف خونه اقابزرگ که دیدم مامانم وبابام اونجان!عمه م افتاده بود روی گندم ودرواقع داشت ازفرق سرش تا نوک پاش روماج می کرد!اقای منوچهری که همون کنار غش کرده بود وبابام داشت بادش می زد!مامانم داشت به زور عمه م رو ازگندم جدا می کرد!گندمم چسبیده بود به عمه م وولش نمی کرد!واقعا صحنه دیدنی وقشنگی بود!صدای گریه گندم ازهمه بلند تر بود!گریه می کرد وجیغ می کشید!برگشتم اقابزرگ رونگاه کردم که داشت گریه می کرد!اونم یه نگاهی به من کردوخندید!یه نیم ساعت سه ربعی این برنامه ادامه داشت تااون التهاب اول فروکش کرد!

ازپله های خونه اقابزرگ اومدم پائین ورفتم طرف درباغ ویه سیگار روشن کردم وشروع کردم به کشیدن وراه افتادم! می خواستم زودتر کامیار برگرده تاجریان روخودم بهش بگم!موبایلمو دراوردم ویه زنگ بهش زدم که جواب نداد رفتم رو یه نیمکت نشستم انقدر امروز این ورواون ور رفته بودم که پاهام درد گرفته بود!

یه ساعتی که گذشت صدای بوق ماشین کامیار روشنیدم ودوئیدم طرف گاراژ وتامش صفر بخواد بیاد بیرون دررو واکردم وکامیار باماشین اومد تو وتاپیاده شد جریان روبهش گفتم اونم خیلی خوشحال شدودوتایی دوئیدیم طرف خونه اقابزرگ وازپله ها رفتیم بالا!بابای کامیار ومامانش دوکاملیا وکتایون وافرین ودلارام وعمه وعباس اقام جمع شده بودن اونجا!مش صفر همه شونو خبر کرده بود!همه ساکت نشسته بودن وفقط گندم بود که گریه می کرد!تا کامیار رسید وچشمش به فامیل افتاد گفت:

-چشم شما روشن!چشم همه مون روشن!مبارک!باشه!ایشاله همیشه خندی وشادی وخوشی باشه!ایشاله..

اینارو می گفت وروزمین رونگاه می کرد بعددولا شد ویه لنگه کفش ورداشت ورفت طرف گندم وگفت:

-من این پدرواون پدرتو می سوزونم پدرسوخته ورپریده اتیش به جون گرفته!زندگی واسه من نداشتی این چندوقته! پدرمودراوردی!اینجا به توبد کردن موبایل وعابر بانک من چه گناهی کرده بود!؟

اینارو می گفت وبالنگه کفش می رفت طرف گندم که گریه گندم شدید تر شد!

کامیار- خیلی خب! کولی بازی در نیار! از سر تقصیرات گذشتم! بس کن دیگه! نمی زنت! فقط زود اون موبایل رو بده که از غصه دوریش 3 کیلو اب شدم!

همه زدن زیر خنده و گندم از توجیش موبایل و کارت عابر بانک کامیار رو در آورد و داد بهش و خندید! کامیارم هردو رواز تودستش کشید بیرون و گفت:

-مرده شور اون دست کج ت رو بیرن! حالا بلندشو هرجا می خوای بری برو خوش اومدی سارق بی حیا!

بعد همینجور که موبایل و کارت رومی داشت توجیش برگشت طرف افرین و دلارام و باخنده گفت:

-حال شماها چگونه دختر؟! این چندوقته نرسیدم به دستی سرو گوش شماها بکشم! یعنی به حالی ازتون بپرسم!

همه زدن زیر خنده که افرین گفت:

-تو دو تا موبایل می خوای چیکار اخه؟

کامیار- موبایلی من زنونه مردونه س! شماره یکی شو میدم به خواهرها شماره یکی شومیدم به برادرا که نکنه خدای نکرده خط رو خط بیفته و یکی اون وسط حرفای بی ناموسی بزنه!

دوباره همه زدن زیر خنده! برگشتم به گندم نگاه کردم که دیدم اونم داره منو نگاه می کنه! به مرتبه دوباره همون حالی که اون روز جمعه نسبت بهش پیدا کرده بودم بهم دست داد!

داشتم نگاهش می کردم و بهش می خندیدم که کامیار اروم زد تو پهلوم و گفت:

-تاتو نگاه می کنی کار من اه کردن است

ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است؟!

برگشتم طرفش که باچشماش دلارام رو بهم نشون داد تاچشمم به دلارام افتاد تنم لرزید همچین داشت به من و گندم نگاه می کرد که اگه دستش می رسید هردو مونو می کشت!

سرمو انداختم پائین و تاهمه داشتن باهمدیگه حرف می زدن از خونه اقبازرگه اومدم بیرون و روپله ها نشستم که به دقیقه بعد کامیارم اومد پیشم نشست و گفت:

-حالا می خوای چیکار کنی؟

-چی رو؟

کامیار- گندم رو دیگه؟

-هیچی! همون کاری که قبلا می کردم!

کامیار- یعنی می خوای فقط دزدکی نگاهش کنی؟ خاک برسرت کنن! این همه زحمت کشیدیم تا پیداش کردیم حالا فقط می خوای نیگاش کنی؟! واله تو خوب صبر و تحملی داری!

-گم شو کامیار منظورم این نبود که!

کامیار- پس منظورت از اینکه گفתי همون کاری که قبلا می کردم چی بود؟ اهان! داستان ماجایی تموم شده می خواستی رودرخت قلب بکشیم! یعنی تومی خوای بری ازاونجا ادامه بدی؟

-اِ لوس نشو!

کامیار- پس می خوای چه غلطی کنی؟

-فعلا می خوام برم بگیرم بخوابم که ازخستگی روپام بند نیستم! توام خسته ای برو بگیر بخواب!

کامیار- نمی خوای بدونی جریان من باحکمت چی شد؟

-فردا برام بگو!

کامیار- من طاقت ندارم تا فردا خودمو نیگه دارم!

-آخه من الان دیگه مغزم کار نمی کنه!

کامیار- مغزت رو می خوام چیکار؟! همون دوتا گوش ت دراختیارم باشه کافیه!

-خب بذار فردا سرفرصت همه رو برام بگو!

کامیار- تا فردا دیر میشه!

-مگه قراره من کاری برات بکنم که تا فردا دیر میشه؟

کامیار- هرچیزی همون موقع که گرمه جالبه! ازش بگذره دیگه فایده نداره!

-خب بابا! بگو ببینم چیکار کردین؟

کامیار- ببخشین سامان جون! مسائل خانوادگی رونمی شه برای هرکسی گفت!

-زهر مار! توچه جون و حوصله ای داری!

کامیار-اصرار نکن که نمی تونم برات بگم!

-به درک!

کامیار-خب حالا که خیلی مشتاقی بدونی بهت می گم شام بردمش بیرون بهش جیگر دادم خورد

-جیگر؟ دختره رو بردی بهش جیگر دادی بخوره؟

کامیار-آره خیلی م خوشش اومد

-دروغ می گی توازاین ادما نیستی!

کامیار-می گم به جون تو

-دختره رو بردی جیگر کی؟ حتما بردیش میدون انقلاب!

کامیار-نه خره! بردمش رستوران... بهش جیگر لاک پشت دادم خورد! می دونی پرسى چند؟؟؟؟؟

-خب؟!

کامیار-خیلی دختر خوب و خانمیه! خیلی از رفتارش خوشم اومد!

-خب به سلامتی مبارکه ایشاله!

کامیار-اما یه خرده باهم اختلاف سلیقه داریم

-خب اون اول زندگی طبیعیه! بعدا حل میشه!

کامیار-فکر نکنم!

-برای چی؟!

کامیار-بین مثلا من دوست دارم ازدواج که کردم زنم بشینه توخونه و کهنه بشوره رخت بشوره جورابای منو وصله

کنه اشپزی کنه بچه داری کنه! اون می خواد دکتر بشه و مریضارو معالجه کنه! من هشت تا بچه می خوام اون یه دونه!

من اهل رفت وامدم اون نیس! من شولوغم اون ساکت!

-برو گم شو حوصله ندارم! راست بگو ببینم چی شد!

کامیار-هیچی وقتی داشتیم شام مونو می خوردیم ومن یه خرده باهاش صحبت کردم بهم گفت البته باخجالت زیاد باهام حرف می زد یعنی طفل معصوم خیلی محبوبه! مثل این گندم اینا گرگ نیس!

-خب بگو حالا

کامیار-هیچی بهم گفت ببخشین کسی توزندگی شما هس؟

-خب توچی گفتی؟

کامیار-گفتم بعله! بابام هس ننه م هس خوهرام هستن عموم هس زن عموم هس ...

-اِه... می رم آ

کامیار-خندیدوگفت منظورم نامزدی چیزی یه گفتم اصلا! تواولین واخرین کسی هستی که توزندگی من می آی!

-راست می گی؟؟

کامیار-خب اره!!

-اونم باور کرد!

کامیار-نمی دونم!

-چه جوری تونستی این حرف روبزنی؟

کامیار-خیلی راحت! مثل تو باشم خوبه؟

-خب ادم باید حقیقت روبگه!

کامیار-به این دخترا فقط کافی بگی مثلا یه پیرزنه بود که وقتی من سه سالم بود منوماچ می کرده! ادیگه خریبار و باقالی روبار کن! ازاون به بعد اگه ننجون تم یه روز بهت یه تلفن بزنه وامصیبتا!

-خب بعدش چی شد؟

کامیار-هیچی گفت چه طور به فکر ازدواج افتادی؟ منم گفتم چون من در تمام طول عمرم یه پسر سر بزیر ونجیب بودم پدرم تصمیم گرفت که بهم زن بده که نکنه خدای نکرده ازراه بدر شم!

-اونم باور کرد؟

کامیار-نمی دونم ولی خیلی خوشش اومد!

کامیار-دیدي حالا جریان شام خوردن ما چه قدر بانمک و هیجان انگیزه؟

-خب بگو بینم!

کامیار-بهم گفتم شما برای ازدواج چه برنامه ای دارید؟ منم گفتم همون برنامه ای که قبل از ازدواج داشتم

مرده بودم از خنده

-خب!

کامیار-گفتم شما کلا باچه تیپ ادما یی دوست هستین و می گردین؟ منم گفتم من تایادم می اد یاسرم تودرس و مشق و تحصیلم بوده یا کار و حرفه و پیشه! تنها دوستی م که داشتم همین سامان بوده! گفتم سامان خان چه جور جوونی هستن؟ گفتم یه جوون برازنده بیس مادر زادی! گفتم از چشماشون معلوم بود گفتم حکمت خانم باور کنین اگه این سامان رو تو یه فوج دختر ول کنین از این ور نجیب می ره تو از اون ور نجیب تر می اد بیرون!

داشت از خنده اشک از چشمم می اومد پائین!

-باور کرد؟!

کامیار-اره دیگه! ترو هر کسی با این قیافه بینه باور می کنه ازت بخار بلند نمی شه!

-زهر مار

کامیار-نجابت ترو باور کرد ولی انگار تو پاکی من شک کرد!

-چطور؟

کامیار-هیچی اخراي شام مون بود که گفت خیلی عجیبه که پسری بامشخصات شما هیچ تفریح و سرگرمی نداشته باشه! منم گفتم من تفریح و سرگرمی داشتم! سینما می رفتم، روزنامه می خوندم، کتاب می خوندم، حتی چندبارم لونا پارک رفتم!

-خب چی گفت؟

کامیار-زد زیر خنده منم دیدم داره گندش درمی اد صحبت رو کشوندم به مسائل پزشکی و دانشگاه و این چیزا!

-خب پس به خیر گذشت؟

کامیار- نه بابا چی به خیر گذشت؟ داشت راجب دوران پرستاری واین چیزا صحبت می کرد که من یه مرتبه تحت تاثیر جو قرار گرفتم وازدهنم پرید و گفتم الهی من بمیرم واسه این دوران شیرین! قدیما می گفتن توبه گرگ مرگه ها! من باور نمی کردم!

-توبه برای گرگ مرگه! واسه توفکر نکنم مرگم باعث توبه بشه!

کامیار-دیگه اینجوری هام نیس که تومی گی!

-چرا برای توهس

کامیار-یعنی می گی اگه من بمیرم هنوزم این اخلاقم رودارم؟

-حتما داری

کامیار-یعنی تومی گی من می تونم به اون دنیام امیدوار باشم؟

-بلندشو برو دنبال کارت! من رفتم بخوابم

کامیار-نمی خوام بقیه ش رو گوش کنی؟

-مگه بقیه م داره؟

کامیار-اصل کاریش مونده! فقط بیابریم وسط درختا یه سیگار بکشیم! اینجاستودید اقا بزرگه ایم!

راه افتادیم دوتایی رفتیم وسط درختا ورویه نیمکت نشستیم!

-زود بگو که خوابم گرفته!

دوتاسیگار روشن کرد ویکی شو داد به من وگفت:

-هیچی دیگه تااینو گفتم مات به من نگاه کرد! دیدم ای دل غافل چه چرت وپرتی گفتم! این بود که زود گفتم مایه فامیلی داشتیم که پرستار بود هرشب که ازسر کار برمی گشت خونه انقدر اتفاقات شیرینی برای ما تعریف می کرد! مثلا می گفت یه مریض داشته می مرده که به موقع رسیده ونجاتش داده! یا مثلا یه مریض دیگه داشته می رفته توکما که این گرفته وکشیدتش بیرون! انقدر مالذت می بردیم که این مریضارو نجات می دادن!

-باور کرد؟

کامیار-نمی دونم واله! حال من گفتم ایشاله باور کنه! به دلت بد نیار! خلاصه شام که تموم شد دسر سفارش دادیم و تادسر رو بیارن یه چیزی گفت که پاک ناامیدم کرد!

-چی گفت مگه؟

کامیار-گفت من همیشه دلم می خواست بامردی آشنا بشم که سربزیر ونجیب وساکت واهل خونه وزندگی باشه! راستش هرچی گشتم یه کدو ازاین مشخصات روتو خودم پیدانکردم! حالا تومیگی چیکار کنم؟

-خب یه خرده اخلاقت رودرست کن!

کامیار-تومیگی مثلاً چیکار کنم که نجیب بشم؟ اصلاً توجه جوری سربزیر ونجیبی؟

-بین اول بگواين حکمت رودوست داری؟

کامیار-انگار اره

-خب باید به خاطرش خودتو اصلاح کنی!

کامیار-می کنم!

-خب افرین قدم اول اینه که این دوتا سیم کارت موبایلتو بفروشی ویه دونه نوبخری!

کامیار-نجابت چه ربطی به مخابرات داره؟

-ربطش اینه که اگه این موبایلات نباشن شماره تودست کسی نیس وتویه خرده درست می شی!

یه فکری کردوگفت:

-اون شماره هایی که تودهنم هس وحفظم روچیکار کنم؟

-اونا روهم باید به مرور زمان فراموش کنی!

کامیار-خب قدم دوم چیه؟

-قدم دوم اینه که ازفردا صبح مثل ادم بلندشی وبابابات بری کارخونه وبذاری منم برم کارخونه صبح بریم وعصر

برگردیم اینجوری دیگه صبح تاعصر وقت نمی کنی بری دنبال کارای دیگه!

کامیار-عصر به بعد روچیکار کنم؟

–عصر به بعد باهمیم دیگه!

کامیار – یعنی اگه باهمدیگه بریم نجیبی مون خراب نمی شه؟

–نخیر منظورم اینه که اگه باهمدیگه باشیم جاهای ناجور نمی ریم!

کامیار – پس این همه جا رفتیم من باکی رفتم؟ باتورفتم دیگه!

– اِه اون مال قدیم بود می گم از حالا به بعد!

کامیار – یعنی از الان به بعد می شینیم نجابت مونو می کنیم!

–آفرین

کامیار – کاری م باکار هیچکی نداریم

–آفرین

کامیار – یعنی یه کوچولو اندازه یه ارزن م کاربرد نمی کنیم!

–آره آفرین

کامیار – اما اینجوری نجابت کردنم سخته ها!

–خب بعله ادمی که بخواد نجیب باشه باید یه چیزایی م تحمل کنه! کامیار – عوضش هرچاپاتو بذاری می گن این نجیبه!

–بعله بعله

کامیار – مدرک نجابتتم به ادم می دن؟ یعنی یه چیزی میدن به ادم که بشه همه جا نشونش داد؟

–مسخره می کنی؟

کامیار – نه به جون تودارم می پرسم!

–اخه نجابت مدرک داره؟

کامیار – خب اگه این همه سختی رو تحمل کردیم وکسی نفهمید چی؟

-حتما همه می فهمن یعنی مردم می دونن کی نجیبه وکی نیس دیگه!

کامیار-زکی!اگه قراره ازاین گواهی های شفاهی باشه که من همین الانشم جزء نجیبا محسوب می شم می گی نه برو
از هرکدوم ازاین کاسبا ومغازه دارا پپرس!

-اونا که قبول نیستن؟

کامیار-پس کی قبوله؟

-ادمای دیگه

کامیار-مثلا کدوم ادما اگه بگن نجیبه حرفشون قابل قبوله؟

-باباهمین مردم دیگه

کامیار-خب همین مردم دارن می گن من همین الانم نجیب م دیگه!

-ول کن بابا!اصلا لازم نکرده تونجیب بشی!نجابت توخون تونیس!

کامیار-اون وقت توخون توهس؟

-ای!تقریبا

کامیار-یعنی تو تقریبا نجیبی؟

-اره دیگه

یه فکری کردوگفت:

-نجابت تقریبی چه جوریه؟یعنی یه نفر می ره جلو می ره جلو تالب کثافت کاری م می رسه اما ازهمونجا برمیگرده
اون وقت بهش می گن نجابت تقریبی داره؟

اومدم یه چیزی بهش بگم که سروکله افرین پیدا شد وازلای درختا اومد جلو وتارسید به ما وگفت:

-نشستین اینجا توتاریکی چیکار می کنین؟

کامیار-داریم تقریبا نجابت می کنیم

افرین-چیکار می کنین؟

-ازخونه اقابزرگ اومدی؟

افرین-اره

-گندم داشت چیکار می کرد؟

افرین-نشسته بود وباخاله واقای منوچهری واقابزرگ اروم حرف می زد

-حالش خوب بود؟

افرین-اره بد نبود

بعد برگشت طرف کامیار وگفت:

-راستی کارت داشتم کامیار

کامیار-چی شده؟

افرین-فرداشب یه مهمونی دعوت دارم اگه بیای باهمدیگه می ریم

کامیار-مهمونی چی هس؟

افرین-یکی ازدوستانم داره می ره خارج همه بچه هارو دعوت کرده!

کامیار برگشت طرف من وگفت:

-نجابت ما چند تاچنده؟

-چی؟

کامیار-یعنی ازچه ساعتی تا چه ساعتی یه؟ شب تموم می شه مابریم به کارمون برسیم؟

افرین-دارین شماها چی می گین؟نجابت چندتاچنده یعنی چی؟

کامیار-توازاین چیزا سردر نمی اری بیخودی م سوال نکن اینا مربوط میشه به تزکیه نفس و عرفان وفلسفه واین

چیزا!!

افرین-اهان ازاین جلسات عرفانی واین چیزاس؟

کامیار-اره اما ساعتش رونمی دونم چند تاچنده؟

افرین-بالاخره می ای یانه؟

کامیار-ببین!ما دیگه اون ادمای سابق نیستیم ما یه تصمیماتی برای خودمون گرفتیم یه برنامه ای می خوایم دوتایی اجرا کنیم!

افرین-چه برنامه ای؟

کامیار-یه چیزی شبیه رژیم غذایی یه!مثلا ازیه ساعت تایه ساعت هیچ کاری نمی کنیم می ریم کارخونه وبرمی گردیم بعدش م دوتایی باهمیم!

افرین-خب دوتایی بیاین تمام دوستانم می ان اونجا!

کامیار یه نگاه به افرین کردوگفت:

-ابلیس کی گذاشت ما بندگی کنیم؟این مهمونی تون ازچه ساعتی شروع میشه؟

افرین-6-7 بعد ازظهر

کامیار-نه نه اصلا ما تا ساعت هشت نه شب تورژیمیم 9به بعد خواستی می ائیم

بعد برگشت طرف من وگفت:

-خوبه دیگه؟ازصبح تا نه شب نجابت 9به بعد استراحت!!ینطوری تقریبا نجیبم فوقش بکشه تا 12شب!سه ساعت توییست وچهار ساعت اصلا حساب نمی شه!

داشتم چپ چپ نگاهش می کردم که موبایلش زنگ زد وزود ازجیبش دراورد ویه نگاه به ساعتش کرد وگفت:

-الان نزدیک 11س!یه ساعت وربع دیگه ازاستراحتم مونده!

اینو گفت وتلفن روجواب داد وتاگفت الو وبلند شدورفت اون طرف تروشروع کرد باحرف زدن با تلفن

افرین یه نگاهی بهش کردوگفت:

-اصلا سیر مونی نداره

بعد نشست رونیمکت وگفت:

–خیلی زحمت کشیدین تاتونستین پیداش کنین؟

–ای چندتا ازدوستام کمک کردن

افرین –کجارتفه بودحالا؟

–بالاخره یه جایی بود دیگه!دلارام چطوره؟این چندوقته ندیده بودمش

افرین –حالا که گندم برگشته خیال ازدواج باهاش روداری؟

–نمی دونم صحبتی دراین مورد نکردیم

یه چنددقیقه ای ساکت شد وبعد گفت:

–تصمیم خودت چیه؟

–فعلا هیچی

افرین –واقعا؟

–واقعا

افرین –پس کامیار چی به من گفت؟

–اون ازطرف خودش حرف زده

افرین –یعنی تو عاشق گندم نیستی؟

یاد حرف میترا افتادم وگفتم:

–عشق که به این شلی آ نیس!

یه خرده دیگه صبر کرد وبعد گفت:

–توازدلارام بدت میاد؟

–نه برای چی؟

افرین –به خاطر کاری که کرده.

-اون مال گذشته س گذشته ها روهم باید فراموش کرد

خندید و تا اومد حرف بزنه که ازدور کاملیا پیداش شد و تا مارو دید اومد طرف ما که من زود به افرین گفتم:

-بین افرین ازت می خوام خواهش کنم که دیگه صحبت ازدواج و این چیزا رو نکنی من فعلا به همچین تصمیمی ندارم

دوباره خندید و گفت:

-باشه

کاملیا اومد و باهاش سلام و احوال پرسی کردم و یه دقیقه که گذشت کامیارم تلفن ش تموم شد و اومد که افرین گفت:

-بالاخره چیکار می کنی؟ می ای یانه؟

کامیار-می ام بابا! یعنی فردا بهت خبر میدم

افرین-پس یادت نره

اینو گفت و خدا حافظی کرد و رفت که کاملیا گفت:

-داداش چیکار کردی برام؟

کامیار-اصلا غصه نخور به اقا بزرگ گفتم خودش بابا با صحبت می کنه خیالت راحت باشه

کاملیا خندید و بلند شد و کامیار رو ماچ کرد و رفت و دوتایی تنهایی شدیم که کامیار گفت:

-قاشق اول رو که گذاشت دهنش گفت...

-قاشق چیه؟

کامیار- قاشق اول دسر دیگه!

-چی؟

کامیار-دارم بقیه جریان رو تعریف می کنم حواست کجاس؟

-آهان بگو

کامیار- قاشق اول دسر رو که گذاشت تودهنش گفت واقعا خوشمزه س! گفتم نوش جان قاشق دوم رو که خورد گفت واقعا عالیه گفتم گوارای وجود و قاشق سوم رو که برداشت و برد طرف دهنش، یه مکثی کرد و بعدش گذاشت تودهنش و گفت چقدر خوش طعمه گفتم گوشت بشه به جونتون قاشق چهارم رو که...

- برو گم شو حوصله داری!

کامیار- نه به جون تو! سرهمین قاشق چهارم بود که دیگه نداشت دهنش و گفتم می دونین کامیار خان گفتم خیر نمی دونم اونم قاشق چهارم رو گذاشت دهنش!

- پامی شم می رم آ

کامیار- د گوش کن دیگه دستش رفت واسه قاشق پنجم که گفت ((من تو خانواده فقیری...))

دیگه نداشت حرف بزنه و گفتم من همه اینا رو می دونم اونم یه نگاهی به من کرد و دیگه هیچی نگفت و دوتایی شروع کردیم قاشق قاشق دسر مونو خوردن! اینم از این جریان! بهتم گفته باشم که دسر شم واقعا خوشمزه بود!

از جام بلند شدم و گفتم:

- واقعا بی مزه ای کامیار

کامیار- کجا؟!!

- می رم بخوابم اگر م جلومو بگیری همین جا می خوابم!

کامیار- خیلی خوب برو اما می گم کاشکی قبل از خواب می رفتی یه بار دزدکی گندم رونگاه می کردی که شب راحت تر بخوای!

- لوس نشو انقدرم تودهن همه ننداز که من و گندم قراره باهم عروسی کنیم شب بخیر

راه افتادم طرف خونه مون و از جلو خونه اقا بزرگ رد شدم از کفشای دم در معلوم بود که همه رفتن خونه شون و فقط گندم و عمه واقای منو چهری اونجان. رفتم طرف خونه خودمون اما دیگه مثل شبای قبل ناراحت نبودم!

تارسیدم دیدم مادرم برام شام نگه داشته اما اینقدر خسته بودم که یه تیکه نون برداشتم و رفتم طرف اتاق خودم و لباسمو عوض کردم و رفتم توتخت خوابم و همونجا یه تیکه نون رو خوردم و زود خوابیدم.

هنوز چشمام گرم نشده بود که دیدم یه چیزی روشکم و ول ول می کنه پتورو پرت کردم کنار و چراغ روروشن کردم که دیدم یه قورباغه س!

پاش روگرفتم و انداختمش از اتاق بیرون و از پنجره سرمو کردم بیرون که دیدم کامیار زیر پنجره م نشسته!

-نمیداری به ساعت بخوابیم؟

کامیار-آخه من امشب خوابم نمی ادا!

-خب من چیکار کنم؟

کامیار-بیا به خرده باهمدیگه حرف بز نیم شاید خوابم بگیره!

-می ام اما فقط نیم ساعت آ!

کامیار-باشه نیم ساعت

پتو روپیچیدم به خودم و از پنجره پرید بیرون و با کامیار رفتم وسط باغ و رویه نیمکت نشستیم که دوتاسیگار روشن کرد و گفت:

-چه هوایی؟ چه اسمونی؟ چه درختایی؟ ادم همینجوری احساس عشق می کنه چه برسه به اینکه از به دخترم خوشش اومده باشه!

-پس انگار خیلی دوستش داری؟!

کامیار-نمی دونم! یعنی به احساس بخصوصی بهش دارم شاید به خاطر اینه که می دونم خواهر گندمه یعنی باهاش احساس غریبه گی نمی کنم! راستش می خوام به کاری برای نصرت بکنم! می خوام ببرم بخوابونمش بیمارستان و ترکش بدم و به کار درست و حسابی م براش جور کنم به نظر تو چگونه؟

-خیلی عالی!

کامیار-می ای فردا به سر بریم پیشش؟!

-کارخونه روچیکار کنیم؟ این چندوقته اگه بهمون چیزی نگفتن به خاطر گندم بود حالا که دیگه پیداش کردیم به چه بهانه ای از زیر کار دربریم؟

کامیار-خب دوباره می بریمش به جاگم و گورش می کنیم و بعد می گردیم دنبالش تا پیداش کنیم!

-حالا کجا می خوای بری که باهاش حرف بزنی توهمون خونه؟

کامیار-فردا به زنگ بهش می زنم!

بعدش دوباره اسمون رونگاه کرد و گفت:

عجب دنیایی یه ها! بعد از این همه سال دوباره برادرش رو پیدا کردیم!

بعد یه نگاهی به من کرد و گفت:

–وقتی با حکمت داشتم شام می خوردم خیلی دلم برات تنگ شده بود!

–راست می گی؟

کامیار –اره به جون تو! اصلا وقتی تونیستی آ انگار یه چیزی مو گم کردم! راستش اومدم الان اینو بهت بگم!

نگاهش کردم و بهش خندیدم و گفتم:

می خوای امشب بیای خونه ما!

یه مرتبه از جاش بلند شد و گفت:

–هر کی زودتر رسید تخت مال اون!

بعدش دوئید طرف اتاق من ومنم دنبالش دوئیدم!

تقریباً ساعت 11 صبح بود که رسیدیم دم خونه نصرت اینا کامیار قبلش بهم زنگ زده بود و باهاش قرار گذاشته بود وقتی ماشین روجلوی در پارک کردیم به کامیار گفتم:

–برگردیم صاحب ماشین نیستیم آ!

کامیار دزدگیرش رو زد و گفت بیا بریم تو به نصرت می گیم باماشین اومدیم یه کاریش می کنه دوتایی دررو واکردیم و پرده رو زدیم کنار و رفتیم تو خونه پر بود از بچه های قدونیم قد یه نگاهی به بچه ها کردم و به کامیار گفتم:

–امروز مگه تعطیلی ای چیزیه؟

کامیار –واسه بچه هامی گی؟

–اره

کامیار- فکر کنم اینا اصلا مدرسه نمی رن!

یه نگاه دیگه به حیاط کردم و گفتم:

-واقعا جای مزخرفیه اینجا! دارم خفه می شم!

کامیار- نصرت می خواست جای دیگه قرار بذاره اما من مخصوصا بهش گفتم می ائیم اینجا!

-چرا؟ دیوونه ای؟

کامیار- نه دلم می خواست بازم اینجا روببینم بیابریم تو

-این بوی گند چیه می اد؟

کامیار- فکر کنم دارن سوخته های تریاک رومی جوشون!

راست می گفت! جلوه ر اتاق رونگاه می کردم یه چراغ نفتی یا گاز پیک نیکی بود و روش یه قابلمه سیاه و دود زده بغل بعضی هاشونم یایه پیرزن نشسته بود یایه پیرمرد یایه بچه! بوی گند تریاک سوخته و اشغال داشت خفه م می کرد!

دوتایی راه افتادیم طرف اتاق نصرت که وسط حیاط یه جوونی از اتاقش اومد بیرون و صدامون کرد و گفت:

-اقایون محترم یه دقه تشریف بیارین اینجا!

دوتایی واستادیم و خودش کفشاشو که پاشنه هاشو خوابونده بود پاش کرد و کتش رو هول هولکی انداخت رو شونه ش و به حالت دوئیدن اومد طرف ما و تارسید گفت:

سلام عرض کردم خیلی خوش اومدین صفا اوردین باقانصرت کار دارین؟

داشت تلو تلو می خورد اصلا روپاش بندنبود!

کامیار- خیلی ممنون بعله باقا نصرت کارداریم

یارو یه نگاه به طرف اتاق نصرت کرد و اروم گفت:

-داداش اگه جنس می خواین عوضی رفتین آ! اقانصرت تویه خط دیگه حال می کنه جنس خوب و اعلا می خواین خودم نوکرتونم!

کامیار- نه اقا جون دنبال این جور جنسا نیستیم!

یارو همینجوری چشماش می رفت روهم تا اومدیم بریم که بازوی کامیار رو گرفت و گفت:

-هر جور شو که بخواین موجوده! قاطی پاطی م نداره! صاف! صاف! فقط بگو چی طالبین؟

کامیار- مگه تعارف با شما داریم؟ می گم نمی خوام دیگه!

یارو- شما یه بار از ما جنس ببر پول شم نده! اگه خوب بود بازم بیا سراغ مون!

کامیار- باباجون من خودم فروشنده م فقط خورده پا نیستم حالا خیالت راحت شد؟

یارو- چه جوری معامله می کنی؟ شرطی؟

توهمین موقع نصرت از تو اتاقش اومد بیرون و گفت:

-آقا جهانگیر ول شون کن اینا اینکاره نیستن!

یارو که اسمش جهانگیر بود برگشت طرف نصرت و یه مکثی کرد و گفت:

سلام اقا نصرت چشم روتخم چشمام امرتون مطاع!

بعد نصرت اومد طرفمون و باهمدیگه سلام و علیک کردیم که کامیار گفت:

-نصرت خان باماشین اومدیم دم در پارکش کردیم!

نصرت- اینجا ناجوره که!

بعدش رفت طرف در و تایه خرده ازمون دور شد جهانگیر که حالش خیلی خراب بود اومد جلوتر و یه مرتبه دولا شد

و دست کامیار رو ماچ کرد و گفت:

-جون مادرت یه اقایی بکن و یه چیزی به من بده خیلی داغونم

کامیار دستش رو کشید کنار و گفت:

-اگه برای چیزای دیگه می خواستی بهت پول می دادم اما برای این وامونده نه!

جهانگیر- کارمن از این حرفا گذشته دیگه جون هرکی دوست داری تا اقا نصرت برنگشته کارمو راه بنداز! غلام تونم!

کوچیک تونم! حالم خیلی خرابه نرسه بهم می میرم!

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

-اگه بهت برسه چند وقت دیگه میمیری الانم بامرده فرقی نداری!

جهانگیر-راست می گی شما! کفاره مرده هاتونو بهم بدین خیر و خیرات اموات تونو بهم بدین! صدقه سری خواهر مادر تونو بهم بدین! به علی قسم از دیشب تاحالا تنم سیم کشی میره! بذار پاتو ماچ کنم!

اینو گفت و خودشو انداخت روی پای کامیار کامیار دولا شد که بلندش کنه اما مگه بلند می شد! همونجوری خودشو می کشید رو خاک و خل ویه دقیقه پای منو می گرفت و تا از دستش درمی اوردم پای کامیار رومی گرفت داشت زار زار گریه می کرد حالم دوباره بد شد! کامیار بهش گفت:

-بلندشو پسر خجالت بکش اخه تونا سلامتی مردی بلندشو می گم!

سرشو بلند کرد و همونجور که گریه می کرد گفت:

-به همون خدایی که می پرستین منم یه روزی مثل شما بودم! مادر و پدر داشتم! خواهر داشتم! ماشین زیر پام بود اونم چه ماشینی! پول توجیبیم بود! واسه خودم ادم بودم! به جون مادرم از شماهام خوش تیپ تر بودم وقتی از جلوی دخترا رد می شدم همه شون برمی گشتن نگام می کردن به مرتضی علی دروغ نمی گم صبر کنین صبر کنین

اینو گفت و از جاش بلند شد و رفت و تا تاقش ویه خرده بعد بایه جفت چکمه برگشت بیرون و او مد جلومون و چکمه هارو نشون موند داد و گفت:

-بینین! دروغ ندارم بهتون بگم! یه روز سرو وضع م این بود! این چکمه هارو می پوشیدم و می رفتم تو خیابونا ادکلن می زدم که تو خوابم کسی نمی دید شلوار برام از خارج می فرستادن بولیز برام از خارج می اومد! راه می رفتم مادرم قربون صدقه م می رفت! در نگاه کنین دیگه! مگه نمی بینین این چکمه هارو!

یه مرتبه خودشو راست کرد و اون حالت خمیدگی پشتش رفت و گفت:

-قدمو بین! من این بودم! به حالام نیگانکنین! به قران مثل شماها بودم! ازنجیر طلا گردنم بود این هوا!

بادستش یه چیز گرد رو نشون داد

-روزی یه دست لباس عوض می کردم که نکنه بوی عرق بدم! به بوگند حالام نیگانکنین به این اشغال دونی نیگا نکنین شب تاصبح سه چهار بار پدر و مادرم بهم سر می زدن نکنه پتو از روم رفته باشه کنار! به الانم نیگا نکنین! به الانم نیگا نکنین! فکر نکنین براتون خالی می بندم بیا بین!

دولا شش و شروع کرد یه لنگه چکمه ش رو پاکردن چکمه های چرم قهوه ای شیک درست م اندازه پاش بود!

وقتی بلند شد دوباره داشت گریه می کرد یه خرده به لنگه چکمه ای که پاش بود نگاه کرد وبعد دولاشد واون یکی شم پاش کرد وبعد دوباره خودشو راست نگه داشت وگفت:

-از شما هام بلندترم چقدرم بهم می اد هان؟

من و کامیار یه نگاه به چکمه هاش کردیم و کامیار گفت:

-چرا اینا رو نمی فروشی و کارت روراه نمیندازی؟

یه یه نگاه به چکمه هاش کرد و یه نگاه به ماها وگفت:

-دلم نمی اد به خدا!! اینو مادرم از خارج برام آورد تاحالا صدبار رفتم که پول شون کنم اما دلم نیومده!

بعداروم گفت:

-اینو سراخرین جشن تولدی که برام گرفتن بهم داد!! اینو بایه کاپشن چرم سرخودش! کاپشنش رو فروختم اینو دلم نیومد!

بعد اروم دست کرد تو جیبش و یه عکس درآورد و دستش رو گذاشت رو نصفه عکس که معلوم نباشه و گرفت جلوی ما وگفت:

این منم نیگا کنین

من و کامیار نگاه کردیم! یه نگاه به عکس و یه نگاه به خودش راست می گفت! خودش بود! یه پسر خوش تیپ و خوش قیافه!

کامیار-اون یکی کیه تو عکس که نشون مون نمی دیش!؟

عکس رو کشید کنار و یه نگاه یواشکی بهش کرد و گذاشت جیبش وگفت:

-خواهرمه نمی خوام چشم کسی بهش بیفته!

کامیار یه سری تکهون داد وگفت:

-رو عکسش خوب تعصب داری، رو خودش چی؟ چند وقته ندیدیش؟ از عکسش خوب مواظبت کردی از خودش چطور؟ یه نگاه به کامیار کرد و چشمش رو رفت رو هم وگفت:

-چشمت چکمه هارو گرفته؟ چند میدی بالاش؟

کامیار-اگه چشمم عکس رو گرفته باشه چی؟اون چند؟

تاکامیار اینو گفت پرید و یقه ش رو گرفت که کامیارم یه دونه زد توسینه ش واو نم محکم خورد زمین!

دست کامیار رو گرفتم و کشیدم طرف اتاق نصرت که جهانگیر همونجور که افتاده بود روزمین سرشو بلند کرد و گفت:

-شماهام چندوقت دیگه عین من می شین!به همدیگه می رسیم اقایون!هرکی یه بار پاشو بذاره اینجا دیگه تمومه!اون دفعه که اومدین خوابوندنتون بدبخت!خودتون خبر ندارین!چندوقت دیگه به دیوٹی می افتین!برین مادر...

تااینو گفت کامیار برگشت طرفش که بقیه ش رو نگفت زود بازوی کامیار رو گرفتم که کتکش نزنه و گفتم:

-کامیار!دست به این بزنی مرده ها!

جهانگیر-بذار دست بزنه بذار کتکم بزنه بذار بکشه منو بذار راحتم کنه خودم که عرضه شوندارم بذار حداقل این پفیوز بکنه!

کامیار یه نگاهی به من کرد و بعداروم رفت طرفش که جهانگیر دستاشو گرفت تصویرتش که مثلا کامیار بالقدر نزنه تو صورتش!دستاش همونطوری به حالت ترس جلوصورتش بود که کامیار نشست بغلش واروم موهاشو ناز کرد!می دونستم دلش طاقت نمی اره!نگاهش کردم و دیدم دوتا قطره اشک ازرو صورتش سرخورد و افتاد پائین!

یه مرتبه جهانگیر اروم دستاشو ازجلوصورتش برد عقب و به کامیار نگاه کرد وبعد سرشو گذاشت رو پای کامیار و شروع کرد به گریه کردن!

خودم هم حالم بود وهم بغض گلومو گرفته بود!به خودم لعنت فرستادم اگه یه بار دیگه بیام اینجا!دلم می خواست فقط گریه کنم!

یه خرده که گذاشت کامیار سر جهانگیر رو ازروپاهاش بلند کرد و ازتوجیش بسته سیگارش رودراورد و یه دونه روشن کرد و داد بهش و ازتوجیش کیف پولش رودراورد و 5 تاهزار تومنی دراورد و گرفت جلوجهانگیر و گفت:

-بگیر اما بالاخره چی؟باید خودت یه تکونی بخوری!

اینو گفت و خواست بلند بشه که جهانگیر زد زیر گریه و دست کامیار رو گرفت و بالتماس گفت:

-ترو خدا ازاینجا برین و دیگه برنگردین!تازوده همین الان ازاینجا برین!منم اگه پام اینجا وانمی شد الان اینجوری نبودم! شماها حیف ین!جون هرکسی که دوستش دارین ازاینجا برین!اینجا بلاس!اینجا به خاک سیاتون می شون!برین از اینجا!

کامیار دوباره نازش کرد و گفت:

–خیالت راحت باشه! ما برای کار دیگه اومدیم اینجا! اهل این فرقه ها نیستیم!

بعد بلند شد که نصرت از پشت سرمون گفت:

–ماشین رو سپردم!

بعد رفت طرف جهانگیر وزیر بغلش رو گرفت و بلندش کرد و لباسش رو تگوند و اروم بهش گفت:

–برو تواتاقت اقا جهانگیر!

جهانگیر با حالت دلواپسی برگشت و به نگاه دیگه به کامیار کرد که نصرت بهش گفت:

–خیالت راحت باشه! اینا کار دیگه ای اینجا دارن برو تواتاقت!

جهانگیر با استیضاح اشک هاشو پاک کرد و برگشت طرف اتاقش!

از پشت که نگاهش کردم دلم لرزید! به جوون قد بلند و خوش قیافه که هروئین داغونش کرده بود!

چکمه های چرم قشنگش هنوز پاش بود و اروم اروم پاهاشو روزمین می کشید و می رفت طرف اتاقش!

تازپله های اتاقش بره بالا هرسه تایی مون و استاده بودیم و نگاهش می کردیم!

وقتی رفت تو و پرده اتاقش افتاد نصرت برگشت طرف من و کامیار و گفت:

–سربزیری به جوون قیمت داره که باید براش بدیم، نجابت به دخترم به قیمتی داره که باید براش بدیم! سالم موندن

به جوون که قراره چرخ این مملکت رو بچرخونه م قیمتی داره که باید براش بدیم! حالا این قیمت رو کی باید بده؟

من و کامیار نگاهش کردیم که گفت:

–می دونین کی باید بده؟ من باید بدم! امثال من باید بدن! امثال میتراها باید بدن! ماها باید بدیم تا به عده جوون دیگه

سالم و سربزیر و نجیب بمونن!

–اقانصرت ببخشین آ اما ادم باید به خرده ارداهش قوی باشه!

به مرتبه داد کشید و گفت:

-مگه تو این مملکت به این بزرگی جابرای یه عده ادم ضعیف نیس؟ مگه این همه ادم که برامون تصمیم می گیرن
ومی گن چیکار کنیم وچیکار نکنیم نمی تونن مواظب ادمای ضعیف باشن؟ مگه اینجا قرار نبود ازضعیفا مواظبت
کنن؟ پس چی شد؟ اره بابا جون ماضعیفیم! من ضعیفم! میترا ضعیفه! اما چون ضعیفیم باید این بلاها سرمون بیاد؟ مگر
اینجا جنگله که هر کی قوی تره پدرضعیف ترها رو دریاره؟

صداش که رفت بالا پرده چند تا اتاق رفت بالا واز توهر کدوم چند تا کله اومد بیرون که نصرت دوباره داد زدوگفت:

-برین تولا شخور! هنوز خبری نیس! هنوز کسی اینجا تموم نکرده که بدوئین بالا سر جنازه ش ولختش کنین!

داد رو که کشید کله ها دوباره رفت تو! بعد دوئید طرف ن وزود صورتم رو ماچ کردوگفت:

-سامان جون به خدامن مخلص توو این اقا کامیارم هستم آ! فکر نکنی سر توداد زدم آ! بدبختی مو داد کشیدم! بیچارگی
مو داد کشیدم! ضعیفی مو داد کشیدم! داد کشیدم شاید حداقل صدام به گوش خودم برسه! کسای دیگه که این صداها
رو نمی شنون!

بعد برگشت ویه نگاه به اتاق جهانگیر کردوگفت:

-گاه گذاری خواهرش بایه ماشین شیک یواشکی می اد اینجا ویه سری بهش می زنه ویه پولی بهش میده ومیره! الان
یه دوماهی هس که پیداش نشده وكفگیر این ته دیگه خورده!

بعد زیر بازوی من وكامیار رو گرفت وگفت:

-بریم توبابا لجن روهر چی بیشتر هم بزنی بو گندش بیشتر بلند می شه!

راه افتادیم طرف اتاقش که همونجور گفت:

-ازخونواده پولداریه! یعنی این هروئین وامونده پولدار و گدا سرش نمی شه! همه رویه اندازه بدبخت می کنه منتها
اونی که پولداره دیرتر به فلا کت می افته!

رسیدیم تواتاق وكفشامونو دراوردیم ورفتم بغل گاز پیک نیکی نشستیم ودستامونو گرفتیم روش!

نصرت-سردتونه؟

کامیار-نه اما می چسبه!

شروع کرد چایی دم کردن وگفت:

-می ترسم اقا کامیار

کامیار-ازچی؟

نصرت-ازاین برنامه

کامیار-کدوم برنامه؟

نصرت-همین که شروع کردی!

کامیار هیچی نگفت که نصرت کتری رو گذاشت رو گاز وزیرش رو کم کرد و برگشت طرف ماو گفت:

-می ترسم دوهوائه بشه حکمت!

کامیار-برای چی؟

نصرت-ماشین آخرین مدل ورستوران درجه یک و خوراک جیگر لاک پشت!

کامیار-جیگر گوسفند بود جا جیگر لاک پشت بهمون دادن!

نصرت-اگه اشتباه کرده باشم باید واسه جبراناش باید جیگر خودم رو بدم آ!

کامیار-نه اشتباه نکردی

نصرت پاکت سیگارش رو گرفت جلومون ویکی یه دونه ورداشتیم و روشن کردیم که گفت:

-اما خیلی خوشحال بود!تاحالا اینجوری ندیده بودمش!

کامیار-همه روبهت گفته؟

نصرت-اره همیشه می گه!

کامیار-افرین بارک اله!

یه نگاهی به کامیار کرد و گفت:

-توچیکاره ای؟

کامیار-یه بچه پولدار

نصرت-اره اما خلق وخوت به اونا نمی خوره یه جوری هستی! ازهمون شب نمایش شناختمت! خیلی محکمی! حالا کجا بار اومدی خدامی دونه!

کامیار-دیشب می خواست از گذشته ش برام بگه نذاشتم گفتم نصرت همه رو برام گفته!

نصرت-خوب کردی! بهم گفت! هروقت حرف گذشته می شه تاچندوقت ناراحته ونمی تونه درست به درسش برسه!

کامیار-راستش می خواستم ازتون بیشتر بدونم!

دوباره یه نگاه بهمون کرد وبعد به کامیار گفت:

-ازخودت مطمئنی؟

کامیار-فکر کنم اره

نصرت-اگه شک داری همینجا تمومش کن بری جلوتر دیگه نمی شه ها!

کامیار-شک ازخودم ندارم فقط می ترسم اون نتونه منو قبول کنه اون وقت همه ش احساس کمبود می کنه!

نصرت یه سری تکون داد وگفت:

-خوب می فهمی واله!

کامیار-حالا بیشتر برام بگو!

سیگارش رو خاموش کرد ودوتا چایی که هنوز درست دم نکشیده بود برای ماریخت و گذاشت جلومون وگفت:

-تاشماها بخورین من برم بیرون وبرگردم!

تاخواست کامیار بلند بشه که کامیار دستش رو گرفت وگفت:

-اگه نری چی میشه؟

دوباره نشست ویه فکر کرد وگفت:

-شماها تاحالا یه معتاد رو که بهش مواد نرسیده دیدین؟

کامیار-فقط توفیلما

نصرت-پس بهتره همون جلو چشم تون باشه که فقط توفيلمه!اگه الان تانيم ساعت يه ساعت ديگه دوا به من نرسه اين زمين رو گاز مي گيرم يه ساعت بعدش حاضرم هرکاري بکنم که يه سانت دوا بره تورگم!برامم ديگه هيچي مهم نيس!

بعد بلندشد وازاتاق رفت بيرون من وکاميار فقط همدیگرو نگاه ي کرديم!

ده دقيقه طول نکشيد که برگشت نشست سرجاش ويه چايي براي خودش ريخت وهمونجور که تواستکانش رونگاه مي کرد گفت:

-بيخشين رفقا

کاميار-تااونجا گفتي که خداييامرز خواهرت اونجوري شد!

يه خرده ديگه بااستکانش بازی کرد ودوباره يه سيگار روشن کرد وپاکتش رو گذاشت جلو ما ويه زانوش رو گرفت توبغلش وشروع کرد به سيگار کشيدن چشماشو بسته بود وسيگار مي کشيد!

اخراي سيگاراش بود که چشماشو وا کرد وگفت:

-ادم يه وقتي از يه نفر دلخوره ومي خواد ازش انتقام بگيره!مي ره ويه بلای سرش مي اره حالا هرجوري که باشه!اما ادم يه وقتي از تموم مردمش وازخاکش وهمه چيزش دلخوره اون وقت ديگه حريفشون نمي شه ونمي تونه ازشون انتقام بگيره! اون وقته که مي ره ويه کاري مي کنه وبعدش مي فهمه که چه کرده!

منم همين کا ررو کردم!هروئيني شدم وازشون انتقام گرفتم!

کاميار-توازخودت انتقام گرفتي!

نصرت-نه!اشتباه مي کنی!من ازکشورم انتقام گرفتم!کشورم منو از دست داد!منو که شايد مي تونستم خيلي کارا بکنم! منو که مي تونستم خيلي چيزا اختراع ياکشف کنم!مگه همين ادما وجووناي تحصيلکرده اي مثل مانستن که مي رن اروپا وامريکا واسه خودشون کسي مي شن؟مگه همين جوونايي مثل مانستن که خبرش مي رسه اونجا فلان چيز وفلان چيز رو اختراع کردن!؟

اونايي که از اينجا ميذارن وميرن وهوش وعلم ودانش خودشونو ورمي دارن وباخودشون مي برن مگه انتقام از اين کشور ومردمش نمي گيرن؟حالا اونا يه جور انتقام مي گيرن وماهام که معتاد وعملی مي شيم يه جور!ولي اخرش يه چيزه!اين مملکت که قدر ماها رو ندونست مارو از دست داد اگر م همينجور چرخ بچرخه کي مي خواد اين چرخ وفلک رو بچرخونه؟

سيگاراش رو خاموش کرد وگفت:

-بروتوان چمدون رونگاه کن و بین چندتا طرح توش داره خاک می خوره! شامپویی که همین پارسال یکی اختراع کرد که ادم مو دربیاره! صابونی که به همه پوستی می سازه! پودر لباسشویی که فلان می کنه خیلی چیزای دیگه! همه شون اونجا تلنبار شدن و کسی که قرار بود یه روزی اونا به ثبت برسونه و بسازدشون اینجا جلو روتون نشسته و یه وقت خماره و یه وقت نشه! این هم بدبختی کشیدم و مدرکم رو گرفتم که بشم به عملی و دیوثی کنم!

دو مرتبه شروع کرد دادکشیدن! روش رو کرده بود طرف پنجره و داد می کشید!

-اهای معلم کلاس اولم کجایی که ببینی؟ بابدبختی مداد رودادی دستم و یادم دادی جای اینکه سیگار لای انگشتم بگیرم مداد دستم بگیرم! حالا کجایی که ببینی شاگردت چی شده؟ اهای اقامدیرا که 10 تا از مون و امتحان برگزار کردین تا بذارین پیام تو مدرسه تون درس بخونم بیاین نگاه کنین شاگرد اول مدرسه تون شغلش چیه! ای روزنامه ای که عکس منو انداختی وزیرش نوشتی نفر... کنکور سال...! بیا الان یه عکس ازم چاپ کن و بنویس نفر اول دیوثی در رشته...!

یه دفعه از جاش بلند شد و رفت طرف پنجره و واستاد و داد کشید و گفت:

-بیاین افتخار تونو ببینین! کجایی که هر وقت شلوار کهنه و پارم رومی دیدی می زدی روشونه هامو می گفتی توقف درست رو بخون که همه اینا جبران میشه؟! مگه تموم نمره هامو ازت بیست نگرفتم؟ پس کواون وعده هایی که بهم دادی؟ اون بیست و نوزده ها یه قرون ارزش نداشت!

یه مرتبه شروع کرد سرش روبه دیوار کوبیدن یه جمله می گفت و یه بار سرشو می کوبید به دیوار!

-ریاضی بیست! فیزیک بیست! شیمی بیست! ریاضی بیست! فیزیک بیست! شیمی ...

کامیار ومن دوئیدیم طرفش و از پشت گرفتیمش گریه می کرد و می خواست سرشو بکوبونه به دیوار کامیار بغلش کرد و گفت:

-نصرت جون چرا همچین می کنی اخه؟

نصرت-اخره تونمی دونی من چی می کشم! من قرار بود نابغه شیمی بشم! همه بهم می گفتن تو آخرش یه چیزی می شی! خودمم می دونستم بالاخره یه چیزی واسه خودم میشم اما نمی دونستم این میشم! نمی دونستم کارم به اینجاها می کشه! کجایی اقا ناظم که ببینی شاگردت دخترای مردم رو واسه... می فرسته دبی!

کامیار-اگه بخوای اینکارارو روبکنی میذاریم میریم آ! داریم باهم حرف می زنیم دیگه! چرا خودتو داغون می کنی؟

اروم بردیمش و سر جاش نشوندیم و کامیار سه تاسیگار روشن کرد و یکی داد به نصرت و یکی م به من و دیگه یه کلمه م هیچکدوم حرف نزدیم!

سیگار که تموم شد سرشو بلند کردوگفت:

-خواهره ه مرد پول نداشتیم جنازه ش روبلندکنیم! این دفعه م دیگه همسایه ها بهمون رونشون ندادن! یعنی بیچاره هام دست شون خالی بود!

من وبابام وحکمت نشستہ بودیم بالاسر جنازه وزانوی غم بغل گرفته بودیم ونمی دونستیم چیکار کنیم! نمی دونستم این وسط کدوم شیر پاک خورده ای رفت به همون یارو که ازش عرق می گرفتم خبر داد یه وقت دیدم درواشد واومد تووتا چشمش به ما وجنازه افتاد زدزیر گریه وازاتاق رفت بیرون بلندشدم رفتم پیشش که بهم سرسلامتی داد ودست کردجیش ویه مشت اسکناس دراورد و گذاشت توجیبم وگفت اگه کمه بگو!

خداعوضش بده همسایه ها که دیدن پول اومد توجیب من یکی یکی پیداشون شد وجنازه روحرکت دادیم! وقتی رسوندیمش تومرده شور خونه رفتم یه گوشه نشستم! نه گریه می کردم نه چیزی! فقط نگاه می کردم! همسایه ها دور وور بابامو گرفته بودن ومثلا داشتن ارومش می کردن!

یه وقت دیدم این حکمت جلو غسالخونه واستاده وگریه می کنه واین ور واون وررونگاه می کنه دوئیدم طرفش وبغلش کردم ودیدم به حق هق افتاده! خواستم ارومش کنم اما مگه می شد! هق هق می کرد وهی میگفت داداشی چراحشمت رواینجوری می شورن؟ فهمیدم رفته تومرده شورخونه وازپشت شیشه این چیزا رودیده! دعواش کردم که چرافتی اونجا وبعدش گرفتمش توبغلم وانقدر نازش کردم وباهاش حرف زدم که یه خرده اروم شد!

همینجوری که داشتم باحکمت حرف می زدم یه خانمی اومد دم مرده شور خونه وبلند داد کشید وفامیلی مارو صدا کرد دوئیدم طرفش که گفت تو فامیل حشمت ... هستی؟

گفتم اره گفت کیش می شی؟ گفتم داداش شم گفت اسمت چیه؟ گفتم نصرت یه نگاه به من کرد وبعد یه پاکت روداد به من وگفت این لای لباساش بود بگیرواسه تونوشته!

پاکت رو ازش گرفتم ورفتم یه گوشه نشستم حکتم اومد بغلم نشست وگوشه بلیزم رو گرفت تودستش! طفل معصوم ترسید!

پاکت روواکردم که دیدم توش یه نامه س! درش اوردم وشروع کردم به خوندن!

بلند شد واروم رفت سریه صندوق چوبی وازتوش یه چمدون دراورد وتوش رویه خرده گشت وبایه پاکت برگشت وپاکت رو گرفت طرف کامیار

کامیار پاکت روواکرد وازتوش یه نامه دراورد سرمو بردم جلو وشروع کردم به خوندن!

((سلام داداش نصرت می دونم الان که داری این نامه رومی خونی من دیگه تواین دنیا نیستی. داداش نصرت دستت روماچ می کنی الهی من پیش مرگ توداداش خوب ومهربون وباغیرت بشم که می دونم دارم میشم راضی راضی م هستم همیشه ازخداهمینو خواستم که اگه قراره توطوری بشی من جات بشم داداش نصرت من می دونم توچقدر زحمت کشیدی ازوقتی کوچیک بودی کار کردی تاماها یه خرده راحت تر زندگی کنیم اما می دونم که توخودت الان شم یه بچه ای. اما باهمین سن کم ت اندازه یه مرد بزرگ کار کردی وزحمت کشیدی.

داداش نصرت من خیلی وقته که دردارم اما نگفتم چون می دونستم که کسی نمی تونه هیچ کاری برام بکنه هرچی خدا بخواد همون میشه فقط ازت یه چیزی می خوام اولاً وقتی من مردم برا گریه وزاری نکنی وغصه نخوری ونذار حکمت غصه بخوره الان دیگه نه مامان هس نه من هستم. خرج مون کم شده دیگه فقط بذار حکمت هرچقدر می خواد درس بخونه خودتم درست روول نکن اگه منو دوست داری که می دونم داری یه کاری کن که هردوتون برین دانشگاه ارزوی من فقط همینه می دونم که مرده آگاهه وهمه چیز رومی فهمه تاهروقت که شماها درس بخونین منم اون دنیا خوشحال میشم مامانم خوشحال میشه فقط بهم بده که درس بخونین.

صدهزار دفعه روی توو حکمت روماچ می کنم وازتون خداحافظی می کنم ایشاله ایشاله ایشاله صدویست سال باخوبی وخوشی زنده باشین ازبابام خداحافظی کن یادت نره که من ازت قول گرفتم.

داداش جون واسه مردن من ناراحت نباش من دارم خیلی درد می کشم همین الان که دارم این نامه روبرات می نویسم انقدر پهلوهام درد می کنه که می خوام فریاد بکشم اما جلو خودمو می گیرم بعد ازمن غصه نخور که من راحت می شم. الهی قربون توداداش باغیرت برم الهی قربون اون خواهر خوشگلم برم نمی خوام ازت کارای سخت بخوام اما وقتی به امید خدا به امید خدا مدرک تونو گرفتین وهرکدوم دکترمومهندس شدین برین سراغ عزت وپیداش کنین شاید وضعش خوب نباشه.

داداش نمی خوام این دم اخیری دلت روبسوزونم اما همیشه دلم می خواست یه چیزی ازت بپرسم اونم اینه که چرا باید وضع ما اینطوری باشه که ارزوی یه موز خوردن به دلمون بمونه ارزوی یه شیکم سیر غذا به دلمون بمونه.

داداش نصرت، حکمت رو به تو، توروهم به خدا می سپرم اون دنیا بامامان برات پیش خدادعا می کنیم. یادت نره بهم قول دادی سپردمتون به خدا دستت روماچ می کنم خیلی خیلی خیلی دوست تون دارم.

خداحافظ تون باشه داداش جون. خداحافظ تون باشه داداش جون.

پیش مرگت حشمت))

نامه که تموم شد کامیار دستش روگرفت جلوچشماش وهمونجوری نشست

نامه رواز دستش گرفت و دوباره خوند! دفعه اول که خوندم بغض گلومو گرفت! این دفعه عرق شرم نشست روتنم!

نامه رو گرفتم طرف نصرت. خجالت می کشیدم تو چشماش نگاه کنم!

نامه روازم گرفت وماچ کرد و گذاشت توپاکتش و گفت:

-نور به قبرت بباره خواهر قشنگم! من به قولم وفا کردم هم خودم درسم روتوموم کردم وهم گذاشتم حکمت درس بخونه وبره دانشگاه! ایشاله تاچندوقت دیگه م یه دکتر کامل ازاونجا می آد بیرون اما حشمت جون درس ومشق واسه من اومد نداشت!

یه سیگار روشن کردوگفت:

-نکته اصلی متن زندگی یه نفر نیس! نکته اصلی لحظات تغییر وتحول توزندگی یه!لحظاتی که باعث میشه زندگی یه نفر ازاین روبه اون رو بشه!برای منم این تغییر وتحول اینجوری شد!

یه وقتی شرف داشتم اما پول نداشتم خواهرم رویه دکتر ببرم! یه وقتی شرف داشتم ولی پول نداشتم یه کیلو پرتغال بخرم بدم خواهرام بخورن! یه وقتی شرف داشتم اما نمی تونستم چهار سیر گوشت بخرم بیرم خونه وبیزم وبدم خواهرام بخورن که جون بگیرن!

حالا شرف ندارم اما خواهرم تویه خونه خوب زندگی می کنه حالا غیرت ندارم اما رخت ولباس خواهرم خوبه!حالا ابرو ندارم اما کتاب ودفتر خواهرم جوره!حالا ناموس ندارم اما شهریه دانشگاه وکلاس تضمینی ورفت وامدوخورد وخوراک خواهرم به موقع س!

یه وقتی برای تموم اینا که داشتم یکی حاضرنبود یه قرون کف دستم بذاره واسه اینم که بی ناموسی وبی شرفی وبی غیرتی م ازیادم بره هروئین می کشم

-اون وقت یادت می ره؟

نصرت-نه ادم وقتی بی ابرو شد هیچ وقت یادش نمی ره!

دوتا پک به سیگارش زد وگفت:

-یه وقتی که بیست سالم بود دلم می خواست بایه دختر دوست بشم باهم حرف بزیم رفت وامد کنیم دردودل کنیم!کشش عجیبی نسبت به جنس مخالف خودم داشتم اون وقت نه پولش روداشتم نه امکانش رو حالا امکاناتش برام فراهمه!این همه دختر که همه شونم اینکاره ن تودست وبالم ریخته اما دیگه اون میل وکشش توم کشته شد!

یه جوون دنیایی واسه خودش داره صبح دست میذاره تواین دنیا وتاآخر شب مثل بهشت واسه خودش می سازدش فقط کافی یه که وقتی داره باهمکلاسی ش نودنیا قدم می زنه بگیرنش!تموم اون دنیا براش میشه اشغال!

من چیز زیاده از این زندگی نمی خواستم اقا سامان به شیکم سیر غذا برای خودم و خانواده م به چهار دیواری معمولی که سرمونو بکنیم توش! به درس و مشق و مدرسه برای همه مون! اینا چیز زیادیه؟ نه بخدا!

الان دیگه تو این دوره و زمونه حق ماست که به خرده راحت تر و ازاد تر زندگی کنیم! هزار پیش که نیس دیگه الان! این همه اختراع! این همه تکنولوژی! این همه پیشرفت! به وقتی اگه می خواستی به خبری از فامیلت تو به شهر دیگه بگیری به سال طول می کشید! حالا ازاون ووردنیا تویه دقیقه باخبر می شی! خب وقتی همه دارن تو این مملکت از این تکنولوژی استفاده می کنن به چیزایی م توحاشیه ش هس دیگه! مثلاً کسی که می خواد سوار ماشین میشه و می خواد صد کیلومتر رو جای چندروز تویه ساعت طی کنه باید خطر تصادف شم قبول کنه دیگه!

گاهی فکر می کنم قدیمیای ماها چه زندگی راحتی داشتن! پدر بزرگا و یکی دو پشت قبل از ما! نه هوای الوده! نه این همه پدر سوختگی! الان تکون می خوری به چاه جلو پات و می شه که به مرتبه هزار تاجوون رومی کشه توی خودش!

وقتی به به نفر مزه ی به چیزی رو چشوندی و بهش نشون دادی دیگه نمی تونی ازش منعش کنی! قدیمیا خیلی از این چیزایی رو که ماها دیدیم ندیدن! تنقلات شون گندم و شاه دونه بوده و ما ما جیم جیم! خیلی که می خواستن به بچه هاشون برسن براشون سقر می گرفتن! حالا توهر سوراخی که سر می کنی تو ویتترین ش هزار جور شکلات و اداس و پفک و چی و چی و چی گذاشتن! باید ده تامشت بزنی تو شیکمت و بهش بگی که از این چیزا نخواد!

تلویزیون سریال درست می کنه که دختر و پسر عاشق هم می شن و میرن باهمدیگه و حرف می زنن و حالا باهمدیگه عروسی می کنن یا نمی کنن! اون وقت تومی خوای بایه دختر صحبت کنی چیقت ت رو برات چاق می کنن! اون چیه؟ این چیه؟

منم این وامونده رو شروع کردم که چی؟ که وقتی می کشمش یا تورگم تزریقش می کنم برای خودم به کشور بسازم که توش به نفرم گشنه نباشه! به بچه به خاطر ندی از درس و مدرسه نیفته! یا بخاطر اینکه مدادش روزود به زود می تراشه از باباش کتک نخوره!

برای خودم به ایرانی بسازم که همه توش خونه و زندگی و رخت و لباس داشته باش! اما وقتی این وامونده رومصرف کنی فقط بد بختیا می اد جلو چشمات! شعر حافظ و سعدی و بقیه رو باید به بار دیگه معنی کردویه طور دیگه! باید براش معنی پیدا کرد که با وضع الان ما جور باشه اصلاً می خوام بدونم که اینا این شعرارو برای کیا گفتن؟ برای پیر مردا و پیرزنا؟ یا برای ما جوونا! یا اصلاً برای دل خودشون شماها می گین اگه حافظ همین الان زنده بود و قرار بود دوباره شعر بگه چه جور شعرای می گفت؟ کامیار سرشو بلند کرد و گفت:

-شاید اصلاً دیگه شعر نمی گفت و می افتاد توکار بساز بفروشی!

نصرت - کامیار جون به نظر تو سقراط کار درستی کرد یا گالیله؟ بهتر نبود که اونم توبه می کرد و کشته نمی شد؟!

کامیار-به نظر من از همه اینا عاقل تر بهلول بود که خودشو زده بود به دیوونگی که حداقل به خاطر حرفهایی که میزد نکشتنش!

نصرت-اونام دنبال آزادی بودن وهرکدوم آزادی روبه یه شکل شناختن وپیداش کردن حالا باید ببینی آزادی اصلا چیه وچه شکلی یه؟

کامیار-آزادی م یه چهار چب کلیشه ای که ماها خودمون برای خودمون درستش میکنیم وقبولش داریم وهرکی پاشو از خط هاش این ور تر بذاره زندانی ش می کنیم!

پس آزادی م یه چیزی که میشه تغییرش داد!

نصرت-پس همه این ادما دنبال یه چیزی هستن که خودشون اندازه هاشو درست کردن وبازم به اندازه هاش نرسیدن؟!

چایی ش روبرداشت وشروع کرد به خوردن یه خرده بعدش گفت:

-حشمت روکه خاک کردیم وبرگشتیم همسایه ها رفتن وموندیم من وحکمت وبابام!خونه عجیب خالی شده بود سه نفر ازیه خونواده رفته بودن دیگه دست ودلم به هیچی نمی رفت!خونه ساکت،سرد خالی!

اما روزگار همیشه کار خودش روکرده ومی کنه برای ماهام کرد!روزا وشبا اومدن ورفتن وازمادرم وعزت وحشمت فقط یه خاطره برامون موند!اما فکر نکنین یه خاطره خوب آ!نه!یه خاطره بد!خاطره ضعف وناتوانی!یه مهر قرمز تو کار نامه زندگی!

سه چهار سال گذشته بود حکمت حدود یازده دواز ده سالش شده بود ومنم دیپلمم روگرفته بودم یه روز که ازبیرون برگشتم خونه دیدم حکمت نیس!ازبابام پرسیدم حکمت کجاس؟گفت بیابشین کارت دارم گفتم اول شما بگو حکمت کجاس؟بعدا گفت خونه همسایه هاس!گفتم برای چی؟گفت می خوام همونو برات بگم دیگه!ایا بشین رفتن بغلش نشستم که گفت ببین بچه جون توهنوز خودت بچه ای!کار وبار درست وحسابی م که نداری!خیال کار کردنم که توکله ت نیس!منم که دیگه جون وقوه فعله گی ندارم!امروز بیفتم خونه یافردا!این چندوقته خیلی فکر کردم!دیدم بهترین کار اینه که یه فکری برای حکمت بکنیم!هم یه ثواب بزرگ کردیم وهم یه خاکی تو سرخودمون ریختیم!گفتم چه فکری؟ گفت این ممد اقا شاطر خاطر حکمت رومی خواد چندوقته که برای من پیغام پسغوم می فرسته منم یکی دوبار با حکمت حرف زدم خودش راضی یه!یعنی می بینه که بالاخره یه سروسامونی می گیره!چه فایده داره که سوی چشمش روازین ببره وهی بره مدرسه وکاغذ سیاه کنه؟بالاخره ش چی؟دختر باید شوهر کنه یانه؟اولش خودشم حالیش نبود ولی وقتی یه خرده باهاش حرف زدم فهمید!الانم رفته خونه ممد اقا!اینا ومادر ممد اقا داره باهاش حرف می زنه توام حرف بفهم!اینجوری برای توام بهتره!بذاراون طفل معصوم یه چیزی اززندگیش بفهمه!

یه نگاه بهش کردم و گفتم اخه باباجون شما می فهمین دارین چیکار می کنین؟ گفت اره دوتا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم اینطوری دست و بال توام و امیشه و می تونی یه فکری واسه زندگی خودت بکنی! گفتم اگه پیرهن پاره کرده که من از روزی که خودمو شناختم پیرهن پاره تنم بوده! ادم اگه پیرهنشم پاره میشه خوبه که یه خرده عقل و تجربه پیدا کنه! این بچه هنوز دوازده سالشم نشده شما می خواین بدینش به یه مرد چهل و خرده ای ساله! این عقله؟!

گفت اگه من باباشم و اختیارش دست منه که می گم باید زن ممد اقا بشه! گفتم شما باباش هستی ولی اختیارش دستت نیس! گفت داری... زیاد تر از دهنتم می خوری آ! گفتم شما احترام دست خودت باشه! نذار چیزایی که یه عمر تو دلم سنگینی کرده بهت بگم آ! گفت بگو ببینم گفتم مرد حسابی خدا بهت چندتا بچه داد اما چه جوری امانت داری کردی؟ یکی شونو که فروختی اون یکی شونم که از نداری درد کشید و صداش در نیومد تا مرد! حالا نوبت این یکی شده؟! اصلا خبر داری که بچه هات چه هوشی برای درس خوندن دارن؟ مردم ارزو شونه که یه همچین بچه هایی داشته باشن اون وقت وقتی خدا بهت چندتا از این بچه ها داده یکی یکی شونو داری پخش و پلا می کنی؟ گفت اگه من بزرگ شما هام عقلم به این چیزا می رسه! تو برام بزرگتری نکن گفتم شما بزرگ ماهستی اما فقط از نظر سن و سال اگه فقط یه کوره سواد داشتی می تونستی بشینی و بانگشتات حساب بدبختی هامونو بکنی!

اینو فتمم و از جام بلند شدم که اونم بلند شد و گفت کجا؟! گفتم می رم حکمت رویارم گفت اگه پات رو از اتاق گذاشتی بیرو دیگه منو بذار کنار! بهش گفتم اخه من چی بهت بگم؟ مگه الان که کنار نیستی چیکار برامون می کنی؟ یه روز سرکاری سه روز تو خونه! اگه من نباشم اجاره این اتاقم نمی تونی بدی! گفت مرده شور تو و اون پولت رو بیرن که دم به سساعت تو سرما نزنش! گفتم من دارم جون می کنم و کا رمی کنم و درس می خونم که حکمت واسه خودش یه چیزی بشه! اون وقت توداری از سر خودت و ازش می کنی؟ دارم بهت می گم اگه حکمت از این خونه بره منم رفتم! اون وقت خودت می دونی بایه هفته کار و سه هفته خونه نشینی!

اینو گفتم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم اون طرف حیاط که اتاق ممد اقا شاطر بود و بامادرش زندگی می کرد از پشت شیشه درشون نگاه کردم و دیدم حکمت یه گوشه نشسته داره گریه می کنه و مادر ممد اقا داره باهاش حرف می زنه و ممد اقا یه خرده اون طرف تر نشسته و یه کمر بندم گذاشته جلوش! دیگه حال خودمو نفهمیدم و فشار به دردم و رفتم تو که ممد اقا از جاش پرید و تانمو دید خندید و گفت ((خوش اومدی عمو...)) که معطلش نکردم و دم تخته سینه ش که چسبید به دیوار و رفتم جلو که حکمت پرید تو بغلم!

دستش رو گرفتم و اومدم با خودم بیرون که ممد اقا جلوم شاخ شد و گفت کجا؟ گفتم مرد بلا نسبت حسابی خجالت نمی کشی؟ این جای بچه توئه! گفت خیال بد که ندارم می خوام زن بگیرم! گفتم این شوهر بکن نیس! گفت بده می خوام خوشبخت بشه؟ گفتم با کمر بند؟!

تا اود که جریان کمر بند رو رفع و رجوع کنه که از تو اتاقش اومدم بیرون و رفتم طرف اتاق خودمون و تا رسیدیم حکمت زار زار شروع به گریه کرد! نازش کردم و بهش گفتم چیزای نیس داداش تموم شد! دیگه م تا به من نگفتی کاری نکن! گفت اخه بابا گفته که من سربار توام! برگشتم یه نگاه به بابام کردم و گفتم باباجون یادت نره چی بهت

گفتم حکمت باید دکتر بشه! به ارواح خاک مادرم! به ارواح خاک حشمت اگه بخوای نقشه ای برای حکمت بکشی دیگه احترام اون یه خرده بابایی و فرزند رومیذارم کنار و هرچی از دستم بیاد انجام می دم! یادت نره!

اشتم اینا رو می گفتم که مادر ممد اقا شاطر اومد پشت اتاق مون و درزد و اومد تو ویه پشت چشم برای من نازک کرد و به بابام گفت ممد اقا گفته یا اون امانتی مارو برده یا پول روبر گردون!

تازه شستم خبردار شد که جریان چی بوده! برگشتم یه نگاه به بابام کردم که اونم از توجییش یه پاکت درآورد و داد به مادر ممد اقا و اونم گرفت و رفت! تا پاشو از اتاق گذاشت بیرون به بابام گفتم این یکی رومی خواستی چند بفروشی؟ هیچی نگفت و از اتاق رفت بیرون که گریه حکمت زیادت شد! بغلش کردم و نازش کردم که گفت داداش من سربار توام؟ گفتم تورو سر من جاداری! گفت اخه واسه تو سوخته گفتم اگه یه بار دیگه از این حرفا بزنی دیگه داداش نیست!

اشک هاشو پاک کردم و بهش گفتم اگه می خوای همیشه دوست داشته باشم اولاً درست رو خوب بخون و بعدشم همیشه هراتفاقی که می افته به داداش بگو!

طفل معصوم چه ذوقی کرد! خندید و پیرید بغلم و ماچم کرد! دیگه م اون کجا حالا کجا؟ همیشه درسش رو عالی خونده و همیشه م همه چیز رو به من گفته!

یه سیگار دیگه روشن کرد و دوتا پک زد و گفت:

-یه دوسه سال گذشت من دانشگاه بودم و حکمت رفته بود دبیرستان که یه روز برامون خبر آوردن که بیاین و جنازه باباتونو جمع و جور کنین! اصلاً باورمون نمی شد! بابیکی دوتا از همسایه ها دوئیدیم و رفتیم سر ساختمونی که داشت کار می کرد و دیدیم که یه گوشه جنازه ش رو خوابوندن و یه تیکه پارچه م کشیدن روش و چندتا مامورم اونجان و دارن گزارش می نویسن رفتم جلو و بغل جنازه نشستم و روش روزدم کنار! خودش بود! صورت درب و داغون و خسته و رنج کشیده! از بابام دل خوشی نداشتم اما هرچی بود بابام بود! یه ادم بی سواد که زنده بودن رو بانفس کشیدن اشتباه گرفته بود!

پرسیدم چی شده؟ گفتن از بالا ساختمون افتاده پایین گفتم چرا؟ یکی از عمله ها گفت صبح که اومد دوتا دونه حب انداخت بالا و شروع کرد به کار کردن اون بالا سرش گیج رفت و افتاد پایین!

فهمیدم جریان چی بوده این اخیریا هم تریاک می خورد و هم قرص! هر وقت تریاک اشغال گیرش می افتاد قرص م می خورد که کمی نشئه گیش رو جبران کنه!

خلاصه با پول صاحب کارش جنازه ش رو ور داشتیم و خاک کردیم و یارو حقوق یه ماهشم اضافه بهمون داد و پرونده بزرگ خاندان ما بسته شد! به همین راحتی!

-حق بیمه ای چیزی؟

نصرت-کدو بیمه برادر؟بابام اگه توهفته می تونست دوروز کار کنه کلاهش رومینداخت هوا!

-سریع بردین خاکش کردین؟شکایتی چیزی؟

نصرت-به کی شکایت کنیم؟بعدش همه شاهد بودن که بابام تریاکی وقرصی بوده!

خلاصه موندید من وحکمت اون موقع دور وور بیست سالم بود تویبست سال چهار نفر ازخونواده م رواز دست داده بودم!سه بار جنازه رو دست م مونده بود!پرونده درخشانی ها!

اومد بقیه حرفش روبزنه که ازبیرون سروصدا اومد!یکی داشت جیغ می کشید والتماس می کرد!من وکامیار بلند شدیم ورفتیم پشت پنجره که دیدیم سه تامرد دست یه پسر بچه ده دوازده ساله رو گرفتن دارن به زور می برنش تواتاق وپسره م هی زور می زنه ومی خواد فرار کنه!برگشتم به نصرت گفتم:

-چی شده؟این کیه؟

نصرت-چیزی نیس بیاین این طرف!

دوباره یه نگاه توحیاط کردم که صدای پسره مثل ضجه ی پیرزنا شده بود!دوباره به نصرت گفتم:

-نصرت خان جریان چیه؟

نصرت-بگم ناراحت می شین!

-این پسریچه رواوردن اینجا چکار؟

نصرت-اوردن بی سیرتش کنن دیگه!

اینو که گفت برگشتم یه نگاه به کامیار کردم ودوتایی یه مرتبه پریدیم وكفشامونو پا کردیم ودوئیدیم بیرون طرف همون اتاقی که پسره روبرده بودن!

عوضی رفتیم تویه اتاق دیگه وبرگشتیم بیرون ورفتیم توهمون اتاق که چی دیدیم!!!داشت حالم بهم می خورد!!

دوتاازاون مردا داشتن لباس پسره رو به زور ازتنش درمی اوردن ویکی دیگه شونم دردهن پسره رو گرفته بود که جیغ نزنه!یه مرتبه خون جلو چشمم روگرفت وپریدم وبامشت زدم توصورت یکی شون وکامیارم یکی شونو گرفت وپرت کرد یه طرف وپسره رو بلند کرد وگرفت پشت خودش!مردا جاخورده بودن که یکی شون ازتو جیبش چاقو

دراورد و کامیارم یه صندلی چوبی رو ورداشت و بلند کرد رو هوا واماده بود بزنه توسرش که پرده رفت کنار و نصرت اومد تو اتاق و باتشر به یارو گفت:

–بذار تو جیبت اون گزلیک رو!

یارو یه نگاه به ما کرد و یه نگاه به نصرت و چاقو رو گذاشت توجیش و من و کامیارم دست پسره رو گرفتیم و آوردیم بیرون و بردیمش دم در و توکوچه که رسیدیم به پسره گفتم:

–خونه تون کجاس؟

همونجور که گریه می کرد و دماغش اویزون بود گفت:

–چندتا کوچه بالاتر!

یه مرتبه نصرت همچین زد تو گوشش که خون از دماغش فواره زد بیرون و کامیارم یه چک دیگه از اون ور بهش زد و نصرت بهش گفت:

–اگه یه بار دیگه این طرفا ببینمت خودم سرتو گوش تاگوش می برم! بدو گمشو خونه تون!

پسره مثل برق دوئید و فرار کرد و پشت سرشم نگاه نکرد که نصرت گفت:

–هرچندوقت به چندوقت یه پسر بچه رو گول می زنن و می کشونن اینجا و بلا ملا سرش میارن و میندازنش توکار!

کامیار-برای توام دردرس درست کردیم!

نصرت-نه اتفاقا برعکس! احساس کردم که هنوز یه خرده ادیت توم مونده!

–به خدا شما خیلی ادمتر از خیلی هایی که ادعاشون می شه هستی نصرت خان!

یه نگاهی بهم کرد و خندید

کامیار-این یارو هارو چیکار می کنی؟

نصرت-اینا لاشخورای خودمون فقط یه خرده پررو شدن!

کامیار-می خوای باهم دیگه برگردیم تو؟

نصرت-برای چی؟

کامیار- که تنها نباشی.

نصرت- اینا کارشون پیش من گیره خیالتون راحت باشه

کامیار- پس فعلا ما می ریم کاری چیزی نداری؟

نصرت- نه به امان خدا بهم زنگ بزنین!

کامیار- می زنیم

نصرت- راستی اون فامیل تون چی شد؟

-پیداش کردیم

نصرت- خب به سلامتی کجا بود؟

-خونه یکی ازدوستاش میترا خانم حدس زد وبهمون گفت

دوباره خندید

-یه تشکر بزرگ بهش بدهکاریم

نصرت- همون که پیداش کردین برای میترا مثل صدتا تشکره!

کامیار- خب فعلا خداحافظ

دوتایی ازش خداحافظی کردیم ورفتیم طرف ماشین که یه پسر بچه دور ورش می پلکید نصرت خندیدوگفت:

-مواظب ماشین تون بوده!

کامیارم یه دستی به سرش کشید ویه هزار تومنی داد بهش که چشماش برق زد ودوئید رفت!

دوتایی سوار شدیم ویه دستی برای نصرت تکون دادیم وبامکافات ازتوانون کوچه باریک اومدیم بیرون همونجور که داشتیم می رفتیم کامیار گفت:

-ای بر پدر ومادر اصلی وفرعی این گندم لعنت!ببین به چه روزی مارو واداشت!چه چیزا باید بااین چشمامون ببینیم!

-اما چه حرف قشنگی نصرت زد!باید شعرای حافظ وسعدی وبقیه رودوباره معنی کرد!

کامیار-شایدم باید شعرای جدید گفت

یه ساعت بعد رسیدیم دم خونه و ماشین روزدیم تو و پیاده شدیم و ازهمدیگه خداحافظی کردیم و رفتیم خونه مامانم
اینا خوابیده بودن منم رفتم تواسپزخونه وناهارم روکه برام گذاشته بودن رو گاز رو ودرداشتم ویه خرده خوردم ورفت
گرفتم خوابیدم

ساعت تقریبا نزدیک 7 بود که بیدار شدم هوا داشت تاریک می شد یه دوش گرفتم ولباسامو عوض کردم وازخونه
رفتم بیرون

مامانم و عمه م یه خرده جلوتر داشتن باهمدیگه حرف می زدن تا عمه م منو دید دوئید جلو و بغلم کرد و تند تند ماچم
کرد هی منو ماچ می کرد و گریه می کرد و تشکر!

بعدش که یه خرده اروم شد گفت که گندم تقریبا وضعیتش رو قبول کرده! خیلی خوشحال شدم ازشون خداحافظی
کردم و رفتم سراغ کامیار نزدیک خونه که رسیدم دیدم صدای گیتارش می ادا! هر وقت خیلی خوشحال بود یا خیلی
ناراحت گیتار می زد! هم خوب می زد و هم خوب می خوند! صدای بم و قشنگی داشت!

ارو رفتم بغل پنجره اتاقش واستادم و بدون صدا یه سیگار روشن کردم و گوش دادم.

-یه دیواره، یه دیواره، یه دیواره

یه دیواره که پشتش هیچی نداره

تا که دیوار و پوشیدن سیه ابرون

نمی ادا دیگه خورشید از توشون بیرون

یه اهنگ از فرامرز اصلانی روداشت می زد و می خوند! شاید بگم از خودشم قشنگ تر می خوند!

-یه پرنده س، یه پرنده س، یه پرنده س

یه پرنده س که از پرواز خود خسته س

گل بال ش روبستن دست دیروزا

نمی ادا دیگه حتی به یادش فردا!

تکیه م رودادم به دیوار که گفت:

–می دونی امروز خیلی ازخودم خجالت می کشیدم!

((موندم داره باکی حرف می زنه))

–یه روزی خونه ای بود که تابستونا

روی پشت بومش ولو میشد خورشید

درخت انجیر پیری که توباغ بود

همه کودکی های مرا می دید!

یه خرده وسطش اهنگ زد ودوباره گفت:

–فکر می کنی چندتاجوون باید فناباشن تاچندتاجوون مثل من پولدار باشن وخوش بگذرونن؟

((فکر کردم حتما یکی تواتاقشه))

–یه اوازه یه اوازه یه اوازه

یه اوازه که توسینه م شده انبار

یه اشکی که می چکه روی گیتار

به این ها عاقبت کی گیرد این کار

یه مردابه یه مردابه یه مردابه

یه مردابه توی تن ازفراموشی

یه چراغی که میره رو به خاموشی

نگردد شعله ور بیهوده می کوشی

یه خرده دیگه اهنگ زد وبعدش گفت:

–امروز خیلی ازت خوشم اومد وقتی یارو روزدی

تازه فهمیدم بامنه!رفتم جو پنجره و گفتم:

-از کجا فهمیدی من اینجا؟

کامیار- حداقل کمتر اون ادکل خوشبوت روبزن که بوش همه جاروورنداره!

-یه خرده دیگه بزن کامیار

کامیار-چی دوست داری برات بزنم؟

-هرچی فقط بزن بخون

پرید و نشست لب پنجره و شروع کرد به زدن اهنگ فرهاد خدایامرز رو زد! قسمت اولش رو به قدری قشنگ اجرا

کرد که فقط به پنجه هاش نگاه می کردم ولذت می برد!

-گنجشگک اشی مشی-لب بوم مانشین-بارون می اد خیس می شی-

برف می اد گوله میشی-می افتی توحوض نقاشی

انقدر قشنگ می خوند وقشنگ می زد که اصلا متوجه نشدم یکی پشت سرم واستاده!

-کی میگیره فراش باشی-کی میکشه قصاب باشی-کی می پزه اشپزباشی-

کی می خوره-حاکم باشی-

گنجشگک اشی مشی

گیتار رو گذاشت روپاش و گفت:

-سلام

برگشتم پشت سرمونگاه کردم که دیدم گندم وشقایق پشتم واستادن!یه مرتبه هردو شروع کردن براش دست زدن

که گفت:

-خب شقایق خانم یکی طلب ما!

شقایق-باید ببخشید بخدا!چیکار کنم؟نمی تونستم به دوستم خیانت کنم!اما شماهام که خیلی خوب پیداش کردین!

برگشتم وبه گندم نگاه کردم داشت منو نگاه می کرد که شقایق گفت:

- کامیار خان سرقفلی سیم کارتتون خیلی گرونه ها! دقیقه ای یه زنگ می خوره ویه دختر خانم باصدای قشنگ حرف می زنه و شما رو می خواد!

کامیار- ای بگم این مخابرات چطور نشه! شماره خوابگاه دختران افتاده رو من! می ان اونجا روبگیرن اینجا رو می گیرن!

شقایق- اگه اینطوریه چطور اسم شمارومی کن!

کامیار- ازبس من جواب دادم و شماره درست رو بهشون گفتم دیگه باهمه شون اشنا شدم اینه که گاه گذاری م یه زنگ می زنن ویه حالی ازمن می پرسن!

شقایق وگندم زدن زیر خنده که به کامیار گفتم:

-یکی دیگه بزن

شقایق وگندم شروع کردن براش دست زدن که گیتار رو برداشت و شروع کرد اهنگی رو زد که من عاشقش بودم.

-بوی گندم مال من-هرچی که دارم مال تو

یه وجب خاک مال من-هرچی می کارم مال تو

اهل طاعونی این قبیله مشرقی م

تویی اون مسافر شیشه ای شهر فرنگ

پوستم ازجنس شبه پوست تو ازمخل سرخ

رختم ازتاول تن پوش توازپوست پلنگ

بوی گندم مال من-هرچی که دارم مال تو-یه وجب خاک مال من-هرچی می کارم مال تو

نباید مرثیه گو باشم واسه خاک تنم

تواخه مسافری خون رگ اینجا منم

تن من خاک منه ساقه گندم تن تو

تن ماتشنه ترین تشنه یک قطره اب

به قدری قشنگ خوند که وقتی تموم شد رفتم جلو و ماچش کردم که گندم گفت:

–ساقه گندم خاکم لازم داره

برگشتم دیدم داره منو نگاه می کنه اروم بهش گفتم "

–تنها پیدا کردن حقیقت مهم نیست! ظرفیت تحمل حقیقتم مهمه!

کامیار ازلبه پنجره پرید پایین وگفت:

–بریم توباغ شب وموسیقی و دختر خانمای خوشگل چی کم داره؟

شقایق –اقایسرای خوش تیپ

کامیار –نه،یه اتیش باهیزم ویه کتری که توش چایی دم کنی!

چهارتایی خندیدیم ورفتم وسط باغ ویه جا که درست وسط باغ یه الاچیق بود ویه بارییکو داشت اتیش روشن کردیم
وکامیار رفت وازمش صفر یه کتری اب گرفت اومد و گذاشت رواتیش وچهارتایی نشستیم

شقایق –این چندروزه که گندم پیشم بود از شماها خیلی تعریف می کرد!

کامیار –خداسایه شو کم کم ازسر ماکم نکنه این گندم خانم رو!

شقایق –شمار شته تحصیلی تون چیه؟

کامیار –خدمات وامور اجتماعی!

شقایق –چی؟

کامیار –ما ازصبح راه می افتم و فقط به دختر خانمها ومردم واینا کمک می کنیم!

شقایق –درامدم داره؟

کامیار –واله یارو گوسفندرو می دزدید ومی کشت وگوشتش رو خیر وخیرات می کرد ومی گفت گناه دزدی به ثواب
خیر وخیرات در این وسط پوست ودنبه شم استفاده ما!

شقایق وگندم زدن زیر خنده!

شقایق –پوست دنبه شما این وسط چیه؟

کامیار-یه لبخند که بهمون بزنین اجرمون رو گرفتیم بی توقعیم واله!

شقایق-اتفاقا منم یه دوست دختری دارم که اخلاقش همینطور یه!

کامیار-می ره کمک پسرا؟

شقایق-نه بابا! منظورم اینه که به مردم کمک می کنه!

کامیار-خب بگو بیاد باهم کار کنیم!

دوباره زدیم زیر خنده!

شقایق-شماها اصلا سرکار می رین جدی؟

کامیار-شعار ماتوزندگی اینه اول کار دوم کار سوم کار!

گندم-شماها که همیشه توخونه این!

کامیار-خب می مونیم توخونه که به کار شماها برسیم دیگه!

شقایق-کامیار خان شما چندسالتونه؟

کامیار-یه سال از سامان بزرگترم!

شقایق-سامان خان چند سالتونه؟

کامیار-یه سال بعد از مننه

شقایق-خوب دوتایی چند سالتونه؟

کامیار-یه سال باهمدیگه فرق داریم

شقایق و گندم زدن زیر خنده!

شقایق-یه اهنگ دیگه بزنین! خیلی قشنگ می زنین ومی خونین! راستی چرانرفتن خواننده بشین؟

کامیار-نشد یعنی نداشتن!

شقایق-برای چی؟

کامیار-راستش قرار بود من واین سامان باهمدیگه کار کنیم یعنی من گیتار بزنم وسامانم ضرب بگیره اما گفتن ضرب اشکال نداره اما گیتار ممنوعه!

شقایق-پس این همه می آن تواین کنسرتا وگیتارمی زنن چیه؟

کامیار-اونا فرق می کنه!اونجا ازاده!

شقایق-مگه شما کجا می خواستین بزنین؟

کامیار-توخیابونا!قرار بود یکی یه عینک دودی م بزнім ودوتایی راه بیفتیم توخیابونا وشب عیدا واسه مردم اهنگ بزнім! بهمون گفتن فقط اکاردئون وسرنا وویلن ازاده!

شقایق-منو بگو که باور کردم!

کامیار-آخه شما ساده این!!

شقایق خندید وگفت:

-من همچین ساده ساده م نیستم!

کامیاریه نگاهی به شقایق کردوگفت:

-انگار یه اهنگ بزنم بهتره!

گیتارش رو ورداشت وشروع کرد

-میون این همه کوچه که بهم پیوسته کوچه قدیمی ما کوچه بن بسته

دیوار کاهگلی باغ خشک که پرازشعرا ی یادگاریه

مونده بین ما واون رود بزرگ که همیشه مثل بودن جاریه

یه خرده خوند وبعدش همونجور که اهنگ رو می زد گفت:

-من یه دختر بچه ای رومی شناسم که توآخرین لحظه عمرش دلش می خواست بدونه که موز چه مزه ایه!جالب اینکه حتی برادر بزرگترشم نتونست بهش بگه!

شقایق وگندم باتعجب یه نگاه به همدیگه کردن که کامیار دوباره خوند

-توی این کوچه به دنیا اومدیم توی این کوچه داریم پامی گیریم

یه روزم مثل پدربزرگ باید توهمین کوچه بن بست می میریم

اماما عاشق رودیم مگه نه نمی تونیم پشت دیوار بمونیم

مایه عمره تشنه بودیم مگه نه نباید ایه حسرت بخونیم

دوباره همونجور که اهنک می زد گفت:

-بافاصله یه ساعت یه ساعت ونیم ازاین باغ من جایی رومی شناسم که ادما برای سیر کردن شیکم شون حاضرن خود فروشی کنن!من می دونستم که تویه ساعت میشه ازیه شهر به یه شهر دورتر رفت اما نمی دونستم تویه ساعت می شه ازیه دنیا به یه دنیای دورتر رفت!

شقایق وگندم فقط نگاهش می کردن اما من می فهمیدم داره چی میگه!یه نگاه به من کرد ویه لبخند زدودوباره خوند

-میون این همه کوچه که بهم پیوسته کوچه قدیمی ما کوچه بن بسته!

اهنگش که تموم شد شقایق وگندم براش دست زدن که یه مرتبه مش صفر بایه قوطی چای ویه کیسه قند وچند تا استکان سر رسید وگفت:

-مهمون نمی خواین؟

کامیار-چرا نمی خوائیم؟دم کن اون چایی رو بینم مش صفر!

شقایق وگندم هورا کشیدن ومش صفر درکتری وکه جوش اومده بود ورداشت وتوش چایی ریخت وبعدهش رفت رویه نیمکت نشست که کامیار بهش گفت:

-مش صفر تو این عمری که کردی فکر می کنی چه وقتی اوضاع جور بوده؟

مش صفر-وقتی که دل مردم خوش بوده!

کامیار خندیدوگفت:

-مش صفر یه شعر بخون منم برات گیتار می زنم!

مش صفر-دست وردار افاکامیار

کامیار-خب بخون دیگه!

مش صفر-من شعر بلد نیستم اما ازیه شعری که همیشه می زنی ومی خونی خیلی خوشم می ادا!

کامیار-کدوم

مش صفر-همون که توش میگه باغ الوچه منو یاد وقتی میندازه که تودهمون زندگی می کردم واقای خودم بودم ونوکر خودم!وقتی که یه کف دست زمین داشتم ومی کاشتم ومی خوردم ومجبور نشده بودم واسه نوکردی پیام شهر! اینو گفت ونگاهش روانداخت به اتیش کامیار یه نگاه بهش کرد وشروع کرد به زدن وخوندن!مش صفر اهنگ فرهاد خدایامرز رومی گفت

-یه شب مهتاب-مه می اد تو خواب-منومی بره کوچه به کوچه-باغ انگوری-باغ الوچه-دره به دره صحرا به صحرا-اونجا که شبا-پشت بیشه ها-یه پری می اد ترسون ولرزون-پاشو میذاره-تواب چشمه-شونه می کنه-موی پریشون-یه شب مهتاب-ماه می اد تو خواب-منو می بره-ازتوی زندون-مثل شب پره-باخودشون بیرون...

منم چشمام کشیده شد طرف شعله های اتیش!نمی دونم چرا درست وسط شعله ها فقط نصرت ومیترا واون دخترایی که داشتن می رفتن دبی و دخترایی که توکافی شاپ بودن رومی دیدم!

فصل هشتم

یه چایی که خوردیم شقایق ازمون خداحافظی کرد ورفت گندمم رفت که تادم در برسوندش مش صفرم استکانا وکتری رو ورداشت ورفت که کامیار بهم گفت:

-می خوام برم

-کجا؟

کامیار-سراغ حکمت

-الان؟

کامیار-دلم براش خیلی تنگ شده!

-اخه الان دیره!درست نیس!

کامیار-دست خودم نیس!یه چیزی منو هی می کشه طرفش!

–عاشق شدی آ

گیتارش روورداشت و بلندشدوگفت:

–می رم بینم بامن ازدواج می کنه یانه.

این وقت شبی؟

کامیار–دوست داشتن وقت وبی وقت نداره که!

–اونم دوستت داره؟یعنی می خواد زنت بشه؟

کامیار–زنت بشه چیه دیکتاتور!بگو اونم می خواد باهات ازدواج کنه!

–خب همینکه گفتی!

کامیار–اره زنم می شه!

–زهر مار!

کامیار–خداحافظ دوست عزیز!خداحافظ یار مهربان!خداحافظ پسر عموی عزیزم!من می رم دنبال سرنوشت!ازاین به بعد کامیار دیگه میشه یه مردمتاهل وتوام مثل یه سگ تنها می شی!بعد ازاین باید تک وتنها وبی کس مثل این ادمای ننه مرده تواین باغ مثل یه روح سرگردان راه بری!

–بیچاره حکمت

کامیار–توام بهتره همین دختره کولی روبگیری

–بی ادب!

کامیار–بای بای!برای عروسی دعوت می کنم!

گیتارش روورداشت ورفت!یه خرده که رفت بلند گفتم:

–ایشاله خوشبخت بشی!

ازهمون دور گفت:

–به تومربوط نیس

از کاراش خنده م می گرفت راه افتادم برم طرف خونمون که گندم رسید و گفت:

- کامیار کو؟

- یه جایی کار داشت رفت

گندم- می خوام باهات حرف بزنم کاری نداری؟

- نه بگو

اومد نشست رویه نیمکت و گفت:

- این چندوقته خیلی فکر کردم به حرفای تو به حرفای کامیار

- خیلی م عوض شدی!

گندم- موقعیت جدیدم رو قبول کردم یعنی چاره ای نداشتم!

- مگه نمی خواستی بری خارج؟

گندم- چرا اما اشتباه بود شقایقم حرفای شمارو بهم زد! اقا بزرگم خیلی باهام صحبت کرد راستش فهمیدم پدرومادر اونو نیستن که بچه روبه وجود آوردن! کسایی که ادم روبزرگ می کنن ودوستش دارن پدرومادر اصلی ادم هستن!

- درهر صورت تصمیم درستی گرفتی! خیلی خوشحالم یعنی همه خوشحالن!

گندم- تو تواین چندوقته چیکار کردی و کجاها رفتی؟

- دیگه ولش کن هرچی بود تموم شد

گندم- بالاخره تونستی رودرخت قلب بکنی؟

بهش خندیدم و گفتم:

- نه خیلی بیکار بودم!

گندم- دستت چطوره؟

- ای خوبه!

گندم-من واقعا ازت خجالت می کشم!اگه تونبودی...

-قرار شد دیگه حرفش رونزنیم

گندم-بیا بشین اینجا!

رفتم وبغلش نشستم که گفت:

-توهنوز جواب سوال منو ندادی آ!

کدوم سوال؟

گندم-همون سوالی که ازت کردم!

-که چراداشت دزدکی نگاهت می کردم؟

بهم خندید سرمو انداختم پایین راستش خجالت می کشیدم دولا شد وصورتش رواورد جلو صورتم وگفت:

-خواییدی ؟

خندیدم وگفتم:

-نه!

گندم-برات گفتنش سخته یااصلا...!

-نمی دونم!

گندم-اون چیزایی که پای تلفن بهم می گفتی دروغ بود؟

-نه!

گندم-می خوای درموردش حرف نزنم؟

-نه منظورم این نبود اصلا

گندم-می دونی سامان این چندوقته چیزی که منو نگه می داشت توبودی وفکرت و...

بقیه ش رو نگفت

گندم-شاید چندبار به این فکر افتادم که برم توخیابون و خودمو بندازم جلوی ماشین اما فکر تونمیداشت!

یه خرده مکث کرد و بعد گفت:

-سیگارداری؟

-سیگاری شدی؟

گندم-ادم وقتی از دامن خانواده ش دور میشه هزار تا بلا سرش می ادا!

یه ان ترسیدم یه نگاه بهش کردم و گفتم:

-سرتوام اومد؟

گندم-نه فقط سیگاری شدم! یعنی یکی دوتا دونه می کشم!

یه سیگار بهش دادم و یکی م خودم ورداشتم و روشن کردم یه پک به سیگارش زد و گفت:

-هر بار که احساس می کردم ترو دارم دلم گرم می شد! دلم می خواست یکی باشه که دوستم داشته باشه! به خاطر خودم! نه به خاطر اینکه فامیلشم!

وقتی می اومدی دنبالم تو قلبم یه چیزی حس می کردم! یه چیز خوب!

وقتی از شعرايي که می خوند م جامو پیدا می کردی یه احساس عالی توم به وجود می اومد! راستی چه جوری فهمیدی؟

بهش خندیدم که گفت:

-خوب خدمت اون دختره رسیدم! اجات خالی بود موقعی که با اسپری رودیوار اتاقش اونا رو می نوشتم قیافه ش روببینی!

اروم وزیر لبی گفتم:

-دوستت دارم گندم

گندم-دیوار اتاقش مثل...

یه مرتبه ساکت شد و گفت:

-چی گفتی؟؟

-گفتم دوستت دارم

گندم-باینکه می دونی دیگه دختر عمه ت نیستم؟

-برام از اولش فرق نمی کرد!

گندم-مطمئنی؟

-خیلی!

یه نگاه بهم کردوگفت:

-تو توموم اون مدت فقط عشق تو منو نگه داشت! اگه سالم موندم و برگشتم فقط به خاطر تو بود! حس می کردم دیگه فقط ترو دارم! می خواستم فقط پیش تو باشم! دلم نمی خواست ترو از دست بدم! خدا خدا می کردم که سرنشی و منو واقعا دوست داشته باشی و بیای دنبالم! هر جا که دنبالم می گشتی و خبرش بهم می رسید یه احساس غرور بهم دست می داد و ضربه ای که بهم خورده بود یه خرده جبران می شد!

یه مرتبه دستمو گرفت وگفت:

-خیلی دوستت دارم سامان! همیشه فکر می کردم تو پسر لوس و شلی هستی اما اشتباه می کردم! یعنی اصلا بهت نمی اومد که انقدر محکم باشی! از بس ساکتی ادم درموردت اشتباه فکر می کنه!

می خوامی شلوغ باشم؟

گندم-نه نه! اصلا! من همینجوری دوستت دارم! ساکت و محکم!

دستم رو تو دستاش فشار داد وگفت:

همینجوری بمون!

بعد برگشت دور وورش رو نگاه کردوگفت:

-یه موقع نسبت به این باغ احساس نداشتم اما حالا واقعا دوستش دارم!

بهش خندیدم که دوباره گفت:

-دیگه م نباید با کامیار بری جایی آ

برای چی؟

خندید و گفت:

-این کامیار ترو ازراه به در می کنه! تودیگه تعهد داری!

-پس یه خبری بهت می دم! اما به هیچکس نگو! کامیارم ممکنه توهمین چندوقته متعهد بشه!

گندم-راست می گی؟

-اره

گندم-من که باور نمی کنم!! این کامیار اگه ده تا زنم داشته باشه بازم یه دختر ازبغلش ردبشه وهمه چی یادش رفته!

-نه اینجوری نیس! اگه بدونی به خاطر تو کجاها اومد و چیکارا کرد!

گندم-راست می گی؟

-اره خیلی زحمت کشید!

گندم-حالا اونی که دلش رو برده کی هس؟

-یه دختر

گندم-ازهمون دوستاشه؟

-نه

گندم-خوشگله؟

-اره شبیه یه نفره که نمی دونم کیه اما صورتش خیلی اشناس

گندم-تحصیل کرده س؟

-داره دکتر می شه

گندم-افرین! حالا کی به سلامتی...

داشت حرف می زد که مش صفر ازدور صداش کرد و دستش رواز تودستم دراورد و بلندشد که مش صفر رسید و گفت:

بیخشید گندم خانم اما خانم کوچیک دنبالتون می گردن

گندم-مرسی مش صفر الان می رم

بعد یه خرده صبر کردتا مش صفر رفت وبه من گفت:

-یه بار دیگه بهم بگو!

خندیدم و گفتم:

-دیگه خجالت نمی کشم! دوستت دارم گندم!

نشست جلومو گفت:

-منم خیلی دوستت دارم سامان! اصلا اگه هستم به خاطر توهستم!

بعد بلندشد و دوئید طرف خونه شون و چند قدم اون طرف تر واستاد و برگشت و بلند گفت:

-به مامانم اینا بگم؟

-بگو!

خندید و بادستش یه حرکت قشنگ برام کرد و دوئید و رفت!!!

دوساعتی بود که روتختخوابم دراز کشیده بودم و فکر می کردم نمی دونستم چه جوری باید به مامانم اینا جریان روبگم! یعنی از شون خجالت می کشیدم همه ش منتظر بودم که صبح بشه و جریان روبه کامیار بگم و اون به مامانم اینا بگه!

اصلا خواب به چشمم نمی اومد خیلی خیلی خوشحال بودم! دلم می خواست بلندشم و برم دم پنجره گندم و صداش کنم و باهاش حرف بزنم! راستش می ترسیدم که یه وقت یکی بیدار بشه و بد بشه!

ساعت روناگاه کردم نزدیک یک بعد از نصفه شب بود یه غلت توجام خوردم و پتورو کشیدم و روسرم

چطور کامیار برنگشته بود خونه خیلی وقت بود که رفته بود بیرون!

داشتم فکر می کردم اگه باگندم عروسی کنم کجا باید زندگی کنیم؟ توهمین فکر بودم که از بیرون یکی گفت:

–پیش!

زود از جام پریدم و از پنجره سرمو کردم بیرون کامیار با گیتارش نشسته بود زیر پنجره م!

–کی برگشتی؟

کامیار-همین الان

–خونه نرفتی؟

کامیار-نه

–پس این گیتار دستت چیکار می کنه؟

کامیار-خب از سر شب دستم بود دیگه!

–باهمین رفتی سراغ حکمت

کامیار-اره مگه چیه؟

–دیوونه ای به خدا کامیار!

گیتار رو گرفت تو بغلش و شروع کرد به زدن و خوندن!

–عاشقم من! عاشقی بی قرارم! کس ندارد! خبر ازدل زارم!

ارزوئی جز تو در دل ندارم!

یه مرتبه پنجره طبقه بالاوا شد و بابام سرشو آورد بیرون و خواب الود یه نگاهی به کامیار و من کرد و گفت:

–فردا که ساعت 7 اومدی کارخونه سرکار دیگه شبامیری می گیری زود می خوابی!

کامیار-عمو عاشق شدم!

بابام یه خنده ای رد و گفت:

–حتما همین ساعت 1 بعد از نصفه شبی م به این درد مبتلا شدی!

کامیار-نه عمو جون ادوسه روز پیش بادش بهم خورد امشب خودشو نشون داد! یعنی دیروزم تک وتوک عطسه و سرفه می کردم!

بابام شروع کرد به خندیدن مامانم اومد لب پنجره و سرشو آورد بیرون و گفت:

-حالا کی هس این خانم خوشبخت!؟

کامیار-اسمش خانم حکمتنه نه خام خوشبخت زن عمو سلام!

بابام-حالا ی می خوای خر بشی؟

کامیار-فردا صبح خوبه عمو جون؟

بابام-برای خرید همیشه زوده! حالا چه شکلی هس؟ زشت مشت که نیس!

کامیار-درست شبیه زن عمومه!

بابام زود خودشو جمع وجور کرد مرده بودم از خنده! مامانم برگشت ویه نگاه به بابام کرد که بابام زود گفت:

-نه، پس خوشگله!

کامیار-عمو جون حالا خریدت برام زوده یانه؟

بابام یه سرفه ای کرد و گفت:

-خب اگه شبیه زن عموت باشه که هرچه زودتر باید دست بلند کنی!

کامیار-باشه عمو جون همین فردا می ارمش خونه!

بابام-چی همین فردا میاریش خونه!؟

کامیار-مگه شما نگفتین هرچه زودتر باید دست بلند کنم؟

بابام-یعنی هر چیزی وقتی داره ادابی داره! همینجوری که نمی شه!

کامیار-ادابی داره یعنی ادم هرچی دیرتر زن بگیره بهتره!

بابام دوباره هول شد و گفت:

–چرا حرف تودهن من میذاری پسر من کی اینو گفتم!؟

مامانم برگشت وچپ وچپ به بابام نگاه کرد که کامیار گفت:

–عمو جون شما بهتره برین بگیرین بخواین و برای خودتون اخر شبی شر درست نکنین!

بابام یه سرفه ای کرد وگفت:

–حالا پدرش چیکاره س؟

کامیار-از سازنده های خوب و قدیمی تهران!

بابام-افرین!خوبه!کجاها رو کار کرده؟

کامیار-اونش رودیگه خبر ندارم!

بابام-خونواده ش چه جوری ن؟

کامیار-من فقط برادرش رودیدم عمو.

بابام-برادرش چیکاره س؟

کامیار-دستش تو صادراته!

بابام-پس خونواده خوبی باید باشن!

کامیار-خوب!عالی!حالا شما بفرمائین بخواین که نزدیک صبحه!

با بابام و مامانم خدا حافظی کرد و اونام رفتن گرفتن خوابیدن که بهش گفتم:

–چرا بی خودی دروغ بهشون گفتی؟بالاخره چی؟بابای نصرت کجاش سازنده س؟

کامیار-بالاخره عمله بوده دیگه!عمله نباشه اصلا کسی می تونه یه دیوار بسازه؟!نصرتم که خودمون دیدیم دختر

صادر می کرد اون ور اب!کجاش رو دروغ گفتم؟

بعد یه مرتبه دستش روزد روپاش و باحالت گریه گفت:

–خدا به دادم برسه!من حالا چه جوری عمله رو جای بساز بفروش به بابام اینا بقبولونم؟

-باباش که دیگه حالا زنده نیس که!

کامیار-داداشش که زنده س!! اگه خواستن دفتر شرکت واردات صادراتش رو ببینن چیکار کنم من؟!

-حالا من پر مکافاتم یاتو؟

کامیار-د این بدبختی م همه ش زیر سرتوئه دیگه! حالا برو بگیر بخواب تافردا خدا بزرگه! بالاخره یه خاکی توسرم می کنم!

-می گم توام مثل گندم قهر کن و بذار برو! تو که رفتی حتما بابات اینا راضی می شن!

کامیار-بابام اینا از خداشونه که یه چندروزی بذارم شون وبرم که یه نفسی بکشن! نه! این فایده نداره!

-حالا امشب چیکار کردی؟ حتما این دفعه بردیش بهش کله پاچه دادی خورده!

کامیار-نه! رفتم درخونشون. پنجره شون وامی شه توکوچه طبقه اول ن! شروع کردم وگفتم می دونم حرفایی رو که بهت زدم باور نکردی راستش من جوون بودم ویه شیطونایی کردم اما باور کن این دفعه باتموم دفعه های دیگه فرق داره! این دفعه احساس می کنم که واقعا عاشق شدم! قصدمم فقط ازدواجه!! اگه توراضی باشی هیچ سدی بین ما وجود نداره اصلا به فاصله طبقاتی ای که بین ماست فکر نکن! مهم اینه که دوتا جوون همدیگر رو دوست داشته باشن! بقیه ش حل می شه از چاخانایی م که برات کردم معذرت می خوام! یعنی گناهی م ندارم آ! عادت وامونده رو سخت میشه ترک کرد! منم عادت کردم تابه هرکی می رسم وزود می گم توالین واخلین کسی هستی که من دوستش دارم اما باور کن این دفعه دارم راست می گم! به جون مادرم به جون بابام اگه دروغ بگم!

فقط ازت خواهش می کنم بدون فکر تصمیم بگیر وجواب نده! من صبر می کنم تا تو فکرات رو بکنی! حالا فردا یاپس فردا! حالا حالا ها وقت داری اما بدون که من تا تو جواب بدی هر لحظه برام مثل یه سال طول می کشه! یه وقت نکنه فکر کنی که شماها پول ندارین وما پولداریم آ! هیچ اصلا! این چیزا که نباید مانع خوشبختی دوتا جوون بشه!

درضمن به جون بابام به جون مامانم به جون سامان اون دوتا دخترکه اون شب تورستوران برام دست تگون دادن رو اصلا اسم شون م نمی دونم چیه! یعنی یادم نیس! دیگه حالا خودت می دونی یادل یه جوون رومی شکونی وواسه اخرت خودت عذاب می خری یادلش رونمی شکونی ویه ضمانت نامه واسه اون دنیات می گیری!

اینارو که بهش گفتم برگشتم و سرمو گرفتم بالا که نگاهش کنم ببینم حرفام چقدر روش اثر گذاشته که چشمت روز بد نبینه! اصلا امروز نمی دونم چرا همه ش بدشانسی اوردم! از حواس پرتی پنجره اتاق روعوضی گرفته بودم من فکر می کردم حکمت داره به حرفام گوش میده نگو اینجا خونه پیرزنه صاحب خونه شونه!!! تا چشمم به پیرزنه افتاد نزدیک بود زهره ترک بشم! یه ان فکر کردم این پیرزنه حکمته که ارایش نکرده اومده جلو پنجره! زود ازش پرسیدم ببخشین خانم اسم شما که حکمت نیس؟ بیچاره گفت نه اسم من نسرینه پنجره خونه حکمت جون اون یکی یه!

گفتم خانم جون خب همون اول حرفام اینو بهم می گفتین! گفت اخه انقدر قشنگ حرف می زدی که دلم حرفاتو قطع کنم! گفتم حالا پس یه زحمت بکشین و درخونه این حکمت خانم روبزنین و هرچی من به شما گفتم بهش بگین گفت وا ننه من که همه شو یادم نیس! گفتم عیبی نداره هرچی شو که یادتون هس بهش بگین!

اینو که گفتم یه مرتبه صدای خنده حکمت و دوستش ازاون یکی پنجره اومد! برگشتم دیدم دوتایی اروم پنجره رو وا کردن حرفامو شنیدن! رفت جلو و گفتم حکمت خانم اون دفعه که اومدم دنبالتون شما ازاین یکی پنجره بامن حرف زدین! چطور الان تواین یکی پنجره این؟! گفت اون شب رفته بودم پیش نسرين خانم که تنها نباشه گفتم اهان

پدرسوخته هاهمه ش داشتن می خندیدن! حکمت گفت کامیارخان حالا مجبورین تموم اون چیزایی رو که به نسرين خانم گفتین دوباره به خودم بگین! منم گفتم برای چی به شما بگم قسمت قسمت نسرين خانم بود که ازش خواستگاری کنم قسمت م که نمی شه عوض کرد

اینو که گفتم نسرين خانم مرد از خنده و از همون پشت پنجره به حکمت گفت مادر حتما به این جوون جواب مثبت بده! خیلی قشنگ و صادقانه حرف زد!

تا اینو گفت برگشتم بهش گفتم نسرين خانم جدی حرفامو باور کردین؟ یعنی حرفام به نظر صادقونه می اومد؟

تا اینو گفتم بادستش زد تو صورتش و گفت وا خدا بدور همه شو چا خان کردی؟ گفتم نه بخدا ولی ازبس از صبح تاشب چا خان کردم فکر نمی کردم یه دفعه م که راست بگم کسی حرفمو باور بکنه! حالا بالاخره چی؟ جواب مثبت می دین یا برم دم اون یکی پنجره؟!

نسرين خانم زد زیر خنده که یه مرتبه درواشد و حکمت خودش اومد بیرون. اینم از این!

-خب! بعدش چی شد؟

کامیار-دیگه اونا ش به تو مربوط نیس! برو بگیر بخواب!

-مرده شورت رو بپوش کامیار دوساعت منو معطل کردی جریان پیرزنه رو بگی؟

کامیار-اخره اون قسمتای عمومی بود این قسمت دیگه خصوصی یه! برو بگیر بخواب که فردا باید بریم کار خونه! شب بخیر!

اینو گفت و راه افتاد طرف خونه شون! دوتا فحش بهش دادم و گرفتم خوابیدم!

صبح ساعت 7 بود که مامانم بیدارم کرد و زود کارامو کردم و صبحونه مو خوردم و رفتم که ماشینم رو بردارم و برم کارخونه که دیدم کامیار دم گاراژ و استاده تانمودید گفت:

-چقدر دیر بیدار می شی!

-دارم میرم کارخونه ها!

کامیار-منم دارم می رم دیگه!پیر باهم بریم

دوتایی سوار ماشین کامیار شدیم ومش صفر درگاراژ رو واکرد واومدیم بیرون

همینجور که می رفت وحرف می زد یه وقت متوجه شدم که داره ازیه طرف دیگه داره میره!

-کامیار کجا داری میری؟

کامیار-کارخونه

-کارخونه که ازاین طرف نیس

کامیار-می خوام بندازم تواین بزرگراه راه نزدیکتر می شه

یه خرده دیگه که رفت دیدم اِه راهه خونه نصرته

-داری میری پیش نصرت؟!

کامیار-نه!

-غلط کردی!داری میری اونجا!

کامیار-باباچه فرقی می کنه؟کار کاره دیگه!حالا یاکارخونه یانصرت!

-بابام بیچاره م می کنه!

کامیار-اگه اذیتت کرد به من بگو یه سوسه براش پیش اقبزرگه پیام تا خدمتش برسه!

-حالا میری اونجا چیکار؟

کامیار-می رم خواستگاری دیگه!

یه سه ربع بعد رسیدیم دم خونه نصرت!اصلا تاوارد این قسمتای شهر می شدم دلم می گرفت!مجبوری پیاده شدم که

همون پسر ه دفعه قبل مواظب ماشین بود اومد جلو وسلام کرد وگفت:

-اقا بازم مواظب ماشین باشم؟

کامیار-اره عزیزم مواظب باش کسی طرفش نیاد!

درماشین روبست و دزد گیرش روزد و رفتیم توخونه. تا پرده رو زدیم بالا درجا خشک مون زد! شاید حدود بیست، بیست و پنج شیش تاجوون دختر و پسر از 18 سال تا بیست و بیست و هفت هشت سال جمع شده بودن تو حیاط

کامیار یه نگاه بهشون کرد که از یه گوشه حیاط نصرت اومد طرف مون و تارسید کامیار بهش گفت:

-تظاهراته؟

نصرت-سلام میتینگ جوونای عملی یه!

تا اینو گفت یکی از همون جوونا برگشت و یه نگاهی به نصرت کرد و گفت:

-دم شما گرم اقانصرت! داشتیم؟

نصرت-سرت تو کار خودت باشه بچه!

-اقانصرت چه خبره اینجا؟

نصرت-اومدن دوا بگیرن.

کامیار-عجب داروخونه فعالی یه!

-اینا همه هروئینی ن؟

تا اینو گفتم همون پسر بایه دختر دیگه سرشون رو برگردوندن طرف من و پسر بایه لب لب گفت:

-لاله الا لله! بر خرمگس معرکه...

نصرت-دهن ت روجمع کن رامین!

پسر بایه نگاه به ن کرد و گفت:

-اخره اقا حرفا می زنن اقانصرت!

کامیار-بیخشین اقا رامین! این دوست من متوجه نشد که شما دانشجوی رشته دارو سازی هستین!

تاکامیار اینو گفت پسره یه قدم اومد جلو و گفت:

-اولا خودت اینجا چیکار می کنی؟دوما که خودت چهار روز دیگه خودتم می شی عین ما!سوما که من رشته م دارو سازی نبوده!مهندسی پزشکی بودم!

من و کامیار ساکت شدیم نصرت بهش گفت:

-اینا واسه تحقیق اومدن اینجا.

رامین-!

دختره که بغلش واستاده بود یه نگاه به ماکرد وخیلی جدی گفت:

-پس وقتی تحقیق تون تموم شد ومقاله هاتونو نوشتین لوله ش کنین وبکنین تو هرچی نابدتر اون کسی که دستورش رو بهتون داده!!بنظوری اثرش بیشتره!

تااینو گفت نصرت داد زد

-جمال!محبوب!اینو بندازینش بیرون!به صادق خان م بگو به این دیگه جنس نده!

تادختره اینو شنید وزدزیر گریه که دوتاجوون قلچماق اومدن طرفش!دختره خودشو انداخت رویای نصرت وباگریه گفت:

-گه خوردم نصرت خان غلط کردم!آن!آن

شروع کرد باکف دست رودهنش روزدن!همچین محکم می زد که گفتم الان دندوناش می شکنه!زود دوئیدم جلو ودستاشو گرفتم وگفتم:

-نزن!خیلی خب!می گم بهت جنس بدن!

دختره نصرت رو ول کرد وچسبید به پای من وگفت:

-الهی قربونت برم!الهی دردمو بلات بخوره به جون من!الهی...

-بسه دیگه!بسه!می گم بهت جنس بدن !!یه شرط داره!

دختره-هرچی شما بگین!هرچی شما دستور بدین!چشم!چشم!

بلند شو یه دقیقه بیاتو اتاق باهات کاردارم

تا اینو گفتم از جاش پرید گفت:

-کجا برم اقا؟

اتاق نصرت روبهش نشون دادم که یه نگاه به همون پسره که اسمش رامین بود کرد و راه افتاد طرف اتاق نصرت کامیار اروم به من گفت:

-چیکارش داری؟

-می خوام بدونم چرا به این روز افتاده!

نصرت-اسمش فریباس زن این اقا رامینه!

-زن وشوهرن؟

نصرت-اره

یه نگاه به پسره کردم و گفتم:

-پس شمام بیا اقارامین

اینو گفتم وراه افتادم طرف اتاق انقدرحالم بد بود که دلم می خواست گریه کنم!همونجور که ازوسط حیاط رد می شدم همه اون دخترا وپسرا بهم نگاه می کردن!ازخودم بدم اومد!

رسیدم دم اتاق نصرت و تا رفتم توکه دیدم دختره که اسمش فریباس داره لباساشو درمی اره!یعنی بلوزش رو که درآورده بود!زود پشتم رو کردم بهش و داد زدم و گفتم:

-چیکار می کنی؟!

فریبا-مگه شما نخواستین...

-نخیر!!پوشین لباس تونو!

اینو گفتم وزود اومدم بیرون که نذارم شوهرش بیاد تو واین وضع روبینه!تا پام رو گذاشتم بیرون کامیار اینا رسیدن دم اتاق برای اینکه یه خرده وقت روتلف کنم به نصرت گفتم:

-اقانصرت عیبی نداره یه دقیقه با اینا حرف بزنیم؟

نصرت-نه بابا عیبی نداره!

-خیلی ممنون شما که همیشه به ما لطف داشتین می گم یه سیگار بکشیم چطوره؟

نصرت خندید و کامیار اروم در گوش من گفت:

دادی که توزدی به دختره صدات تا ته حیاط رفت!

سرمو انداختم پایین که نصرت باخنده گفت:

-پوشیدی فریبا؟

فریبا-اره اقا نصرت اره!

دلم می خواست زمین دهن واکنه و منو بکشه تو خودش! از خجالت نمی تونستم تو صورت شوهرش نگاه کنم!

نصرت و رامین و کامیار رفتن تو ومنم دنبالشون رفتم دختره لباساشو پوشیده بود و همون وسط واستاده بود سروروش کثیف بود اما معلوم بود که قیافه ش بدنیس!

رفتیم نشستیم و نصرت کتری روداده رامین و گفت:

-اقرارمین پیر ابش کن بیار

رامین رفت اب بیاره که کامیار در گوشم گفت:

-می دونی وقتی با این دختره رفتی رامین به نصرت چی گفت؟

-نه!

کامیار-گفت اقا نصرت جلوی من نه!

فقط نگاهش کردم که گفت:

-نصرتم بهش گفت اینا اهل این حرفا نیستن!

-خدا عنتت کنه کامیار به خدا قسم هر بار که می ام اینجا از خودم بدم میاد!

فریبا-اقا نصرت بزرگی کن وبگو تاجنس تموم نشده مال مارو بهمون بدن

نصرت-جنس شما سر جاشه خیالت راحت باشه

فریبا-اخره خرابم باید خودمو بسازم رامین م خرابه

نصرت یه نگاهی بهش کرد و از توجیش دوتا بسته دراورد و داد به فریبا که ازدستش قاپید و پرید و رفت بیرون

نصرت یه نگاهی بهش کرد و گفت:

-رامین سال دوم بوده و این سال اول.

-دانشگاه؟!

نصرت سرشو تکون داد کامیار سه تاسیگار روشن کرد و یکی یه دونه داد به ما و گفت:

-تانیومدن بهت بگم نصرت جون. من دیشب...

نصرت-خبر دارم! مبارک تون باشه!

بلند شد و دست انداخت گردن کامیار و ماچش کرد کامیارم ماچش کرد اما نصرت همونجور که دستش دور گردن کامیار بود شروع کرد به گریه کردن! یه ده پونزده ثانیه گذشت اما نصرت روول نکرد که کامیار همونجور که بغلش کرده بود گفت:

-اچته؟! گریه ت واسه چیه؟ حالا که وقت گریه نیس! هزار تا کارباهات دارم!

نصرت دستاشو از گردن کامیار واکرد و صورتش روپاک کرد و گفت:

دست تو سپردم خواهرمو! همین! دیگه تومی دونی و غیرت و وجدانت!

کامیار یه نگاه بهش کرد و گفت:

من نمی دونم که می تونم خوشبختش کنم یا نه اما بهت قول میدم همه چیزایی که باعث اسایشش می شه براش فراهم کنم و بذارم درسش رو تموم کنه خوبه؟

نصرت خندید و گفت:

-اره برادر خوبه!

داشتم دوتایی شونو نگاه می کردم و مونده بودم که سرنوشت چه بازیایی داره که پرده رفت کنار و فریبا و رامین اومدن تو راستش دیگه حوصله نداشتم باهاشون حرف بزنم

نصرت کتری روازرامین گرفت که گفتم:

-اقانصرت من دیگه کاری ندارم!

نصرت-مگه نمی خواستی باهاشون حرف بزنی؟

-چرااما حالا دیگه نه!

نصرت-حالا اگه چیزی می خوای پرسی پرس ازشون

-می خواستم فقط بدون چه جوری اینطوری شدن اما دیگه برام مهم نیس

نصرت-هرجور صلاح می دونی!

بعد به فریبا ورامین اشاره کرد که برن.رامین حرکت کرد که بره اما فریبا واستاده بود چشماش سرخ سرخ بود وپلک هاش هی می اومد روهم!

نصرت-کاری داری؟

فریبا به نگاهی به نصرت کردوبعد برگشت طرف من وگفت:

-یه روزی همینجوری که الان می ریم دنبال این جنس وامونده من واین رامین می رفتیم دنبال دوتا اتاق اجاره ای!!این جنس وامونده روخیلی زودتر از دوتااتاق اجاره ای پیدا کردیم یعنی این یکی همه جابود ولی اون یکی نبود!

نصرت-خیلی خب بروحالا!

فریبا سرشو انداخت پائین ورفت پشت سرشم شوهرش رفت که نصرت گفت:

-کم که می اره فریبا رومی بره توخیابون به تیریپ که بره جنس جفت شون جور میشه!

دیگه حال خودمو نفهمیدم فقط گفتم"

-نصرت خان نمی شه بریم به جای دیگه باهمدیگه حرف بزنینم؟

کامیار-چته؟

-حالم اصلا خوب نیس!

نصرت-یه لیوان اب بهت بدم بخوری؟

-نه!نه!

کامیار-بیابریم یه اب بزن به صورتت!

-نه!فقط ازاینجا بریم!

کامیار یه نگاه به نصرت کرد واونم گاز پیک نیکی ش روخاموش کردوبلند شدیم!

دم در کامیار یه پولی به پسریچه هه داد وسوار شدیم ودنده عقب ازاون کوچه مزخرف اومدیم بیرون ونصرت یه خیابون رو به کامیار نشون داد وکامیارم پیچید توش ویه بیست دقیقه نیم ساعت که رفتیم رسیدیم جلو یه پارک که نصرت گفت:

-چطوری؟

-بهترم

نصرت-پس بریم اونجا بشینیم

یه جای خلوت پارک نشستیم ونصرت³تاسیگار دراورد وروشن کرد ویکی ی دونه داد به ما وتازش گرفتیم گفت:

-وامونده ازاین سیگار وپارک وکوچه شروع میشه!

-چی؟

نصرت-هروئین دیگه!می گه یه برزگر گرکند یک گله را!فقط کافیه که یه رفیق ناجور بخوره به پست یه ایل جوون! یکی یکی شونو عین برگ درخت می ریزه پایین!همه شونم اول ش بایه سوال شروع میشه!

کامیار-حتما سوالی م هس که فعلا جواب نداره!

نصرت-دم ت گرم!مثل یه مسئله ای که یه دبیر می ده به شاگرداش اگر بچه بلد باشه حلش کنه که خوشحال وخندون می ره سراغ مسئله بعدی اما اگه نتونه اون ومسئله بعدی وبعدی روحل کنه دیگه سراغ بقیه نمی ره!دفتر وکتاب رو می بنده وپرت می کنه یه گوشه!

-سوال چیه؟

یه پک به سیگارش زد وگفت:

-سوال اصلی همین جوونان!

بادستش صدمتر اون طرف تر رونشون داد ه جابه جا پسرو دختر داشتن چندتا چندتا باهمدیگه راه می رفتن!

نصرت- زندگی مثل یه ادرس یانشونی یه که ادم می خواد به مقصدش برسه اما فقط کافیست که یکی دوتا کوچه رو اشتباهی بره! یامی خوره به بن بست یاگم وگور میشه!

نقشه لازمه! یه نقشه درست و یه راهنمای سرحال وقبراق ووارد! شکر خدا هیچکدوم که الان دردسترس نیس!

-پس این همه جوون که به مقصد می رسن چیه؟

نصرت- امار دستت هس؟ خبرداری اعتیاد داره بی داد می کنه؟

برای چی حتی یه جوون عملی بشه؟ مگه اینا سرمایه های مملکت نیستن؟ برای چی باید هروئین عین نقل و نبات تودست و بالشون باشه؟ شماها نمی دونین! وقتی یه جوون عملی شد دیگه کاری به دور وورش نداره مهم اینه که جنسش به موقع بهش برسه!

بین جوونای قدیم توچهل،چهل وخرده ای سالگی م دنبال یه راه می گردن که مثلاً چطور میشه ازراه درست پول درآورد اما جوونای الان تایه سن وسالی پیدا می کنن می رن دنبال راه خلاف! راهی که بشه راحت واسوده پول ازش درآورد! چرا؟ چون مثلاً قدیم یارو یه عمر کار می کرد وتوسن پنجاه سالگی وضعش خوب می شد! برای پول درآوردن بدبختی کشیده بود وبعد ازیه عمر کار مثلاً یه ماشین شیک زیر پاش بود! اما الان نگاه می کنی میبینی پسره هنوز پشت لبش سبز نشده یه ماشین سی چهل میلونی سواره وتوکیفش فقط چک بانک! مثل ریگم پول خرج می کنه!

-خب حتما باباش که یه عمر کار کرده بهش داده دیگه!

نصرت- دینه دانه! آگه باباش ازراه درست این پول هارو درمی آورد اینجوری نمی ریخت تودست و بال بچه ش که نفله ش کنه! معلومه پول کار نکرده داره! یه زد و بند باچهارد تا کله گنده می کنه ومیلیارد میلیارد پول درمی آره! اون موقع بچه ش بنز سوار میشه! زانتیا سوار میشه!

جوونای دیگه م می بینن وخب می گن این راه بهتره دیگه! بعد می رن سراغ باباشون که تلا یه کارمند شریف وزحمت کشه! این پول هارو ازاون می خوان ووقتی می بینن که نداره بهش می گن تویی عرضه ای!

اون موقع س که معیارها عوض میشه! دزدی میشه عرضه داشتن! زدوبند میشه ارتباط قوی!

حالا پسره راه می افته دنبال ارتباطات که یه وقت می بینه افتاده توکار خرید وفروش هروئین ومواد! ببینین زندگی زمانی برای یه ادم مهم وبآرزوشه که حداقل دوروز درهفته ش بهش خوش بگذره! آگه قرار باشه هفت روز هفته غم وغصه وننداری وحسرت باشه ادم سرشو بذاره زمین وبمیره که بهتره!

یه جوون الان چی داره؟ جوون سرگرمی می خواد هیجان می خواد امنیت می خواد ارتباط باجنس مخالف می خواد!

کامیار- حالا امنیت و سرگرمی روولش کن! همین آخری رو بچسب که توش هیجان هم داره!

نصرت خندید و گفت:

-هیجانش کجاس؟

کامیار- وقتی یه پاترول دنبال کرد می فهمی هیجانش کجاس!

نصرت- جدا الان این جوونا چی دارن؟

-خودتم هنوز جوونی آ!

نصرت- من عملی م! دیگه جوون یا اصلا ادم نیستم! وقتی یه نفر افتاد تو این خط دیگه اصلا زنده نیس!

یه پک دیگه به سیگارش زد و ته ش روپرت کرد و گفت:

-یه جوون باید توخونه یه جو رو بشناسه! بیرون یه جو دیگه رو! باباش توخونه یه جو ره تو بیرون یه جو دیگه! توخونه

نوار وساز و اواز! بیرون سنگین و نجیب و مومن! همه شم به بچه شون می گن تو مدرسه نگی که ما ماهواره داریم آ!

شدیم مثل یه تیر چوبی موریونه زده! ظاهرش خوبه اما وای از باطنش! جلو عرق رو گرفتن میدونی تو چندتا خونه بساط

عرق کشی راه افتاد؟!

جلو فیلم رو گرفتن همه خونه ها شد سینما اونم باچه فیلمائی!

جلو دختر و پسر رو گرفتن فحشا کشیده شد توخونه ها و شد یه چیز یواشکی که نمی شه دیگه کنترلش کرد! مرض

و بیمار ی م که دیگه قربونش برم بیداد می کنه!

بهتون گفتم که پدرای ما و پدر بزرگ هامون حداقل این مشکلات رو نداشتن! الان یه پشه نیش ت بزنه یا ایدز گرفتی یا

هپاتیت! غفلت کنی یا داداشت عملی و دزد می شه یا خواهرت خراب! اصلا یه چیزی به شما بگم! از کی این همه دکتر

روان شناس این همه زیاد شد؟!

کامیار- از وقتی که دیوونه زیاد شد دیگه!

نصرت- همین! بیشتر مریضاشونم جوونان! همه یا افسردگی دارن یا حالت عصبی! چرا! می دونی چند درصد از زن های

شوهر دار حالت افسردگی دارن؟! چرا؟! بابا تفریح نیس! وضع اقتصادی خرابه! شوهر توخونه نیس! مادر باید با بچه

هاش اره بده تیشه بگیره! شوهرشم وقتی بعد از دوشیفت سه شیفت کار کردن برمیگرده خونه که دیگه جون حرف

زدن نداره! نه به روابط زناشویی ش می رسه نه به روابط بابچه هاش! فقط میشه یه ماشین که وظیفه ش پول دراورده! تازه اگه دریاره! آخرشم خجالت زده زن وبچه شه! یه وقتم چشم وامی کنه که دخترش ازیه طرف رفته وپسرش ازطرف دیگه!

-همه م که اینجوری نیستن!

نصرت-اره اونا که ارتباطات قوی دارن وعرضه وشم اقتصادی!

کامیار زد زیر خنده!

نصرت-مردم که قربونش برم همه به فکر خودشون! هرچند اخرش ضررش به خودشون می خوره! مثلاً گوشت گرون می شه جای اینکه یه مدت نخرن تا ارزون بشه بیشتر می خرن ومی تپونن توفریزر شون! مرغ گرون میشه همینطور! شیر گرون میشه همینطور! آخرش این میشه که امثال ما نمی تونن درماه یه وعده مزه ی گوشت روبچشن!

-اون سوال رو که گفتی چی بود؟

نصرت یه نگاه به من کردو پاکت سیگارش رو دراوردوبهمون تعارف کرد که ورنداشتیم خودش یه دونه روشن کرد وگفت:

-فقط کافیه وقتی یه جوون بایه رفیق ناباب بیفته ازش پیرسه اخرش که چی؟! همین سوال رو اگه نتونه جواب براش پیدا کنه تموم انگیزه ش رونابود می کنه! پسره می ره توفکر! باید بابدبختی درس بخونه اونم این درس های سخت که نصف شون بی مورده! هیچ لزومی م نداره که اینا روبخونه بعدش اگه بتونه اگه بتونه اگه بتونه وارد دانشگاه بشه باید چند سالم اونجا درس بخونه! وقتی م که مدرکش روگرفت تازه می فهمه که براش کار نیس! اگر م هس حقوقی بهش می دن که پول رفت وامدشه!

یارو لیسانس مکانیکه تواژانس مسکن کار می کنه! زمین شناسی خونده نوار کاست می فروشه! لیسانس شیمی یه توکتابفروشی شاگردی می کنه! بابا، اگهی می دن برای استخدام یه ابدارچی لیسانسیه شرکت می کنه! خب دیگه انگیزه واسه یه جوون نمی مونه که! خودمنو نگاه کنین! چی ازم مونده؟! بابامن تحصیلکرده این مملکت! کوامیدم؟! کوارزوهم؟! کو اون افق طلایی که وقتی داشتم درس می خوندم همه ش جلوروم بود؟! بیان به ما بگن ما جوونا رو چه جوری می خوان! عملی؟ معتاد؟! اگه اینجوری می خوان چرا ماباید این همه سختی بکشیم ودرس بخونیم؟! خب ازهون اول بریم دنبال گرد ومواد ودوا دیگه!

یه پک به سیگارش زد وگفت:

-به خداوقتی یاد اون درس خوندن ها وسختی ها و بدبختی ها می افتم دلم واسه خودم می سوزه! دلم واسه این جوونا می سوزه!

-پس چرا توام افتادی توشون وداری بیچاره شون می کنی؟

نصرت-اگه خدای نکرده توام عملی بشی جواب سوالت رو پیدا می کنی!

یه پک دیگه به سیگارش زد وگفت:

-تواسپانیا تومراسم گاو بازی اول گاو های وحشی روول می دن توکوچه ها وخیابون ها!گاوام می افتن دنبال مردم وبه هرکی برسن شاخش می زنن!بعدشم که مراسم افتتاح شد یه نفر ماتادور می ره به جنگ گاوه وبالاخره م یاماتادور کشته می شه یاگاوه! اکثرا باشمشیر گاو بدبخت رومی کشن!اونوقت یارو میشه قهرمان!عکسش روتوروزنامه میندازن وازش تمجید می کنن وهزار تا کار دیگه!وقت این مراسم که میشه مردم ازکشورای دیگه گروه گروه می ان واسه تماشا!حالا اونجا وقتی یه گاو رو می کشن می شن قهرمان اما وقتی ما اینجا مثلا جلوی مسافر یه گوسفند رو قربونی می کنیم می شیم وحشی!چرا؟!اگه تونستین به این سوال جواب بدین!

کامیار-خب وقتی باکاتر وچاقو دخترا رو می زنن!وقتی باشلاق می افتن به جون جوونا!توکشورای خارجی همچین انعکاس پیدا می کنه که اگه یه گوسفندم قربونی کنیم می شیم یه وحشی دیگه!

نصرت-اگه ما به نجابت یه پسر یادختر معتقدیم باید هزینه ش روهم بدیم!منم هزینه ش رودادم وخواهرم رونجیب نگه داشتم!دست به هرکاری زدم تاراحت بشینه ودرسش روبخونه!

سیگارش رو انداخت دور وگفت:

-وقتی من وحکمت دیگه تنها شدیم دیدم اینجا دیگه جای موندن نیس!محیط خراب وفاسد وافتضاحی بود توان خون!

یه خرده این درواون در زدم ویه اتاق روکمی بالاتر اجاره کردم ورفتم توش.دیگه تمام وکمال نون اور خونه شدم خودم. باید خودم درس می خوندم وخرج تحصیل خودم بود! خرج تحصیل حکمت بود!خورد وخوراک مون بود!اجاره اتاقم بود!حالا من چه جوری می تونستم بایه کار نیمه وقت پول اینارو جور کنم؟می شه معادله صد مجهوله!

افتادم توخلاف!خرید وفروش حشیش!تریاک!ویسکی!

کامیار-حکمت می دونست؟

نصرت-نه!فکر می کرد یه ادم باخدا منو گذاشته سرکار وبهم خوب پول میده مثل این قصه ها!

خلا صه زندگی می گذشت هم خودم خوب درس می خوندم هم حکمت!موقعی م که کار نداشتم می رفتم توانین پارک واون پارک واین چیزا رو میفروختم!

یه روز تویه پارک داشتیم به یه نفر تریاک می فروختم وقتی طرف پولش رو داد و رفت ومنم داشتم اسکناسا رو می شمردم یه مرتبه یه دست اومد روشونه م! برق ازم پرید! فکر کرد ماموری چیزی یه! برگشتم دیدم که یکی از استادامونه! داشتم از خجالت اب می شدم که گفت اینجا چیکار می کنی؟ گفتم استاد اومد م هواخوری! یه نگاه به پولایی که توی دستم بود کرد و گفت یه داشنچو قبل از درس خوندن باید انسان باشه! می دونی داری چیکار می کنی؟ اومدم بگم که نون اور خونه م واین حرفا که نداشت حرف بزnm وگفت کارت رو توجیه نکن هیچ دلیلی نمی شه برای این کارا پیدا کرد! سرموانداختم پایین که گفت توان تو، تومغزته! ازش استفاده کن اینو گفت ورفت!

فرداش تودانشگاه اومد سراغم ویه ادرس بهم داد وگفت برو به این بچه درس بده پولش کمه اما بازم برات شاگرد پیدا می کنم!

اقایی که شماها باشین کار تریاک وحشیش روبوسیدم و گذاشتم کنار و افتادم به درس دادن به بچه های راهنمایی ودبیر ستانی کم کم سه چهار تا شاگرد گرفتم وبعدشم شدن هفت هشت تا. یه کارم برای حکمت پیدا کردم بایه تولیدی قرار گذاشتم وازش لباسای برش خورده می گرفتم ومی بردم خونه. طفلک حکمت این کتاب ودفتر رو میذاشت جلوش ویه خط می خوند ومی نوشت ویه درز روچرخ می کرد! پول انچنانی به دست نمی اومد اما می شد باحسرت زندگی کرد!

درد سرتون ندیدم! گذشت وگذشت وگذشت تا من مدرکم رو گرفتم وخواستم وارد بازار کار بشم اما کواکار؟

دیدم فعلا همونجور به بچه ها درس بدم بهتره هم به کار تدریس می رسیدم وهم می گشتم دنبال یه کار اما هرجا می رفتم سوء استفاده بود! تایارو می دید که به کار و پول احتیاج دارم یه حقوقی بهم می گفت که فقط خرج رفت وامدم می شد حالا قوز بالا قوز کجا بود! اینجا که عاشق م شدم!

این سالهایی که پشت سر گذاشته بودم یه طرف این یکی دوساله یه طرف! یه شاگردی داشتم که وضع شون بد نبود. اسمش مریم بود دختر خوشگلی بودمن می رفتم وباهاش ریاضی وشیمی کار می کردم سال اخر دبیرستان بود یه مدت که رفتم واومدم خونه شون کم کم احساس کردم که دوستش دارم هرچی به خودم می گفتم پسر ترو چه به این غلط!! اما دست خودم نبود تنها چیزی که یه خرده ارومم می کرد وضع مالی مریم بود! پدرش مدیر یه شرکت بود! یه اپارتمان خوب بالای شهر داشتن میلیاردر نبودن اما وضع شون خوب بود!

هر دفعه می رفتم خونه شون ویه خرده درس روکش می دادم وازشون ارزون تر می گرفتم که بتونم بیشتر ببینمش! دلم به همین خوش بود تا اینکه اون اتفاق افتاد!

یه بار که رفتم خونه شون دیدم خودش رفت برام چایی آورد. هر دفعه مادرش اینکارو می کرد پرسیدم ماما اینا مگه نیستن؟ گفت نه راستش می خواستن کلاس رو کنسل کنن اما شما که تلفن نداشتین بهتون خبر بدم! گفتم خب من می رم جلسه بعد می ام گفت نه! نه! اصلا! خلاصه شروع کردیم به درس خوندن یه خرده که گذشت به هوای اینکه بهتر کتاب روبینه صندلی ش رو کمی آورد بغل من طوری که خیلی بهم نزدیک بودیم همونجور که من مسئله هارو

حل می کردم دستامون می خورد بهم ویه بار اون دستش رومی کشید کنار ویه بار من!سه چهار بار که دستمون خورد به هم واون کشید کنار و من کشیدم کنار دفعه اخر نه اون به روش آورد ونه من!دست مونم که چسبید به هم قلم و خودکار ودفتر رفت کنار!یه موقع متوجه شدم که دستش توی دسته!فقط بهش گفتم مریم می دونم که کارم درست نیس اما خیلی دوستت دارم!اونم گفت منم دوستت دارم!گفتم چیکار باید بکنم؟گفتم پدر و مادرم ادمای روشنی هستن بیا خواستگاریم!

انگار دنیارو بهم دادن!فرداش رفتم خواستگاری!رفتن خواستگاری همانا قطع شدن کلاس همان!اب پاکی رو ریختن رو دستم!بیچاره ها حقم داشتن وقتی اوضاع واحوال منو فهمیدن یه نه گفتن وتمومش کردن!موند این وسط دل بیچاره من واون طفل معصوم مریم!

روابط تلفنی شروع شد یه زنگ می زدم وقطع می کردم واون می فهمید که منم!پشت سرش که زنگ می زدم خودش ور می داشت وزود باهاش یه جا قرار می داشتم وقطع می کردم!صبحش جای مدرسه باهم می رفتیم بیرون وواسه خودمون نقشه می کشیدیم که چیکار کنیم!اخرش به این نتیجه رسیدیم که اون دیگه درس نخونه ومنم مرتب برم باپدر ومادرش حرف بزnm کاری دیگه نمی شد کرد!

اون درس رو گذاشت کنار ومنم پاشنه درخونه شونو ازجاکندم!باباه می رفت شرکت منو دم در شرکت می دید!می اومد خونه منو دم درخونه شون می دید!می رفت خونه خواهرش منو توکوچه خواهرش می دید!خلاصه انقدر رفتم واومدم تا 4 ماه گذشت وپدر ومادرش موافقت کردن!احالا دختره ازدرس عقب افتاده بود وشرط ازدواج مونم این بود که دختره قبول بشه!

شروع کردم بهش درس دادن روزی سه چهار ساعت باهاش کار می کردم!اونم خوب درس می خوند خلاصه انقدر زحمت کشیدم تازد وبامعدل عالی قبول شد ودیگه پدر ومادرش حرفی نداشتن یه روز پدرش بهم گفت دیگه برو دنبال کارای عروسی!قند تودلم اب می کردن!دیگه انگار داشتم رو هوا راه می رفتم!شروع کردم این درواون دررو زدن برای پول!بانک،قرض الحسنه،صندوق فلان،دوست،اشنا!اما دریغ از ده هزار تومان پول!به هرکس وناکس روانداختم اما چی؟هرکی یه بهانه می آورد هرکی یه جوری از زیرش در می رفت بالاخره وقتی کارد به استخونم رسید یه روز رفتم خونه مریم اینا.زنگ زدم وخودش ایفون رو جواب داد ودر رو واکرد ورفتم تو.پدر ومادرش خونه نبودن نشستم وجریان رو بهش گفتم اونم خیلی ناراحت شد برشگت بهم گفت پدرم وضع ش خوبه.اگه بخواد می تونه کمک مون کنه اما نمی خواد گفتم شاید حق باپدرته گفت نه خودش می دونه توپسر خیلی خوبی هستی!چندشب پیش داشت می گفت که وقتی توبااون امکانات کم ووضع مالی خراب خرج تحصیل خودت رو درمی اری وهم خواهرت رو بعدشم تونستی تودانشگاه سراسری قبول بشی ومدرک بگیری حتما پسر خوب ولایقی هستی!گفتم پس چرا کمک مون نمی کنه گفت نمی دونم اما خبردارم خودش چه جوری بامامانم عروسی کرده گفتم چه جوری؟گفت خودشم وقتی جوون بوده وضعیت ترو داشته وقتی دیگه همه درها به روش بسته می شه بامامان قرار می ذارن وکاری می کنن که پدر ومادر مامانم دیگه نمی تونن حرفی بزnn!!!گفتم یعنی...؟گفت اره!گفتم خب کار خوبی نکرده پدرت!

یه خنده ای به من کرد و بلند شد و یه نوار گذاشت و اومد بغلم نشست گفتم پدر و مادرت کجا رفتن؟ گفت می خوام چیکار؟ گفتم می خوام مردونه بپدرت حرف بزنم گفت فایده نداره گفتم چرا؟ گفت تو پدرم رونمی شناسی اون اگه موافقت کرده ظاهری یه! چون می دونه توحته نمی تونی خرج عروسی رو هم گیر بیاری! گفتم پس چیکار کنم؟ گفت همون کاری که پدرم کرده گفتم جدی می گی؟ گفت نه اما باید تظاهر بکنیم اون وقت دیگه نمی تونن کاری بکنن!

خلاصه قرار مدارامونو گذاشتیم و من از خونه شون اومدم بیرون درست پس فرمایش که به مریم زنگ زدم باباش گوشه رو برداشت خواستم که حرف نزنم اما اسمم رو صدا کرد منم جواب دادم و بهم گفت که برم اونجا منم درجا راه افتادم و رفتم خونه شون

چشم تون روز بد نبینه تا پامو گذاشتم تو که دوسه نفر ریختن سرمو و تامی خوردم کتکم زدن!! انقدر منو زدن که داشتم می مردم! بالاخره باباش منو از زیر دست شون کشید بیرون و زنگ زد کلانتری و منو به جرم دزدی بادرستبند از تو خونه شون بردن کلانتری و انداختن زندان! فرداشم یه پرونده گذاشتن زیر بغل ما و فرستادن دادگاه!! اونجا هم بهم تهمت زدن که وقتی برای درس دادن می رفتم خونه شون یه سکه طلا که روی میز بوده دزدیدم! منم ننویسم چیزی رو ثابت کنم از شناس بدم همون موقع که تودادگاه بودم یکی از اون بچه هایی که یه وقتی باهم توپارک حشیش و ویسکی و تریاک می فروختیم رو گرفته بودن و آورده بودن اونجا!! اون پدرسگم یه اشنایی به من داد! یارو پاسبانم دیدوبه یکی دیگه گفت و اونم رفت به رئیس دادگاه گفت دوتا چک که بهش زدن یکی دوتا مورد لوداد و منو صاف بردن زندان!

شماها نمی دونین زندان چه جور جائی یه! خدانصیب کسی نکنه!! ادمو میندازن بادرزد و چاقوکش قاتل و هروئینی و خلاصه یه مشت ادم خلافکار! حالا حساب کنین که اش نخورده و دهن سوخته! خواهرم بیرون تنها! خودم توزندان! دختری که دوستش دارم معلوم نیس کجا!

انقدر داغون و خراب بودم که اگه یه چاقو گیرم می اومد خودمو می کشتم!! اینم از درست زندگی کردن!

در دسرتون ندیدم! چون بار اولم بود اما اون پسر یه چیزایی گفته بود 6 ماه برام بریدن!

تو همون 15 روز اولی دوا رودادن دستم! منم که دیگه از دنیا بریده بودم کشیدم!

ته سیگار ش روانداخت زمین و ساکت شد یه خرده بعد گفت "

-داغون شدم!

-شاید اگه یه خرده دیگه تحمل می کردی درست می شد!

نصرت- از بچگی بدبختی و نداری و فقر و گرسنگی و از دست دادن خواهر و مادر و خیلی چیزای دیگه رو تحمل کردن دیگه برام جانداشته بود! راستش اون روزی که برای اولین بار هروئین کشیدم قبلش یه ملاقاتی داشتم! بابای مریم

بود! اومده بود باهام حرف بزنه بهم گفت که دست مارو خونده و مریم روبرده دکترو فهمیده که بهش دروغ گفتیم
گفت تایه ماه دیگه رضایت می دم و می ارمت بیرون گفت که مریم و مادرش روفرستاده ترکیه!

وقتی اینو شنیدم دیگه چیزی برام فرق نداشت! این بود که تا گذاشتن جلوم و کشیدم!

دوباره ساکت شد و بعد گفت:

-یه هفته بعدم باباش رضایت داد و ازادم کردن یعنی گفته بود که اشتباه شده و سکه روتو خونه پیدا کردن! اونام ازادم کردن!

-خب ازش شکایت می کردی

نصرت-نه! من چوب چیزای دیگه رو خوردم!

یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت "

-وقتی تویه جایی کسی دوستت نداشت! کسی نخواستت! کسی به فکرت نبود، بی پشت و پناه می شی! می دونی؟ یه اثر باستانی متعلق به همه مردم جهان! یه دانشمند بزرگ متعلق به همه مردم جهان! همون جور که کره ی زمین متعلق به همه ی مردم دنیاس! یه دانشجوئم مال همه مردم دنیاس! حداقل مال همه مردم مملکت ش! این همه خرج یه نفر مثل من می شه! از کجا میشه! از سرمایه مملکت! آخرش ولم می کنن به امان خدا! شاید من می تونستم خیلی کار بکنم اما کسی زیر بال و پریم رونگرفت!

کامیار پاکت سیگار ش رودرآورد و تعارف کرد و برامون روشن کرد که نصرت یه نگاه به اون طرف پارک کرد و گفت:

-نگاه کنین!

برگشتیم دیدیم سه تا دختر یه گوشه پارک نشستن نصرت خندید و گفت:

-نصفی شون متادونی ن و نصفی شون عملی! دارن تزریق می کنن!

-اینجا؟

نصرت-اره دیگه!

-برای چی اصلا این کارا رومی کنن؟

نصرت-ببینین یه جوون حالا دختر یا پسر احتیاج به تفریح و شادی داره یه جوون پیرزن یا پیرمرد هفتاد هشتاد ساله نیس که بتونه شیش هفت ساعت رویه صندلی توبالکن خونه ش بشینه و رادیو گوش بده!

خداوند تومغز ما به ماده ای گذاشته که باعث شادی می شه! وقتی به جوون جلوی خودش همه ش دیوار می بینه! وقتی همه ش ممنوعیت می بینه! وقتی هزار تا وعده عملی نشده رو می بینه! وقتی فردا صبحش روتاریک تراز شب قبلش می بینه اون وقته که افسرده می شه! این افسردگی م هی اضافه می شه اضافه می شه تا دیگه خود مغز به تنهایی نمی تونه چاره ش کنه! اون موقع س که جوون پناه می بره به قرصای شادی زان! مواد مخدر! حشیش!

اگه مثلا برای افسردگی ش به دکتر روانشناس م بیریش بهش چی میده؟ زاناکس! کلونازپام! فلوکستین!

این داروها فکر می کنی چی هستن؟ به جورایی مثل اونای دیگه ن! اکثرشونم اعتیاد اورن! به این دخترا نگاه کنین! قول بهتون می دم که اکثرشون اول کار به سری به دکتر روانشناس زدن! با چهار نوع قرص و شربت شروع کردن والان رسیدن به هروئین و تزریق و این حرفا! خبردارین که اعتیاد و مواد افتاده تومدارس راهنمایی؟ می فهمین چی دارم می گم؟ خبردارین دختری جوون مون تودبی و اون طرفا دارن چیکار می کنن؟ بخدا اگه دیر بجنبیم دیگه نمی شه کاری کرد!!!

-مگه چه مدته که هروئینی شدن که کرشون به تزریق کشیده؟؟

-الان دیگه مثل قدیم نیس که یارو ده سال هروئین بکشه و بعدش کارش به تزریق این حرفا برسه! الان بعد از شیش ماه به سال می رن تو کار تزریق!

-خب چرا؟

نصرت-جنسا خوب نیس! به مدل افغانه که دست سازه به مدل پاکستانه که لابراتوریه! الان بیشترش افغانیه! این همه افغانی فکر می کنی چیکار می کنن؟

-جریانش چه جوریه؟

نصرت-دوسه هزار تا استامینوفن روپودر می کنن و به تفت ش می دن و می شه رنگ هروئین! بعدش دیازپام و این چیزا رو هم پودر می کنن و می زنن تنگش!

-خب اینکه اعتیاد اونجوری نمی اره!

نصرت-به خرده هروئین م قاطی ش می کنن دیگه! دفعه اول م بهت جنس خوب می دن اسیر که شدی اشغال می بدن به ناف ادم! بعدش اگه ده تا بسته رو هم بکشی نشئه نمی شی! دودش حیف و میل می شه! باید حتما تزریق کنی! حالا اگه بهتون بگم کجاها تزریق می کنن غش می کنین!

-مگه تورگ تزریق نمی کنن؟!

نصرت-اولا که جاش تابلو می شه!بعدهشم چنددفعه که تزریق کردی رگ خشک میشه!باید یابزنی بغل پات که میشه بغل...!یابزنی زیر ناخن!

-زیر ناخن؟اونکه خیلی درد داره!

نصرت-ادم که خمار شد دیگه این حرفا حالی ش نیس!تازه اون به کنار!بایه سرنگ بیست نفر تزریق می کنن!حالا حساب ایدز وچیزای دیگه شو بکن!

یه پک به سیگارش زدوخندیدوگفت:

-کثافت ش حالا جای دیگه س!

کامیار-کجا؟

نصرت-موقع خریدنش!یارو دوافروشه بسته های یه سانتی رو می کنه توماتحتش!وقتی میری ازش بخری پول رو به یکی دیگه میدی وجنس روازیکی دیگه تحویل می گیری جریان شم اینطوره!می ره جلوی یارو واونم دست می کنه از توسوراخ... یه بسته درمی اره ومی ده بهت ومی که بذار دهننت!اونم باید زود بذاره دهنش!

یه مرتبه حالت تهوع بهم دست داد

کامیار-دیگه چرا میذاره تودهنش؟

نصرت-که اگه مامور رسید قورتش بده!

کامیار-باهمون کثافت وبوی بدو...!

نصرت-اره

کامیار-چه جوری اخه می تونن؟

نصرت-شما یه ادم هروئینی روندیدین وقتی بهش جنس نرسه اگه ببینیش حتما می فهمین!

-اخرش که چی؟

نصرت-تو خوب اب مردن!موقع تزریق سنکپ کردن!خودکشی!زندان!اخرش اینه دیگه!بااین سیگار وامونده شروع می شه!پسره یادختره سیزده چهارده سال شه برای قیافه گرفتن شروع می کنه به سیگار کشیدن!بعدهش می شه حشیش!تریاکم که گروه ومی ره سراغ هروئین!

قدیم مشروب می خوردن! یه ابجویی چیزی می خوردن وارضای شدن و کمتر سراغ مواد مخدر می رفتن! الان دیگه نمی شه! اولاً که این عرق های دست ساز توش تینر و دیازپامه و یه خرده الکل! جوونام که پول ندارن و یسکی بخرن یا کور می شن یا هزار تا مرض دیگه می گیرن تازه دهن شونم بوی الکل می گیره و دیگه اگر گیر بیفتن پدرشون در می ادا! اینه که می رن سراغ حشیش و بعدشم که معلومه!

-حالا چرا؟

نصرت-ناامیدی! از دست رفتن انگیزه! نداشتن تفریح و هزار تا چیز دیگه! یکی ش خودمن!

-بالاخره وقتی از زندان اومدی بیرون چی شد؟

نصرت-رفتم سراغ حکمت دیگه افتاده بود به نون خالی خوردن شده بود عین اسکلت! جریان روبهش گفتم انقدر گریه کرد که نگو!

کامیار-تو چیکار کردی؟

نصرت-یکی دوبار رفتم دم در خونه مریم اینا خونه خالی بود واقعا رفته بودن. منم دیگه چیکار می تونستم بکنم؟ یه ادم عملی دیگه تو این خط آ نیس! دیگه عشقم شده بود هروئین! عشق که نه! ازش بدم می ادا! هر بار که می کشم به خودم وجد و ابادم لعنت می کنم که اگه دیگه بر سراغش اما تابه خرده خمار می شم و نشستم پاش!

یه پک دیگه به سیگارش زدوته سیگارش روانداخت دور و گفت:

-یه جوون تازمانی محیط بر اش امن و مطمئنه که تودامن خونواده باشه! وقتی که به هر صورت از خونواده ش فاصله گرفت این بلاها سرش می ادا!

وقتی مریم رواز دست دادم فقط به خاطر حکمت زنده موندم حالام فقط به خاطر اون زنده م! هر وقت درسش تموم بشه و بتونه رو پای خودش واسته خودمو راحت می کنم!

کامیار-این حرفارونزن من باهات کار دارم!

نصرت-من روز به روز دارم داغون تر می شم دیگه هر کی منو ببینه می فهمه عملی م! خود حکمت م بوبرده! من باعث ننگ شم! من نباشم اون راحت تره!

کامیار-حالا ول کن این حرفارو! راستی یه چیزی می خواست ازت بپرسم!

نصرت برگشت تو چشمش نگاه کرد و گفت:

-اختیار حکمت رودیگه دادم دست تو! چون تو و چون اون! عوضش غیرت و شرف رو که می دونم خیلی ارزش داری امانت و گرو و رداشتم دیگه هر کاری خواستی بکن!

کامیار-اولا که بهت قول مردونه دادم! دوما که چیزی دیگه می خاستم ازت پیرسم! می خواستم بگم اگه مثلاً به روزی بفهمی خواهرت کجاس چیکار می کنی؟

نصرت زل زد به کامیار و به خرده بعد گفت:

-حکمت؟

کامیار-نه، عزت!

نصرت-عزت که خواهرم نبود داداشم بود!!!!!!

من و کامیار به نگاه به همدیگه کردیم که کامیار گفت:

-مگه اسمش عزت نبود؟

نصرت-چرا

کامیار-مگه عزت اسم دختر نیست

نصرت-هم اسم دختره هم پسر! مثل نصرت، حشمت!

بعد خندید و گفت:

-حالا اگر بدونم کجاس دیگه کاری نمی تونم براش بکنم! دیگه ازیه ادم عملی چی بر می اد؟ خیلی خیلی همت کردم که تونستم حکمت روسرو سامون بدم اونم تازه ازچه راه هایی! دلالی محبت کردم! هروئین فروختم!

یه مرتبه زد تو پیشونی ش و گفت:

-وقتی یادش می افتم که چه کار هایی کردم از خودم بدم می اد والله!

اون می گفت اما من و کامیار فقط به همدیگه نگاه می کردیم که کامیار گفت:

-پس عزت پسر بوده؟

نصرت-اره!یه پسر کاکل زری!اگه اونم باما بود حداقل یه باری ازرو دوشم ورمی داشت!الان م معلوم نیس!شاید تاحالا چندبار ازبغل همدیگه رد شده باشیم اما نه اون منو ی شناسه ونه من اون رو!فقط یه نشونی ازش دارم که اونم شدنی نیس ازروش بشناسمش!

کامیار-چه نشونی ای؟

نصرت-یه خال!یه خال اندازه یه 5 تومنی زیر بغلش بود!وقتی کوچیک بود همه ش دلم می خواست بهش دست بزنم و ببینم چرا زیر بغلش سیاهه ! تادست می زدم زیر بغلش غش غش می خندید طفل معصوم!مامانم هی دعوام می کرد و می گفت پسر....

دیگه نمی فهمیدم نصرت داره چی میگه!فقط به کامیار نگاه می کردم که اونم مات شده بود به نصرت!

کامیاریه خال اندازه یه پنج تومنی زیر بغلش داشت!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

احساس می کردم که دیگه خون به مغزم نمی رسه حتی نمی تونستم سرمو تگون بدم!دلم می خواست می تونستم یه جوری حرف رو عوض کنم اما دیگه دیر شده بود!

کامیار برگشت ویه نگاهی به من کرد وبلندشدوبه نصرت گفت:

-نصرت جون مادیکه باید بریم!

نصرت-کجا؟

کامیار-خیلی کارا دارم که باید بکنم!می خوام برسونمت؟

نصرت-نه می خوام یه خرده اینجاها راه برم وفکر کنم شماها برین امانو بی خبر نذارین!

باهاش خداحافظی کردوتاکامیارم اومد خداحافظی کنه نصرت دستش رو تودستاش نگه داشت وگفت:

-جون تو وجون حکمت!سپردمش اول به خدا وبعدم به تو!

کامیار یه سری تگون داد وپشتش روکرد به نصرت ورفت!منم دنبالش راه افتادم!

ازپارک رفتیم بیرون وسوار ماشین شدیم وحرکت کردیم!یه خرده بعد اروم گفتم:

-کامیار حتما اشتباهی شده!

کامیار-ببین سامان نه من بچه م که دلداری م بدی ونه گندمم که غش وضعف کنم پس هیچی نگو!

دیگه هیچی نگفتم! یعنی چیزی نداشتم که بگم! یه ساعت بعد رسیدیم جلو باغ و کامیار ماشین رو همون بیرون پارک کرد و رفتیم تو و رفتیم طرف خونه اقا بزرگ و در زدیم و رفتیم تو تا اقا بزرگ صورت کامیار رو دید ترسید و گفت:

چی شده؟

برشگتم طرف کامیار صورتش مثل لبو سرخ شده بود!

کامیار- اقا بزرگ من همه چیز رو فهمیدم!

اقا بزرگ- چی رو فهمیدی؟

کامیار- اون بچه سر راهی گندم نبوده! من بودم!

تا اینو گفت اقا بزرگ یه مرتبه واداد همونجور که چهار زانو نشسته بود شل شد و تکیه ش افتاد رو پشتی! فقط کامیار رو نگاه می کرد! زود به اقا بزرگ گفتم:

- اقا بزرگ مگه اون بچه همین گندم نبوده! بهش بگین دیگه!

کامیار- عزت پسر بوده بایه خال زیر بغلش! مگه نه اقا بزرگ! گندم بی خودی انقدر اروم نشد! شما جریان رو بهش گفتین! برام خیلی عجیب بود که چطور گندم یه مرتبه همه چیز رو قبول کرد!

بعد رفت جلو اقا بزرگ نشست و گفت:

- من همیشه شمارو دوست داشتم و بهتون احترام گذاشتم! دلم می خواد از این به بعدم همینجور باشه! فقط خودتون بهم جریان رو بگین! من همون بچه م؟

اقا بزرگ دستش رو گرفت جلو صورتش و گریه کرد. کامیار بلند شد سراقا بزرگ رومآچ کرد و راه افتاد! اقا بزرگم بایه صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفت:

- نرو باباجون! نرو! چراغ این خونه رو خاموش نکن!

کامیار یه لحظه مکث کرد و دوباره راه افتاد منم دنبالش!

از خونه اقا بزرگ اومدیم بیرون و رفتیم طرف خونه کامیار اینا که یه مرتبه گندم اومد جلومون! تا کامیار چشمش بهش افتاد گفت:

- حالا فهمیدی که توهمون گندمی؟

گندم فقط نگاهش کرد!

کامیار-عزت منم!

دوباره راه افتاد! برگشتم به گندم که مات مارو نگاه می کرد نگاه کردم! دلم می خواست تموم دق ودلی م روسر یکی خالی کنم! اما چرا اون طفل معصوم!

تند دوئیدم پشت سر کامیار ویه خرده بعد رسیدیم جلوخونه شون واستاد وبه من گفت:

-تونیا سامان

سرمو تکنون دادم وهمونجا واستادم درست دودقیقه بیشتر طول نکشید که صدای جیغ زن عموم وکاملیا بلندشد ترسیدم اومدم برم تو که کامیار اومد بیرون ومادرش وکاملیام دنبالش!

زن عموم همچین خودشو می زد وموهاشو می کند که گفتم الان تموم می کنه! کاملیا گریه می کرد وازپشت بلوز کامیار رو می گرفت ویه بار به کامیار می گفت داداش نرو!! یه بار به من التماس می کرد که جلوشو بگیرم!

مونده بودم چیکار کنم کامیار برگشت وبه کاملیا نگاه کرد واروم گفت:

-تودختر تحصیلکرده ای هستی! حتما می فهمی که الان چه حالی دارم!

کاملیا همونجا نشست روزمین وزار زار گریه کرد! مادرش بی حال افتاد روزمین!! کامیارم راه افتاد طرف باغ!!

نمی دونستم باید به کی برسم! دوئیدم پشت سر کامیار که دیدم عمه هام واقای منوچهری وعباس اقا وافرین ودلارام و گندم ومامانم ازیه طرف دارن می ان طرف ما!

کامیار راهش روکج کرد ورفت طرف در که مش صفر وزنش اومدن جلوش وگفتن:

-چی شده اقا کامیار؟

کامیارم یه نگاه بهشون کرد وگفت:

-انگار خونه مارو دزد زده! برو اونجا تامن برگردم!

مش صفر وزنش دوئیدن طرف خونه ما وماهام رفتیم طرف در که دیدیم اقابزرگ بالباس توخونه وبدون عصا جلو در واستاد ودست هاشو ازم واکرد!

کامیار رسید جلوش وواستاد وسرشو انداخت پائین که اقابزرگ همونجور که گریه می کرد گفت:

-نمی دارم بری! باید از رو نعش من رد بشی! بزرگت کردم! از همه بیشتر دوستت داشتم! الانم یه موی گندیده ت رو باصد تا اینا عوض نمی کنم! نمیذارم بری!

کامیار همونجور که سرش پایین بود گفت:

-بذارین برم اقابزرگ!

اقابزرگ-باید این چهار تیکه استخون روبزنی و پرت کنی یه طرف تازای در ردبشی! حالا بیابزن!

کامیار سرشو بلند کرد و یه نگاه به اقابزرگ کرد و دست اقابزرگ رو گرفت و ماچ کرد که اونم بغلش کرد و همونجور که گریه می کرد گفت:

-نرو باباجون! نرو باباجون! چشم و چراغ اینجا تویی! تو بری من می میرم! نرو باباجون!

کامیار نازش کرد و گفت:

-قربون اون موی سفیدت برم الان حالم خوب نیس! بذار یه خرده تنها باشم بذار خودمو پیدا کنم!

بعد اروم نشوندش رویه سکو بغل در و تا بقیه داشتن نزدیک می شدن در رو وا کرد و رفت بیرون و منم دنبالش رفتم.

سوار ماشین شدیم و همچین گاز داد که عقب ماشین چرخید!

یه لحظه بعد نه از باغ خبری بود و نه از ادماش که دنبال ماشین می دوئیدن!

سرمو گذاشته بودم رو داشپورت ماشین که یه مرتبه دیدم کامیار نگه داشت و سرمو بلند کرد و گفت "

-چته؟

-هیچی!

کامیار-چرا اینطوری نفس می کشی؟

-چه طوری؟

یه مرتبه چشمام سیاهی رفت! فقط حرکت ماشین رو فهمیدم و صدای بوق ش که انگار کامیار دستش رو گذاشته بود

روش و همینجور می زد!

چند ساعت گذشت دیگه نفهمیدم فقط یه موقع چشمامو وا کردم و دیدم کامیار بالا سرم واستاده!

به حالت نیم خیز از جام پریدم که کامیار شونه هامو گرفت دوباره خوابوندم!

–چی شده؟!

کامیار –هیچی؟

–کجائیم؟

کامیار –بیمارستان

–چرا؟!

کامیار –ضعف گرفته تت! چیزی نیس!

–من خوبم!

کامیار –اره چیزی نیس!

دیگه نتونستم خودمونگه دارم وزدم زیر گریه باصدای بلند گریه می کردم! کامیار دولا شد روتخت وبغلم کرد وماچم کرد وگفت:

–توچقدر خر ساده ای هستی! خوشحال باش! یه ارث خور ازتون کم شده!

بلندشدم وبهش گفتم:

–ازت منم مال تو! هرچی قراره به من بدن مال تو!

دوباره نازم کرد وگفت:

–توکه فعلا چیزی نداری!

–ماشینم مال تو!

کامیار –خب این یه چیزی! دیگه چی؟

محکم بغلش کردم که گفت:

–تو واقعا انقدر منو دوست داشتی ومن نمی دونستم؟!

هیچی بهش نگفتم فقط همونجور بغلش کرده بودم وگریه می کردم!یه خرده که گذشت گفت:

–خبه خبه! الان یکی می اد تو وهردومون می ریم پای سنگسار!

روش رو کرد اون طرف وبادستش اشک هاشو پاک کرد وهمونجور که می رفت طرف در گفت:

–پاشو دیگه حالت خوب شده!عجیب حکایتی ها!من می فهمم سرراهی م اینو باید برسونیم مریض خونه!

رفت حساب بیمارستان رو کرد وبرگشت منم ازتخت اومدم پایین که دیدم موبایلم نیس!

–موبایلم نیس کامیار!

کامیار–دست منه خاموشش کردم بریم دیگه!

–کجا؟

کامیار–مگه قرار نبود قبل ازاین داستانا باهمدیگه بریم شمال؟

بهبش خندیدم اونم بهم خندید وگفت:

–فقط قبلش چندتا کارداریم

–چه کاری؟

کامیار–باید تکلیف نصرت وحکمت معلوم بشه!

–چرانمی ری جریان روبهشون بگی؟می دونی چقدر خوشحال می شن؟

کامیار–نصرت اره اما حکمت نه!

–چرا؟اون ازدا می خواد الان این عشقم عشق خواهر برادری بوده!

فقط نگاهم کرد وهیچی نگفت:

–پس چرامی گی نه؟

کامیار– تومی دونی یه پسر بانامزدش چیکار می کنه؟

انگار خون توتنم یخ بست!

یه ماه بعد کامیار ومن ازایران خارج شدیم

قبلش کامیار کاری کرد که عموم با ازدواج کاملیا وسالم موافقت کرد! نصرت همون روزی که توپارک باماحرف زد بامپول هوا خودکشی کرد فقط ازش دوتا نامه موند! یکی برای ما و یکی برای حکمت!

دوماه بعدشم اقبزرگ مرد وبعد ازچله ش شنیدم که درختای باغ روقطع کردن که جاش یه برج بسازن!

من به اسم اینکه شریک نصرت بودم برای حکمت دوتا اپارتمان خریدم وبهش گفتم که این پولی بوده که نصرت توشرکت اورده!

فقط این وسط حکمت نفهمید چرا کامیار ولش کرد!

نامه ای رو که نصرت براش نوشته بود وتوش جریان کارایی رو که کرده بود واعتیادش رو گفته بود به حکمت ندادیم و خودکشی نصرت رو یه جوری پوشوندیم که کمت فکر کنه یه تصادف بوده!

بالاخره همه یه جوری بازندگی کار اومدن! فقط می دونم که هنوز گندم منتظره!

یعنی همه گندم ها منتظرن!

این جوونا همه گندم هایی ن که منتظرن!

حالا منتظرن که یافت بهشون بزنه یا یکی به دادشون برسه!!!

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com